

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228233

UNIVERSAL
LIBRARY

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No.

891-5757 ف ۸۹۱۵۰۱۵۱

Accession No.

۱۲۳۳۸

Author

ک خ

Pr. ۱۲۳۳۸
کرت ابرو

Title

کرت ابرو دودین فزو

This book should be returned on or before the date last marked below.

الشعرا تلامیذ الرحمن

شعر الحمد والمثنه که درین ایام فرحت التیام کلام بلاغت نظام فصاحت انضام
چار ارکان شریعت و طریقت ملو ا حقیقت معرفت و تنبوا اسم با معنی

کلیات عینا و صر وین

بشر از چپا دیوان فحاشت فقرت خسروی است من تصنیف شریف شایسته قلون
میر الشعر حضرت امیر خسرو دهلوی علیه رحمة الله القویست بساعی جمیله کار در این

در مطبع نشانی کشتو کار پرت شایسته طبع و شائع کرد

اطلاع - اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے
مبکی فرست مطول ہر ایک شایع کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے ذریعہ ملاحظہ سے
خلاصہ کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کا تائیل حج کے مہینہ
بعض کتب کلیات و دواوین و قصائد فارسی وغیرہ درج کرتے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہو اس فن
کی اور کتب موجود سے قدر دانوں کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

کلیات کلیات و دواوین و قصائد	دیوان بیدل - مرزا عبدالقادر
کلیات حضرت شمس تبریز - عارفانہ کلام	کلیات سعدی - اقسام و انواع کلام
عالی پایہ تصنیف اسرار پاکیزہ خوشخط	مقبول و عزیز عام -
دیوان شمس تبریز - متوسط قلم	کلیات عرفی - شیرازی جامع قصائد وغیرہ
دیوان حافظ بخشی از شمس الدین محمد شیرازی	دیوان عرفی - شیرازی استاد معروف
جلی قلم مرورہ منشی غزل الدین اعجاز رقم	کلیات جامی مولانا عبدالرحمن علامہ معروف
دیوان حافظ - متوسط قلم مرورہ منشی	کلیات نظم - غالب دہلوی -
جوالا پرشاد خوشنویس -	کلیات لیلی - نیشاپوری -
شرح دیوان حافظ - توضیح مصطلحات	کلیات غلام احمد شہید معروف و مشہور
صوفیہ مرغوب عالم -	نقشہ مجموعہ دواوین عناصر انتخاب جا
دیوان طہوری - از ملا نور الدین ترشیزی	دیوان امیر خسرو -
دیوان نعمت خان عالی - شیرازی	کلیات عباس مرزا محمد علی معروف و آفا
کلیات انوری - مشہور عالم عالی کلام	انتخاب دیوان صاحبہ - تحفہ حاضر و غائ
حکیم ابو عبد الدین -	کلیات ظہیر قاریانی - از ملک الشعراء ابون
رباعیات - استاد عمر خیام مشہور عالم	قاریانی -
مطبوعہ ممبئی بجلد -	دیوان ظہیر قاریانی - مداح قزل ارسلان
رباعیات - استاد عمر خیام مطبوعہ ممبئی	از سعدی -
کلیات مرزا بیدل اہل دل اقسام کلام	طبیات مذاقہ - شیخ سعدی ح
دیوان و نکات و رذات کو شامل	قصائد شیخ سعدی - معروف زمانہ -
	قصائد مفت خوان نظامی مطبوعہ مطبع نظام

بهرین کتاب و بهترین مکان و فصل و بهترین روز و ماه

چارارگان شریعت و طریقت مزاج بلاعت و فصاحت معرفت سلطنت



که هر عصر صریح چهارم رباعی فضل و کمال بل دیوان غرور جلال است

در طبع نامی منشوی فول کشور کار بطبع مرز مشتوبه پاشند

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

حمدی که بقیه نقتی آن در تحریر برابر آید آن در شمار آمد و ستایشی که علیه جلیله آن
 و نعت بر فرماید و صفیات فرموده از سر آن خالق که محاسنات و مصنوعات را
 بیدائع و صنایع کتم عدم تعجب است و چون دیده آورد و در دفتر آسمان بر مدار زمین باطن
 روز و ظلمت شب را تدبیر گرداند و گردان و کیفیت آن قلم و صفات و اصفان
 مسکته و مرغ روح عاقلان در کشف حقیقت آن پر انداخته و طمع صنعت ناسوتی را
 مستعد بر سر راهوت ساخته و در ملکوت را بصفت غریب بر سر راهوت خواست از جناب
 کبریا جبروت پر داخته نهی حکیمی که بنجم حکمش خدیش نه از دقایق حکمت از دوحرف رخبت خاتم
 ادراک روزنامه افلاک را استخراج کرد یعنی هر چه ازین گره آرد و حرف امر که نیم دایره یک نقطه است
 زبر کار بر کار گردون پدید آورد و چندین هزار نقطه نبوت در دایره این دایره خاک
 یا شطهار و ساینده لاف و ما و میم احمد را که نقطه ندارد و در دایره نقطه ساخته بود اسطام

سپہر لاک لما خلقت الافا ک کہ شکل بر کار دار و در آرد و نزدیک بعضی حکما نقطہ وجود
 نثار و نقطہ وجود محمدی علیہ السلام نمود و در عدم بود کہ دائرہ موجودات بواسطہ آد و در مرکز
 کون مدار یافت اتیکہ منور و سمت عدم در وی بود طرفت ست والحمد للہ تعالیٰ مصرعہ
 نظر نیست کہ ہستی ہمہ زی یافت نمود و بداند کہ وایان بود کہ رموز معانی بر ایشان فصیح است
 دانند کہ صفت کاتب ہر قسمی از اقسام منظم و منثور بغایت عالیست کہ خبر قرآن و احادیث
 و اقوال علمائے دین بالماہی آن صفت توان گذشتن و نگاشتن از ان رد کہ ہر توحید را د
 شفا عیست از آب نخل نورہ کشا و فیما مضی و ہر صورت ہر مصباح و نعمت گوئی کہ
 عالیست از حقیقت اس و القرآن الحکیم و سواد شعرو فصاحت او کوئی سایہ نیست از شجر طیبہ
 صہلنا نایت و فرمائی لہمار و موعظتے ہر قطع کوئی عصارہ نیست از خلاصہ افطیم علیکم السلام ترجمان
 و روح ہر غزلے کہ گئی نیست از ان فی لا حیدریم یوسف و لوازم ہر صفت او کوئی را ایچہ نیست
 از روائح نقہ خلقا الانسان فی حسن تقویم فالماصل و اوصاف نظم و نثر خوشحال عبد
 صفائے طیبی کہ عطیہ آیت الہی بقدر ریاضت شنبلی خندان می آید و کاہے از گوی ہر
 تو اتم و او چنانکہ عنقریب این مصنوعات کاتب از انجا کہ در طبع کرد و نیز کہ در بیوقت اکثر طبائع
 بغزل میل دارد و از ان روز باز فارس گرم است و راہیان سخن میخوانند تا از شملہ غزل
 محرق مجلس را گرم گردانند اکنون مصلحت آن دیدم کہ ہوا سے دل خویش کہ کثافت طبع است
 آب گشتہ است از نادرہ قلم روانہ گردانم و در اوصاف ہر غزل جہا شبہ بہما عنقریب را سے
 نمونہ شعر بر آئمہ تجمل حکما از چہار طبع خویش روان سازم تا بداند شعر تا بداند کہ یک طبع
 رہے ہست چہا کہ ہے زمانہ از معدن حیوان و نبات معلوم خواہر اصحاب طبع باد
 کہ بہتر بہ اول غزلیات بنمایہ خاک سر و خشک و شیف و ناگست این غزلما نیز بہ نسبت

صنائع و بدائع خشک و یکلیفات سرد و کثیف تکلفات و به کشفافت میل کند
 چون بکام سر پرداخت آن دیوان اول تحفه لهنرت این طفل خاک را که ایام خاکباز نیست
 یا طفلان و هر صنفی رغبت تمام غزلها سے دیوان برین افتاده است شعر سهل باشد
 نباشد آن بسیار با کچنان اندکست نے بسیار + مرتبه آن بود و مرتبه دوم غزلها آب
 بود چون آب بر خیال لطیف و از خاک بر سرست و از که ورات الفاظ کشف مصفا
 وسط الحوة است گرم و تر افتاده است گوئی آبست که از آتش طبع خویش جوش
 بسیار یافته است از محل ماییت بر تبه هوایت رسیدہ و در ماییت خویش باندہ و مرتبه
 سوم غزلها ماییت برشته باد چون خاصیت آب گرم و تر افتاده است و این غزلها
 لطیف ترست و روان تر و برتر و از بس لطافت خلل پذیر نبود و این غزلها نیز مانند باد گرم
 و تر افتاده است و از غزلهای که مانند آب لطیف روان تر و عالم بے پروا از آتش طبع قوت
 بسیار یافته است و از تمام هوایت بر تبه ماییت رسیدہ و این از ان غزوة الکمال است
 غزلهای او نیز برین نوع افتاده است باید که خواننده بطبع وفا و تاویل نمایند و مرتبه چهارم
 غزلهای مثال آتش است چنانکه آتش بعلو میل دارد و هیچ سر برستی فرو نیارد و منزل را
 در وی راه نبود و هیچ طبعی از دلبند تر نبود و باد نرسد چنانکه حرارت خاصه آتش است در
 و لهای نرم چون آتش در نفع گیر و دود آهینین را قدر که نرم سازد و اگر دوست که در عشق
 لهای ندارد تنگ میوزاند و خاکستر گرداند و غزلها سے بقیة نعت و بعد ازین اگر شعله روشن آتش
 طبع و فاد که در شعر بود امید است که ازین غزلها سے سوزان بلند کرده اسیر اسیر آتش
 پائے گردانم شبانه شبانه سوزان آن از خرمن آن رود و خوشه عطار دگر و چنانکه از لقا
 آن و چرخ افتد و مشعل آفتاب را آب گرداند و فسر سخن بسیار میگوئی و مبالغت مینمائی

و عند رهنقار کن که قوت است الهی بعزت صفدری گفت انا فتح لعرب اجمع که بآنجای
آتش دروغهای راست کرده را از روی لوح دل من بشوی و این شاعر دروغ زن
بسوی راستی راههای که از دروغگوئی خود چنان به تنگ آمده ام که نیام شک از تیغ
بلکه خلاصه کفر خویش ستایش و بیاجبه خویش کرده ام و حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم
فرموده است که کل شاعر کذاب دانی که حاصل ایمان من چه باشد که کذب را کمال سانیده
و خود را حکم آنکه درین فن مدعی ام و قصه کل شاعر کذاب در حق من ثابت شده است
و اهل ادب گفته اند که کاتب فاعلت از کذب از ان قوی تر است اگر در شروع هر یک
قیام نماید از غرض اصل باز نام الغرض آنکه ازین دروغ زباننده راست آورده شعرند
خاصه من که بمالغتمایم گاهی رسیده است شعر که اگر راست خواهی حشر و راه کذب اینجا
خلاصه کذب است ای کشانیده زبان در بار صدیقان بر بسیج و کفر خویش و ای آورنده
و آراونده دل که بار بجهان تبلیس و تحمید خویش که من در آورده را چون نه گام صدوق
صدق رسد کلمه و افرق حلاله الا الله محمد رسول الله را که آن صدوق گردان و
خاتمه کار کاتب ناظم وقاری و ناظر ابد دولت ایمان مشرف گردان سخن محمد و آل و
صحبہ جمیع و الحمد لله رب العالمین و لم فی التوحید

بسم الله الرحمن الرحيم

زبان که بر در معنی کلید گفتار است
تبارک الله با کن ز نور عسر فاش
دو حرف لای شهادت و چهار تتریز است
ز گنج معرفتش کے مبسیر یا بد کس
خیال میر و فضل معرفت سخت است
بدل ز لعل گرانمایہ ورہ خاک است
بلند کنکرت شاہ کند عیار سے
لواح صفتش بہت چشم پوش عقول
حکیم گفت شناسم بعقل نہ دان را
کینہ جو ہر غشش پیش کلک حکیم
ازین چه بود و زبان در کمال حکمت او

زہر شکر و سپاس یکے جہاندار است
متاع سوز ہزاران خیال افکار است
کہ پامی سرعت افکار از ان افکار است
چو بر خرد ہمہ در پامی راز مسرار است
نیم می وز دو حفر کوہ دشوار است
بزخم صورت اگر گاہ گاہ کسار است
ضعیف رشتہ واریتار و کیار است
چو آفتاب کہ نورش حجاب ابصار است
زہ کمال طاقت و این چه گفتار است
ز مردیت کہ در پیش دیدہ بار است
کہ بوعلی مقرر اسطر بانچار است

چه آبوست بزرگ این کشادان تافه
 کجا بحسب رخ رسد تیر فکرا فکلاطون
 سپهر بر بندار و خیزر بهیات خویش
 شنبه که کند صد غلط بخت خاک
 کی که لات سنایش بعلم زمر
 ترکنج خانه سلطان کجا خیمه دارد
 بکنه حق نرسد عارف از چه دانده است
 به از عیان ادب در شمع درین میدان
 سخن که عزت تحقیق نیست اندوے
 و بان سبیده گویان به لاجرس مانند
 ز تیره دل مشنوا نکه علتش گوید
 تبرک نور ندارد چو قدرے نور شید
 بهنوت قادر مطلق که خالق است به حیات
 دران محل که در و باد قهقه نشن عالم
 میهم نیست که در صد هزار عالم صنع
 جهان نوشته کلکش در از طومار است
 ربحر صنع جابیت سخت سست بقا
 بمین که تکلک و عالمست بزره هزار
 لکو که هست ز انگشتین حسین گران

که بوی مشک در اثبات و نفی عطارت
 که تیر چرخ بهم اینجا بیایے خود عارت
 که ثابت این چه شد و ان چه شد که سیارت
 از نور حسنج چه داند اگر چه بهشت است
 یقین بدان که همچون بارگیر اسفارت
 گره برے که ز بهر دو فلس طراست
 بر آسمان نبرد جعفر از چه طب است
 که تفرار و تشیش بیای بر موار است
 چو بانگ کاو نیز دیک عاقلان حوار است
 که در گلے ستوران بتاله زار است
 چو آفتاب که علت زبیر انوار است
 کسی که مضطرب عاجز بود و دوار است
 نه خالقیت که فطرت همیشه ناچار است
 میان صدر و مهر هر کسی سبک است
 به ناپدیدے هر ذره پدیدار است
 که عقل و نفس و ملک هیچ چچ طومار است
 که پیش دیده مانده سپهر دوار است
 که نیست یک اثر از صد هزار آثار است
 که در اصایه رحمانش فی جوی بار است

از دست دور و دوری ز گردش سپنج
 پدید کرد جوهر محسوس از ماده
 یکبیت نفس که هست او در ابدان
 و اگر دویم طلبی عقل جوهریست که آن
 ز به عجاب صفتش که در رواج کن
 نبات معدن حیوان درین حدیقه کنون
 یکبیت تنگ و جاوے ملون و ساد
 دوم چه شعله در آن تکیه کرد بر بالمش
 سوم روضه و گردان خزان خانه جانت
 در آن خزینہ چارم گر اینها گریست
 از آن سه حاصل بود و زبان لذت و وقت
 وجود آدمی از عین غرقش عکس است
 چهارم است و در آنجا که در بختا سی
 یکم حسن تقویم بر زاده تو است
 چو نسیب است پس و پیش این دور و دریا
 چراغی که نسیم پیشین او رخ چشم
 ز آب و گل تن مردم چو قلعه آراست
 در و کشید چو عنقر چار بازار سے
 خزینہ و انقائش بسبب دل راست

که دایره رنگارنگه نے زیر کارست
 که و خزان ملکش بسک اظهارست
 که بهر مردی روز و شب پویا است
 نه در تعلل کار و دیار و دیارست
 ولد نشیت نه و مرد و هفت زن چارست
 سیه است که از یک درخت کن بارت
 که از مشابیت و در شریک بزارست
 گیسو بچرخ حرم که بصفت نارست
 که بر لب خزان لبش سبهارست
 که قمش نه دو و عالش خریدارست
 برین کی که یگانہ است جلالتی است
 چو عکس آب که از آدمی نمودارست
 که سبیل چشمی بر سر و قرارست
 بیست و اسر نامی که ماه نو و است
 صبر آن جهان را بیانات اعمارست
 که از خاک مراداده چشم و رخا است
 بشکل تنگ و بختی جان اسرارست
 که رخت هر دو جهانش بخار بازارست
 خرد و زرش و جان سیا و سلاست

نخست حس برون را تجربت بنگر
 و اگر حواس درون بینی آن خود اندر شن
 تو حس مشترک دو بهم فهم صورت کن
 بشعش مردوم اگر پیش ازین برون بنرم
 و می بجایم و بهم شربت نبات بحس خلق
 نماند نشو ترسانے تو و همیسن وانی
 نمونه بسنه برآه و همی سر از بالمش
 بهر صحنه بزرگست نور حکمت او
 بزرگ آب و گل نازین دوا دار
 ببین که چند بزرگ نفاوه و محنست
 و اگر جان در آیم که جان همون داده
 لطیفست نه عذرا نیک و بجزیده رزق
 و بطولیت کس بیشتر بر تبه که
 بے نیازی او کیم چون نرا باست
 و زاد می و ملک نقش لبش فخرست
 چه رفراست تعالی الله این ملک قدیم
 شده بلال سیر بجال ایمان مثال
 حرامے بزبان کمره در رهش تصور
 جو و هند منافق کیکه روسیه است

که ذوق و قائده در هر یکی چه مقدارست
 هزار عالم مستور خاص ستارست
 که بر اک آئینه جان بغیر زنگارست
 صحیفه کرد که آرد که آسمان بارست
 که این شراب نماند در دکان خارست
 که لوح خاک زمره را بر در بارست
 که خفتش به نهالی گرم گلزارست
 نوشته چون لقب شه بروی دیارست
 که این جو قطره آب آن جو دانه تارست
 بزرگ اگر چه گل ناز بهر گلزارست
 بخر و ماهی و انسان و گرگ گفتارست
 بزی سلیم دل از بهر گرگ ندارست
 بفرق شاه و کد این سخن دیوارست
 در آفرینش او که چون یلیبارست
 نه از ستور کس آفریدش نارسست
 که بغیبت سگ سگ مصاحب غارست
 که کفر عرب عجم مصطفی خواست
 که زن حرارت خود جلوه کرده بردارست
 به از کیم که ز پیشه سفید خوارست

بصدق امن ابرار گیر کان بادے
 چه پاک رہی و حق را که ره آسانست
 ولیکن افسر دولت با تکس آراید
 ملک مہونست کہ عرش آفرمہ ہر چہ دست
 ہمون کلاہ سرے مید بد بتیا جو رے
 گدای بے سرو پا ہم نجا خواہش از دست
 یکی ز مو بہتیش بادشاہ ہر دو جہان
 کہ اندر بردش آنا کہ سنگ سدہ شان
 بدست اوست عنان از دست ہمہ کس
 بسوی کعبہ و تہجانہ رہنما سے مہونست
 بعشق و کفر فزون مید ہر کیسا نہ اہل
 کلید و رالف امر اوست و رفیع
 بزد و بزر حشم گمش منکران احمد را
 ہم از دلیست روان فض نشانی لغت
 ہمون فلک بد لہار بوزراب عمار
 و دای این سفنا نیست جز پنجہ تہسیر
 کمال حکیم خدا ان کے کہ این فن اندوست
 ہر ان دے کہ نہ برباد آورد و در نامی
 بزرگ کلہ غیبت ہر کہ ز وفا نیست

کہ باو حشش آورد با و ابرار است
 چہ نغم کہ تو ترج را کہ رہ نہ ہموار است
 کش از خزائن اقبال و رشوار است
 پوشہ نقش ملک در سر دستم کار است
 کہ از کلاہ سلاطین بیایش افزار است
 کہ گاہ خابہ بیاہست و گاہ سرخار است
 کیے امیر خراسان و غور خلیار است
 ز سیم جہہ شایان چو سنگ میار است
 کہ ہر طرف ز پے ہر ضمیر مضار است
 کہ بکس از پے معبود خود پیکار است
 کہ ہر کس نہ منزلی بہشت و اہلار است
 کہ برد بان دل آہنین کفار است
 کہ طعن شان لیل ازان سر زشت بھار است
 کہ سنگ زشت پریشان سراتہ مہار است
 کہ خاک پر سر مردن بفرسیار است
 چو تندرستی خرمکان ز پیش بطار است
 دراز مید ہوش رشتہ کردہ قمار است
 نہ آن دست کہ بادی مردن بھار است
 کلوح و سنگ چو از دگر لو بگزار است

چه خاکسار بود طبعی که طاعت او
 جز از ریاضت توفیق او شود و متقاض
 خوشا کیسکه از وی یافت رویا بستانے
 کریم بنده نواز از تونیک میدانه
 دو کاتب از پیے جرم ظلم جو جید کنند
 فرشته کو که سر کلک خود به نکتند
 شرم منراست که پران رود و بوا قش
 مرا بر بدل جملہ حسیں در و درخ
 بدو رخسے که در دم من رہا کن در کسے
 چنین که از گل من چون گل و فاند
 چگونه من تو سر رشته امان یا بزم
 امید دارم و با انیمه زمین عطاست
 اگر تو فضل نمائی بلید و پاک سیکست
 ز بهر شستن لوح بهر ستمگار ان
 گناه من زیباک اسباب یاد و محبت تو
 چنان بسوی خودم کن که وارثم نفس
 بقلب من درستی بده که نیند کشیم
 جناح حرص جدا کن و لے سپاه مرا
 بحریت عشقم بر افشکن آن پرده

چنان کند که ترسے تو یکنی به بیگاست
 بر آن شمس که در راه ادب فرماست
 که از عنایت و توفیق درویشا است
 که بهستی من به شمر بنگ است
 که مویوز پر افشایم و را قراست
 از حرف من که از دلی هم و آراست
 بهر پرچین من جوان که بالی اشعار است
 که هیچ دور نمی کنی چون تنگ راست
 که جملہ دور حیان را چون غنی عارست
 حساب من در فروس شب از خارست
 که هر گسے که مراد نیست زیارت
 بسپیدی رخ خود کو رسو او ش آراست
 ز فیض یاران من چه و چه انداز است
 زمین عشق تو یک نظر نیز بسیار است
 بهر زده شل افرون ز بگ اشجار است
 که با من از پیے گداهیم و اصرار است
 ز دیو هر طرف از صد سپاه جزار است
 که همچو زانج و دهان در قفا می آراست
 که تفضل و نفس در و اخفی ضرر است

<p>که آن ز شایع شرع رسول ممتاز است نجوم اوست مجامع صوفی و شایع است بدیه عام عدل و شریع عمار است زلج پاک خداوند کل البصارت که این دو فتح اثر زان شلوه کردار است بگر دشان شده طائف لبان داور است بصحت دل من کن روان که بیمار است وزان نسیم قبول ابرو سحر اسرار است نه حد خسرو و دم نه ای سگسار است بهین پس است که نامت غفور و غفار است</p>	<p>مده بحیثم دلم رو شستی جز از خاک ویت بدروچی کاندرا آسمان شرف دوم عمر که توان خواند عمر نامش را سوم طریغ و دو نور آنکه دوده قلمش چهارمین علی آن در کشای علم و غزا و گر صحایه والا که مک با همه قدر لیصحنه دل ایشان که ز منبری ز صفاست بدین تصدیقه که کردم قبول باوش تمام فضول خپد که نم کردت زون دم غفو حمایت چون منی کرد درک خلاص نسیم</p>
---	---

ترجمه بند | فی نعمت البقی صلی الله و آله وسلم | بند ۹

<p>دوقض اهل درو مایه در مان طلب لجه در یاست عشق کز گری آن طلب منطق مرغان هست ملک سلیمان طلب تو بکبدیان گزید دولت از ایشان طلب چون حضرت آشناست خیمه جوان طلب مرو شود خیمه بر سر سیدان طلب انچه مراد هست در شب بجران طلب نمان چه ربانی ز خویش چاشنی جان طلب</p>	<p>ای دل جان نده خیره سو جان طلب پرده اعلی است فقر کز ملکه این کشای مکت مروان هست کنج سلامت گزین معنیت تاج و سر بر گرفتاریت و دو چند مراد است ز فقر کشف کردت خشک شیر شود صید را در تیر خجکال کش هست مراد کسان دولت روز وصال هر که شیشه زنده دایم روح الله است</p>
--	--

مست شوای و شیار یک ازین باتر	از قبح مصطفی جبریده احسان طلب
احمد مرسل کز و سپنج علویا منت	نانه تلک الرسل فضل از دیانت
سنت عشاق نیست دل بوس داشتن زندگی مرد چیست خواب نهادن ز سر شک نکلدن بود و صفت مردان عیب ترست انجام کار بارستوران کند ناصیه طفل راست نعل گوهری مرد ترسد ز فقر شیر ترسد ز زخم همت درویش پس خلد می و انگبین عذر و عوسان بود و دعوی مردی و پس گندم آدم گوی کز صفت مصطفی است	قالب خاکی جو باد بجز دشت و دشت پس چو برون رفت خواب پاشش دشت دانه تسبیح را دام بوس داشتن با بگ و میان تی همچو بوس داشتن ز صفت خسروست نعل فرس داشتن نزدیب عیادت عیس داشتن بند زانکه درو شیر کس داشتن گاه و غایتش خصم دی پس داشتن پنجویم خلیل طاس عدس داشتن
میسم که در احمد است چون بخرد و بکر بست نبخش احد خاتم نبیره	
هر که براه و فنا خاک تر از خاک نیست بهر چه با غازیان پابر کاب آرد بر نو که شید است و هر چه زورستی است بسلت سیرت خصم باش کم آزار از آنکه خاک و عاشقان سر ز چشم است یک	در صفت اهل صفا عاشق جالاک نیست آنکه سرش بر تیغ و زخم فراق نیست راه چو بحر بود و سیل غم ناک نیست جزیره های گوزن در تور تریاکی نیست چون کیم از دست چون بیرون پاک نیست

<p>بزرگش نیستی ره نبرد هر خسته هستی خواب چو سوز زان چون گیر و مراد آنچه تقدیر شدست چون نشو و بیش و کم حرص نجات کشد شارع دین گیر از انکه</p>	<p>ز آنکه بیام بشت ز رحمت قاشاک نیست گنج بوی پرانه در جز خورش خاک نیست اگر برسد خرمیم در زربد پاک نیست بے روش مصطفیٰ راه بر افلاک نیست</p>
<p>علم آدم حلقی از رستم دولتش کنت بنیاط از بر عسلم دولتش</p>	
<p>عشق نه بامیست کشنجیرے راوہند تیر چو جانان زندہ جلوه دلی را کنند چاشنی در در اسجد شکر آرا از انکه در دو بلا زان تست گردم ردی نی باوہ عشاق چسپیت خواندن اول چشم ویدہ مراد میدہ ہر شربت اول از انکه پیش دو میان نرا صورت اسرار عشق چشم من و پای شمع گرہ کہ حین ست از انکه</p>	<p>اشک ز لعلیست کان بر گمرے راوہند تیغ چو سلطان کشد شرہ سرے راوہند زہر بخوان ملک نامورے راوہند کن زنی اعتراف تاوگرے راوہند دای گراین دور با بجگرے راوہند چاشنی می غنست در دخورے راوہند آہ کراین آئینہ کز نظرے راوہند خاک رہ مصطفیٰ بی لبرے راوہند</p>
<p>ہیچ خواندہ و بے خواندہ ہر دو سر آ فناۂ او بے شکم حامل وحی خداے</p>	
<p>ای زودم زندگے جسم تو جان ہمہ از ظلمات عدم راہ کہ ہر وسے بردن بر ورق کاف دون از سر ملکوت چکید</p>	<p>خلق ہمہ گوہرند سنک تو کان ہمہ گر نشدے نور تو شمع روان ہمہ ہر چیز آیات لطفت بود نشان ہمہ</p>

<p>سایه ضعیفان رسید گوهر لفظ تو شد تیغ بر اندر قوی با گیسو آفتوا بر سر برین زود جز تو کس تیر از آنکه ما و گناه چو کوه هر دم و غم فی که هست طره که چون آفتاب سایه نزاری هست گرچه خوابی بلطف در چه برانی به تیر</p>	<p>رخت ز زنا مناسیح زبان همه ز آنکه ترا بکشید حق ز میان همه نیست زنون و القلم تیر و کمان همه بر کشف نازکت بارگر آن همه از لغت خورشید حشر اندو امان همه با همه زان تو نیم این تو از ان همه</p>
<p>یا تو دل کاfran گرز درون را زنگفت نیست عجب ز آنکه شک با تو سخن با گفت</p>	
<p>بر احم از عون تو رحمت حق بشیش باد کور که ابله بشد تیز ز کیش تو خورد مایه عصیان ما هست ز انداز بهشیش باد بدین نور هست دیو دلم چون شهاب با تو چو زهره مرلافت محبت و لے چون سفاقت مراد ره تاریک گور از بد و لغو دور و مع کام و لیم هست ریش نوش شایب مرا کرد زبان بشیش گل نعت تو گنجینه ایست نقد و دو عالم درد</p>	<p>هست در خلد باز بهفت درک پیش باد سیم سعادت یار با زان کیشش باد در حق ما عصیان عون تو زان بشیش باد سوخته این شهاب دیو بداند لیشش باد دوستی نبه گمانت بر دل من خویشش باد پر تو دین تو ام مشعل در پیشش باد نام تو ام بر زبان هم این ریشش باد شهد ز شهادت بدام بر سر این بشیش باد طعمه زان تا آب چشمه رود و لیشش باد</p>
<p>گم شده ام و تو خواست راه یقین میکنم ره سو تو آن لیس ختم برین میکنم</p>	

کیکہ از اثرش خون عیب یار بود
 تنے کہ بہت سر خوش کی ہزاران کشت
 چون گنیت از طینت چہ معرفت نیز
 بے عشق باش بکلی کہ مرغ آتشوار
 فقیر کش بر باصنت عقیدہ حکم نیست
 ز نفس بوالہوس فعل زشت خوب بود
 چو نیست خوی تو سترین شکریہ پودت نام
 ز تاب مہر تو دل مردم آتشے یابد
 کند فرو ز ش شب ایک سوزشے نکند
 بکار بر سر آن باغی گراں بارے
 با اختیار طلب یاری از خداے دود
 چو فصل نیست بیالا چو متعارفات
 ز بہر رود عن آب کسان حریف نشو
 حکم پرست مشو یا غریب پشت و سر
 بروح زنی نہ تن تا ہمیشہ نانی از آنکہ
 ز زندگیت کہ چلنے سکار از در ہاست
 برو کیے بد و گریہ با صفا کہنے عملے
 عمل آکر نہ شرفی درم جو گوش کرست
 بکار وین چہ بکارست سنگ استغنی

قیہ ہمیشہ کوشش او در صلاح کار بود
 خطے کہ بہت سر خوش کیے ہزار بود
 کجا زشت زرد و لغو را عیار بود
 نہ نچتہ باشد اگر کم زد و خار بود
 نگاہ نیست کش از کند تا فناء بود
 و گرنہ زناغ کیے از نغمہ ہجو سار بود
 کہ بیشک مہر قند و قند ہار بود
 کہ نور اورا سوزند گے چو تار بود
 اگر چہ کہ یک شب تاب چو شترار بود
 کہ یک شکم بہہ و دلائش چو انار بود
 بسان یار کہ در لفظ اختسار بود
 کہ عار لازمست و نقش مستعار بود
 چو رنگ کج ہجو سے رود یار بود
 اسیر باد حکم بین کہ ان چہ ہار بود
 بنائے عمر ز آب و گل ہتہار بود
 چو آرد با مجرود کرم را شکار بود
 کہ پیش آئینہ گرد و نئے چہار بود
 چہ سوداگر زند و بعلش بگو شوار بود
 اگر تو کتر از آنے بہین چہ عار بود

بکار چون سن اشتر و لان پلنگ و سید
 ملک دل نشد امین که او گران جانست
 شبک شوازی پی راهی که جان آن شکست
 چو مورچه ترکچو تر سر بر اوج هوا
 هوا بریز قدم کن اگر همه خوابی
 تو خود فرشته شوا از خوشش نتوان شد
 فرشته میشود و جبرئیل روحانی
 نظام دین که نیر و دل دین پیوست
 و تیزی نظرش بسبک خاک شد نه چرخ
 همیشه نور محلیست شمع مجلس او
 خزینة خرد و بارگاه حسانه دل
 همیشه مهر ملک و رجوا دوست چنانکه
 شمع خفته از این زنده گشته آن داری
 بغیر خاک در او که سر عزت هست
 ز دست آینه خواهند گان که و بیگاه
 و لے چنان همه دستهای دارد
 شود خواب بسط زمین ز خیل خلق
 و گرنه باطل و هر نوکست به بیان
 ز به که سر دولت و الجبال او تا دلا

که موش جز دل نقاب صد حصار بود
 مژا به جل نشد هست که بر باد بود
 در و قیل تر از کوه کوه سار بود
 بگو کجا رسد آن کو هوا سوار بود
 بارگاه فرشته و شانت بار بود
 جز آنکه صحبت خاصان کردگار بود
 کس که در پسته غوث رفدگار بود
 ز حادثات سادی نه تیار بود
 همه سر از زیر با شش در چهار بود
 در و در پرده باری شب که بار بود
 تمام از فلک شش بر زیاده کار بود
 سیح را بفلاک محسوس در جوار بود
 بنام راجه رونق زود لطف را بود
 هزار کوه ز دشمن سپی کوه خار بود
 هوا به پیش درش چون سر چار بود
 از و بود همه پر کر چه لے شمار بود
 اگر نه در پسته این بزرگوار بود
 ز خلق او همه فصل حیان سوار بود
 که وصف آن و تدالارض در و قار بود

کسے کہ دید ترا گر چه دوز خفیت مجرم کلاه دار و قبا پوش نیز بہت بسی بنجاک پاک کہ بنیم درای عرش اورا مزید فقر تر از قہار ہے بر شبہ است ولی تو زنده و انکس و دست کشتہ حال بدور دولت امید حسر و مسکین است چون نام روشن امین شعر نائب التور است قبول کن ز من سنگ ریز ہا ہے کہ صلہ بخش درین مرحم آنکہ در جہمت ترا بر رحمت یزدان پاک نشیند	بساط آتش سوز افش لالہ زار بود کہ ذرہ ذرہ دلش بچو کہ گنبار بود کہ خاک ہا ہے تو در چشم اعتبار بود ز حرف غیب بہر قہر صد نگار بود مجاہدیت کہ رشوت خور مزار بود رحیق حق کہ بنا خوردش خار بود سوزا کہ کہ زمین پوش برگ بار بود چاقق کعبہ اگر در ہش حمار بود نخواہے آنکہ چو این سگ خواب غار بود عبار ہا کہ درین خاک خاکسار بود
---	---

قصیدہ ۳	فی المواقف و المناسبات شعر ۴
✓ مرد ہمہ جا بہ سر کار ہے ✓ بہرہ مقصود جو بے رنج نیست ✓ مرد کہ شبیلے نشو و گاہ کار ہر کہ نزدیک از خون خویش ✓ زمان تن کابل کہ گل نازکست گرچہ کہ پرے تنہا امرو زانو ہمین بزرگیت کہ گویند بہت کار بزرگیت کہ خوانند علم	✓ شخص معطل مجمل و خوار ہے کابل بیکار ہے بیگار ہے روسک بازار بہتہ دار ہے ز وضعم عایقہ بسیار ہے خاکش سوختہ صد بار ہے کار تو صد سال اگر پار ہے احمد یار مینہ زیب بار ہے بے عمل آن کار پسندار ہے

علم که از جبهه خیزب خزانست	کون خنبر از عالم عذر آید
<p>سفای که شد با سحر خیمج و دور سرعت جابل که یک شد براه گر تو پیاده روی از تو بی راه بدل رو که زنده بخت را هر سو که کوبه دل رود دل که نگل ماند نیامد برودن آنکه سو ملک ابر کرد عسرم چون نبرد هر چه یک شد بلند چرکان پشت بفرست تست و آنکه جوایش ز پیری است و آنکه میسمم او آنکه هست آنکه کند نفعه الهی طلب عرق خیمه ابرو اسر کشد مرغ که در بادیه شد خون ریز عشق خوش است از همه باشد جایز که نظر صدق بفتح خداست مرتبه عشق چو سجاد گیت</p>	<p>دوخته چون نسل بمبارید از نسل حامل اسف آید اشتر لنگ و خنبر رهوارید رهبر و اسیر که سوا اسرارید و در تن خود بنبرد و یکسارید سنگ گرانست بدو آید از خنبر و در همه بستر آید دوره گرد از که و کسارید بورشتابنده به یلغارید خلوتش از صحبت اعینارید ساکن گردنده چو پرکارید از در گنج است شرف آید از رنگ پوشیده زنا رید خار و خشن از گل و گلزارید لیک از شہوت و دهرم انکارید دیو بخشم از بیت فرخارید خیزدین مرتبه نامی آید</p>
سکنت از هست به پندار و کیم	سکنت از کیم به پندارید

دوون کہ بود باد سرے در سر شش	بر سر او خاک با نیا بر یہ
وانکہ بود خاک راہ ز حسن خلق	چون گل کعبہ شرف آنگار یہ
سرکش از گردہ راہ روان	خاک حرم بر سر زوار یہ
مرد کہ گردن کشد از حکم پسر	سیلش از دیو ستما گار یہ
در حق پیشے کہ رسید از شبان	تربت گرگ کم آزار یہ
نفس حردن گر بر یافت برفت	جبل متین بر سرش انبار یہ
زن دم اخلاص بطاعت از انکہ	زندگیت زین دم ابرار یہ
خرقہ تنہ پر کہ پوشد نفیس	دوختہ از سوزن پندار یہ
ابرچہ پوشد ضو خورشید را	حسلہ خورشید ز انوار یہ
طاعت اگر از پی مال و درست	کاسہ کہ خاکبیت نگہ نثار یہ
نزد معاشرہ کہ نباشد خیس	برگ گل از تنکہ دینار یہ
چون شکم کارفتہ بہ قوت	کیسہ پر از صوفی زوار یہ
از پی ظلم آنکہ صبور جی کند	نور ستایش چو شب تار یہ
شربت نوشے کہ بظالم دہند	خون ہمان ظالم خوشخوار یہ
فرض بجا آر و مجوبش از انکہ	حرص کم از طاعت بسیار یہ
تن چو بخر مائے کسان میل کرد	دام شکم دوختہ از خار یہ
ہر کہ چو درختے شدہ بیکتا صبور	ماش و نخود از دور شہوار یہ
چون زہر معسر کہ چوید سوار	از خروشہ زندہ اخبار یہ
خواہ کہ از خون کسان خوردے	از قلم اسنے و مزار یہ

تذکرہ آن را کہ ز طو مار بج	کے کند اندیشہ روز حساب
<p>از چہ زمزم حتم خار به خوردن ناز از جورش ناز به زوبہن زربا دو گفتار به پیشک دے از ناف تا آہ دست سخن ز ابر کس برابر به آن تیر از قیشہ شب آہ از تو بہ قطرہ قطار به سز زلفش از کوشش حیات به تیرشش انداز کہ آہکار به خوش از گنج زیاختار به رشتہ آن ہم رنگ کفار به بستہ لب از ماندن ناہار به شیرہ پستانش بیناوار به فاقہ علاج دل بیار به طعمہ او کی یک دبط و سار به بر در و لب بستہ صدق وار به نرمز نہ مرغ بگلزار به</p>	<p>در عطش فکر نبو حرلیت از سر شاتھے کہ خورد آب غیر شعخہ کز افسون بخورد خون حلق سخت سر ز کہ سر خلع کوفت ابر بیار و چو گونے بیار گر ز تیر بنیم دیگر عطاست سائل تو گر چہ چو دجلہ پست کیستہ بے جو و بریدہ بہست دیدہ کہ باشد بجفا تیز بین بیر چو آن بر بند از بہر مال آب زچہ از بے کافر کشند آنگہ ز پرہیز نگیر و نصیب صوہ کہ خواہد خورد و انجیر خام چون خورش تن ہمہ بیارست کہ خورد کم گوشت چو باز ملک نفس کہ در دل گری از حیات ہر سخن در محل خود دیکو است</p>
بانگ سنگ از نفس جاناں	چون سخن خوشش کہ مردم ست

<p>شکر رزاق و خور و دش عوان جور سفیه ست دوا می خبلیت پند نصیحت ز سینه ان هوش بر جلا جیل نکوتر ز پند مشک تبر کی چه دی کش ز ذوق بحر منوم چه ز لے پیش او زانکه بود قابل پندی و را نام شد انجیر نه این شمع را پرو به بر افکندم ازین خام زانکه گر چه که خسر و محنت گوهر است هست چه گفت تو گناه بزرگ هر سخنی که بدلت به نمود</p>	<p>بر سر حلیت گسترار به سگ بدم رویه مکار به آئینه در زنگ بزم نگار به در و خسر از دار و بطار به سیر فرد شنده ز عطار به کش دم موچه ز میقار به خواندن این شعر در اسرار به گو به بے از هم اشعار به رفت فرو شنده بیازار به بهم خشیست از همه گفتار به بر کنه خویشتن افسار به خوانده بدان کار و نیگار به</p>
<p>تقصیده</p>	<p>هست همان به که بگوئی بصدق معفرت ایند و عفا ر به</p>
<p>فی المرح سلطان علا و الدین از عزة الکمال</p>	
<p>درای میخساح گل لطیف و نازنین تر ز ریاحی و لطف و نازکی و مانگی شست ز عکس عارض و جود و بنا گوش و دو چشم تو ز ملک شست و جوی افشان نسیم طر تو جوید</p>	<p>نستاد آئینه ز عیش افزا و رحمت بخش و جان پرور چرا بجان چه نسرن چه شمشاد و چه نیلوفر و دلااله چه سنبل فتد نسرن پر و جمنر چمن و وح و سمن طیب صبا مشک گیا عنبر</p>

تن روی مخطا و خدوبر و قد و لب لطیف
 بشم و بجز و بیداری شوق و غم بوی تو
 ز بی آزار و دوثرگان خسی از نرسن غمره
 بیانا تو شادم خرم و آسوده و خندان
 که هست از عوالم عدل و عدل جهان عالم
 جهان را بی کوکاری فلک قدری ملک صدر
 سرافراز و سر انداز و جایگیر و محالفت کش
 ره را که دوم خلق و فن علم و هنر صافش
 امان امن عدل و در احسن اندر زبان
 جمال فریب بین و فکر گرفت از خطبه نامش
 بزرگ و خرد و خاص و عام را در ذکر ذات
 بر بود و بیکبست و دست با و سندان
 در از روزی که از سهم و لوا و خاک و تن گردد
 سواران و پیلان و پر و لان صفدران بینی
 آبانگ و ترک و حمله و حمله شود پید
 کند شاه از سنان تیر و جز و گریه که خواهد
 حسود و دشمن و بدخواه و جهمش را رسد هم
 بشت هم و دست کرد و شست و توشت و شست
 از عجب بیم و ترس و هیت شه که کند اندم

مهر و شمع روز و کل مهر و دوی شمع
 نفس سوس حیر باش خسیک بالین زمین
 حصوت ساز و عاشق سوز و سوز آن دور
 شوم مدام که نم عشرت حورم با ده شمع ساغر
 جهان بنیم امان محکم طب بجد خوشی بجز
 علایق الدین علو حق محمد نام احمد
 طغریای که پاش و جهان بخش که گرم گستر
 خرد و رنج و جان را شاخ و تن را که حق را بر
 بشرق و غرب شهر و دیه کوه و دشت بحر و بر
 رخ و صفت قبله در مسجد ممبر
 نصفت و در و لقب جز و دو عیاد و ثنا از بر
 ز و زان و شیران جان نعمان تن شاهان سر
 جهان و هم بر او ابرش قضا ابلق سما غیر
 کند انداز و خبر گیر و ناوک بار و جولان که
 بل از شست و بر از گریه و سگ و شیر و لیر و غر
 فلک و یزدین بالا و دوران شست و دهر ابر
 بدل و ک یکان و زمین تن نیزه و سر و خنجر
 رود و ناوک و دو ملک جید سوری پر و گلبر
 قوایت جاثر یاره که کوب با ملک پر

<p>کشتاید چا چیز اند چار جای کس ز تخم تیر او بهر جای و صفت و کوشش و تکلیف و کوشش باشد جهان را بعل و حلم و مهر و کین سر آمد و دم سر و دلت ملک جهان و ضیاع خود و کمر است ز عفت و لطف تو هستن مردم عاصی و کج از قلیت بر امیر و پهلوان و کمر و دوشگرش حرم بار و چتر ملک نعل سب و پا پوست سر و وضو آن حور و آفتاب زهره و زهرت ز طبع و ذهن و فهم و فهم و یافت و دست همیشه تا بسکول طول و عرض و عمق حرم آمد</p>	<p>ز تن خون و ز آب ز که دو دور سنگ آرد شرف مرکب علو است بقا ساقه طغر بر بهر تن عالم دل دریا کف معین بر شکر بکار و بار و دین و کیش و دست شست و دوز بنار و نور و دود و آو و آو و ساز خیر و شر منتن تن سیاه و تن و تن فرید و ن فرسکند ز و دخل و شب قدر و بر عید و حج اکبر نشا طافا غار و نشتا زین لعل آرای و خنیا کر زبان گوهر سخن هدیه قلم علیه و درق و نثر ره و قوس جدی و سر قطب و خط عمود</p>
---	--

<p>بجرم و غم و بزم و زوم بادت هر گجا خواهی قدر عالی ظلم خادم قضا حافظ خدا یا در</p>	<p>قصیده شعر</p>
--	-------------------------------

<p>فی صبح سلطان علاء الدین سلطان محمد شاه از وسط المحرقه</p>	
<p>کجا خیزد چو تو سر و جوان و نازک و نور بناشد چون لب اندام و گیسو و دخت بر گز بهر داندیشته مهر و فراق و آرزو و سحر تو ز شوق و عشق و نوز و ساز و دل و انیک بگر ندیم چو نتوانی از شکل و ناز و شوخی و قند جوانان عاشق و میران دست و میوه و نوبا</p>	<p>شکر گفتار و شیرین کار و دگر حسار و مہ سیکر شکر شیرین گل و کین و شبنم شکیں و صبح او فر ز شخصه تاب سویم آب چشمه خواب جاتم خور و هم و دو و غم و دو و دو و دو و دو و دو و دو برین ملک و دو و دو و دو و دو و دو و دو و دو قریب انکیر و رنگ سیر و بی برهنه و عاز و کر</p>

<p>چو در بحر دهم افسون نیز نگه من گرفت مشو زینسان چو خوشم و عنانی و بدخونی مکن چندین بهمن آخر که و بگیاہ دور و شب نماند کس بمعبر دولت و نور و شکوہ آرسے</p>	<p>زخم جوش و دهم جوش و تهم جوش و کتم جوش جگر خار و دل آزار و چنکار و ستم گستر قصای بیشکے یان اندک بقا کجک فنا بجز سرشایان حجم دوران مہ ایوان شہ کشور</p>
<p>- علامہ الدین بود شہ کز کف زاری دول و دین شد درا دشتان و ہستردان و جہان بان و جہان داور</p>	
<p>محمد شاہ کمر عفو و جاد و علم و حکم آمد شہنشاہیکہ ہست از تلج و تیج و شہنشاہ بطوح و عبرت و عشق و ہون باشند در پیش بزرگم اندر دلیہ و پہلوان و ترک ہند ویش کشید زانہ در دو کوفت اندر دار ملک و شوند از حربہ بہم و نمیب و خوف در پیش زہی بکشاف و نصرت و فیروز می نبشت ترا دیدیم بگاہ و بار گشت و حملہ و ہجاء ترا داد و از اندر ملک و تحت و بالش و سہنہ جہان پیش از تو بزد و بار و ظلم و ظلمت و زمان بہمد و نویت و دوران و ملک شد محمد اللہ رحمت از لطف و خلق و خیر و دین و گشتہ یکان کس و ہی انعام و جور و راحت و محبت</p>	<p>تخطا پوش و غرا کوش و قتی ہوش و علی غیر خداوند و ہسترد و وعد و بند و ولی پرور ستارہ راہ و زہرہ کاہ و گرگاہ و کیوان در چہ بامان چہ پیران چہستان چہ زال زور ستان قارن ظلم بامان علم خاقان ہل سحر فلک زان ملک بجان جہان حیران مان مضطر دری عجد فراوان سد و قلعہ صد و وعدہ شکر علا گردن ساقی و من بقا جوشن ظفر معطر جلال و قدر و غصہ و زینب بدر و نور خور رہے نیزہ صفی بی شبی بے رز و ریحی بزار فلک خوشخو زین و بخو زین مینوسا از ہر تسک ستیان خوش ریحان فیم ہر جان و گل غنیم بدریا و نہایت ہستہ بوج اختر بوج استر</p>

<p>دل عامه رخ نامر سر خامه خط و قسره مخالف سوز کج اندوز دفع رخ روز و نیک اختر نزار و زار و تنگ و نار و بست و خار و کور و کر منه مضمون شکرمعجون و در مکنون گهر مضمون گل از خار و زار و زار و تافت از نار و خور از خار و و لم و لکش سر و دوش نشد کین کش نهای تر عده و حسامی بر آفرین ملک آفرای عالم خور</p>	<p>از خط سبز و نقش و سرخ و تبت احسان لعلت عاقر کس که عنایت و فضل لطفت خاص شد کرد بدان نیشانی دولت راتن معین دل و سر شد ز منج تست و در طبع دول و ملک خط خسرو الاما زایه و عاید الاما خیسر و تابد نوبه و دعال و ذوق و شوق و بریزت که تازد و نیشای مجانبانی و دینداری و سلطان</p>
---	--

<p>سباده دم که فلک جام زربگیان داد چو چرخ پیر رخ زو سپیده و سحر خج نماند چون فلک کوز پشت را و ندان درست مغرب آفتاب را که فلک ستاره را ز چرخ وید خیره از خورشید چو شعل خبش جان و او باد و راستی بصبح باوه جوان خواند بهر لذت عمر زمر و گمان تبرست آنکه صبح زنده نداشت علام باوصیا ام که با باد و بگاه</p>	<p>نسیم غلبه در دامن گلستان داد بیش آینه و آفتاب و خندان داد ز ماه قرص سپید خویش بر امان داد نما و زیر زمین با باد تا بان داد چو شب حقه میانش سر مه چندان داد خفته نیابت شعلش با سپهر جوان داد که با و عمر و جوانی بیاد نتوان داد که با و خوش نفس صبح مرده را جان داد صلای عیش و عشرت سر مستان داد</p>
--	--

<p>بران حریف گواران بود شراب نشاد علای دنیا و دین که خطاب فرخ خویش سپهر پایه محمد شهبانند سر ستاره چشم بر ره بهر چه اشارت کرد خصوصاً از پیکر عظیم دور داخل دست لگا درش سر موئی زره نشد کیسه گرفت گنج بهر خسروان دولت سرین جهان کشای تیغ تو تیغ عنوان گفت زمانه نامه فتح و طاعت بر تیر تو بست چنان ز سر بهر لوم عمل پر اگندی بخو است خاک زرت را ملون از هر شیم نگین چو زبر دست چون تویی کشیند</p>	<p>که بخت نقل مرادش نیرم سلطان داد بر روز نامه خورشید زیب عنوان داد که از سر بر جهان را چهار رکان داد سپهر گوش بهر تن بهر چه فرمان داد که دهر نه که را دور دور میدان داد میان فرق سهایش اگر چه جولان داد پس انگشتر کات من خضر جان داد که فتح باب سپهر کسیر گیان داد و لیک تیر تو آن نامه را به پیکان داد که زان بر سر قان تازی قان داد جهان بهر کس از آن سره سیاهان داد کس این محل نه چنان شکر زده کان داد</p>
<p>قصیده بان بستد ملک از دعای حسرو نشاد که چرخ دولت و عمر تو بس فرادان داد</p>	<p>شعر ۱۳</p>
<p>سپیده دم جو یو اگست بوستان فرمود کنون گل ازین دستان درم و دهر در چو که نازک گل تاب تاب فتاب شد ز لاله خواست جمن ساغر و سبک بخشید ز نوشه دار و باران که بخت ساقی ابر</p>	<p>بساط خاک زو بیا و پریان خسرو که لاله خرد خط سینه را نشان خسرو ز بلبل بر سر شش از ابر سائبان خسرو ز ابر خواست زمین شربت دروان خسرو علاج ز کس محمور ناتوان خسرو</p>

<p>حرارت دق خورشید بین کنون بخوا هر آنچه در ورق خویش غنچه خشک داشت اصول فاخته چون شد درست بلبل را علای دینی و دین آن شمس که عالم را همامی هست او چون پرید بر گم و در کمان ترا چو پندیده نیست ابر چرا شما شکوه تو کیست عقد جوی را خور و میر تب لاف عطار دی خسرو</p>	<p>که باو جلوه یکران بوستان فرمود نبشته گوش نهاد و صبا بیان فرمود گلش تر تم نرم خدا یگان فرمود بعدل خویشین از حادثات امان فرمود قدریه لنگره عرشش آشیان فرمود براسه شاه از قوس قزح کمان فرمود و زان حامل شیشه خنجر خان فرمود فلک دعا و تالش باستان فرمود</p>
---	--

نصیه	ایمان بدولت و اقبال بر سر پرست که کردگار ترا عمر جاودان فرمود	شمار ۳۱
------	--	---------

<p>شیرین دهان یار که راحت بجان دهد اینک ز کشتگان فراق کیه منسم عمری رود که یاد نیار و ز دوستان گم شد و لم کنون من و شیدا و کوی دوست شیرین سوار من چه خبر دارد از جهان ای باغبان ز سوز دل بطلان تبرس بوسه طلب کنم بگزد لب گل ز کیست به خون شد از بیال درونم که تاج سرا ساقی نگر که دشمن جان شد مرا که من</p>	<p>آب حیات ازان لب شکر قشاق دهد کس را مباد کان لب شیرین زبان دهد آن شوخ را خدای دل مهربان دهد باشد که ز کم شده من نشان دهد مسکین کس که میزیش از دور جان دهد گل زارها مکن که مبار اعدان دهد چون بخت در ناله مرا استخوان دهد هر لحظه بوسه طلب آن جوان دهد مست و خراب او همه ظل گران دهد</p>
---	---

کار من آر شراب بدین جایگه رسید
 آخر رسید دور من آن مست ناز کو
 کارم شد دست بهم نغمه گر پیاله را
 ز آب حیات شست و دهن را نیز آرا
 اندیش کے رسد کہ بوسہ بر کاب شاہ
 ز انسو کی کون گریو اندیشہ تا بہ
 سلطان جلال دین کہ گزشت بر شدن
 فیروز شد کہ صیت بلندش زمان زمان
 آندم کہ گردش کرد برود و بچسب
 نفرت از ان عباد بگرد آب آسمان
 ای سایہ خدا کے کہ چہ تر بلند تو
 عیسے بچسب سوزن از ان برد کر سنانت
 تیرت کہ در ہجای پس کہ گسار پرو
 تیر تر است تیر می پیکان بیا چنانکہ
 تا چہست دید جامہ العفاف بر تو ماہ
 از ان پردہ بستہ رود یا زہر فلک
 دریا کجا رسد بکفت در فشانش کو
 ہر خط کہ بہت در کفت و از کتاب بود
 شاہا بمیب شعر رہے لکھتے گزید

دیوان ناخدا می ترس مرا خود بجان دہد
 تا یکدی می زدست خودم در دیوان دہد
 خود چاشنی کند بین نا توان دہد
 تا بوسہ بر کاب شد کامران دہد
 گر چہ بر کاب قرل از اسنان دہد
 ننوائد آکہ بوسہ بران آستان دہد
 چرخش ز ہفت کرسی خود ندوان دہد
 از شرق تا بغرب ندائے امان دہد
 پیشش بجاک بوسہ بہ آسمان دہد
 سازد جزیرہ و رہ انجم بران دہد
 خورشید را ز ابر رسیدہ سائبان دہد
 چون صبح بارہ گرد و ہونند از ان دہد
 نسیرین چرخ طبعی زاع نکسان دہد
 یکدم بہ ہمت جہر آجنان دہد
 شبہ از چرخ تاربتار کسان دہد
 دیش بقلش او نہ کلید از میان دہد
 خاشاک خوش بکفت نہد ویر کران دہد
 بہت استی کہ فتویٰ خونیای کان دہد
 بے ویدہ دوسہ کہ خدا آسمان دہد

<p>کامضاف شعرحسیر و سحرالبیان و کز قدر گزیده فلک در میان و هر دم نوید ملکست حبس و روان</p>	<p>و انا تر از تو کیست ز داندگان و هر با دست بدم دولت و انگاه دولتی نخست چنانکه روی بیاوردت را مقصدا</p>
<p>نخست</p>	<p>فی المسح سلطان محمد الدین کیتیا و علیه الرحمة</p>
<p>در و مانع ملکست با و سلیمانی نشست نام او بر نامه دولت مجزائی نشست تاج از ایران بسته و غربت تو را نشست تاج زرشین کبریا لای پشانی نشست تا گیتاخی جزای تاج سلطانی نشست سایه دیدی که با نورشید تو را نشست چون ز جیش عالمی و ظل زلفانی نشست مهر او تا در خیال انسی و جانی نشست خاک را برنت هر دیده تا باقی نشست در سر هر کس که بد بوئی پریشانی نشست نیستانی در دل شیر نیستانی نشست گویند و رنگ خار الدل بیکانی نشست تا چهار کاره از راه مسلمانی نشست تا بدیشین که آغا هم تم سیدانی نشست سکه میز استی در ملک نیستانی نشست</p>	<p>منت ای و را که نه تحت سلطانی نشست شده سحر الدین فاله دنیا که اندووان عیب کیتیا و آن که هر تاج کیان که زخم و تیغ تخت را بنمود کاین پیشانی و دولت کراست ریشه و ریای مگر که هر دو لایه خویش بر سرش چون سبکبان شد چتر میگفت آسمان نیز نه تو از عالم دیدن اکنون آفتاب افس و جان از مهر که دون در خیال افتاده تا عباد را باو پایش چشم جان را بر سر داد از زبان تیغ تا از سر بر شاهانه خواست روزی بهما از خیال ناو کترکان او در وی بخت و چو بیکانش که از خون لعل گشت ابر و ستاره او بر دست خدا تیغ چو آب چون تحت سلطنت نبستی از حکم اندل خطبه از نام تو تا آسمان آواره رفت</p>

ز ان کمرهای مرصع کز تو بر بسند خلق ایر صفا باز آبروی خویش را بر خاک رخت ایر نیسان کز کرم آلوده در عالم فکند بدر قصر خود فروس تو رضوان نیست دید قصر شاه را با بروج جودا هم کمر چشم تو بیدار دولت با دانا از خون رخت	هر بزرگی تا کرده که هر کانی نشست پیش ابرو دست تو کمان در دستان نشست آن همه آوازهای ایر نیسانی نشست شاخ طوبی را عصا کو و دستان نشست بند خضر و چون عطار و دستان نشست جله بیداران بنشیند و تو توانی نشست
---	--

قصیده فی المرح سلطان جلال الدین شمس

چو زلف یار شکن بر شکن می چید دلم ز بخت می چید و بخت بد چسان ز زلف پر شکست آب می چید ز تری بنا ز طره می چید و دنا هم صیت بتا بنا ز میچ انجمن پس که بر سلامت زبان بوضع میان تو می گشت مهنور ز میر بند گیت گل فردش را بستگر ز جورهای تو بس قصه کز سیاه چشیم دلم ز جور تو بیجاست چون وال بترس	دور و هزار دل مردوزن می چید ز مور بر آتش سوزان بن می چید گله که زلف تو مور شکن می چید که باز بر سر آن بر فتن می چید برج بچ تو لوم جان و تن می چید زبان تو می شده در سخن می چید که ریمان لگوی سخن می چید سواد می کنم و حسان من می چید که در عمان شمس صفت شکن می چید
---	--

جلال دینی و دین خسروی که از پیشش
عنان کینه دو تن من می چید

پوشش زرد آن آهین مست که او	به پنج بازو و دین تن می چید
----------------------------	-----------------------------

<p>کہ گھر گرفت بہر من ہے چید زبان شمع گرا اندر کفن ہے چید بنور از حسد اندر کفن ہے چید کہ مشک خلق تو در پرین ہی چید مگر ز مع تو در کو چہ فن ہے چید روایت پستی ازین سخن ہے چید قوالہ ز پے ہر دہن ہے چید شبہ پرشتہ در عدن ہے چید بحضرت ملک ذوالمنن ہے چید کہ بویا سے قیامت زمن ہے چید</p>	<p>بہ تیغ سے برد باد و کفت ہر آن زمار ہمیکہ بجان روز و شمش روشن حسود ارچہ کہ بوسیدہ شد میان کفن گل از چہ پوسے بگرد و داغ گشت مگر شہنشاہ من خسرو چو موی بار گیت یا ستمان سخن مہر با رخ و گرے بہرین کہ لغتہ چنان کردش کہ لذت آن بطرز من مجہد چید ارے از پے چشم کہ دعوات کہ طومار ہفت، ہیکل حسین بساطت در تو گستر وہ باد تا گویند</p>
---	---

<p>تصنیع میسار و ضعیف سنو نمود نور سیش از تہ گیسو نمود از بر لے سوز آن بہت و نمود بس اشارت کز حسم ابر و نمود استخوانش از تہ مہلو نمود در دل را پیش جان دار و نمود مردمان را کے تو اندر و نمود ہمدے بابا و غنبر بونمود</p>	<p>صبح چون از سوئے مشرق رو نمود گیسو شب شد سفید و آفتاب ہند و شب مرد و خورشید آتش سوئے ساقی ماہ باریک اسے سحر ماہ شب رو را چو گردون سلخ کرد بندہ خسرو دل بساقی عرضہ کرد جام آئینہ است لیکن بے شراب بود نہان آفتاب آندم کہ صبح</p>
--	--

<p>صبح را گفتم کہ خورشیدت کیاست تاج دولت آگہ زوہر سرور کے شمسوار آگاہ مخمبہ آمدن تیر تو نظارہ صد چشم را چرخ را گفتم ستونی پشت ہست و منست نالان بود روز دوست گل ز خلعت پیش لبیل بارہ کرد از عرفا سے جبین پر آستان ز انوت بوسیدم و دولت مرا جستم از گردون قیاس عمر تو</p>	<p>آسمان رو سے ملک مجھ نمود تاج سر فرقی ز رو لولو نمود شیر پشت یوز چون آہر نمود صد در عجب ہر سر یک نمود دست پر زور تو و باز و نمود پیش تو چون خشک زرد آلود نمود آن ہم جامہ کہ تو بر تو نمود آب رو سے خلق آب جو نمود رو سے از ان آئینہ زانو نمود از قیامت منہ کے زان سو نمود</p>
--	--

<p>نصیہ ۱۰۰ ز تو تواند صد گل خود روز نمود</p>	<p>شاخِ عمرت سبز باد آتا اید شہرِ پیر</p>
<p>ای ز خیال مایرون در تو خیال کے رسد اگر ہمہ مردم و ملک خاک شوند بدورت لنگر گریابی تو بہت فراز لاسکان بر روی نیازیت صد چو حسین کہ بلا بہت تہمت گاہ دل ملوہ قربان زو شب زان چمنی کہ بلبلش روح قدس نے سزد آہن طبعان سبک عطر کوئی نیوان</p>	<p>با صفت تو عقل رالات کمال کے رسد دامن عزت ترا گردن وال کے رسد طائر ما دران جوانی پرو بال کے رسد تشنہ باندہ برگہ رتا بزلال کے رسد یک بجلوہ چنان چشم خیال کے رسد گلختیان خاک را بوی وصال کے رسد آگہ قناد مگر کش بر سر حال کے رسد</p>

حریر و عاشقان بر سر جان می سوزد	راہروان پاک لوث و بال کے رسد
تعبہ ۱۳	<p>آیت رحمت از رحم است بر عالمیان خسرویت پرست راجہ خطا و خال کے رسد</p> <p>شعبہ</p>
<p>اے سپہر آفریدیہ و انجسم ای پدید آگشته از تو جهان در حرمیم مہر سے تقدیرت ہست و صفت ز ساکنان جہا چو شناسد کمال و ہقان را حرف سے از کبریات در ادراک کہ کہنے نسیر مرغ را مرغش یا رب از دور خم امان و از آنکہ وہ رحیق رضا بن زبان پیش اشتلم میکنم بسے در دین</p>	<p>نہ ملک مددک تو نہ مردم باز کار جهان بکار تو کم نہ فلک محرم است و نہ انجسم لحن گر مایہ و ترغم حتم دانہ در چاہ و کرم در گندم ویدہ عقل راشدہ کثر دم کہ کہنے نراغ شام را مردم سنگ آتش است و این بہر دم کہ کند شیشہ فلک مستم مہم عفو فرما ز خسرو این شتم</p>
تعبہ ۱۴	<p>کن ز ایشان مرا کہ پایہ شاکست ربنا المستعان مہم عو کم</p> <p>شعبہ</p>
<p>اے بدر ماند گے پناہ ہمہ گر تو نسلیں رہروان رہت قطرہ زابر رحمت تو پس است از رہے بر مرا کہ در تو رہم</p>	<p>کرم کست عذر خواہ ہمہ شرف کمہ کلاہ ہمہ ستن نامہ سیاہ ہمہ اے بہو بے در تو راہ ہمہ</p>

<p>یہ اللہ کوست اندر آستین غیب پوشیدہ ملک با جان باروح اللہ و روح الامین جلہ مرا زین نفست سلطان سخن خواہد ہمگر و دن</p>	<p>فشانہ استین در غیمہ دور با کینیت بزن یک خندہ تا بند یکیش با بخت دوبہ سلطان خسرو گر دوش خواند کینیت</p>	
<p>قصیدہ بنی</p>	<p>چو در ہر بیت نفست نفست جاے سجدہ مومن را توان بیت اللہش خواندن براے عزت و نیت</p>	<p>کے کے</p>
<p>ز سبے روشن زردیت چشم بینش بیارک نامہ مشہر آن تو دارے چہ سیند مردم ار از خاک پائیت کہ دار و جز تو دست آن کہ باشد رسل را ذات تست آن خاتم حبیت لش چون انگبین ریزد و رافت دقائق رنجہ خسرو ز نفست</p>	<p>وجودت کیاے آفسر بینش کہ مرغ نامہ شد روح الامینش بناشد سرمہ عین الیقینش کلید نہ فلک در آستینش کہ قرآن آمدہ نقش تکوینش ملانک چون ملک در آئینش پس از آب خضر کریم و عینش</p>	
<p>فیصدہ ولم فی نعت البنی الهاشمی صلی اللہ علیہ وسلم شعورہ</p>	<p>و کے بقدر است و کون او بخت</p>	
<p>اے جگر و دن بران ای بخت گشت زلفت لیلۃ المراح دل ہر کجا افتادہ از و سے تو جوے تو بچہ نیمرودہ دست و آفتاب خاطر م خاک ورت را کردہ وصف اہل دل را بوی خون آید ز شک</p>	<p>قاپ تو بین زبردان ای بخت سرخ گل خون خود آسنا بخت زرد گشتہ در زمین بگر بخت دیدہ ام بسیار پر خود بخت گرہ با خاک بود آہ بخت</p>	

قصیده پنجم	خسرو از بخشش بر سرحد تو عقد سحر هر زمان بگنجینه	بیت ششم
ای خاصه قربانی مع الله ای بلای دو چشمه هوایت هر کس که شفیع بر دناست تقدیر برون نداده روزی ای صوف هزار نیجه پیچ مه کنش تو کز بسر نکرده چون شد دل مشهور از تو زنده	سرخیل مقربان درگاه داوود بدو چشم خود ترا راه کارش بنظام شد هم آنگاه تا راس ترانه کرد آگاه بر قامت بهت تو کوتاه انجم زده کنش بر رخ ماه چاک الله فی رضا الله	بیت ششم
ای شربت عاشقی بجایست در سیر وصال هر دو عالم شد ملک فرید از تو منظم صد بیان شریعت پاک را چرخ در نگاه تو قبضه دلائلک سروان و دکان شوق حق را	وز دوست زمان مان پیامت داخل عبادت دو گامت ز آنست که شد لقب نظامت بگداخته و نوشت نه نامت پیران چه کجوتران بجایست نکسین ز مخرج کلامت	بیت ششم
غزل ایمی بار و من میثوم از یار جدا	بیت ششم چون شد بنزار جان خلاست	بیت ششم چون کمر دل بچنین روز ز دلدار جدا

<p>ایرو باران و من و یار ستا و ہوداع سبزہ فوغیز و ہوا خرم و بستان سبز ای مراورہ ہر بند زلف بندے ویدہ ام بہر تو خونبار شد ای مروحہ چشم نعمت دیدہ نخواہم کہ باند پس ازین ویدہ صد رختہ شد ازیر لوخاکی زربست سید ہم جان مرو ازین گوت باو نیست</p>	<p>من جدا گیرہ کنان ابرجہ ایا رجد بلبل روی سپید ماندہ ز گلزار جدا چہ کنی بند ز بندم ہمہ یکبار جدا مروہی کن مشوار ویدہ خوشبار جدا ماندہ چون ویدہ از ان نعمت ویدار جدا زد ویر گیر و یگان رختہ سے تار جدا پیش از ان خواہی تو بستان و گلزار جدا</p>
<p>غزل انیسون</p>	<p>حسن تو دیر نماند چو زخم و رستے گل بے دیر نماند چو شد از خار جدا ویدہ سپیدہ شہر</p>
<p>ای زلف چلیپاے تو غارتگر دینہا کافر نکندہ بادل من انچہ تو کردے زینسان کہ بکشتی اشکر خندہ جہانے از تاحیہ مانشتو خاک درت دور من خود شدم از دست زنی گروہم نیست و رکنیہ مقصود رسیدن کہ تواند تالمہ اسیر کو سے تو ہر صبح با سید گر مر گیا بادت ای دوست طلب کن</p>	<p>وی کردہ کمان و ہمت رفیع یقینہا لیجے کہ در اسلام روا باشد ازینہا تو اہم کہ بدندان کشم از لعل تو کینہا چون صندل بت بر بہنا ز از جبینہا بسیار شود در سر و کارش دل و دینہا در باد و عجب تو از فستہ کینہا چون مطرب در ہزار گرم یاس نشینہا ہر جا کہ چکر آب دو چشم ز زمینہا</p>
<p>دشوار رود و مسر تو کا نذر دل خسرو ماندست چو نقشے کہ باند نگینہا</p>	<p>دشوار رود و مسر تو کا نذر دل خسرو ماندست چو نقشے کہ باند نگینہا</p>

<p>ای باو برقع برنگین آن دوی آتشاک را امی میر مکر تیغ شمشیری برافزون و سیم ریزی تو خون بر آستان من ششم از اشک و دا آندم که میوشی قبا محرام از مهر خدا زان غمزد غم دین کن چو برتر ازین سر کاسه بازان این تبی چو برتر ازین چون شمع حسن از فتنی پروانه دارم سوخته برگزیده ندی من در بوسه گوئی بزان جانم چو فتنه از تن من علم چو کار کزبان گویی بر آن نگاه خواستار دل خجاستا</p>	<p>دوی میر مکر تیغ شمشیری برافزون و سیم یا جان من تبتان غم ناول مهرین عساک را کالوده دیدن جوان توان آن آستان پاک را پوشیده دار از چشم ما آن قاست جلاک را تاریخ جان یقین کن آن منهدک بدیاک را زینسان میگفتن بر زمین دینالد فترت را پرده وری آموختی این دین صبر چاک را آیم جو نزد یکسان من ره گم شود ادرک را این زهر بگذشت از فتنه صانع مکن تریاک را آندم که ز آبی صبح تاب آتش زخم افلاک را</p>
<p>غزل ۳۹ از دیوان</p>	<p>خسرو کند این خس بود از سوز عشق از بس لود یکه در آتش لب بود صد خرمن خاشاک را</p>
<p>اسکندریه از سرمه ترک زان سمنه را سرو پشته زان سمنه دست بوسیت پایه گریزم از شکم گریسم تو نیست چشم از تو دور دانه دل گز تو برفت ز آمد شد خیال تو ترسم که میفرص چند کسم بیل نه نشیند که دل از شوق</p>	<p>بین تیر پا سدی دیده این درد سمنه را دوست در خاکشده ترک زان سمنه را سیکش جفا که دانی امیر کمنه را از سوز خنک گریه نباشد سمنه را قداب چو در شمس گشته که سپند را پرسد جفا که جای نامرست سمنه را</p>
<p>در عاشقی ملاست خسرو بود جفا که</p>	<p>در عاشقی ملاست خسرو بود جفا که</p>

غزل انیدوان	بر لیش تازو دل غنچه وردمند را	غزل نخچه شعر
باز دل گم گشت در کوفتش من دیوانه را گاه گاه ای باد کاسی بابت می افتد گذر هر شب زهر سوی وری آیدم در دل خیال عمیقه شست محمدیث در دما آخر نشد شعله گودر جان بگیرد سینه گوز آتش بسوز جان نظاره خراباب نماز او اندازد پیش آخر ایل وقتی اندر کوی بابو دت گذر حاجتم نبود که خرمائی تبرک نام و رنگ	از کجا کردم نگاه آن شکل قلاشانه را ز آشنایان کمن یادی ده آن بیکانه را از کد این سونگمه اصر من این ویرانه را شب با خرد کنون کوته کتم افغانه را شیخ از بنیانیت کور حمت کند پروانه را بابوی ست و ساقی پردهر پیمانه را انچنین یکبارگی کردی فراموش خانه را ز آنکه رسولی نیاموزد کسی دیوانه را	
غزل انیدوان	خمسر و ست سوز دل و ذوق عالم تحمیر مخ آتشواره کی لذت شناسد دانه را	غزل نخچه شعر
آورده ام شمع دل زار خویش را ایدوستی که هست خراشش فلم ز تو مردم ز تازی و گرانبار مشوے از رشک چشم خویش زینم رخ تو من آزاد زنده که سیات قضا دور بنامے قد خویش که از بهر دیدش و شنام از زبان تو ام میکند بوس	بندی برده و تو کس بیار خویش را مریم نمی نمی دل انگار خویش را جایم که بر تو می فکند بار خویش را تو هم مبین در آینه رخسار خویش را و از او که در جان گرفتار خویش را سیر که بهیم نیت گو نسا خویش را تعلیم کن بین قدرے یار خویش را	
چون خسرو از دودیه خورد خون سزد که		

غزل ، اردیوان	سازنمک و چشم جگر بار خولش را	عزّة الکمال شسته
همیست که سودایت دیوانه کند مارا بهر تو ز عقل و دین بگانه شدم آری در بحر حیان گشتم ناچینر که گر خواهد ز نیکو به ضعیف ارمن در زلف تو آویزم زان سلسله گیر نشود حبت آخر ده	در شهر میدانے افسانه کند را ترسم که غمت از جان بگانه کند را زلفت کبر یک نوصد خانه کند مارا مشاط بجای نمودر شانه کند مارا زان پیش که زنجیرت دیوانه کند را	
غزل - اردیوان	چون شمع تیان شتی پیش آس که آخر بر آتش روے تو پروانه کند مارا	بقیه بقیه شعر ،
تنگانست خم این جان جگر خواره مارا ز فتنه رفیقان دل صد پاره بردند گر همه ایشان شوی ای باو دین را شبهه دل از سوز خیر میکنند آه روے کند باو که شبهای جدایی بوی جگر سوخته بگرفت همه کوسے	یار بچ و بال آده سیار قمار اگر دگر با دامن صد پاره مارا ز نسا زنجوے دل آواره مارا آه از خیر دل بت عیاره مارا چون بیکد زو عاشق حیا ره مارا آتش بزین این کلبه خرخر آره مارا	
غزل ۱	جز خسته و افکار نخواه دل خسته تو نیست بهرین محبت مستگار مارا	شسته
باز صد گشتن ز عشق در آب خاک ما هر حرفی و قطعه درج که بچشم آستین شاهدست بخیر خفته چه دارد آگے	قطع حرفت مست شد و این چشم پاک ما پرده راز که شود دامن چاک چاک ما تا به شب چه میرود و در دل دردناک ما	

<p>مکشیم تیغ کش سے نمودن حسم جان دولت و تهم نبل سکان خویش کن</p>	<p>ز آنکه بنا شد آن قدر مرتبه پلاک ما تا بنود پلاک تو پیش دعوی اشتراک ما</p>
<p>غزل از دیوان ایک بکشتی از جہا حسم و مستند را پایے وفا کہ از گئے رنجو کنی بجاک</p>	<p>وسلا ہجرت شعرو</p>
<p>بس بود آنکہ سوی تو و راہ وہی سیم را با کو نسیم صیدم بوی تو و ہلاک جان من ہوا یک سخن تو ہمہ تلخ بزرایان تو چہ بشت در نہان ما و دلی و شور شے خانہ چنین ز خود شدم شہرہ شہر گویا شید شہ رخ تباں باز دنیا مداز سخن عشق چہ سودا کشد ہوی کشان بکیدہ چون نیم شراب و غرقہ بنامہ چون منے</p>	<p>چشم زدو حسان مکن عارض مجو نسیم را نیست امید ز بستن سوختہ تجو نسیم را چند نک تو ان زدن این جگر و ونیم را دو زخی از کجا خورد ماندہ نسیم را شد رخ نیکو ان بلا عقل دل سلیم را مست بگوش کی کند کن مکن حکیم را موسے سفید شکر دو پر سیہ گلیم را ہم ز شراب غسل دہ در ویش قدیم را</p>
<p>غزل از دیوان قصہ حسم و از درون گریہ دل برد فدا و شغہ سینا کند ز مرہ نریم را</p>	<p>غزل الکمال شعرو</p>
<p>مشگفت گل دہ بوستان آن غنچہ خندان کجا ہر بار کہ در خندہ شد چون من ہزارش بندہ گویند ترک غم گویند بر سامانے بوجو ارمجت در وزی با طرب ہجر آخورد و شہ لب میگفت با من زبان گر جان ہی یابی اماں</p>	<p>شد وقت عیش و درستان آن لالہ یستان کجا صدمہ زان لب نہ شدہ در و را و مان کجا در ماندہ تہریر کہ دیوانہ سامان کجا یو یان سکندہ و طلب تا چشمہ حوران کجا من میکم فرمان بجان آن یار بغیران کجا</p>

<p>گفتم توئی این در ختم تا هست جان و ختم گفتی صبور باش کن سگینی از حد بش کن پیدا گرت بعد از من و در کوی مایه و ربه</p>	<p>گفتی که آری این ختم که این توئی پس جان کجا ز بیم از آن خویش کن من کرده ام این جان کجا از تو که ترکان گئی آن پشس پنهان کجا</p>	
<p>غزل از دیوان</p>	<p>زین پیش با تو هر زمان من بودم این از همدان خمس و نه هست که همان آن عهد و آن میان کجا</p>	<p>تخته بهر شوره</p>
<p>جان من از آرام رفت آرام جان من کجا آمد بیار شکم سبیل و مید و الله هم از گریه ماندم پا بگل در دوستان گرد خجل در کار ختم شد سوختم بی پروه شد مستوریم شخص ضعیف دیده ترین ریمان زان که هر دم حکم در سوز و تاب ز دیده زیم خون آب دل رفت در همان و گفت آن ندیدم خوان من عهد آن تا مر این دم ز خاموشی منان</p>	<p>بهرم نشان فتنه شد فتنه نشان من کجا بنیزه بصحر از قدم سرور و آن من کجا جان از جان گسست آن جان جان من کجا مخمس عیش از دویم شکر نشان من کجا ایک میباشد طلاع رسیان من کجا ایک می ایستد کجا آن رسیان من کجا اگر هست این آن و آخر از من من کجا او هم عیار ز زبان گوئی زبان من کجا</p>	
<p>غزل از دیوان</p>	<p>جانست آن یار که در دست و لی خسر و بدست اگر دل نیست این که این گو که جان من کجا</p>	<p>وسط المیوه شوره</p>
<p>بچه یار و پیش و گیلان ده جایزه ستان اگر خاتمه ایستد شتم یقین باشد سکه دی بر لب چون خواجه هم نامر سنت بدین مقدار رنجی هم بران خاطر بخواجه</p>	<p>مرالکده از نامی بخیم آن سر و خرامان را اثر بر که لمس در خواب بیند شکستان را مرالکده از ما باری بوسم مهر عتوان را که از ختم پریشانی بود آن ناپیشانی را</p>	

<p>که من در پست بکزیادش فراموش کرده ام جانم که میرم بهمدان دق و بجان بوسه دهم آنرا چرا بر خوشی مشکل میکنی این کا آسانرا یک مروز می شمع من کن لبهای خند آنرا</p>	<p>مهرش از من که چون میاید آخر جان غماکت ز خند منگ از مهر تو هم بفرست یک شگ درت بدنامست از من بیک غم و بخش زارم چو خواهی ششم جلن نینار این یک سخن نشنوا</p>
---	---

<p>غزل ۱۳ از دیوان</p>	<p>پدرشایی که من دارم در زلفت هم مرا با او چگونه گوید این خسرو که آن نعت پریشان را</p>	<p>وسط المیة شعرو</p>
------------------------	--	-----------------------

<p>بے روی تو خوش کردم من طبعی بجز آنرا از بس که دل خفته گم شد بر نخدا نت وی شانه ز می گیسو افتاده بسط لهما در حبیب وجود کسی نگذاشته تقدی توسیر وی دوله و تیل روان هر سو پیشتر است که را هم و یو انصیت رویان</p>	<p>با شربت دیدارت بدخو نکستم جان را خون پر شود از کان آن چادر ز محمدان را گر و آدمی آخر دلها سے پریشان را یک لطف کن این لب مکتومی گریبان را چون خلق که بستانند نظاره سلطان را یارب که بساود این دل بهند و سلطان را</p>
---	--

<p>غزل ۱۴ از دیوان</p>	<p>گویند که از خوبان بدنام شدی خسرو چون دل نکند فرمان خسرو چه کند آن را</p>	<p>غزل الکمال شعرو</p>
------------------------	---	------------------------

<p>تا که صورت تشنگی این عقل رنگ گیر را شد آشنایی با صبا آن زلف و عنبر نیز را نیکین تا سپهرم فقر اک دست آویز را بیای سبکین را بگو تا تشنگد پر سبک را بادی چو با بکد ز می آهسته ران شد خود را</p>	<p>تا که بیا به بر می من با آئینه را شب خوش خفته همگی را ندیم که به جان من و انهم قیاس غبت خود که رانم از زلف سخن یکدشت کار از زیستن خیرای لبسیند کاش چون خاک ششم بر دست گراستادی بدست</p>
---	--

قصایا نامہربان چہ جرم تیغ تیز را	شد عشق جانم را بلانی غمزہ وجان منم
بقیہ نقیہ شود	غزل ۱۹ از دیوان بوکرز کوہ حسن خود بینی چشم و یک نظر اینک شفیع آوردہ ام این دیدہ خور تر را
بس می نیامد چون کرم وہ بن دل خود کلام را تنگین بساطی میکشیم از خون چشم آن بام را دانی چہ دولت میدہی بہر ساعت از لطف نام را آخر دمی آرام دہ دلہای بی آرام را دوخ مگر بخپہ کند این شعلہا سے خام را ایندم کہ آتش در زوم باز از تنگ فنام را از عافیت شربت دہی جان بلا آسام را نتوان نگام از شمع زوایں تو سن بدرام را	بہر تو خلق میکشد ہر سو من بدنام را یکشب بامی دیدت و آنکہ بیاد پائے تو خواہم کہ خون خود دمی در گردن جاست کنم تا چند ہر دم از صبا در جنبش آید زلفت تو نگرفت در تو سوز من اکنون کہ خواہم داجان گر آب چشمی نیست آخر کہ از لطف ارہ من عاشق اسی نیکو نمود گو ارا نعم کہ تو ز نسیان کہ حل در عاشقے گشت تقوی ارسن
تغذہ الصغر شود	غزل ۲۰ از دیوان اگر گفتہ شد خسرو ز نعم محبت چہ بر خوبان نعم چون خجہر نید ہم در شستم بھرام را
بر طے دلی قد شانہ کند چہ موسے را طعمہ فراخ میکند بہر سگان کوے را چند بیاد میدہی طسیر مشکوے را داد بہانہ ہایے جان بہانہ جوے را سجدہ رواست ہر طرف کعبہ چار سوے را و در مکن بدین گنہ چشم ستانہ شوے را	پردہ عاشقان در پردہ کند چہ روی را ولی کہ ز خلق بہر بخت ز بہر مروے ایکہ نہ ای آگے از دل بے قرار ما بر سر دپائے جان بود ناز و کرشمہ ہای تو روی بالکن دیکن دیدہ ناز خویش دور اگر چہ عیار عاشقان می نشیند از دورت

هر چه که پیش عنایت تیره ترست روز من قصه من مگر کون آب و چشم گوید ت	منت آنمنه بخت سیاه رو که را از آنکه بخت حیرت حق گفت و گو که را
غزل ۱۸ از دیوان	خمس و اگر نعمت خود نال نیست خد متش و اوجب چاوشان هند از پی با می بودی را وسطا المجره شعره
بسی شب بامی بودم که یافت آن شبها خوش آن شبها که با دی بودی که مست و گش همیکدم حدیثا بر دوش کان او هر دم چه باشد که شبی پسند که در شبهای تاریک بیای ای جان هر قالی که تازه شود از سر	اکنون هم هست شب لیکن سیاه از دو دیارها جها نم شوق و نار یک چون باد آرم آن شبها چو طفلان سوره تون و لعل خوانان بکشتها غریبه زبرد دیوارم چگونه میکشد شبها بکویت عاشقان از جان می کردند قالیها
غزل ۱۹ از دیوان	منج از بهر جانے خمس و اگر می کشد یارت که باشد خوب رو یا تر لب زنگنه ند مهبها غزه الکمال شعره
چو در چمن رو به از خنده لب بند آغا رخ تو دیدم و گفته سپند سوز آغا کسان یکوی تو ندیم دهند هر جانے بنای تو همه روز آفتاب بود نشانه سست تری بات زلف چون بخت کجا روم که ز رو که تو هر کجا که روم نزد نقش آمدی با و حال جانها نیست	که تا در گنبد عجب زهر خند آغا چو جان بجا ست چه سوز و کسی سپند آغا که دیده که تو بند چه جانے بند آغا که آفتاب بار و شدن بلند آغا بکی بخت که دیوانه ایست جبه آغا رسد ز جود و زلفت هم کند آغا چگونه اند اسیران در دست آغا
بر آستان تو هر کس بر خسته مخصوص	

غزل ۲۰ از دیوان	اگر که خسرو بجای پاره مستمند آنجا بقیلتی شعر
جانان پرستش یاد کن جان من کم بوده را ناخوانده سویت آدم نالفتد رفیق از برم رفیق تو و دهنم که من نذر نمانم از غمت باز آبی و بشین ساحتی آخر چه کنم خواهد شد کشتی مرا و نیست غم الا غم ناویدنت وستی بودم بر لب تلخی گفتی چایست این	و آخر جرئت باز کن آن چشم خواب بود را یعنی سیاست این بود فرمان نافرموده را یار کجا یاریم کنون آن صبر و قوتی بود را اگر شاد گردنی و می یاران غم فرسوده را اگر میتوانی باز بخش آن جان نابخشوده را کز زهر دوا می چایستی حیدان نبات بود را
غزل ۲۱ از دیوان	سودا خسرو هر شب بایان نثار و تاج آخر که در بر زن گئی آن حیدر ناپایوده را
چرخهای پرور و عاقبت این جان مفتون را تو میکنی بر چه خنجرهای نیارم دم زدن بر تو خواهم داد و در بان ترا به درون رحمت دل من نماند و دوست فتون چهره عواش شب بادر و عیشم را و من با سوخته جانی نه شبهای من بر در آیین سیاست بی پایان آوای غمی که آزادی و دور دایمی نیتا و س چو لیل بنید و مجنون خراب خون خود نوشد	که از گاهی من نهایی باری صنع یحون را که گرچه خون کشته سلطان گیر و از پی خون را بسته است انیکه بنیم که گئی دیوار بیرون را هم از خماری عنوان برون بر حال مضمون را همی جویم چراغ افروخته آنروز میمون را ولی یارب مبادار و زینک آن لعل شگون را نزد که تسک گونی روز و شب بخت همایون را باز رنگ تمکاران نباشد نقل مخمون را
غزل ۲۲ از دیوان	همه کس فتنه شد بر کفیه خسرو و مکر حشمت کاش در جانان حیدان نباشد سحر و افسون

<p>چه اقبال است این یارب بد دولت دارا که نبرد من آید پیش من خنده زان شب بحمد الله که بیداری شبم آن شد ضائع تبشوش دل ز بزم در اے نوبی شب کجا با بودی ای گل که خندان است کو شب توئی با من تمام الله تو کی آید این یارب</p>	<p>که در کوی فراموشان گم شد یار ز یار توقف کن که یکدم ننگم بر دین جوار بر دیم خفته در آغوش خوابان سر بالار که خفتن در بر یار است بیداران شبمار که چون حب اده امر در گلبره این رعنا را نیم با تو معاذ الله مرا که باشد این یار</p>
<p>غزل ۲۳ از دیوان</p>	<p>چه گوئی حسرت و چندین هواے وصل ابوہ خیال است اینک ره وادی بسوی خوش سودا غزل الکمال شعر</p>
<p>جان بجا موشی بر آمد بزم یان چند را وی جو برون آمدی خوی کرده از هر قطره من ز تو محروم و خلقی در گمان اینم خوش است چند طعنه عاقلان از لیکر زان بیرون خرام یک یک اند کو تو بیدار آه من مانند اگر کمر و خاک در کویت چه کار آید نسیم</p>	<p>گو یک امر و توانش میمان چند را گشت طوفان بلایی خان مان چند را باد یارب روز نیکو بد گمان چند را سوخته چون سکنی نامهربان چند را ده که آخر چند سوزم سربازان چند را بهر این برود دوم آخر استخوان چند را</p>
<p>غزل ۲۴ از دیوان</p>	<p>صد جو حسرت و سکنه جان پیش آخر خنده زانکه شد هنگام بسین نا توانی چند را بدیقه شعر</p>
<p>دیوانه میکنی دل و جان خراب را بجزم اگر چه زینت خون بود و بال بوی وصال و خور این روزگار نیست</p>	<p>مشکن نیاز سلسله مشکنا ب را تو خون من بر زیر پراے ثواب را ضائع مکن بدلق کدایان گلاب را</p>

<p>ای عشق شغل تو بچو من تا کے رسید از چاشنی در وجدانی چه آگند طوفان نشان دو دیدہ و محط و قاید ہر ما گفتش کش زمرہ تیغ را ندہ بود گر خاطرش بختین بیایگان خوشست آفت جمال شاہد و ساغیت بہیدہ خونایہ می چکانم از دیدہ سوز دل</p>	<p>آخر کے ہاند جہان خراب را یک شب کسان کہ نمی تکر و نہ خواب را تفہیم حکم کے کند این قحیاب را مانندہ ایم غمرہ حاضر جواب را یارب کہ یار ناوک او کن صواب را بدنام کردہ اند بستی شراب را خوش گریہ ایست بر سر آتش کیاب را</p>
<p>غزل ۳۵ از دیوان</p>	<p>خسرو سوز گریہ نیار و نگاہ است آرے سفال گرم بچش آرد آب را تغذی الصغر شرہ</p>
<p>دلہ در عاشقے آوارہ شد آوارہ تر با دا تبار لاج اسیران زلفت تو عیار رسیدار و رخت تازہ است ہر مردن خود تازہ خواہم گرمی ز لہر و کما خیر خواہے مرا این گو دل من بارہ گشت از غم نہ زانگو نہ کہ بہ کرد ہمہ گویند کہ تو خواہش منلتے بجان آمد</p>	<p>تتم از بیدلی بچارہ شد بچارہ تر با دا بخو نیز غریبان چشم تو عیارہ تر با دا دلت خارست بہر کشن من خارہ تر با دا کہ آن آوارہ کو می بیان آوارہ تر با دا اگر جانان بدین شادست یارب بارہ تر با دا من این گویم کہ بہر جان من بخوارہ تر با دا</p>
<p>غزل ۳۶ از دیوان</p>	<p>چو با تر دامن تو کرد خسرو با دو چشم تر آب چشم ترکان و انشس حواری تر با دا وسط الحیرۃ شرہ</p>
<p>رفت کہ چشم راحت خوش سے غم و مارا تاراج خو برد کئے در ملک جان در آمد</p>	<p>عشق آمد و آرد و از سینہ دود مارا آندل کہ بود و تفتے گوی نہود مارا</p>

<p>باشک خوش لب و دم در گوشت صبورے امر و گو که بنید سرست و بت پرستم ہر روز در شب غم خوش میکنہ سزایم از خاک ہستی ماکر و عدم برآمد ممکن نگشت توبہ مارا ز روی خوابان تینہ زور و پای محنت زوای عاشق</p>	<p>بادے سویت آمد از حباب و بود مارا انگہ بہ نیکنامی کومی ستود مارا آن دیدنت کہ اول خوش می نمود مارا اسے کاشکے نبود ی تنگ و جو مارا گیتی محبت و غم چند آرزو مارا کر صیقل محبت نتوان زد و د مارا</p>
<p>غزل ۲۱ از دیوان</p>	<p>خمسرو کہ نسبت ز انہا کر توبہ و شستن غزۃ الکمال شو، این سپید پاسے رسے و اذن نہ بود مارا</p>
<p>رخت صبورے تمام بوخت شد سینہ را غم کہ مراد و رست گر تلکند با و دم رخ منہا بر مراد ورنہ بخون سنہ توبہ ز می کردہ بود دل چو تہ سانی شدی من چو ز سر خواستم ختم توبہ بکار حلیت صوفی ناشد خراب و ش بیک نابک خلیک</p>	<p>شعلہ فروزان منور آتش ویرنیہ را پیش کہ پارہ کھم وای من این سینہ را آب بسیرے مدہ تشنہ ویرنیہ را باز ہمان حال شد احمد پارنیہ را خنجر نوہ بہت ترک کن کیسہ را چشم بر شیم کشیدہ خرقة شیمنیہ را</p>
<p>غزل ۲۲ از دیوان</p>	<p>بر سر خسرو اگر طفت ز نہ ہر کے رو کے سیاہ مراست جرم نہ آئینہ را بقیہ بقیہ شہرا</p>
<p>رسید باد صہا تازہ کرو جان مرا تخفت نہ گس فرمایو کم کن اسے بلبل صبا سواد چمن را چو نوحہ کرد بر آب</p>	<p>نفتہ داد بمن جوئے وستان مرا کنون کہ خواب بودست نا توان مرا لگن نمود کہ سہگر خطر روان مرا</p>

<p>مرا گذر بگلستان بسی است لیک چو د گمان ہمیر و دم کز فراق آدینرم نشان نماز نقشم کجا بست عارض او فغان من ز کجا بشنو و بگوش آتشوخ پرید جانب و مرغ روح با من گفت خوش آن دمی که در آید پیفیده دم دوم نہا و لب لب لب نمائند جاکے سخن رواے صبا تو بگو سرور قد را بار آے ز رفتن تو بجان آدم نمیدانم</p>	<p>کہ سوی من گذرے نیست گلستان غم منفقہ یقین میکند گمان مرا کہ در کشد قلم من نقش بے نشان مرا کہ خود سے شنو و گوش من فغان مرا کہ من شد م تو نگہ دار آشیان مرا پراز ستار و و مہ کردہ خانان مرا کہ مہ کردہ بانگ شترین دہان مرا بنو بہار بدل کن یکے خزان مرا کہ رفتن تو بجان آدم نیست</p>
---	--

تغذیہ ہنر شہرا

دل شکستہ خسرو بجانب تو شافت
غریب تست نگہ دار میہان مرا

غزل ۳۹ از دیوان

<p>چہ دولتست تعالی اللہ از قد تو جبار بسا طوالب شہا حرام گشت گدار بدور باش خرافم کش زہر حصار سبا و اکہر و وار و روز یار تو مارا کہ زیر خاک کنی زندہ کشتگان جبار بنخ نیک خریدن توان متاع بازار کہ بدولت در و دشت ز کام ووق و دارا گلے و مرغ نذر خاک اہل و قارا</p>	<p>ز دو نیست میر نظر بر بے تو مارا از ان کنی کہ تو سلطان بصیر جان بخشی ز تیغ کش مجبورم چو بادشاہ تبارے اگر چہ بر دل من ماند یا و کار جفاست خراستہ بہر کو سہ کہ گئے بکشتہ و رنج جان کہ کی بیش نیست ہند و حشمت سفری کہ بیسیان دہند دوست ندام چو بگذرم قدمی سیم آدمی کہ عزیزان</p>
--	--

<p>زمن ایست باغم با خستیار و لیکن نسیم هم نرسد زوگس که زنده باغم</p>	<p>گست می نتواند کسی کند قصار مگر که بر سر کولش گذر نماند صبار</p>
<p>غزل ۳۰ از دیوان</p>	<p>بچشم خسته و از آنجا که جا گرفت خیالش ز آب چشمش بر سر کولی شکفت کبار</p>
<p>شب بر فراز آمد بسی کز دل سناوی یاورا سر بر دیوار سرایت زخم تا ننگرے باز در هجرت قوی در شستن بیارگان جان بغیر اوم بر اید لیک صد جان آرزو دانکه ایکدی میگوئی که وقتے لوح صیرت یاورد اینده خوانه کاشا هم می زین روزید چند گرم چون سیر روی عشقم از قضاست تا بسوی گفت شیر نسبت دل خار او کوه</p>	<p>جان تن آمد برون بوی ندادی باورا ز آنکه تا باز شکاری خوش بود صبار چون قصاص افزون کند عادت شود جلاد نیشجوی راه ندی سوی جان فریاد سالم باشد تا فراموش کرده ام آن یاورا بهترین روزی خلل نداد و این مباد آب شستن تواند در داغ مادر زار کندن ز ناخن چو گل حیدر بود فریاد</p>
<p>غزل ۳۱ از دیوان</p>	<p>نوک خرگان تو دور دل مانده خسته و از آنجا که دورگ بیار شتر نشکند فضا دور</p>
<p>شیم خیال تو بس با قرچه کار مرا من آستان تو بوسم حدیث لب شکم نبیم آن لب خندان نه بیم جان سبک پد که ز او را بهر آن که تو کشیم بطاعت طلبند و بهر عشقم خوانند</p>	<p>من و چو کوه شبے با سحر چه کار مرا چو من بجاک خوشم با شکریه کار مرا ز دور سنگ خورم با گریه چه کار مرا و گر نه با تو زبیا بهر چه کار مرا من و عشقم تو بکار و گر چه کار مرا</p>

اگر قضاست کہ میرم بعشق گو آن باد	اگر ہاے قضا وقت در چہ کار مرا
غزل ۳۲ از دیوان طلاق دادہ دل و عقل و ہوش را خسر بگشت کوے تو یا این حشر چہ کار مرا	غزل ۳۲ از دیوان طلاق دادہ دل و عقل و ہوش را خسر بقیہ شمر
صد ہزار آن آفرین جان آفرین پاک را تلخ نیکوئی و من می تمنبت از دورش در چمن ہم خوش نیم بی تو تو ہم میدانی آنکہ چون ترا بنیم چشم خود ہم در رشک از آنکہ اگر بگویت خاک گردم نیست غم لا غم نیست شسو از غیب نترکت چون جوان منے چون دم چاک از تو شد ای نیدار میگویم چشمہ عمرست و خلقی در پیش علی تو نیست	کافر باند آب گل سروی جو تو جالاک را زہر کے آید فرو دار بگرم تر پاک را بوستان زندان نماید مردم عتاک را گرد از دامن خست این چشمہاے پاک را کز تر کویت نخواہد باد بر داین خاک را گاہ بستن بندہ با خواہی زمین فتراک را از رنگ جان خودار دوزی زمین دل خاک را آشنائی با جہان آبی چنین خاشاک را
غزل ۳۳ از دیوان تالہ جانسوز خسر و کوہ لہا سحر زد رحمتے ناموخت آن سنگین دل مہیاک	غزل ۳۳ از دیوان تالہ جانسوز خسر و کوہ لہا سحر زد نمقہ ہنر شمر
بگدشت و نطفہ نکر و مارا ما بے خبر از نظارہ بودیم گردید خجاک در نیہ زد اے عجیبہ آنکہ بند گویند وانید کہ نے با خیار است	بگدشت ز صیر و شر و مارا جان قت و خیر نکر و مارا از دور شبست گرد مارا ہبہر ول باوہ گرد مارا چشمہ حورو سے نہ دمارا
صد شربت عافیت شمار است	ایک پائنت زہر و مارا

خاکسترے از وجود ماماند	اپس کاش عشق خور و مارا
غزل ۳۲ از دیوان	<p>هر چند لب و نعت خسر و از شوق این شعله مباد و سر و مارا</p> <p>وسط الحیوة شعره</p>
<p>✓ عشق از پے جان گرفت مارا سر و دست را و نیاز و عشوه خرند بجا فبت نبو و هم ای دیدہ چو ریزی از برون بیا ای خواب برو که باز آشب ترسم که برون برو ز عالم گویند که مرگ طرہ خوابست</p>	<p>خلفے زبان گرفت مارا هر لحظه روان گرفت مارا ایک حق آن گرفت مارا کین شعله بجان گرفت مارا سوای فلان گرفت مارا این غم که عثمان گرفت مارا این خواب گران گرفت مارا</p>
غزل ۳۳ از دیوان	<p>خندید بر اهل در و در و در در و دل شان گرفت مارا</p> <p>غزۃ الکمال شعره</p>
<p>هر که نیر سپر من بیند مرا خویش را من خواه کشتی دانم و آرزو دارم قصاص از دست دوست بر سر راهش کشیدم زار زار گر بیاید باز مرغ ناسریر بیگفتش عیب میکردم کجاست ناز نیناز این بوس مردم که حسیلش</p>	<p>مرد و نیر کفن ببیند مرا یار اگر از چشم من بیند مرا تا بداند آسان مرد و زن بیند مرا بیک آن بیان شکن بیند مرا طعمه زاع و زغن بیند مرا تا بکام خویشش بیند مرا با نور ذلکے هم سخن ببیند مرا</p>

باد ہر روز سے بچو لان گاہ تو	خاک خوار سے دروہن بسیند مرا
غزل ۳۶ از دیوان	جو سے خون راند بجاے جو سے شیر خسرو اگر کو کہن بسیند مرا
اگر چہ ربود عقل و دین مرا کو شش از بار در گران گشت آئندے باغبان کی بنیادے اگر مکی میکند رقب خاک سوختہ جنبش اگر اتریت	بدگویند نازین مرا نشتو د نالہ حسین مرا بہن آن سپر و راستین مرا کہ بسوزد دل غمبین مرا در سحر آہ آتشین مرا
غزل ۳۷ از دیوان	خسرو اگیز از سرم کہ ترا شک بیم غرق ست ہمنشین مرا
زہے وصف رخت مہر باہنا چو می خند لب شکر قنانت ز چشمت در دل انجم جبار خیت فلک را بین کہ مظلومی چو میخیت مرا با سبک رسوائی خوش افاد سیسہ کروم برستان نالہ درد	لقب گاہ سخن اسیر جاننا ز حیرت باز سے ماندہ دہاننا مرا در سینہ سے روید سناہنا چرا آتش بنا روز آسماہنا بخندید ای رفیقان از کراہنا رہا کہ و نہ مرغان آشیاننا
غزل ۳۸ از دیوان	ازین رہ رفت خسرو خلق مبتدا چو باشد جا بجا از خون نشاننا
ولے دارم کہ سامان نیست اورا	اہل درو سے کہ در مال نیست اورا

<p>خراشش کرد و عمرم روز راز انکه مرطکبیت کے سلطان خوابان کہ امین موخط را کہ حسرت گز رنے داری یگانہ در نکو لے</p>	<p>شبے دارم کہ پایان نیست اورا کہ جز دلہائے ویران نیست اورا بہا ملک سلیمان نیست اورا دوم حسرت ماہ تاپان نیست اورا</p>
<p>غزل ۳۹ از دیوان</p>	<p>از خسرو و رو پیش از گشت ناچیز چہا لے ہست اگر جان نیست اورا</p>
<p>غزل ۴۰ اکلال شعر</p>	<p>آخر پرستے ہم حالات آدمی را دانی کہ ہست آخر جانی ہر آدمی را روح اللہم نشاید از جسد ہمدی را زیر کہ مے نشاید بگایہ محبے را گوئی خزان در آمد گلہای حسرت را بار ایسا فریدند از بھبھ سحر را</p>
<p>غزل ۴۱ از دیوان</p>	<p>زان رہ کہ تو گذشتے چون سر و کش خزان خسرو بیادایت میوسد آن تر مے را</p>
<p>بقافیہ شعر</p>	<p>سلام مردم چشم کہ گوید آن کف پارا کہ دادین روش و شکل سر و ستر قیارا بخاست کہ بر اندام نافتاے خطارا خیال خوان کریان بروز فاقہ گذارا چونیکہ فخرالین کمال صنع حسد را</p>
<p>گذشتہ آرزو از حد بیایی بوس تو مارا تو میروی و بہر سو گر غمہ مے چکد از تو سخن ز خواستن زلف خشک را تو کفتم مہر بہت یاد جالت بدل چنانکہ لبتینہ برون خرام می تابا آوردند شہادت</p>	

چو در وفات بهیرم نخوانی آنکه نوشتم فلک که میر و ذبیح بنده عزیزان در آن سین تو که شورست آبیده عاشق	بر آستان تو از خون دیده حرف و قار لگان مبر که رساند بهم دو یار که برورش بحزین آب نیست مهر گیار
غزل ۳۱ از دیوان	صبا نسیم تو آورده تازه شد دل حشر چنین گلے بشکفت هست بهیچگاه صبار تخت بهر شعر
گفتی ز دل برون کن عنما بی بکران تا دل ز من برودی از ناله شب نخست بگذشت از نهایت بخوابی من آخر رسوا سے شهر گشتم از لب که دیده من از آه سوزناکم دود از جهان بر آمد ای نازنین نگه را یکدم بسوے من کن	تو پیش چشمم دنا گم جای گله زبان را ای درد بشنو آخر فراید با سپان را و شور صبح باشد بشما سے ناتوان را دم دم ہے ترا و خوننا به نمان را بے تو جهان چه باشد آتش نغم جان را تا بشیر نه بنید نسیم دارخوان را
غزل ۳۲ از دیوان	شاید اگر بخشد دیر روزگار حشر آنکس که دیده باشد حساره جان دست الیوة شعر ۶
من به پس منجورم تا وک سینه دوز را دین هزار بار ساد سر گسیو تو شد گویم وصل گویم رو که هنوز چند که تقصه عشق خود رو پیش سر دکان و ساقی نیم هست من باده لبالب از ما	تا مکنی ملامتی غمزه کیست تو ز را چند بنا کسان و ہی سلسله رموز را و ای که چون برون برم از دولت این سوز را و ای که چون بر خرد گوهر شب فرو ز را نقل معانی ان کنم این دل خام سوز را
جان چو خسرو می	و من خرم نو ده که پر گیسو

غزل ۳۳ از دیوان	یارے اگر ہم نے تیر درون و دوز را	تقصیہ نقیہ شعر ۹
من بہر تہ دوست ارم جان عشق اندیش را عشق بیش از بیش و من بسیار از کم کمتر نہ عطا کردم کہ خوابان خوشیت رہ و ہند وقت اخوش را در کوکبہ جان چون رفتنت عقل اگر گوید کہ عشق از سرنہ معذور وار جانی امی دوست کن کم زان زن ہندو نہ در گنج حلتست از مردہ یا بی طبع را من دل دیدہ نخواہم داشتن با نژی در لہج	کنر سگان نوح او کردم دل درویش را من کم از کم چون شمع آن یار بیش از بیش را رومہ کہ دوست بے خوشیتن مرغ خویش را یا دکن کہ خرمش کشتگان خویش را دور کن از سرنہ ہم عقل خیال اندیش را کرد فای شوی و آتش بسوز خویش را داغ عین ہمست از بختہ بینی ریش را تیر تا باقی بود ترکان کا فسر کیش را	
غزل ۳۴ از دیوان	حسرو اگر انگبین من خواہے از شکریان اول اندر کام شیرین کن زبان خویش را	عذۃ الکمال شعر
من بچاک لطف آن بت و بیداری شبہا ہمیشہ در تب غم منہم باز لطف و خالی گئے غم منم کہ خون و میو زم صید زاری چہ باشد کہ در آن کا فر جوی باشد مسلمانی دعای دومی آخون تو پسند اہل عشق و من تر خون دل و نوسانم کم سیدہ بسوے او	کیا خنکے کش میرند در سینہ حقیر بہا چہ سودا ہاست این یارب کہ با خود میغم شبہا چو ہمہ نغمی ارم جان خواہم برد ازین تہا چیتن کہ ز یار ہمہ غیر و از ہر گوشہ یا رہبا بخون نیدہ و شامی کہ بشیدم از ان لہا یو و عشاق را آرسے بسی ز رنگہ نہ مذہبہا	
غزل ۳۵ از دیوان	بنالہ آن تو اسے سوز بیرون میکشد خسرو کہ جانہا پاسے کو بیان محید بیرون ز قالیہا	نغمۃ ہمعمر شعر ۱۰

<p>تا زیکمی که دیدم آن رخ بنچ لاله را تا چو یگان فغان کنند از خوش ابله فلک عقل نماند در سر صبر نماند در دله سوخته ز خست اگر سوخته چمن گذر کند لبسته خود از نمیدهی بالی بود حواله کن من بنظاره خوشم وصل نه حد من بود دل خفاقیست دست بهوش فرود سپردست تو زیاده می خوری من همه خون که میدم</p>	<p>سوزم و برینا درم پیش تو آه و ناله را ساختم چهارده آن مهر خورده ساله را بر گل لاله کس چنین کز نهند گلاله را در دل خود گمان کند شعله گرم لاله را رشت تست جانمن از پی این حواله را حاصله گس بدان کو بخورد و ناله را جانت هنوز دادنی پاره مکن قباله را حق لبم بمیدهی از لب خود پیا لاله را</p>
<p>عشقل ۳۶</p>	<p>دل که قمر ده تر بود هم بکند از رخ آورد ناله عشر و شش جیان کاتش تیز لاله را شعر</p>
<p>یارب که دل چو آینه آن خود پرست را خون میخورد لبینه درون میرود بلاست چو آینه بربان نکند زه نقیب زانکه جایان ز فتنست چو دلم از زلف تو مخام زین خط که لبهر از خرامشت چندین چه غمزه میزدی از بهر گشتنم</p>	<p>کو دید روی خویش و ز ما برده مهت را این می که راه میدهد آن بیت پرست را تعظیم کعبه کعبه بود بت پرست را چندین اگر چه میزنی آن زلف پرست را بر جانماند یک قدم ابل نشست را صید تو زنده نیست مکن زنج پرست را</p>
<p>غزل ۳۷ از دیوان</p>	<p>خسرو و چو جیان باخت شش تیر و شش زین و بخون دیده متابست دست را غزله اکلیل شعر ۶</p>
<p>ساقیا پیش جام با صفای خویش را</p>	<p>روی مابین دباوه روی خویش را</p>

<p>کیک رفتار کیے خیرام و یا بر لالہ ساسے وی شدی در باغ و گل زہر کرد و فشانست ہر طرف بہر مبارکباد نور و زکے بہار کیک کساری بروای لالہ بر تیغ کوہ</p>	<p>بنی خاک کن بعل پای لالہ ساسی خویش را گرد صد پر کالہ و اماں قبای خویش را میسرستہ گل کعبت کردہ صبا ی خویش را گام خندان زد کہ پر خون کرد پای خویش را</p>
<p>غزل ۳۸ از دیوان یکدم امر و زار چمن مار بجلبس را و وہ تا ستانیم از تو حیا م با صفای خویش را</p>	<p>بقینہ شہرہ</p>
<p>طاقت دوری نماند عاشق و لتنگ را گاہ خرامید نش یک نظر سے ہر کہ دید بندہ و نخواستہ کنون جز غزل نو خطان اشک من کو ز پشت دید کہ نالہ حسرت خوش سپہر اچتم تست تنگ منم و عجب دوش بیا و رفت آہ جگر سوز من با دل سنگینت بسیج کرد و بنارم ہے در طلبیت عاشقان اگر قدم از سر کنند</p>	<p>واکمی کس نہ او آن سپہر تنگ را پیش فراموش تکر و آن قد و آن رنگ را کاب و چشم شست و افش و فرہنگ را گفت کہ ای خوش نوا تر مکن این خجک را تا ز کجا میکشد این بہر نیز تنگ را شد بہر ابلہ وخت مرغ شب آہنگ را گر چہ کہ از تیرہ رخہ مکتم سنگ را بسیج نیز سد نہ از منزل و فرسنگ را</p>
<p>غزل ۳۹ از دیوان گرد و جان شہرہ شد قہر و آتش عشق بصر اہنا و را ز دل تنگ را</p>	<p>تمتہ ہنر شہرہ</p>
<p>وقتے اندر سر کوئے گذری بود مرا جان بجایست دل زندہ نیم من زیراکہ مست گشتم کہ شبش دیدم و در خواب نہوز</p>	<p>و اندران رو سنائے نظر سے بود مرا مائیہ عمر جوان جبرہ دگر سے بود مرا یکہ صبح زمستی اثر سے بود مرا</p>

<p>همگی از خور و خواب و من بجا که خراب به این بودم ازین پیش از کس هیچ نبود بر من از وید و مرز و کلاسی که به عمر بج یار و آسرت ای فتنه که دمی زین شبن خواستم دی که نازی کنیم پیش خیال نردم پیش که یاد آئے دیوانه شوم</p>	<p>ای تو خدا وقت که خوابی و خورے بود مرا باری از جنس صبور که قدرے بود مرا لذت از عشق همین در دگر بود مرا عاشق سوخت در بدرے بود مرا لیکن آلوده به امن جگرے بود مرا آنکه که که بگلستان گذرے بود مرا</p>
<p>غزل ۵۰ اردویان</p>	<p>با سپاس از در هم از قصه خسرو و شیرین که شب از جگر تو ناخوش می بود مرا</p>
<p>دیوانه کرد زلف تو در یک نظر مرا سنگین دل تو سخت تر از سنگ مر مر مر گفتم لب ترا که مرا عشوه جبه چون من ترا درون دل خویش داشتم</p>	<p>فریاد از ان دو سلسله مشک مرا کو نه غم هست ببول از ان سنگ مرا او خود را و عشوه کس را اگر مرا آخر چه دشنه داشته در جگر مرا</p>
<p>غزل ۵۱ اردویان</p>	<p>با خسرو و شاه و صاحب هر شب آخر شب طفلی خسرو و مسر مرا</p>
<p>کره کشودند انم قیامت تنگ ترا چنین که چشم ترا خواب بستمیدارد نیکی که از دهنالی چشم تو کس بخند که غمزه ازین میله که زان درویش چه گویم که دل تنگ تو کرا ماند</p>	<p>که در کشید بر سر و لاله رنگ ترا که باز دار و ازین خواب چشم تنگ ترا قوی که بگوشه فدا دست نهم تنگ ترا کنون که دهنه سپر با ختم خندنگ ترا اگر تو خورده بگریه دیوان تنگ ترا</p>

که شمای تو از بس که هست خنک آمیز	نه آشتی تو و اندکس نه خنک ترا
غزل ۳۵ از دیوان دو چشم خسرو ازین پس خیال آن خطا بنده	کزین دو آینه نتوان زد و درنگ ترا
بسکه اندر دل فرو بردهم هوای خویش را و شمنی دارم که جان قربانی او یکستم عشق گنجد در دل تنگ فکرت در جهان چاشنی در دود آگس که نشانه شش اشک طوفان ریز بر جستن و صلم چو بود	شعله افزونتر بر آید سوز داغ خویش را ز آنکه تیری در خورست این کافر بد خویش را دین سخن در دل گنجد عقل دور اندیش را بر دل مجروح خود بر هم شناسد خویش را شست نتوان چون بخت بران خویش را
غزل ۳۶ از دیوان خسرو دیده فرو نیده و بین می قیاب	ز آنکه بر هم خوش نباشد دیده های ریش را
باز نداری اے پسر غم تو بنحو آب را از بی نقل ساقیم هست بر آتش هم جگر از بد شتری چرا دست نشوید آسمان بوسه بد که میرد از آتشان بکشتنم	تا بر و بجا دوی جان من خراب را چاشنی نمیکنی گشته این کباب را کباب بر بخت رو تو چشمه آفتاب را مقتطاب تو ام از لپه یک جواب را
غزل ۳۷ از دیوان خسرو خسته را کس ندانست بود	دو که را نمیکند خوی تو این شتاب را
وقت گشت نوش کن با و چون کباب را ساغر لاله هر زمان یا و نشا طایه و بد رخ چو در سرود باشد باز کشید در زمین	لب لب گفته ساز کن بلب لب شراب را بین که چه بر سویت خوش نقل می کباب را بست و بساط بنزد ترا زین دقص آب را

<p>ہنست حیات شکرین کا خوشب شکریاں چون بسوال گویدم سانی نست و صبح چند ز عقل و در و سر ما وہ بیار ساقیا کرو سفید از سر تا پیشانی برفت را زئے عظم کہ آفتاب وچ از ان گرفت تا غامہ چشم از روش بہت چنانکہ ہر زمان</p>	<p>ہر طرفے بوی بلخ کنند خواب را ہاں قدسی چگونہ حاضر امین جواب را در و تیرا و سر مرا عقل شراب ناب را موج بلند میشود حشیہ آفتاب را بوسہ زندیہ پیش شہ عاشیہ جناب را از رخ بکمر موج او دور کند نقاب را</p>
--	---

غزل ۵۵ از دیوان	روایت الباری	غزل ۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱
-----------------	--------------	------------------

<p>ای تمامی خواب من بروہ بخشیم بخواب تا بہ لفت پرہ آلودہ خون منست زلف مشکینت کند آگندہ آہوی صین گل چنان بی آب در و در خسارت کہ گد گر نقابی بر رخ رخشان کشی از ناز کہے خط نو نارسندی بناید اندر زیر پوست مست گشتم زان شراب آلودہ کہتا سنگ باز میگردد جوابم در سوال بوسہ روز من سالکیت بتیو ز لکہ ہر وید نہت خواہم از زلف تو تاب آہم کہ بند جان خم گرم و سرد دید این فل از خط و حسارتو</p>	<p>دی سر اسرار تاب من وہ زلف نیم تاب اگر خوابی رخت تو خم زلف را چندین متاب نافہ ز انون بستہ شد زلف از ان سنگین طلب خرمے از گل لبو می قطرہ ندہد گلاب روی تو بہ آلودہ نہان شود و در نقاب چون خیالی سبزہ نورست اندر زیر آب مست چون گشتم من آخر کہ رنگ آہن شراب یا گرفتہ میشود در لب ز غیر نیہ جواب غم از دقت بجا ماند مست یا چندین شراب زلف و بازی و بازی چون توان آہد و تاب نیمہ و رسایہ اند و نیمہ و در آفتاب</p>
--	--

چشم تو در عین سستی تیغ مرگان بر گرفت

غزل ۵۶ از دیوان	انجوت بر خنجر زند کش تا گمان بگرفت خواب بقینہ شعر ۹
<p>ماہر و یا بخون من مشاب چشم از خون من برخت شد تا گل از سرم رویت آب شود مثل خود در جهان کجا بینے آرزو میکند مرا با تو این تمناست در سرم همه عمر ہر کہ دعوی کند ز خوابان صبر در سرم روی شاہد ان مارا</p>	<p>کشتن عاشقان کہ دیدہ صواب ترک باتیغ مست بود و خراب یک زمان برنگن ز چہرہ نقاب گرد آئینہ بگری و در آب گوشہ خلوت و شراب کباب زین ہوس چشم من مگر در خواب نشوم کل مدھے کذاب تا کیے پند میدہند اصحاب</p>
غزل ۵۷ از دیوان	چہ ملامت کشید خسرو را تنہا لہفہ شعر ۹ فالتو اللہ یاد اولی الالباب
<p>ای تو خوشیہ چرخ و در مض زلفت و تاب چشمہ خورشید را آب بنیاست مگر زلفت تو کز نیل و سج ہر سر موسے کثری بستہ زلفت تو کشت رو من دل سیاہ چند بوجہم و خیال از لب تو جاشنے من ز خیال لب نیتہ آگہ ز خویش بر من در سوا ایم کر تو کہے خندہ جان بقندہ رخ کش جو نظارہ کنے</p>	<p>از من تا یکے در طلعت روشن ستاب چون تو زلفت ہوا خوی گئی ای آفتاب کز نبشیدہ و تھے راست بگو میر خواب گور من آباد کرد خاند چشم خراب کام چہ شیرین کند خوردن طوا نجواب ہستی نقد کم کزو نشہ چو مینی شراب بس بوجہم تا زیم از تو ام این فحیاب منبر کمر و خا و عہد اندشتاب</p>

غزل ۵۰ از دیوان	دست نشوید ز دل خسرو اگر چه بی عشق از بیلی پا شغفت خن دل و شد آب	دست البرود خسرو
شکایت را شد اگر چه سپید مور مرتب بگرشتم سرا بر و مکن از سر حسد انهم مکن ای دوست نصیحت که مکن بحد و تبارزا منم و قاست شاہد بروا خواہد موزن دل در ویش نزار و تیر از تلخ سلاطین بجہال منزل گفت خبر از خواب نزارم سخنے کر نیست آید کہ مباد افشود کس اگر این سوخته گوید سخن بوس کہ ناسے	کے نیز خواہم کہ کند سایہ بران لب کہ ز عذاب تو بشد لعلک نعرہ یارب چو بود مزہب با این نتوان گشت ز مزہب تو در سجد خود زن والی ربک فارغ بر ہی کان پس آید سر ما و دم مرکب مہ در ازست شیم و دیگر کسی رود چنین شب ز بچہ بردن دلماہ فسونست مجرب مکش صیب کہ هست این سخن گفتش از شب	
غزل ۵۱ از دیوان	کہ بود خسرو و دیگر کہ و بدست تو ارے بسر کنگرہ زلفت بر سر بران معرب	عزۃ الکمال خسرو
اے ترا بحدیدہ من جاے خواب شب کہ خواہم نیست بر دید منت چشمم احسان با خیال روے تو زان لب میگون کہ ہوش از من برو بالیت دارم سوا لے چون گشتم ست گشتم بیکہ خوردم خون دل گل شد از عکس زنت در چشم من	ویدہ پنجواہم از تو جاے آب خند سازم خویش را بعد از خواب نیمہ از دست و مے آفتاب خون ہمیکہ ہم چو بر آتش کباب تنگ می آید دہانت در جواب چون نگر دمست با چندین شراب آتش دل سازم زان گل گلاب	

بست خورشید قیامت رو تو - خطا مشکین دفتر یوم الحساب	
غزل ۶۰ از دیوان بیده خسر و تاقیامت در عذاب بقیة نقیه شمره	زان قیامت عالمی در حیرت است
ردیف الستار	
بسیار آمد و گلهای بوستان لشکفت بد آن بخت که گل از باد شکفته بچین بید به پرس که آتش چو آب در غلیطه گل از شراب بد انسان که بشکفته در جام بتاس تبرس قدم می نهند بر لاله ز لب که غنچه دم بسته از صبا دم زد چنانکه گل نیزه مصطفی شکفت بنجاک بخوشد لی و طرب می و دوستان لشکفت ز باد به باد که کشا ز ابر بادبان لشکفت زمی چو عارض خوابان لستان لشکفت بکوی دوست گل از خون عاشقان لشکفت که همچو شعله آتش بوستان لشکفت درون پوست بختیخود و در زمان لشکفت زخم ز سوزن خاک و تیان لشکفت	
غزل ۶۱ از دیوان نسیم مشک جهانگیر شد چو خنجر و را خنجره صفر شمره	آریا و بدعت تو غنچه در دیان لشکفت
آب حیات من که زخم از من دریغ داشت من هر شبی نشسته ز بجرش بر روز غم اگر چه بوی او شد می زنده پیش از من کشم ز فزون تا بقدم حلقه چون ترکاب بر دیگران نوشت پس نامه و فنا من در بر خرم ز دم آتش زرد و آه خاک بهش شدم قدم از من دریغ داشت او پرستی بر روز غم از من دریغ داشت آن نیز با وجودم از من دریغ داشت و آن سوار من قدم از من دریغ داشت بر خاشیه سلام هم از من دریغ داشت او و ده مهر ظلم از من دریغ داشت	

<p>صد دوست پیش گشته نه من نیز دوستم کاغذ مگر نماند که این ناخداست ترس کردند اگر وفا کم و اگر بیش دوستان</p>	<p>آنچه پیش که این کرم از من دریغ داشت از لوت خاست یک قطره از من دریغ داشت آنچه پیش پیش کرم از من دریغ داشت</p>
<p>غزل ۶۲ از دیوان</p>	<p>خسرو چو کند صبر را که یار موی ز زلف خم خم از من دریغ داشت دستانم شورا</p>
<p>ای ترک کمان برو من گشته ابرویت گفته که بدین سوا با عنناک چه گیرد وقتی بلفظم که بنواز و سرم آخسر مسجد پر دم چپین آخر چه ناز است این شبها هم گیس خفته نرس که ز بخوابی که نام گیس گیرم که یاد گلستانه یو بے گل ازین پیشیم در باغ نمودی راه پیش تو بجوی است سوزنده چو هندویم</p>	<p>ملک همه هندو چین بدیم سگی کویت آواره ولی دارم در حلقه گیسویت تا چند مهر زخمت حسرت خورم از کویت رویم بوقبله دل جانب ابرویت افسانه دل گویم در پیش سگ کویت زنگونه در اندازم هر جا سخن از دیت با وی بوز بدار تو کمره شدم از بویت بر آینه نیز آنکه خاکستر هندویت</p>
<p>غزل ۶۳ از دیوان</p>	<p>سرو زخم جو گانت را نیست بدین خسرو آن بخت اگر کار و سر و زخم باز دیت غزوة الکمال شورا</p>
<p>شب شب مانور زنتاب و گرد داشت دل بیج بشیر نی جان میل میس کرد بیگام سخن طوق بحراب و دل بین قویان شدم و خون شوم وای که آن چشم</p>	<p>وز گیریشادی شوره ام آب و گرد داشت مسکین گیس آلاش جلاش کرد داشت ز ابروی بتی روی بحراب و گرد داشت بر جان من از هر زره قصاب و گرد داشت</p>

<p>تا اندر مهابت سگان وین سنگ شکرد کشته بظلمت و خشم تپا پیش جان فروخته ذوق ابدی دلو بدل زندا که ز صد گره سخت بد بستگی من</p>	<p>فریاد که قریب از مهابت و گرد داشت جان از سکران اجلیم خوب و گرد داشت هر غمزه او نادک بر تاب و گرد داشت ز نفس که بهر شکن و تاب گرد داشت</p>
<p>غزل ۳۵ از دیوان</p>	<p>نی داشت خیر از خود و نی از می و مجلس خسرو که خرابی از من ناب و گرد داشت</p>
<p>ایدل غین سباش که جانان سید نیست ای گلستان جز سر برگ تان کن ای آب دیده نخستنی کرد کن گستر پروانه و اید پیش روم بهر سو خست در ره بساط نعل ز خون جبگر کشم جانے که از دست ارق رها کرد خاطر را با خویش میزوم که فراق از بهین بود</p>	<p>در کام نقش چشمه جوان رسیدنی است کان مرغ آشیان لگستان رسیدنی است کان باد شاد در ره ویران رسیدنی است کان سمع دیده در شب بجران رسیدنی است کان نازنین چو سر و فرمان رسیدنی است باز آورید کارزد جان رسیدنی است تر طالب چه فراوان رسیدنی است</p>
<p>غزل ۳۶ از دیوان</p>	<p>کاه و بخت خروار و غلش که غم مخور خسرو که کام درین قندان رسیدنی است</p>
<p>ایکبلی خاک در شاه دیده من از نیست روزی اندکوی خود نمی قیامت خود است رخ چو پویشی چون حدیث حسن آید بهال کاند اگر گناه هم هست اندوخت نظر معذوار</p>	<p>گر مثل جان میرد ترک تو ام مقدم نیست زانکه آید در دستان کم زلف غمور نیست کل امید پرده و از روی خود مستور نیست کین که با جان و دکان تیر خیزد نیست</p>

<p>سیر پریش آمدی ز نوینت جان میرو و شب تاریک هر آنم سیر شد روزگار دل سلطان خیال اقطاع غم شد چون غم گریه گر لشکر کشد ناله دهل کو به چه سود</p>	<p>کشتن ست این جانم بریدن بخود نیست چو آن توان کردن که شمع محبت را ز نور نیست شمع جاتر از دیوان خسرو و منشور نیست چون هزار امید بر یک نام دل منصور نیست</p>
<p>غزل ۶۶ از دیوان</p>	<p>ای خیال یا بصورت نکستی در دل ولیک صبر خسرو را راقم بر دفتر شایو نیست وسط المیوة شعر</p>
<p>آفت دین سلیمانی جز آن عیار نیست ما و عشق یار اگر در قبله گرد بست کده یک قدم بر جان خود نه یک قدم در کوی دوست بر تن شیرین نظر هم هست بار از نازکی در جهان نفس عاشق را کم از غازی بدان اے بر همین بارده رو کرد و ده سلام را</p>	<p>نشته خون سلیمانان جز آن خوشنوا نیست عاشقان دوست با کفر و ایمان کار نیست زین کو تر بر هر دو آن عشق را رفا نیست بر دل فرماد کوه بستیون هم با نیست گاه سر بازی مقامی کمتر از عیار نیست با چو من گمراه را در پیش بستم با نیست</p>
<p>غزل ۶۷ از دیوان</p>	<p>چند گویندم برو ز ناز و نبد این بخت نیست در تن خسرو که این گ که آن ز ناز نیست غزوة الکمال شعر</p>
<p>از آنکس که دل من بسوی یار نیست مگر تو خود کنی این لطفت ورنه میدانم مرا بستی معذ و در دوا اے بهشتیار چو لاله عام بر آن خون چو گل گریبان خاک هزار بار هم کفتم اے دل بدخونے</p>	<p>رسمی در آنکه شبهای انتظار نیست که آن خیال نه در خور در و زگار نیست که این زمام نه در دست خیار نیست از به شکفته که مهال تو بهار نیست که عشق از به بانی که آن نه کار نیست</p>

نشان خاک ستم گشته است در ره عشق	هر آن غبار که دروا من مکار غمت
غزل ۶۷ از دیوان این پنج بر دل خسرو حق چنانکند ارد خداش خیر دها و آنکه حق گذارست	غزل ۶۸ از دیوان بقیة ششم
ای خوش آنوقت که ما را دل بنجم بودست لذت عیش و طرب جلای گرفت از کام دل ندرام غم جانان ز بهر توانم خورد دوش من بودم و تمنائی و در مجلس دود کس چه و اندک چه رفت از غم تو بر من دوش صبر را داده ام آه آنچه طاقت پدید دیدم ام خوب نباشی که یک چو تو کم دیدم عیسے جان و یک روز و دم میداد می	خاطر از دوسو عشق فراهم بودست خورش هم گوی که بویسته همین غم بودست پیش ازین که وضع غمی بود ولی هم بودست نقل یاد تو می اشک مادام بودست ز شب تیر و خبر پس که محرم بودست و من نزد گوی از آن جات عالم بودست عشق بودست مرا لیک چنین کم بودست زندگانیم که بودست همانم بودست
غزل ۶۹ از دیوان یکس بجای شربت غم عشق که مسکین خسرو خدا شب از تلوسه بجز تو در هم بودست	غزل ۷۰ از دیوان نخبة هفتم
ای غمزه زن که تیر چنان در گمان تست بنمای رخ که شاد ویر آید ز دیدنت جانها بیا دوا دوا که داغم شکست باو او غلیست از شراره آهسته کسے مگر زان میز نم که بر دهن انگشتری خنم گفتم کش که باز هم نادک مژه	آهسته زن که گردن مادر خان تست روزی دوسه که غمزه در میان تست آن کینونی که بر سر و روان تست خال سیه که بر رخ چون از خوان تست شبه او این خیال پریم کین زبان تست بنمود آنکه این همه از بهر جان تست

غزل ۱۰۰ از دیوان	فریاد خسرو از بشتن وی کو بے خویش رنج مشو کہ فاختہ بوستان تست	نقد ہنر خسرو
ای آرٹومی دیدہ ولم در ہوا می تست ہستند در دماغے رہی حلقہ زمان کہ عشوہ گر گشمر گئے خشم و گاہ ناز تا چند تیغ بر کشتہ و سر طلب کئے ما جان فدائے خیر تسلیم کر دہ ایم گفتے کہ اگر گشت فلانے ز آب چشم دل وقت و عینہ نیز تھی شد ز جان ہنوز ای خطا بنبر لب جان خضر تو کئے	جاہم اسیر سلسلہ مشکای تست بہر خجائ عشق و رہی موعای تست مسکین کہیکہ شنیقہ و مبتلا سے تست ایک سر سے کہ مطلقے زیر پای تست خواہی بخش و خواہ بخشے را ز پی تست این ایرتہ نیست کہ اندر ہوا می تست اسے صبر باز کر کہ اینجانہ جانی تست بارا کیش کہ آب حیات آشنای تست	
غزل ۱۰۱ از دیوان	ای قرص آفتاب کہ دوری ز دوست ما آخر یہ بخش کہ خشم و گداسے تست	غزل اکمل شعر
اسے خواندہ بجان چین شاہست دو دلیت بر آفتشت جہان سوز شد و ز رخت ہزار جان غمہ برق ہر لحظہ جرات است در میان وزوم لطف از دو دیدہ خویش شد گریہ ام از یہ پاسے گیرت	از رنگ شکستگان سپاہست آن بندہ کز آب شد سپاہست از خوی پر آب گشت پاجاہست بسیغم چہ زور گاہ گاہست از دیدہ چو بن گرم باہست یروان نوان چہ سین زراہست	
	گر خیزد ز صدمہ چو خسرو	

غزل ۲۱ از دیوان	رخساره من هست بخود نخواهست	بقیة شمع
آنکه دلم شیفته روی اوست به که رخ از خلق بپوشد از آنکه دوش بگفتم که دمانیت هست هستی من رفت و خیالش بماند عاشقم از گریه کنم عیب نیست ترک جهان خواهم با فصل یار	شیفته تر میکنم آنچه ز دوست دیدم بد آفت روی نکوست گفت که بسیار درین گفتگوست اینکه تو بینی نه منم بلکه اوست آب که بر روی منست آبروست کار جهان بین که چها آرزوست	
غزل ۲۲ از دیوان	خسرو از مشکونه که در خود گمست عاقبتش در طلب حقیقتست	وسط الحیوة شمع
چند جا نغم زخم سلسله موی کسی است شب غم چون گذر انهم من تنها مانده از کجا آمدی ای یاد که دیوانه شدم پند خود ببیده ضائع کن ای صاحب پند دل من دور ز رفت ست نکو مید انهم بو که زان گم شده خویش فشانم یا بزم از دل و دیده جان هر که دهم راضی نیست گر تو منکر شوی ای دوست بداند هر کس	زخم ترم ز کمانخانه ابروی کسی است ای خوش آن ندل شده کش کینه بیای کسی است بوی گل نیست که می آیدم این نغمی کسی است کز تو ام نیست از آنکه دلم سوی کسی است باز جوید بهین جا که در موی کسی است روزها گشتم و هر جا که سر کوی کسی است یار باین ترک چها پیشه چه بدجوی کسی است کین بلای غم از آن کس عاوی کسی است	
غزل ۲۳ از دیوان	همه بجهیر و گزانت زکات حسنت آخر این خسرو بچاره دعا گوئی کسی است	وسط الحیوة شمع

بدان بهانه که حسنه ست میس فراوانست میس که چاک بدانان جانم افکنده ست کیسکه جان بسریک نظاره خوابد و او نیز دست و دم بازگونه کن که درو نگر که از زنجیر چند دل بجا و افتاد در دنت در مگر سوخته کشم هر چند	جفا کن که بران کرده نیست تاوانست همان میست که طالع شد از گریبانست را باش کن که نگه میکند فراوانست کنی نظاره که چندست و اغ سنانست که تالابست پراز جان چه زنجیرانست که سیر سبز زنگ ساخته ست یزدانست	
غزل ۵، از دیوان	به نیم خنده چو صد جان می جو خسر و را به نیم جان چه گووان و او مرد داندانست	غزل ۶، از دیوان
بے شهادت بریا بهما شانتوان رفت و س رفت سوباغ مذنبست عشم ما صحر و چین پلومن هست بے لیک گفتم که ز گویت بروم تا برم جان پیست که در پیش لب مرده جانم ای قافله در بادیه ام یای فروماند	بے سرو و ترمانده لهر انتوان رفت آن نیز ندانست که بی مانوان رفت همه تو شوی دوست که تمانوان رفت گفتن توان جانمن مانوان رفت تا زبسته از پیش میس مانوان رفت بگذر تو دران کعبه برین پانوان رفت	
غزل ۷، از دیوان	خسر و پس ازین ندم به خورشید پرستی مومن شده در قبله ترسانوان رفت	بقیه نیت شعر
بچاره کسی کو نیم خوش لبان زلیست در یافت کسی کوب نیم اثر ذوق همچون کمر ز همه با کوفتگی ساخت	کز دیده دول دینی ایشان بکران زلیست تا زلیست ز اندیشه ساده لبان زلیست آن یاده که پایسته زرین کران زلیست	

چون یار ازان دگران شد کیش ایسه بجز اندر روش زنده دلاان زنده گشت چون غم کشم زان لب زانروی کنم یاد	زیر انو تا نیم جهان دگران زبست جز کشته خوابان که دران کرد و دوان لیت تا چندان توان بر صفت سارگران نیست
غزل ۱۱ از دیوان ترسم که بمیرد بیهوش ملاست خسرو که بدیناله آن خوش لیران نیست	غزل ۱۲ از دیوان تخته بهمن شمره
با خورش بود امشب گریه و زاری گذشت خواب بهم نامگس تا دیدم روی دگر بر درش بودم همه شب دیده چشم را فوش با دیرین شکر شربت خوش را چو نوش مردمان گویند چونی در خیال زلفت او با بر آدوش میرسی که شب چون بود حال گرچه در بجز تو ام خبر خوردن غم نیست کما ضائع آفتابی که بر زنده دلاان جانشن نیست	با و میکردم از ان هر جا که در تاری گذشت آن شب فرخ که با یادم به بیداری گذشت عزنی بود اوج پر خاک درش خوابی گذشت بر تو درمی خوردن دیرین خوشخواری گذشت چون بودم معنی که عرش در گرفتاری گذشت ای سرت کردم چه میرسی بتو درمی گذشت همه نسوس من عمری کان به بیداری گذشت تا خوش آن روز که برستان به بیداری گذشت
غزل ۱۳ از دیوان دل گران دار چه از بار غمت خسرو و لعلی شخص چون جویم ز عالم با سبکساری گذشت	غزل ۱۴ از دیوان وسط الحجة شمره
باز شب آمد خواب از سر من برون رفت مرسم نیست بجز گشته غم لب تو ازان سر بالین نهادم ز غم زان تو شبی آن تا نیست که جز خاک تیریش نکند	تا نیم چون گذر روز زانم چون رفت به که آمد پی دیدن من غمزدن رفت که تا در ببالین و چشم چون رفت بر درت هر چه ازین دیده در مکتون رفت

<p>دو خداوند بیک خانه موافق بنود نه که من تنها در عهد تو بیدل ماندم برگ فرهاد نه بود آن هلاک مجنون کشتن آن بود که شیرین سو فرهاد گذشت</p>	<p>تو درون آن عیم ذرول جهان برون رفت که دل شهری از آن ترکسج افسون رفت که برایشان ز جدائی غم دور افزون رفت مردن این بود که اسلی بسر مجنون رفت</p>
<p>غزل ۱۹ از دیوان بهم مراد واع کند یارب و در تو نرسد</p>	<p>غزل ۱۹ از دیوان غزل ۱۹ از دیوان غزل ۱۹ از دیوان غزل ۱۹ از دیوان</p>
<p>تا تانی از دلم بار برون خواهد رفت ترک من تا خنق آور و برین جان خراب مست دیوانه و دل از خانه برون آئی سیر می بینم و من مردن خود میدانم می کنم شکر حق که دست مرا همراه و پس</p>	<p>گر چه بر تن ستم از شرح فزون خواهد رفت جان گزینش ز نفست کنون خواهد رفت تار برگر بر سر باز آید خون خواهد رفت و که از پیش ندم کفکس تو چون خواهد رفت جان دران روز که از سینه برون خواهد رفت</p>
<p>غزل ۲۰ از دیوان خسروا چرخ غزل خوانی تا غم برود</p>	<p>غزل ۲۰ از دیوان غزل ۲۰ از دیوان غزل ۲۰ از دیوان غزل ۲۰ از دیوان</p>
<p>تا بر سر باز از مستی قدش رفت هر صبر و وقاحت که دل سوخته را بود یوسف که گذر کرد باز از جمالش یکر و ز شادی وصالش ترسانید آلوده نشد بچکلیه و امن پاکش بسیار سر افکنده بشیر سیاست</p>	<p>پس خرم مردان که بیا و شمش رفت اندر شکن سلسله تخم بخش رفت سر مایه که بودست بمنده و دلش رفت این عمر گر انما به که مارا بخش رفت زان خون عزیزان که بر بر قدش رفت ای دولت آنکس که بر بر قدش رفت</p>

جان دید چو خوزیزی سلطان خیالش	بسته کفن و تیغ زیر علمش رفت
غزل ۱۰۰ از دیوان	بر یاد وی اشب شب خسرو زورانی اکو ماه نشد گرچه می بیش و مکش رفت تخته لهند شمره
باز آن حرفین بر سر سودای دیگرست دل بر دو رخ پرده نهان میکند زن راضی نیست و بدل و دیده، حیرت چندم مد که نشوم ای نیکو زاده از آنکه خار و است یار ولی کند پیش کشد دیوانه گشت خلق که از سر حشیم او برگر بپوشد بخز زور و رو نسیم	بر سناخته بخون پیش رای دیگرست این چه خود پرده تعاضای دیگرست این دزد و درغص کالای دیگرست من با تو ام علی دل من جای دیگرست آز تو دل گوی که خار ای دیگرست هر دم ششفتنم و تو غای دیگرست کین زعفران در خور ملوای دیگرست
غزل ۱۰۱ از دیوان	خسرو بیک نظاره رویش نه دست رفت دین دیده را هنوز تمنای دیگرست وسط الموده شمره
باز با و صبا بجنبید است بوی خون آمد از صبا ناگه ما و دیوانگی و گر کان زلف	طیب مشک خطا بجنبید است عاشق را هوا بجنبید است باز بر جای ما بجنبید است
غزل ۱۰۲ از دیوان	یاد خسرو همه کند یار ب کین سخن از کجا بجنبید است بقیه نغمة شمره
باز شش هوس شکار برخواست او مرکب ناز را اندر حلق	وز دل شدگان قرار برخواست هر سوئے فغان زار برخواست

عاشق نہ کیے ہزار جان داد خوب دگرش بدن آید از پنج منقش چہ شد زیادت اے عقل بروز ما کہ نتوان	نالہ نہ کیے ہزار برخواست شاو آمد و نثر مسار برخواست وز کشتن من چہ کار برخواست زین میکدہ ہوشیار برخواست
غزل ۴۳ از دیوان یا دور و خوشم کہ نام مرا ہم از خسر و دلکار برخواست	غزل ۴۴ از دیوان تختہ لعل مراد
ترک من وی سخن برہ میگفت او ہمیرفت و خلق در عیش دل بصد حیلہ میکرد ز عشق غلغل دل شنیدم از ذقش	ہر کہ دیدش زد درمہ میگفت وعدہ لاشریک لہ میگفت ویدم از خویش صد کنہ میگفت کہ سخن از درون چہ میگفت
غزل ۵۵ از دیوان خسر و از دور بچو مدہوشان نظرے میگفتند و وہ میگفت	غزل ۵۶ از دیوان وسط الحیرۃ شہ
تن پاکت کہ زیر سپر نہست ہست پیراہن تو قطرہ آب با خودم کش درون پیراہن تا زیم از عنسم تو جامہ دم اندر آدر بیان جان بنشین گفتہ ترک تو من نخواہم گفت	وعدہ لاشریک لہ چہ نہست کہ تنک کردہ بر گل نہست دانکہ کیا رہم زیر سپر نہست از پس برگ نوبت گفتن نہست کہ تو جانی و جان من بدن نہست ترک من گرچہ جاسے این نہست
دل خسر و خوشست با شکست	

غزل ۱۰۰ از دیوان	کہ مرا یاد کار از آن دہن است	غزۃ الکمال شعر
چشمست کہ میان خواب نازست ہر لحظہ ز پیش دیدہ او خونماہمہ خورد این چہ شکل است محمود بچناک شد ہنوزش شبہا غم خود و شمع گفتم سوزندہ کیسہ نیست جز شمع جانا تو بخواب رو کہ مستی	یارب کہ چہ شوخ دیدہ بازست صد رختہ بردہ و نازست ولہا ہمہ برد این چہ نازست دل سوئے کہ شمعہ ایا زست کان سوختہ را سرگردانست کو نیز ز محسبہاں رازست افسانہ عاشقان درازست	
غزل ۱۰۱ از دیوان	سوز دل آب و چشم حشر و بندیر کہ از سرباز است	بشیتہ شعر
حسن تو کا ندیشہ کارش کم است پرودہ برافکن کہ گہ واضحی است بارگے آہستہ تر اے شہسوار این تین جوہر کہ لبہ پارہ باد بخت بدیم بہ نشود ز آب چشم ایکہ نمی مرغ جوہر نام من	کے بعد معرفت مروت ز آنکہ رہے رہ در تو در خود کم است ز آنکہ صفت مور بہر سہم است نہیچن سوادے ترا بہر مروت ز آنکہ سعادت نہ درین انجم است حسرت من بر گمان چشم است	
غزل ۱۰۲ از دیوان	حشر و از عشق زید نے بطبع عنقر عشاق مگر نجم است	شعۃ الصغر شعر
بھا کر دی برین جان زبون رفت	بگویم کہ چہ از گفتن خسرون رفت	

<p>ہم اول روز کا مد پیشین چشم نہ من زندہ نہ مردہ زانکہ ہر بار خطش آغاز شد بعبارہ جانم دل میگفت از دشب سرگذشتے ہمین دایم خبر کا مد بگاہ</p>	<p>زراہ دیدہ در عیانم درون وقت کہ او آمد بدلی میانم برون رفت نرفتن پیش ازین خواہد کنون رفت ہم شب تاباں دراز دیدہ خون رفت ز بیوشی نیدانم کہ چون رفت</p>
<p>غزل ۹۰ از دیوان نشہ از جا دوئے ہم جان حسرو ہمہ عمرش بقویذ و فسون رفت دل و دم بر دلبوی و فائے نداشت تحمس بے کرد گل در بہار ز بے جان بجانان سپرد و دین بصوری برون شد ضروری ز من فلک عاشقے راجہ بر من گاشت چہ بینم بہ بہودہ در باغ و ہر فراہم نشہ پیش عاشق کے</p>	<p>غزل ۹۱ از دیوان دل و دم آشنا کے نداشت وے پیش رویش بقبائی نداشت کہ در خور دہمت صلے نداشت کہ در سینہ تنگ جا کے نداشت جزین و خسریہ ملا کے نداشت کہ ہر گز نسیم و فائے نداشت کہ پکیان خوبان خطائے نداشت</p>
<p>غزل ۹۲ از دیوان تیر کدای بلست کان یکمان تو نیست وجہ ہمہ نیکوان از دل ماراج است عشق اگر میکشد تو مکش اسی پند گو</p>	<p>غزل ۹۳ از دیوان دست کدای دست کو یکمان تو نیست زانکہ ز خطہای شان بیچ نشان تو نیست جان نیست کہ تر این دای کہ جان تو نیست</p>

<p>بید گیم گشت از آنکه صد دلش افزون گشت تمام و فابره شرم نداری از حلق باز دارا کفر رخت دل پر ز خاک</p>	<p>هر چه کشتم سوی خود گوید از آن تو نیست عرض متاعی مکن کان بکان تو نیست در و کش این دست عالی ان تو نیست</p>
<p>غزل ۹۱ از دیوان</p>	<p>تیغ زن و دار بان خسرو در مانده را سود و نیست و ازین هیچ زبان تو نیست بنی بیه شمره</p>
<p>مرا عشق دل خویش نیز محرم نیست تو رخ نمودی و عشاق را وجود نماند بر زلف تو همه دلهای خسته راست گذر هزار سال ترا بسیم و مگر دم سپهر</p>	<p>که میزند دم بختاکی و بدم نیست کبیش خیمه خورشید و چه شب نیست و گرنه حالش از یگانه نیز در هم نیست و لے در رخ که بنیاد عمر حکم نیست</p>
<p>غزل ۹۲ از دیوان</p>	<p>بجان خسرو اگر چه ز تو هزار غم هست در و جان جو توئی نیست غم و مگر غم نیست شعله المصفر شمره</p>
<p>چه و اعجاب است که بر سینه نگارم نیست ولم ز کوشش خون گشت و کام دل بر سینه بناک کوی سیاهم چه حاصل دست نیم نوشتم به دات خواری و ملک تنهالے نفس باخرا از آن و هن سخنه چا مقش رسد از تو غم این همه کشدم</p>	<p>چه در و دهاست که در جان بقرارم نیست چه سود و دار و کوشش چو گشت یارم نیست بر آستانه بزم چو پستیس یارم نیست که العنا کسی را بود نگارم نیست که بهر کوی بدم هیچ یا و کارم نیست و گرنه بیم ز شمشیر ایدارم نیست</p>
<p>غزل ۹۳ از دیوان</p>	<p>از سیکه در دل خسرو سوا پیش نیست بمهر یک نفسی نیز بے غبارم نیست وسط البقرة شمره</p>

<p>چاپک تر از دور همه گیتی سواد نیست صبرم بقدر دانه خشناس بهم نماند آنرا که صد هزار دل آرمیده بود داوی نوید وصل تو قف رودار از وعده در گذر که شکلیا نیم نماند</p>	<p>زیباتر از تو در همه عالم نگار نیست ز انهم پدید خواب و شبها قر نیست در نوبت غم تو یک از صد هزار نیست دانی که اعتبار برین روکار نیست وز عشوه برشکن که که انتظار نیست</p>
---	---

غزل ۹۴ از دیوان	آنها که کرد و دل خسرو فراق تو از غم بر سر بس گزشت آوار نیست	عزة الکمال شمره
-----------------	--	-----------------

<p>تا زید بنیده غم عشق بجان خواهد داشت ای سپید عهد جو نیست ز کاتے بدست چشم جادو نماز آنکه بلا خواهد خاست میگشتی خلق که از حسن خودم این دست تو که روی از جفا نیست مرا باور از آنکه عشق گفتیم ز دل را ز نهان میدار و گفتی از من بروم هیچ سراپا نکنی</p>	<p>سرخاک رو آن سرور و آن خواهد داشت روزگار که نه همه عمر روان خواهد داشت فخته گردست بران تیر و کمان خواهد داشت کس این سود که روزیت زبان خواهد داشت باز خوبی و جوانیت زبان خواهد داشت گفت من و انهم و ادخیر همان خواهد داشت این حکایت کسب کنی که جان خواهد داشت</p>
---	--

غزل ۹۵ از دیوان	خسرو را از تو هر چه گزشت چمن چند ازین و اقصای دور اگران خواهد داشت	بنیفا شمره
-----------------	---	------------

<p>بار من که ز جنبیدن صبا خفت است درین غم که بباد اگره بست ربدو کیسه که دعوای بیدار صبا میگردد</p>	<p>بگویی بهر دلم کای صبا کجا خفت است بران حریر که آن یار میوفا خفت است بیک نظاره تو دیده ام کجا خفت است</p>
--	---

نخامان همه کس خواب خوش همیدارند	جز آنکه از هم آغوش خود جدا خفت است
غزل ۹۰ از دیوان حساب و حل بران خسرو اگر شیرین بخواب در بر فرما و مبتلا خفت است	تمتقه لهنر شمر
جانا که شسته توره عقل و دین زدوست فلته بگو شهای دو چشت زبان نهد تا باد و بدوی تو در باغ پیش سرو از بهر آنکه لاف جمال تو میسوزند گفتم بدل که بر تو که زود نادک جفا چشم تو را که زد که کشنده را بطلم	فرما و ازین گرفته که را هم چنین زدوست آفت بگو شهای دو چشت کین زدوست از دست باد لاله کله بزین زدوست صد بار بار و بروهن یا سیم زدوست سوی تو کرد اشارت و گفتا که این زدوست انصاف میدهم که چه را چنین زدوست
غزل ۹۱ از دیوان کین عشق تیغ بر سر روان دین دوست	خسته و تو کیستی که در آبی درین شمار وسط الجوده شمر
خونخواره چشم تو که ره مردوزان زدوست من خاک را بوسم و از خود غنیمت دل داشت گرفت را با چون کند بگو که که بیامدی سو ما کاروان صبر ساقی بیا که شب بمیان کرد ز بهر وقت اسے پار سا چه سزیم ز آنکه میفرودش دی گفت ازو میکنی از تاب شرم نیست روزم ز دور گشت و شبش خواب بیهوش	هر شب بخوابگاه من منتحن زدوست آه از صبا که بوسه ترا برد من زدوست پیر یک بوی بوشش از پیر من زدوست لیکن بلاے غمزه تو راه من زدوست زان یک غزل که صبحم آن لبرن زدوست صد کوره بر من تو به مشکن زدوست آتش زدوست در من و آن یک سخن زدوست کان جان پاک نگیه به پلوی من زدوست

بر کوہ باد ناله خسرو نه بر دلش کین تیشہ ایست سخت کہ بر کوہ کین ز دست	غزل ۹۰ از دیوان	غزۃ الکمال شعر
آن گل تازہ و آن غنچہ خندان چو نست آن رخ پر خوی آن لعل پریشان چو نست یار بکین یوسف گم گشته بزندان چو نست حال آن بلبل بیچارہ بہ بہستان چو نست گوہیں سخن راست کہ جانان چو نست زان حوالی کہ تومی آئی و باران چو نست	تجری وہ بین ای باد کہ جانان چو نست باکہ میخورد آن ظالم و در خورون سے روز ہاشد کہ ولم رفت و در آن لعل باند گل رعنائی و نازست بجلبس بارے ہم بجان و سر جانان کہ کم و بیش کوے خشکسالیست درین حد و فراق ای شک	
بست شد خسرو و سکین بلکہ کوب فراق مور در خاک فرو رفت سلیمان چو نست	غزل ۹۹ از دیوان	بقیۃ شعر
یار باد رول جاگن گل خندان چو نست من چو یعقوب ز بس کہ بہ شدم دیدہ سید من درین خاک بزندان عجم از دورے گوہری بود کزین دیدہ غلطیدہ نجاک سبزہ چون خضر ز پیراہن خاکش برخواست		ماہ تابان من اندر شب ہجران چو نست آخر آن یوسف گم گشته بزندان چو نست اور من دور و بجزا و سیامان چو نست دیدہ خود خاک شد آن گوہر غلطان چو نست در ہوا می عدم آن چشمہ سحران چو نست
مردمان باز پر سید ز خسرو کہ کیون در عجم دوست ترا دیدہ گریان چو نست	غزل ۱۰۰ از دیوان	نخفہ لہنز شعر
در پیش تو ام و ان کہ زیانم بد بان نیست ہم جان مر و دست کہ مار امیر آن نیست	در ہجر تو ام کار بجزا و مضان نیست بے دوست اگر خلق بجان نیرید و سر	

سہلست اگر ہر دو جان باز گذارم ما ز غمہ پید و ایم کہ جان میبرد از ما	از مہنگاری کہ چو او در دو جان نیست بر روی کہ معشوق ز بدست جان نیست
غزل ۱۰۱ از دیوان خوش باش کہ بدست بیک قلب گران نیست	خسرو دل تو بستہ اگر صاحب حسن اسطیخوۃ شعر ۱۰
ختم گشت ہنوزم جان میسرای نیست تا کہ ز بجز محنون از غم عشق است عشق ختم من پس است بجز تو حشمت پادشا کو خوان بریز و شمعہ کو گردن بزن بان مان ای غافل از غمخواری مادر گذر اگر جمال دوست بود با حیا لبش ہم خوشم کا فراموش سکارا کنز مان آہستہ تر گفتی اند تو آب کہ کہ روی خود نہایت آتشہ خواہی کون ایدل زان نہندان بگذر	خون نور دوست ایدل گشت رانی نیست ذوق آن اندازہ گوش اولوالباب نیست ہر کجا جلا دبا شد حاجت قصا نیست بہر جانی ترک جا مان مہلبہا نیست کا ندین خاتمہ ہر نو انگلی اسباب نیست خاتمہ درویش را شمعہ باز قصاب نیست کا ہوی ہجایہ را با تیرہ ترکان نیست این سخن بجانہ را کو کاشا را جواب نیست کمان چو او کہ کاوی خون بر آید با نیست
غزل ۱۰۲ از دیوان پیش آن ابرو کہ تہانہست آن محراب نیست	خسرو از نار بند اول اسانکہ حیدہ کن حقہ ہمز شعر ۱۰
دوش لعل تو مرا تا بسحر مہمان داشت روی تو دیدم و شد درد فرا مش کہ مرا دل من کہ بہر بہید و شد از زلفت تو تنگ باز باز لعل تو بد خوش نم اینک پس ازین	مردہ ہجر ہو بی تو ہمہ شب جان داشت سینہ از ناوک خشمیت جگر بیکان داشت ملک شد کہ ز سلطان سخت فرمان داشت دل دیوانہ تر بجز نگہ نہوان داشت

<p>ایکے گیونے کہ در پیش منم سجده چو سجده سوزش سیت من دید و کنایم گرفت جان که از دوری بگرخت شش خوش باد نظری کروم در دیده و جانم بخشید</p>	<p>این بران گوی که اندم خبر از ایمان داشت که هنوز این تن بدو ز سر چرخان داشت جای و باز نگه داشت که جای آن داشت کز رقیبان تنگ ندی سن میان داشت</p>
<p>غزل ۱۰۳ از دیوان خسرو و مستب شرف بدگی جانان گرفت آکس امر و سر مائده سلطان داشت</p>	<p>بقیة نثیة شعره</p>
<p>ویرش امرو زشت دل رون خواهد گذشت دیده دل او را با انگنه سستی عاقبت گفتم شب و میان کن و بر جان چون بر آتش بجان کس بیرون که در بیگانه دار آن عقوبت با که در روز قیامت گفته اند جو زمین تا بود جان میکشیم که آسمان راز خون آلوده خویش ای دل به با من بر</p>	<p>باز آتش برین سیاه چون خواهد گذشت و بر این پیده دل تا چه خون خواهد گذشت گو بیان جان شبی صدر و فزون خواهد گذشت کاشایی و یکم در دل رون خواهد گذشت اندرین شبهای غم برین کون خواهد گذشت هر چه آید بر سر خاک ز بول خواهد گذشت کین رنخ غایت حوت زوی برون خواهد گذشت</p>
<p>غزل ۱۰۴ از دیوان خسرو اگر عاشقی مسوز لب کشایی از آنکه دو این وزن چرخ آبلون خواهد گذشت</p>	<p>تغذیه نصف شعره</p>
<p>هر روز گاشی که دل با دغ مجران خو گرفت مشکست از دیون دل چو باد بگرشت پیشی چون که دامن زین دل تارک داشت آکس کی دال و دال اسکندر زشت بگر</p>	<p>از نصیحت بانگی کرده دلی کان خو گرفت مردن از هم جلی تن چو بایان خو گرفت خرم آن ره که با خورشید تابان خو گرفت مغیر تنها خواره کو با آب سحران خو گرفت</p>

<p>ملاقت رویت ندادم گرچه میدانم از آنکه دل بزلافت مانند بوی مسلمانان میجوید گرنیالت خویش دل شد مرا باز نشیند</p>	<p>چشم بی اقبال من با پای زبان خو گرفت زانکه غری رفت کوه کارستان خو گرفت بهم من بگذاز کین یوسف بزدان خو گرفت</p>
<p>غزل ۱۱۱ از دیوان</p>	<p>مردمان گویند چو می خورم و از سر کوب خلق چون بود گوئی که زیر خم جوگان خو گرفت</p>
<p>دیدم آن شمشیرم در آرزویت بجان تو که پیش دست عالم مانیم و تیر و خمش بوی خوشم آید از تو در جیب دلی روی تو دیدم و ندادم باری که میگویند ز من دور گشتی تو که آب خوردم آید</p>	<p>ای چشم همه جهان بسویت و آن بدیده از رخ نکویت و افاق همه بگفت و گویت کل داری یا همین بسویت شمرنده بانه ام ز رویت دور از تو چه پرسیم چو بسویت امروز بیدار چو خوشیت</p>
<p>غزل ۱۱۲ از دیوان</p>	<p>خضر و بخت تو اسیر است بجای راه کجای روزگار است</p>
<p>دل مرا ز دست غم امان نیست چنان پریشانم معنی غم عرق اگر کس کیزمان در غم خوش بود فلک را و عوالم هیرت لیکن بصد جان خواستم یک جام شادوی</p>	<p>نشان شادمانی در جهان نیست مگر در پایه مست را که آن نیست مرا اندر همه عمر آن زمان نیست گو ای سید پد دل کا پنهان نیست ز دور چرخ گفتار ایگان نیست</p>

دوشش نقش کسان زین نرو مارا بلاے عقل عشقم بود و اکنون	دو یک بر کعبتین استخوان نیست بلا این شد که از عشقم امان نیست
غزل ۱۰۰ از دیوان صدیش خوشدلے و آنکہ لبالم زبان گرد آرخسرو جای آن نیست	غزل ۱۰۱ غزۃ الکمال شعر ۹
دل من سبب مانے آوخت نه تنہاست جانم بران زلف اسیر بتان رامزن شگ اسے پار سا چو زنا گرفت ہر موسے او نہ بسینم جهان کم بگر بارہ غمم سہل گیسزد و میکن گئے ز بے دولت صید جانم کہ او خراشیدہ باشد دل بلبلے	چو وزدی کر ایوانے آوخت ہر تار مور جانے آوخت ہر بیت مسلمانے آوخت کہ در ہر یک ایوانے آوخت زہر نوک مرگانے آوخت کہ در زلف جانانے آوخت بقدر اک سلطانے آوخت کہ در شاخ پستانے آوخت
غزل ۱۰۲ از دیوان چو خسرو اسیر خوشدلے کہ در دوش بدر مانے آوخت	غزل ۱۰۳ شعرا لہند شعر ۹
ولم شد زو حدیث ناز میگفت نئے آمد مرا خواب از غم دوست خیال غمشہ از پیکان ولد و نر نہان سے مروت و می ز سیم باز مرائے کشت یاد آنکہ روز کے	ہمیکفت آن حدیث و باز میگفت ز ہجران سر گذشتے باز میگفت پیام ترک تیر انداز میگفت کہ جان با من سخن زان باز میگفت بخبر و با من آن بت راز میگفت

<p>ز زلفش عقل می نالید با چشم دل من مست بود و قصه دوست خوش آن مرغی که می آید از آن باغ</p>	<p>جناے وزو با غماز میگفت گسے ز انجام و گزاف غماز میگفت کبر تر را سلام باز میگفت</p>
<p>غزل ۱۰۹ از دیوان</p>	<p>چو جنگ نم زوه در گریه خسرو مرد و عاشقان با ساز میگفت</p>
<p>بقیعتی شر</p>	
<p>زلف سیه تو مشک چین است لعل تو نگین حاتم حسن گر بوم بود میان حاتم تا هست رخت در آن سخن نیست بر کلاه کیشتم کشد تیغ گفتم که همین ترا عسل ام</p>	<p>بالای تو مهر در آستین است وان خطا تو نقش آن نگین است در حاتم لعل آن نگین است قدست لبست سخن در نیست چشم تو که شوخ نازنین است گر هست گناه من همین است</p>
<p>غزل ۱۱۰ از دیوان</p>	<p>تو خسرو چه پیر سر به خسرو کش نیز سیر در گین</p>
<p>ثقت «صفر شر»</p>	
<p>رو سسے نیو سسے تو زمره کم نیست دوست ذره کم از ذره است بید با سسے و لک خوابی را نیستی هست و در دهان تو لیک چشم تو جان خشک من تر کرد گر حسان غم هست در دل من</p>	<p>نیگوئی جز تر از اسلم نیست رخ ز خورشید ذره کم نیست چون سلیمان شدی که خام نیست در میان تو نیستی بهم نیست گر چه مکیطره هم درونم نیست چون تو اندر دل منی غم نیست</p>

غزل ۱۱۱ از دیوان تا زده کن جان خسرو از غم خویش بقیہ فیہ شعر	کین جبراحت سزاے مرهم نیست
زمن تا زک میا نے دور ماندست پیر از خون ست جو لے آمد من غم دور و غریبے از کسے پرس ہلاک جان ما آن سپہر داند خراشید و بود آواز ترغے بجوشید از زبان من کہ آبجی دلے رقت جانی دور ماندست کہ از سرور روانی دور ماندست کہ اولز خانمانے دور ماندست کہ روزے از جوفانی دور ماندست کہ او از بوستانی دور ماندست دلے از بسہ بانی دور ماندست	غزل ۱۱۲ از دیوان شعبے یاوش وہی از خسرو اسے یاد کہ تن در پاس بانی دور ماندست خود الکمال شعر
ور و سر و دستان آہ و فغان نیست چہ توان دید واسے بر من مسکین جفا از دم سر و خرق بر گسیا تم نامہ گریہ کہ از سوز دل گرم برون میدہم شوی ہم از خون من خاک من سر کوی خویش دل کہ زمین گشت گم با تو گمان می برم میر و دانشوخ و من گر چہ کنم نالہ پیش کاہش جان طیب در و نہان نیست گریہ کہ بگیا نہ شد آخر از آن نیست آفت این جگر ریز و باد خزان نیست قطرہ آبست یک شملہ جان نیست تا بروہر کجا نام و نشان نیست ہست تراخو و یقین انجہ گمان نیست باز ناید از اکلہ عمر روان نیست	غزل ۱۱۳ از دیوان دوش بخسرو و کیف گشت از ان منے مرتبہ این خطاب پنج گران نیست تحفہ السفر شعر

<p>زبک گوش جهانی پر از فغان نیست زبیکه اگر م جان رود عجب بنود دعاے عمر کند م و کے قبول بیاد چو شمع سو ختم از نام گفتنت ہمیشہ سیران جان تخم دوری اوفتہ ترسم تو دور و درون من از زبان خسته تنگ میا مبین گدائی من بر دوت که از همت</p>	<p>بشهر بر سر کوی داستان نیست چو دل نمیدهم آنکه داستان نیست مر که زنده نمیجو ابد آنکه جان نیست مر از بانه آتش همین زبان نیست ز دوری تو میان من و تو جان نیست که کید در روز درین خانه میمان نیست تو آنکه م که غمت گنج شایگان نیست</p>
<p>غزل ۱۱۱ از دیوان</p>	<p>تو آن من نشوی نیست بحث آنم لیک همین بس است که گوی که خسر و آن نیست بقیة شعله</p>
<p>ز خون دل که بر خساره مایه ای نیست نفس رسیده با خرموس مانند چرایین سبحان دعاے غمت میکنم که دیر زاید فضول بین که چه جای همسر و خود را بسو ختم ز دل و هم ز پیشانی گفتنم کجا روم که مرا که دیوے او کمر اه</p>	<p>مخوان بلطف که دیباچه و فای نیست که نشنودم ز تو کین مردن از برای نیست کز و فرمایش این دروید و ای نیست که زیر پای سگ کوی دو جای نیست که روز سے این دل بد روز من بلای نیست که هر سیدیه دم آن کور همنای نیست</p>
<p>غزل ۱۱۲ از دیوان</p>	<p>نبال پیش درش خسر واکه آن سلطان شناخت که این ناله گدا سے نیست عزة الکمال شعله</p>
<p>زلفت زلف گر چه جانے فرو گرفت ورما هتاب ووش خرامان همیشه</p>	<p>نتوان همه جهان یکے تار مو گرفت ماہت بدید و چا و شب پیش رو گرفت</p>

<p>من چون ز دم که دوی دگر خوش نمیکند بوسیدم آن لب و ز شکر یابو میگویم ساقی بیایمی که جهان سوخت دل ز عشق و قتی زبان طعن کشد و دم به بیدار اسی خرقه پوش قصه مخوان بگذرانم پس بپارسا که از بهوس نشاید آن مست</p>	<p>این چشم رویه که بروی تو خور گرفت یعنی نخواهد آن شکم در گل گرفت که سوز این کباب همه خانه بگرفت و آن دل خراب مرا حق او گرفت کین سرگشته من همه بازار کو گرفت در میکرده در آمد و بر سر سبزه گرفت</p>
<p>غزل ۱۱۳ از دیوان</p>	<p>جان برده بود خسرو و سکین ز نیکیان عشق تو ناگهان نشد در آمد و گرفت غزوة الکینال شعر</p>
<p>آتش کشید عشق و دله ترک جان گرفت آفتی که ترک من کن و آزاد شودم اسی آشنا که گریه کنان بنمید هست نظاره جسم نکرد که سوختن مرا در طوق نیکویش بود و جان بجا فیت اکنون که تازیانه بجز آن کشید دل</p>	<p>صبر گزیری ای سر اندر جهان گرفت آسان بزرگ همچو تو می توان گرفت آب ز برون بریز که آتش بجان گرفت آنکس که آتش زد و از من گران گرفت بر فائده که خدمت سرور و آن گرفت جان ریده را که تو اندر عثمان گرفت</p>
<p>غزل ۱۱۴ از دیوان</p>	<p>خسرو و کردوست تشنه تمییز آیدار ز آتش چه عجم که دشمنش تیر زبان گرفت تحفه الهی شعر</p>
<p>شمسوارم آمد و از سینه جان را بر گرفت یار و جان هر دو درون تن مدو بجز آمده وی که کرد و بد بندگان یا خلقی را بکشت</p>	<p>دولت بادی که آن سرور و از ابر گرفت یار و گفت این چه باشد با تو یار ابر گرفت گوشت تر که تجو نریزی کما تر ابر گرفت</p>

سج کل کز آب چشمین بکوی اودید	گر نه خون کرد بر دهنی هر که آزار گرفت
غزل ۱۱۰ از دیوان	گفتنش گویم غم خود چون مریدم دم نامد باقیه شعره
ز نور و دست و ساقی جام صبا بر گرفت بست محراب چون کف دست بر و لاله جام ترکس اندر مجلس گل بکه جام زر کشید در چین رفتم که ترکس چشم از سیلوی گل	هر کسی با شاہد و سے راه صحرای گرفت خوش گفت و حتی که چندین جام صبا بر گرفت با عیانفش مست بلا فیصل از ناخا گرفت چشم تو استم از دوی زیبا بر گرفت
غزل ۱۱۱ از دیوان	کار باد یونانی افتاد خسرو را که بشت سرمی خوردن خواب و ساقی ما بر گرفت غزل ۱۱۲ شعره
ترکفت تو هنوز تاب و دست گفتی که وفا نباید از من خون شد دل من بکوی ای باب گشتش بکدام بوستان است من گر نه خویش و دستم کارم همه عشق و بهیر است اے شاه سوار آهوان را عاشق که غم تو خورد و نگاه	چشم بکشت خوار است سو کند مغرور که استوار است کان عمر عزیز در چه کار است سروش بکدام جو بار است کز درد کشیم یاد کار است تا عمر عزیز قرار است تیر تو نگو ترین تکار است شادی طلبید حرام خواست
غزل ۱۱۳ از دیوان	با تو مثل پلاک خسرو دیوانه موسم بهار است باقیه شعره

<p>ساقیا باو ده امروز که جانان اینجاست چو کنم فصل و شراب از بنود کتر گیر یار در سینه و من در سگرات احبلم تاله چندین کن ای فاخته هشتاد بار هم زور بازو اے باو نسیم گل را خواهی ایمان برود خواه همیاش که من اے مگس خنجر گداز لب او مست پر خنده ضائع کن ای کلان تک در هر جا</p>	<p>سرکار نازده ایم که سلطان اینجاست گر نیلغ و شکر خنده پنهان اینجاست دست بر سینه من سگ و بین جان اینجاست با گلے ساز که آن سرور خدایان اینجاست بازر باز که آن غنچه خندان اینجاست مردنی نیست امروز که جانان اینجاست کهنای دشتش بین شکرستان اینجاست پاره با می جگر سوخته بریان اینجاست</p>
<p>غزل ۱۳۱ از دیوان</p>	<p>سالم آن دل گم گشته که هستی خسته بزم بین جاش طلبت بریشان اینجاست تخته بزم شد</p>
<p>که آن قامت چون سرور و آن خواهم گشت دزد و دلاست و دین فانی سر بود آمد سوختم چندی کشیم آه نهائے آخر بند عشقم و آنکه درین ره مرونه آخر این عمر اگر اکیست که بر میگذرد من برین دیدم که سیر ترا خواهم دید</p>	<p>خاک آن سلسله مشک نشان خواهم گشت سگ کو نیم عجب شب نعره زبان خواهم گشت و و که دیوانه شده گرد جهان خواهم گشت تا زیم که دست تربت شان خواهم گشت و عده تا که نه در باره جوان خواهم گشت تا که آخر دیرت دیده کنان خواهم گشت</p>
<p>غزل ۱۳۲ از دیوان</p>	<p>عقد خسر و اگر اکیست که نیست میر و جان چه باشد که ز بهت من از آن خواهم گشت غده اکمال شرو</p>
<p>شب فراق سیاه و در سیاه ترست</p>	<p>که تنام تا سحرم زلف یار و نظرت</p>

<p>چگونه تیره باشد شبیم که شمع مرا بگو که چند شوی غیب بر زستی عشق بر آن بالا که رسد از به آن رسد همه را پیشنگی بیایان عشق شد معلوم نفیر و ناله خلق از جفا سے خار بود بیای بوس بوس بر دهنم فصول بود لگو که اگر بکشد عشق تاب عیب کبر</p>	<p>منے فروزد این آفتی که در جگر است کیسکه مستیش از عشق نیست خجیر است ز نیکو نیست مرا هر ملا که گرد میر است که سنا یه شین سلامت نه مرد این سحر است اگر ز بلبل پر پی بجای گل تر است همین پس است که بالینم آستان در است چه جای عیب که خود عشق را همین میر است</p>
--	--

غزل ۱۳۳ از دیوان	<p>تو مست بودی و خسرو خراب تو سحر سے گذشت عمر و هنوزش خار آن سحر است</p>	بقیة شعر
------------------	---	----------

<p>تسب نیست که تو بر سر هر کوفتیر نیست صد جان فدای یابی تو با و که در خرام بر جسم و در چند زنی غمزه برد لم عطا گو به بند و کاز که من ز دوست ای آنکه کوشتش از پی سامان من کنی ز لغت جهان بگردن شیران نهد کند</p>	<p>و اندیشه تو در دل بر نادر نیست تو میر وی دوست کست پاکیر نیست ده کین دست آخر آماج تیر نیست بوی شنیده ام که بیشک و عنبر نیست بگذر کین حسره ابر عمارت پذیر نیست آزادی ولی که بدین دام امیر نیست</p>
--	--

غزل ۱۳۴ از دیوان	<p>در دو طسه بلا چه کند که تو فست خسرو و کشت از نظاره خوابان گر نیست</p>	غزة الکمال شعر
------------------	---	----------------

<p>عشرت و رست بجوم کار من خور دن جان من از مایه عنمای تو پرورده شد</p>	<p>من خورم باور و میرم جان من زرون است خلق غم و اندوه تو بنده جان پرور دن است</p>
---	--

کشتن من یار قیام نواز خود رنجہ مشو یا رخصل راند و سرگردان دلم ہمراہ او چاک دامن شدہ ناسیم داوای شریک ای بلاست گوی من جایکہ تابہ آفتاب پندگہ یا گفتگو کم کن کہ پیکان خوردہ را بس کن ای مطرب کہ شہ از شعلہ بای من	ترا کہ خون چون نمی فی لایق آن کرد نیست دیر کردم من کہ جان فاختہ برون کرد نیست یا ریش کن کو مراد بند رسوا کرد نیست دزدہ سرگشتہ را چہ بای کرد آورد نیست در کشیدن بش از آن رنجست کا ندہ خورد نیست روغن خوش آشتی را زیر کا ندہ مر د نیست
--	---

غزل ۱۳۵ از دیوان	قصہ عشق الیچہ بر جان نیز نہ محرم تو نیست خسرو اتن زن کہ فی جای سخن گستر دست تختہ الصغر شعر
------------------	--

صبا دی گرد آن زلف و دماغاست گر بیان سید رم ہر صبح چو ن گل متاع عقل و جان دول ہمہ وقت تو تا در زلف بستی بند و ریشہ امیدم بود کہ حسنش بر من جان کنون ما دل بعل و خطا سہر	ہمہ رسوا ہوئے از مشک خطا فاست ہمہ رسوا ہوئے من از عیا فاست من این آتش ندانم از کجا فاست ز ہر بندے مراد و جد فاست ولیکن از خطا شکین بلا فاست کہ توتو سے راقم از کار ما فاست
---	---

غزل ۱۳۶ از دیوان	تماشا را بیا زین سوئے بارے کنون کہ ز گریح سر و گیا فاست تختہ الصغر شعر
------------------	--

شب گذشت ست و اول سحرست وقت او خوش کہ در چنین وقتے کشتی بادہ نہ بکف بارے	با بگ بلبل ہیچہ نوید گریست بادہ دور دست و ناز من لب گریست عجز خیسان کہ تو و ترک گریست
---	---

چند گونی کہ مست بخمیر صرف خشک ز ابدان را باو ساقیا غوطہ وہ مراورے اگرچہ بدست عیب حریف اگر بچتا نہ مطربان شراب	ہر کہ او مست نیست بخمیر ہرچہ مارا مست در شراب ترست کہ ز آشام شعلہ در جگرست کندن ریش محنت ہنرست باو شاہند بندہ خاک درست
غزل ۱۳۴ از دیوان ✓ خمسروا چندانکہ ترست ز انکہ عفو خدا ہے مقبوست	غزۃ الکمال شعرا دل خلق را موسے تور ہرست دلے را کہ ان زلف در ہم ترست کہ از خون چرا آستان ترست کہ سر بی در دوست و در سرست کہ این سر ز لائق بدان ہنرست کہ گویند معشوق نیلوفرست ہوں دیگر و عاشقے دیگرست ا کہ ہمیزم پس از شعلہ خاک ترست ا کہ ہر شب بجان خراب اندرست ا کہ نالان گدائش پیش درست
غزل ۱۳۵ از دیوان ز دربار سے چشم خسرو مرع کہ خود عاشق ترا ہمیں زیورست	تحفۃ العرف شعرا

<p>صد بلا آفت او ضد فتنه نجاست وی دل و دیراز ما گم شد دست از رفت پستش کار فرمائی اجل کا فر محراب ابرو کج مکن نریخ جاہنا سخت از ران شدید ملی با چنان باوی که خوبان داشتند بیدلان را طعن رسوائی مزن عاشق و رند دست از تشویش تو ہر زمان کوئی کہ حال دل جوئے گفتے اندر سینہ نیک تو چیت</p>	<p>عاشق حبابہ را عجزت کجاست برورش آن خون کہ بینی آشناست چشم مستش چاشنی کربلاست کہ ہزار سے چشم خلقے در دعاست عمدت و روز بازار جفاست پیش تو از ہیکل کس گردی نجاست بچکس دانے کہ خود را بدخواست ہر کجا گوشه نشین و پار ساست این کسے را کوی کو را دل بجاست واعنائے دوستان پیوفاست</p>
<p>غزل ۱۲۹ از دیوان کز ہزارے شب ہمہ غم پیشاست</p>	<p>غزل ۱۲۹ از دیوان غزۃ الکمال شہرہ</p>
<p>عشق اگر چه نشان عجزت بدست ہر کہ جوید مراد از معشوق و گیران ہمیر تو چرا ہمیر ند ہمہ عیب است بادہ ہمزست</p>	<p>نزد عاشق سعادت ابدست گوئی او عاشق مراد خودست مردنم اینکہ اندرین حدست شستین بار نامہ حسدوست</p>
<p>غزل ۱۳۰ از دیوان تو بہ شد یک آرزو بعدست</p>	<p>غزل ۱۳۰ از دیوان توفیق تو بہ شد ز سے حسدوست</p>
<p>عاشقا نر از غم بے مرجم خوشست</p>	<p>بیدلان را دیدہ پر غم خوشست</p>

<p>گرستان از دور عشاق آگست گر سخن در گوش جانان پیر هر کس کو عثم خوردنا خوش بود جان من آزار چندین دل مبر زلزلت را بر حشا نشاند مکن ویدرت نفرت گر خود ساقیست وصل تو خوش بود و فتنه این طمان</p>	<p>هر کجا در دلیست بنی مرهم خوشست گفت و گوی هر که در عالم خوشست من غم تو بان خورم کین غم خوشست نور و درین ایام و لعلم خوشست همچنان آشفست و در هم خوشست زندگانی گر همه عالم خوشست تا خوشیهای فراقتم هم خوشست</p>
---	---

<p>غزل ۱۳۱ از دیوان خمسرو ابا جیس که دل همه دران گیرد غم در هم خوشست</p>	<p>تتمه لفظ شعر</p>
--	---------------------

<p>گر چه سرو باغ را بالا خوشست ز هر عشقت کام عیشم تلخ کرد گر غمت غیره خوردنا خوش شوم جان سنگین میکنم تا زنده ام گفت فردا زلف مشکینم بگیر چو تو با من چلیت این جور قریب بیه تو بای خوش نیم من بیج وقت</p>	<p>با قدر پیاپی تو ما را خوشست هست تلخ این جاشنی اما خوشست خون عنایه تو تنها خوشست مردن من با دباخا را خوشست اشبم بر بوی آن فردا خوشست خار میدانم که با خرم خوشست وقت تو خوش گو تو را بی ما خوشست</p>
--	---

<p>غزل ۱۳۲ از دیوان چون کنم خوشی که خسرو چون کنم خون شکل آن بالا خوشست</p>	<p>دست الیوة شعر</p>
--	----------------------

<p>کدام شکدت شیوه جفا موخت</p>	<p>که ناز و توخت از هر جان آموخت</p>
--------------------------------	--------------------------------------

<p>کتاب صبر با تروز من فرد ششم فلک اگر چه خطا کرد که جزیرہ حسن جراحت جگر خشت گمان چه سے پرسی ولے نہاند کہ از تن بزدلش عذرا چہ روز بود کہ آمد خیال تو در چشم زمن کہ عاشق مست نشان عقل چه سے دل رقیب نسوزد ز آہ من چه کنم</p>	<p>کہ خوبی تو تراہم این جہا آموخت جہا درست و وفاواریت خطا آموخت ز غمہ پرس کہ این شوخی از کجا آموخت مقاہر تو کہ بودست کین دغا آموخت کہ غرق کرد مرا و خود آشتا آموخت چہ جاسے زر گری آترا کہ کیمیا آموخت نیتوان سگ دیوانہ را وفا آموخت</p>
---	---

غزل ۱۳۳ از دیوان	نیافت خسرو گم گشت خوش را با آنکس زگر و نامر خطے تو و الفحی آموخت	غذ الکمال شعرا
------------------	---	----------------

<p>گیرم کہ نیست پرستش در ماندگان نیست خورشیدہ واریک نظر سے کن کہ بزرند ترکی و بہر زخم زردہ نیست حاجت تو دانی و کسان بجلت باد و خان من اتھا و گان کہ بر سر کویت خندند خاک تو آفتاب سنی و من در شب فراق پیکان درون دل مکن امی نہ گزبان مردم درین ہوس کہ چو جان در پرت شمع</p>	<p>کم نہ اند کہ بار سے آگے باشد از منت سگر شتہ صد ہزار چو زرات رورنت میں باشد آب ویدہ عشاقی چو شنت بار سے زیار من بود آنرا و گردنت و امن کشان مرد کہ بگنیزد و امنست از تیرگی بخت بد من چہ رو شنت نئے خار پاست انیکہ بر آید سوزنت کز جانت زردہ ہر تن فغان من از منت</p>
---	--

غزل ۱۳۴ از دیوان	بہر خدا سے چہ زنا محرمان پرستش خسرو میں سے بلبل نالان بکشت	غذہ بھند شعرا
------------------	---	---------------

<p>کار با لاسے تو مایا لا گرفت ہر گرفتار تو دید از بیم جان من گرفتہ لذتے از عشق خویش من نمیدانم بلا سے چون ترا با چنین کردل سبکسایم بہت چند سوزم وہ کہ روی دل سید</p>	<p>در ہمہ دلسا خیالت جا گرفت ہم ترا بہر شفاعت جا گرفت کامدی تو دور دل من جا گرفت دیدہ و نبال من شید اگر گرفت حق بہت گرفت از ما گرفت کنوے اندر جانم این سودا گرفت</p>
<p>غزل ۴۴۱ از دیوان بیدلان را طعن زد و میسر و بیست تا کہ این آہ دل او را گرفت</p>	<p>غزل ۴۴۱ از دیوان عزۃ الکمال شعرہ</p>
<p>گر ترانا زو بد خوے آئین ست علیشم اربد رو بلا سے نیست میروی و میسر وے از دل گر دلی من کباب شد تو بخند مے میرم گر آب چشمے نیست ہر شب از آفتاب چشم بیداری از خیالت بسجہ جائے ولم</p>	<p>وای بر دل اگر چه سنگین ست تو کو میسر وی بلا این ست این چه شکل خوش و چه آئین ست کان نمک شود نیست شیرین ست خندہ کن کہ وقت لیسین ست چشم من آشنای پروین ست اول شب نماز پیشین ست</p>
<p>غزل ۴۴۲ از دیوان بخت گزنگاہ معند و رے کت چو خمر و ہزار سکین ست</p>	<p>غزل ۴۴۲ از دیوان دست الحیوة شعرہ</p>
<p>من و شب زنگانی من اینست ہمہ شب خون دل تو شمع بیاوش</p>	<p>دل و غم تادمانی من اینست شراب ارغوانے من اینست</p>

<p>مجھے نالہ لب لب بیداری عجب من و کج غم و شبہای تاریک نہ بند و چشم من در ہر خیالش ز عشقش گاہ میرم کہ زیم باز رہا کن تا بمیرم زیر پایت</p>	<p>سرو و سیہانی من انیت طرب جانی نہانی من انیت کہ شبہا یار جانے من انیت طریق زندگانی من انیت کہ عمر جاودانی من انیت</p>
<p>غزل ۱۳۷ اردو دیوان</p>	<p>بس ست این قیمت خسرو کہ کوئی علاصم را یگانہ من انیت</p>
<p>مراد تھے دل آزاد بود دست نہک ز دوشوخی اندر جان و تو کرد چہ خوش بودست عقل مصلحت جو یگانہ ہیکل ہے یا و دار سے شب آمد باز و پرواز جائے خوشنیم بفریادت نخواندم دی و مردم</p>	<p>در و غم بنیم و جان تاد بود دست چرا حتما کہ در بنیاد بود دست کہ چندین زین بلا آزاد بود دست کہ از بیگانہ گمانت یاد بود دست کہ بوی زلف تو باد یاد بود دست کہ جانم ہمہ فریاد بود دست</p>
<p>غزل ۱۳۸ اردو دیوان</p>	<p>جفاکش خسرو از دوست چو پست نصیب عاشقان بیداد بود دست</p>
<p>مراد غ تو بر جان یادگارست اگر جان میرد و گور و غم نیست بصفت عاشقان میرم کہ گویند نہدم بخود کہ شمشیر کتر کن</p>	<p>خدا نیش باد جان چن داغ یارست قربانی مان کہ مارا با تو کارست سکے ہنخواب باران غارست کہ من نو بادہ و می ست شکارست</p>

ز ذوق سے کداز سے پریشتم غلام آن تنم کدنازینے مرا زندانست خانہ بے تو ہر چند دو چشم را ز کویت را بہت خاک	چہ آگہ پارسا کو شیر خوار ست نظر ہم بر چہ آن اندام یار ست درو بام از جنات پر نگار ست زیادت کن کہ فرو انتظار ست	
غزل ۱۳۹ از دیوان	بکویت ز درو شد خسرو آرس ہوای نیکو ان تا سازگار ست	بقیہ شعر
می نوش کہ دور شد دمانی ست سر بر مکن از شراب کا یام معرور مشو بہانگ نائے ہر دم کہ بخوشد لی بر آید ساقی دل مردہ زندہ گردان عشق آمدہ عقل زخمت پر بست بیخوابی و عاشقیست کارم	خوش باش کہ گاہ کامرانی ست از تیغ اجل بشہ فشانی ست کاواندور اسے کاروانی ست سرمایہ حاصل جوانی ست تران می کہ چو آب زندگانی ست اینہم ز کمال کاروانی ست سگ برو فنا پاسبانی ست	
غزل ۱۵۰ از دیوان	خسرو بگزاف چند لافے بانگ دہل از تہی سیانی ست	غزۃ الکحل شعر
کہا ست دل کہ غمت امنان تواند داشت بکام و شہنم از ہجر دوستی کہ نہاد نشدہ خصمان تیغ و مرا شیفے نہ شاع عمر کہ بر باد میرود از دست	بصبر کو شد و خود را بران تواند داشت ولی بسوی من نا توان تواند داشت کہ راست مصلحتے در میان تواند داشت لیکر کہ لشکر رطل گران تواند داشت	

بر و در و دشمنم دل که یار من آمد نماند از من و خورشید نازنین مرا	چگونه پاس دل دوستان تواند داشت حیات باو که ادجای شان تواند داشت
غزل ۱۵۱ از دیوان	عنایتی کن ای بخت بد که خسر و را سرتیاز بران آستان تواند داشت
وسالیه شعری	
هر دم از کوئی توجز بیدل نرفت عمر بر سر شد بر سوائے عشق مهر و لیش در دلم مینان نماند بر کشیدم تنگ تن را سوئے صبر کاروان بگذشت و محل رفت و دو یاد غرق بحر هجران چون گستم با کسے وقتے و صائے داشتم	هر که در میان شد عاقل نرفت دان هوشن بین جان بجا صل نرفت آفتاب اندر حجاب گل نرفت لاشه لاغر بود و تا نزل نرفت دزدل من یاد آن محفل نرفت کشتی در و لیش در ساحل نرفت سالم با بگذشت و آن از دل نرفت
غزل ۱۵۲ از دیوان	شکر کن خسر و بلائے عشق را ز آنکه این فصلیست که قابل نرفت
تغذیه شعری	
نمسه گذشت که آن مسوی مانگدشت مرا ز عارض او دیر شد که گل شکفت گذشت در دل من صد هزار تیر بلا سیح من چو مرادم نداد جان و دم کوترے سوئے او مانده بزوان من بر خیت آب مرا چشم وزان بت بر و	شبه نرفت که بر باغم و بلا نگذشت چو گلبنی که بر و بسجکه صبا نگذشت که هیچ در دل آن یار بود فدا نگذشت دیگ عمر مرا نم گذشت با نگذشت بخوابش دل من مرغ در هوا نگذشت چو آب بختی کمان بروی مانگدشت

غزل ۱۵۳ از دیوان	چو سود ملک سلیمان خسرو است چو بد تو کے جانب سب انگشت	وسط الحیوة شعرہ
مرا کرشمہ آن ترک گلزار کبشت طلب نمیکند امروز خون من کہ مرا یا تشکار و نمان چون از ان خوشیم خواند ہزار بار از ان ترک خیرہ آتش خسرو یاد	مرا شکبہ آن جعد ہجو مار کبشت کمان عشق ز پیکان آبدار کبشت نہا نیم بر خود خواند و آشکار کبشت کہ ہجو من نہ کیے بلکہ صد ہزار کبشت	
غزل ۱۵۴ از دیوان	چو مایہ کہ در افتد بدایم خسرو را بقید زلف در افگندہ از ازار کبشت	بقیدہ شعرہ
مرا سرور ہوا سے ناز نشینی ست نخواہم رفت مہرش از دل من پریشان حالتست از یاد زلفش ہجوم جان مشتاقان بران لب تن من خاک رہ شد رنجہ کن پا سے مبار من توئی را ہم چہ سود ست	کز و تاراج شد ہر جا کہ دینی ست اگر چہ با منش ہر لحظہ کینی ست بگیتی ہر کجا غلو شد نشینی ست چو غوغای گس برانجینی ست ترا ہم زہر یا آخر زینے ست کہ در حالم کفے با یا سینے ست	
غزل ۱۵۵ از دیوان	بگینم گو گمش خنجر کہ ہر دم غمش را در دل خسرو کینی ست	غزۃ الکمال شعرہ
نیست ولی کا ندر و داخ جفا فی نیست دل کہ ز جان خاستست ہر تو مرد و دا چشم کئے بگناہ پر شکنی بے سبب	کیست کہ اندر سرش باد ہوا فی نیست با ہمہ مردانگی مرد جفا فی نیست این ہمہ بخت نیست ورنہ خطا فی نیست	

<p>صبر بامید و همل درون من شسته بود گفتی اگر میجوی نقد حیاتم بهیاست</p>	<p>بجز درون فت گفت خیر که جای تو نیست گر همه تا عمرت نیم بهای تو نیست</p>
<p>غزل ۱۵۶ از دیوان</p>	<p>خسرو اگر سوخت ز پر دگر نیست سوخته تر باد ازین گریه برای تو نیست</p>
<p>وقتی عیار راستان لغوت سوی جا کرت دستی بده آشنا در ماندگان ز او هر که شد در یافتن دل در دیت از غمره غماز تو ای ای که گاهی گویند شمع خورشید را گرچه ز رحمت آستینش عذایم بدلم آخر کنم نظاره از دور با غفل تو گر چند پر داریست جان بکده لایست بگویم و حق می بخیم رخت میسریم از دیده کمر</p>	<p>تانی می شنیده کند بادیده ام خاک رت غرق بهر یک قطره خوی صدول از حیا رت آن برده با ما زده چون گشت پیدا کوهرت در قعر دیار خاک شد از تشنگی نیا فرت از بسکه با ما با کدل خوانم عجب زبیرت دست امیدم تو هست از شاخ سیر زبیرت زغبان که دیدم حال خود یار یک نیم دلیرت زیر که تو زیار رخ بر زمین نباشد زیورت</p>
<p>غزل ۱۵۷ از دیوان</p>	<p>کونی بجنده خسرو از آن تو ام گر صیحه نسکین جان خویش را ناچار دارم باورث</p>
<p>هر کس آنجا که می نشاند و گلشن آنجا است بر شب می غم چو رسی و طلب دل اینجا سحر اب نازم من و کویت پس ازین لم شده جان شب تیره و چشم بدخفت گفتی ای دوست که بگریه بر جان دین بگو</p>	<p>من هم آنجا که دل سوخته من آنجا است آخر آن سوخته سوخته خرمن آنجا است که بت و بکده و گبر و بر همین آنجا است هم بران نام که انیک در روشن آنجا است چون گریزم که گردگان دل دشمن آنجا است</p>

شب گنجیدم در جابه که گفت از تو صبا	که منم جان غری و مرا تن آنجا بست
غزل ۱۵۸ از دیوان	مانده در ناله هم اندر غم او خسر و از آنکه بلبل آنجا بست و لکین گل در پسین کنجا بست
هر که کن کن هوش و خرد در کار بست ایکیم بر جان نمی منت بار خو بان تن که در وی نبود باد هوای مردوست اے سوزن که مرا جانب مسجد خوانی خاصه گو باش سیه رو هم از رسوا سے غانی پیر کیند ریش بخون سرخ و منم از پے دار و دریدہ کشد خلق شراب بت پرستم من گمراه که تو زاهد خوانے	مشنو از وی سخن عشق که او به شاربست پای ازین بادیه کرد آکر ره پر جاربست دل که در و نبود زندگی مردوار بست کار خود کن که مرا بامی مشاهد کار بست دل کشید آن خط خوش پسین مشوار بست منفسد پیر و خضابم می چون گلزار بست داروی دیدہ من ره چهار بست اینکه تسبیح بدستم نگر می زمار بست
غزل ۱۵۹ از دیوان	خسر و اول افسرده نگیر و دم عشق بست جانے اثر سوزنک کا حکا بست
هر شره زان نگرش خوریز تو تا دل نمی بست چشم اربی تو جهان گیر و گیش عیب آنکه جا که زارم میکشید از یاد چون تو دوستی ساقیا گرمی خورم تا تو ندانی کان می بست اندراں محض که خود از زنده سوز و درد عشق عند لیبا نرا خدای روح باشد بوسے گل	کا ندرون هر جگه زان غم ناوک و زنی بست خیر و بی دیدہ و آلودہ و تروا نمی بست جان من از تو چو بنیان کا سکارا دشمنی بست مردنم را شربت نیست آتشم را روغمی بست ای بسا مرد خدا کو کتر از بهند و زنی بست ترج گشت ست آنکه قانع با جوی یا از زنی بست

غزل ۱۰ از دیوان	هر شبی خسرو که کوید سپینه در کویت برادر نزد دیوار تو سلطان با سببان چونک نیست	غزل ۱۰ الکمال شعری
<p>هر که نگردد تو کرد و پیش پیرستان نرفت تا تو نمودی جمال نقش همه نیکو ان خشم بی طعنه زد و دوست بیست پند داد سیل بلاست رسیدین غم جانان بزد هر که چون گرس چراغ کور نباشد مدام مستی و بدنامیم عیب نگیرد از آنکه گر همه جام بلاست نوش کن و شراب گوئی عشق جاناکسان زخم نیارد از آنکه گام زده بر حریر کے سپرد این آنکه</p>	<p>آرزوی تو تو از گل و بریان نرفت رفت بدون از ولم نقش تو از جان نرفت چشم دلم در تو بود و گوش بر ایشان نرفت صبح قیامت نمیدین شب هجران نرفت دید که بالای آن سر و خرامان نرفت عاشق بیچاره را کار بسیار مان نرفت ایک بکامست گنجی هجران نرفت کن مکن بادشاه برده ویران نرفت دیده قدم ساخته بر سر پیکان نرفت</p>	
غزل ۱۱ از دیوان	رفیق خسرو و خطاست بهر کوی بیار مورچه بهر حیات در ره سلطان نرفت	غزل ۱۱ الکمال شعری
<p>هر که روی تو دید جان دانست حسن تو عالمی نخواهد سوخت غزوه تو زمان کشید بمن دل نه بجز تو بیکه تنگ آمد ذقت چه نموده دل عجب ال و سے بگویت تن نزار مرا</p>	<p>لب شیر نیت را همان دانست هم در آغاز میقتوان دانست که مرا نیک بے زبان دانست مرگ را عمر جاودان دانست بوسه زد مگر دمان دانست زاع بر بود استخوان دانست</p>	

کر و بر من دلت بنا دانه نرخ کردے بوسہ جانے	ہرچہ از جور بیکران دانست بندہ بخزیدہ رایگان دانست	
غزل ۱۶۲ از دیوان	پیش ازین غم نبود خیر و را غم کہ دانست این زمان دانست	بقیہ شوق
باز آن دلبر دل از ما گرفت دل ز ہجرت ترک ورد و غم نہاشت انچہ کرد آخر مسلما نے چہ شد بد ہی گفتند می بشنید ہنچ دل نیاز سوز خود بہرون فگند پاک میکردم ہر شک آنہم محبت لعل ادور دلبرے استناد بود	بار دیگر کرد و کار از سر گرفت جان ز جورش ترک خواب خور گرفت این چہ شد یارب جہان کا ذکر گرفت عاقبت گفتی بد اندیش و ر گرفت عالی در خاک و خاکستر گرفت آتش اندر آسین تر گرفت خط و کان ز استاد بالا تر گرفت	
غزل ۱۶۳ از دیوان	مردمان گویند دل بر گیر از تو ردی گر آنست نتوان بر گرفت	عذۃ الکمال شوق
یار چون با ماست ہر دیش تجلیل آن بت اندر سینہ و سوزان ظلم قہیل کشتن خود خواستم از غمخوار خور ز اد چون جالت کیت رحمت اندر شان خلق	یوسف اندر محم دل در دیدہ رود میل چون ظلم تجانبہ شد تجانبہ راقہیل گفت صید اندر اساکن صید اقیل آخر این خدین کہ کشتنم تاویل	
غزل ۱۶۴ از دیوان	ایکے خسرو الرفیق مکی از بہر عشق بند چون می نشنود بہودہ قال و قیل	وسط البحرہ شوق

<p>یارب که این دخت گل از بوستان کسیت باز آن پسر که میرود و اواز که ام کوست از خون نشان تازه همی نمیش بلب میگفت می که بر من افتاد و میگذاشت شب ناله ام شنید و پسر سید از رقیب این سوزش که در دل آرزو رقیب اے باد اگر بر اے سر آرد و پام جانم اگر شبیت و من بر دهن نسیم</p>	<p>وین بسته شکر شکن از نعلدان کسیت باز این ملا که میرسد از بهر جان کسیت تا خود که باز گشته و این خود نشان کسیت کا فکار کرد پای من این استخوان کسیت من شب خفته ام هم شب این فغان کسیت داغ کسی ست یک نگویم از آن کسیت بارے و گر بگویم من کز زبان کسیت خود را بنواب سازم و این بان کسیت</p>
--	---

غزل ۱۶۵ از دیوان

بیتفیه شده

پندار از آنست که شب پاسبان هست
 خسر و که خواب می کند پاسبان کسیت

<p>یار اگر برشت در تیار بودن هم خوش ست غرتی که هست باز از جوانان عیب نیست گرچه خفتن خوش بود با دوست در شبهای وصل چون سلمان بود و منیتو اغم از دست بتان جنگهای او خوش ست از آشتی راجا بود اندک اندک که گمی با یار بودن خوش بود گرچه از من شیر مودی ناید اندر کوی عشق با خبر بودن خوش ست اندر مقام زاهدان</p>	<p>در نیکبانی بود بی یار بودن هم خوش ست عاشقان از پیش خوابان خواب بودن هم خوش ست لیک در شبهای غم بیدار بودن هم خوش ست چو معان سر سینه ز نار بودن هم خوش ست از عتاب ناز در کار بودن هم خوش ست در میرگر دوم بسیار بودن هم خوش ست چون گمان شهری و باز از بودن هم خوش ست بخیبر در خانه خار بودن هم خوش ست</p>
--	--

خسر و اگر در نمی گنجی نخل و نگاه دوست

غزل ۱۶۱ از دیوان	ہفتین با عاشقان لبودن ہم خوش است غنۃ الکمال شروع	
یار مادل زدوستان برداشت من نخوا ہم کشید ہر چہ کند وے بہتندی بلبت کردار و نخواستہم جان بعد رہش بیم در دل او نکرد کار ارجہ چہد کردم کہ نالہ نکند ہم خشم او تا سچ کم نخواہد شد رفتہم امروز تا نخواہد گشت	مہر ویرینہ از میان برداشت کہ دل از وے نمیتوان برداشت از پی کشتہم کمان برداشت بہر خود رفت و پیش ازان برداشت سگ ز افغان من فغان برداشت در دل مہم از زبان برداشت دل بیاید مرا ز جان برداشت سر نخواہم بر آستان برداشت	
غزل ۱۶۲ از دیوان	ترک سوداے خام کن خسرو کہ وفارخت ازین دکان برداشت	بہیفیۃ شروع
عشق تو بلا سے جان لبندست یک گردش چشم تو بست بہودہ بھید میر کے تیر تیغ از پے کشتہم چہ حاجت اگر من دل کم شد و سیاہم گفتہ کہ دعاے صبر میخوان اے چرخ بلا چہ میفرستے	یک خندہ ازان دہان لبندست فختہ بہان جہان لبندست آن جاشنی کمان لبندست یک ناز بکن جہان لبندست برہجو تو لے کمان لبندست نام تو برین زبان لبندست بار اعنم آن جوان لبندست	
	اندر تب عنم حبیب خسرو	

آن نرگس ناتوان لبندست	
<p>رفت از پیش من نقش تو از پیش زلفت تیر خراگان ترابرون و لها کیش است من رسوا شده خود را کش و فلکن برب دل بر هم چه گذاریم که بر باو است هیچکامه بسوے بنده نیانی آری</p>	<p>کبیت کوید که رفتار تو از خویش زلفت عالمی کشته شد از تیر تو در کیش زلفت که بدین روز کسی نشد بر اندیش زلفت هیچ وقت دل مارانگاز ز پیش زلفت هیچکامه براد دل درویش زلفت</p>
<p>غزل ۱۶۹ از دیوان جگر خون شده و کات پس ازین پیش زلفت</p>	<p>خسرو اتیان تبیین پس کار خود از آنکه غزوة الکمال شعر</p>
<p>دل کش صبر باشد آن من نیست کجا بزم شد جگر خونا به زانست همه مضمون دل شهرے فرو خوا تو میوزای دل و مکر می تو ای چشم نصیحت از خود بستم خرد گفت چو تیرم زد کشید آلوده خون</p>	<p>کس کو دل و دهر جانان من نیست گنه بر دیده گریان من نیست که مهر صبر بر عسوان من نیست که شعله در خور طوفان من نیست که بر دیوانگان فرمان من نیست بمنده گفت کین بکای من نیست</p>
<p>غزل ۱۷۰ از دیوان چو دلهما سوخت بر خمر و چه نیکیست که گوشش یار بر افغان من نیست</p>	<p>غزوة الکمال شعر</p>
<p>بسته کز دلم رو بدیوانکیست ز دم وے بر خنجر گیوش دست دلم بر دیر گوشه پروانه وار</p>	<p>اگر جان توان بر دهم زنده کیست مرگفت باز این چه دیوانگیست سده جان که این حق پر دوانگیست</p>

دروغم پر از یار گشت و هنوز گنار حیا ل تر اید تنی ست مرا کشتی آخر ترا کس نگفت	از ان سو که یارست بگیا نگیست که با مردم دید و همجا نگیست که بجای ره کشتن نه مرد انگیست	
غزل ۱۴۱ از دیوان	شد از مشک خالی تو خیم و هلاک چو مرغی که مرگش ز بید انگیست	بقیه نطقه شعر ۹
خطا کز لب آن پس و میدست بنگر که ز آب دیده کیست از رنگ رخت سحر دم سرد بر خاست ز آتش رخت دود	افسون ست که بر شکر و میدست کان سبز خوش که بر و میدست بر آئینه منور و میدست از لب که خط تو تر و میدست	
غزل ۱۴۲ از دیوان	آخر شکر بده به خسرو زان لب که نبات بر و میدست	تحفه لعل شعر ۹
گل ز رخساره تو بی آب ست مره های کز دول آوینرت با حیا ل تو مردم چشم این دل خسته غرق خون از تو اشبه کا مدی بحانه من گر گزاریم بهوسم ابرویت	مرد ز نظاره تو بی تاب ست کز هاسی دکان قصاب ست گاه بهمانه گاه بمخواب ست بچرخسته درون عناب ست شمع را می کشم که متاب ست به تعظیم را که محراب ست	
غزل ۱۴۳ از دیوان	غرق شد ز آشنایت خسرو زان کش از دیده تا لب آب ست	وسط المیوه شعر ۹

آن ترک نازنین که جفا فی بیکار اوست اندیشه نیست که طلب جان کند ز من بادای فدای زلفت و رخ و قامت و لبش آن ناخدای ترس همه روز دست ناز دل شد ز دوست و سوز ولی ماند و هم خوشم ما را ز آرزوی بت جان بلب رسید	ولما اسیر سلسله مشکبار اوست اندیشه من از دل ناستوار اوست یک جان من که سوخته هر چهار اوست دیوانه چون همه شب در خمار اوست کین داغ و در و نه من با و کار اوست ای بخت آنکه محو تو کس در کنار اوست
---	--

غزل ۱۴۱ از دیوان	خسرو گرت خیال پریش زبان دهد ز تمارش ستوار نداری که کار اوست	نهیته شعره
------------------	--	------------

آنجاست دل من و هم آنجاست خوا بش دیدیم دوش منیتم آهسته ردای صبا بران بام از و رخ اگر نشان بر پسند میکش که بهر چهار ندهب گفته که دولت خوش است آرس خون میکنی و خبر نداری	کان کج کله طبلد بالاست کان خواب هنوز در سر باست کان مست شبانه من آنجاست من گویم خوابگاه تنه است خونم بدست و خانه یغا است ده گونه رو سے بنده پیدا است بیچاره کی که ناشکیبا است
---	---

غزل ۱۴۲ از دیوان	جان ده خسرو که اندرین راه کار سے بسخن نئے شود راست	غزل الکمال شعره
------------------	---	-----------------

ترک ستم که قصد ایمان داشت خون من چون شراب می نوشید	چشم او میل غارت جان داشت از دلم هم کیاب بریان داشت
---	---

دیدہ در مے فتاند دروان در باغ بہشت بکشاوند غنچہ دیدم کہ از نسیم صبا	گویا کاستین مرجان داشت باو گوی کلیہ درضوان داشت ہمچو من دست در گریبان داشت
غزل ۱۱۱ از دیوان	رازم از پردہ پر ملافتاد چند شاہد نصیر بہبان داشت خفہ ہنر شر
رخ تو رشتہ زلفت از برای آن آوینت چو کردیش بخت گل کہ کلف و شاد دلچسپ چو رشتہ قندیل از آتش رخ تویش روان شدی مراد ایمان ہمچون موع ہاندا بقیامت ہوے آفریزان خزان کشادہ بہ بنالہ تو آب دو چشم دلچسپ دیدہ ہمچون شد ہاندا در شرکان	کہ آفتاب بدین رشتہ میتوان آوینت ہست خود بگلہ بستہ رسیان آوینت بہنوختی و بحراب ابروان آوینت آہنکار بہستی و در نہان آوینت کیکہ یک سر موی در ایمان آوینت دو دست مرد مک نیدہ در عمان آوینت گریز کرد ز باران بنا و دان آوینت
غزل ۱۱۲ از دیوان	ز چشم و ابرو او گوشت گیر شو خسرو ز ترک مست خدریہ چو در کمان آوینت غزۃ الکمال شر
اسے عید رویم آمدہ روی چو نگار مہ را چہ ولایت کہ کشد شکر آبم آفرود زیر کار شد و اثرہ ماہ نقش کرتہ آنرا کہ ہمہ فہمیش ابرو در یکدگر آورد و ابروے تو سرا	قریان شدہ زان عید چو من بندہ ہزارت چون یافتہ شد طرہ خورشید سوارت کا مد بہ راہ ز ماہ خط دائرہ دارت اند رسہ آن ترک نگہ پر زخامت ہستہ را مگر از پے ختم شدہ یارت

وی خندہ ز نمانجی چمن طوف نمودے	پیغام گل آو رو مگر باد سبارت
غزل ۱۴۸ از دیوان یار آنکہ بھرے پیشد خسر و مبدل بقیہ فیہ شعر	یار بکہ چہ شہر غسیت لب نوش گوارت
ستمے کز تو کشم رو ستم نتوان گفت آرزوی تو ز روے دگران کم نشود رشم آید کہ برم نام ز پیش دگران تا چہ سرمای عزیزان بدرت خاک ست چون منی باید ما باورش آید غم من غازی از پی دین بر منے را میکشت	نام بیداؤ تو جز لطف و کرم نتوان گفت حاجت کعبہ بدلوای حرم نتوان گفت و گر انصاف بودیش تو ہم نتوان گفت وہ کہ آن خاک قدم خاک قدم نتوان گفت تو کہ دیوانہ دستی تو غم نتوان گفت گفت کز بر سرے تو کہ صنم نتوان گفت
غزل ۱۴۹ از دیوان خسر و اگر گشت یار کو این ستمست عدل خوبان ہمہ پیوہ ستم نتوان گفت	تحنہ لہغہ شعرا
در یاب کہ جان خراب گشت ست خون جگر آب شد ز عشقت پیش کہ کشایم اینکہ زلفت و اتم کہ ز مسر عارض تست زلفت تو سیہ چراست دانی	دل ز آتش غم کباب گشت ست زہرہ نہ کہ گویم آب گشت ست در گردن دل طباب گشت ست اشکم کہ چو لعل تاب گشت ست بسیار و آفتاب گشت ست
غزل ۱۵۰ از دیوان یک رہہ گذرے بیا و بنگر خسر و کہ جہان خراب گشت ست	غزۃ الکمال شعرا
عشق با جان ہم از سینه بروں خواہد رفت	تا ندانی کہ تبوید و فسوں خواہد رفت

<p>دل گرفتار و جگر خستہ تن زار ہنوز چند پوچھیم بدرت وہ کہ من دل شدہ را باتوام دیدہ بر افکند چو تو بر کشتی چند خونناہ خرم سچکس از دیدہ من</p>	<p>نیم جانے کہ بجایو کنون خواہد رفت جان درآمد شدہ کوی تو برون خواہد رفت تامیان من او بارہی خون خواہد رفت یار بک ن سلسلہ عالیہ کون خواہد رفت</p>
<p>غزل ۱۰۱ از دیوان</p>	<p>چند گوئی کہ فراموش کن اور اجسرو آخر آن روی نکو از دل چن خواہد رفت بتینتہ شہ</p>
<p>اثر سے نہانہ باقی زمین اندر از رویت ہمہ روز گرد کویت ہمہ شب بر آستان پس ازین بدیدہ خواہم لطبان کویت آمد بو قاکہ در بندیری کہ من از پی و فایت خرد و ضمیر و ہوش دل جان چشم من شد من اگر نیتوانم حق خدمتی زیادت از نسیم جانفرزایت دل مردہ زندہ گردد تین چو تار مویم بنیے تو یک جہان غم</p>	<p>چشم جو سپردیدن توان رخ ملکویت غرضے جزین نذر من فطری کتم برویت کہ بسو و تاب از نو قدم محبت و جویت دل خون گرفتہ کردم خوش سگان کویت ز ہمہ خیال خالی حیر از خیال رویت کلمہ از آنکہ جان شیرین بدیم در از رویت ز کلام با اسی گل کہ چنین خوشست بویت نہم ہیج خالے دو جہان تبار رویت</p>
<p>غزل ۱۰۲ از دیوان</p>	<p>پس ازین چہ سود از اتم کہ ز جال خود بگوئی اگر فسانہ گشت خسر و جہان گفتگوئی تغذیہ شہ</p>
<p>بایست آمدش نازکبان از جایست دل سبک میشودم دوش مگر غائب بود باز دیوانہ دلم سلسلہ صبر کہست</p>	<p>وان کی کار در آن کج و بان از جایست این مان در سرش این خواب گران از جایست آب چشم چہ راست دوان از جایست</p>

<p>من ز تو صبر ندارم تو فکر می کنی چند خواب من یعنی و نادان کردی یار بت هیچ گلی نشکند با و از آنکه</p>	<p>ایمن همه تا ز تو ایمان جهان از جایست اشک من آه از نیکو دروان از جایست با تو ام روز نسیم است که آن از جایست</p>
<p>غزل ۱۸۳ از دیوان</p>	<p>خود که نعم که پیشند غم خود را خسرو تمام است آخر شب در و زش زبان از جایست تغذیه بهند شعر ۹</p>
<p>سایه می ده که امروزم سر دیوانگیست من بر غمت جانم تو رحمت آری بنعم زاهد تو ند خود برین مکن ضائع از آنکه تقصه با در دو خانم هر شب از بخت خوش بسکه در زنجیر خوابم مسلسل شد سخن شمع شیرینی چشیدست از بسوز و باک نیست طعنه های دشمنان شتاق را دوست نیست آن مردمانی کار غزاکا فرگشته خسرو سلطان عشق آری کشایری خوا</p>	<p>دور برگردان که مرگم از تنهی بی انگیزست این عنایت در بیان دستان بی انگیزست عشق من ز اهل نخواهد شد که دیوانگیست اینم بیداری من از درازانگیست هر غزل از خانه من دفتر دیوانگیست لذت از آتش گرفتن ز بربدیست نام جوانی گویای عاشقان بی انگیزست وصفت عشاق خود را کش که این بی انگیزست ز آنکه مغرور است عقل و صبر ابرو بی انگیزست</p>
<p>غزل ۱۸۴ از دیوان</p>	<p>روایت الدال وسط الموعده شعر</p>
<p>تا غمزه خورشید تو قصد دل ناکرد در خواب نه بیدارم و گر بایر چون نیست دلم را ز غمت زبانی چندین بختی جور و جفا بر من سکین</p>	<p>بیچاره و لم راهت یسر با کرد هر دل که طمع در طلب وصل ناکرد دل صحت خویش بلطف تو را کرد بایار و فادار کس جور و جفا کرد</p>

دیر روز چو من شکر وصال تو گفتم برگز حجب ان نیک مبینا و نه بیند	امروز مرا سوز فراق تو نه اکرود آنکس که مرا از تو بنام جدا کرد
غزل ۱۵۸ از دیوان	با جان و دل خسرو بیچاره مسکین همچو آن تو امی دوست چاکم که چاک کرد
غزل ۱۵۹ از دیوان	صفت غمزه جادوی تو کردن تازند شاعرانی که چو خسرو همه جادو باشند
غزل ۱۶۰ از دیوان	خسرو که در و کم است گوئی افسانه دوست بد و وفا بود
غزل ۱۶۱ از دیوان	وز دل این آرزو بدر نرود هم خیال تو از غم نرود
غزل ۱۶۲ از دیوان	کز بیایه تو پیشتر نرود هم خیال تو از غم نرود

<p>بوسہ وہ کہ تشنگی شراب آنکہ اور لب تو بہر جو کرد چکستم در دولت غمی گنجسم گر سر از عشق میسر و دگر و</p>	<p>ہرگز از شر بتے دگر نرود آرزو سے دے از شکر ترود زانکہ در رنگ مو سے در نرود لیک باید کہ در دسر نرود</p>
<p>غزل ۱۰۸ از دیوان</p>	<p>خسرو ا جان بشوق بخش کہ مرد اندرین راہ بے نظر نرود بقیہ شعر،</p>
<p>بلک فتند تا زلفش علم شد فرشتہ گر گناہ من نوشکتے ز خاموشی بخوابے کشت مارا نشین یکدم کہ مانہ بیم عمر سے نے دیدی مرا از نیک دیدن</p>	<p>ز جانا عارض اور احشم شد چو خطش دید مرفوع العلم شد دو لعلت ہر جان ماہیم شد گرفتار سے کہ عمر او دوم شد میخ از قد ز تو زین قدر کم شد</p>
<p>غزل ۱۰۹ از دیوان</p>	<p>کے بدروزے خسرو شناسد کہ در مانعہ شبہای غم شد عزۃ الکمال شعر،</p>
<p>بنگام گل ست بادو باید گر غنچہ گرہ در ابرو افکند ساقی بر خیزد دیار بنشان جان ست پیالہ اہل دل را و انگاہ حریف سادہ دست</p>	<p>ساقی و حریف سادہ باید پیشانی گل کشا وہ باید کیں شیزہ و آن ستادو باید جانے کہ بخت نہادہ باید در جنگ من اوفتادہ باید</p>
<p></p>	<p>خسرو ز بتان کہ شمع بدست</p>

غزل ۱۹۰ از دیوان	مشتاق خود مرادو باید	نخه بهر غم
باز با خوش گئے ہم بخش خواہم دید زان بود آگے وہ کہ بید ان گوئی بود اوا گر آید و گرنہ چو مرانیت قرار مردمان روش بہ منید و مر اوقات آتشکار ام در اندم کہ نخواہد کشتن گر کشد باری ازین جو رشیدن بہ ہم	یا کجا ہی بسوی خوش تنش خواہم دید ہم بہرین چشم دگر بار منش خواہم دید من ہمین شستہ برہ اندیش خواہم دید من ہمان زلفت خلیکن برکش خواہم دید من منائی برخ چون سنش خواہم دید سو ختم چند چنین خشم کش خواہم دید	
غزل ۱۹۱ از دیوان	یار این خسرو ازین جو رکشی خواہد رست	غزۃ الکمال شعر
باتو در سینہ جان گنجہ تنگی وار و این دلم کہ درد آنچنانے نشست اندر ول می نہ گنجے تو در میانہ جان تا تو انہم ز عشق و ہیج علاج غم تو آتشکار خواہم کہ رو عشق در سر فرو و عقل برفت	تو درونی از ان گنجہ جز تو کس ایچوان گنجہ کہ نفس ہمدان گنجہ لیک جان در میان نمی گنجہ در من تا تو ان گنجہ چہ کنم در نہان گنجہ کیں و دور یک مکان نمی گنجہ	
غزل ۱۹۲ از دیوان	تا کہ خسرو زبان کشاد از تو	غزۃ الکمال شعر
چشم او چون تیر مرگان در کشد	سنش در جہان گنجہ	ماہ در گردون سپر در کشد

در ولم تیرش ترازو می شود چون رسن بازی کند زلفین او راست گوی مردم چشم مراست دل کنم بر آتش رویش کیاب مست گرد و زگر گس غلامان او	وز ورون سینم جانزاکش گردن خورشید در چنبر کشد چون قباے آب گون در بر کشد چون لب میگون او ساغر کشد وز مرده بر جان من خنجر کشد
---	--

غزل ۱۹۳ از دیوان
خسرو از ابرو می آید ساز و دکان
پس بر پیش خسرو کشور کشد

آنگاه که و کاری با چو نتو نگار افتد افتد چو تو بر خیزی در پای تو صد عاشق سنگیست دلی کور اباروی تو افتد خوش جان خال شود از غم کز زلفت تو دامان صد گریه کند مردم تا تو کنی آری از نادک تر گانت افغان نکم هرگز	سر پیش تو در بازو گر کار بکار افتد زین جلیه بر خیزد با آنکه هزار افتد بس طرقة بود شکلی که بر سر ما افتد گل خشک شود و بر جا کز باد مبار افتد صد موج زند دریا تا دور بکن افتد که که گذر مردم هم بر سر خار افتد
--	---

غزل ۱۹۴ از دیوان
القصیر آوردی کردی ز دل خسرو
هم دیدم نیمیو ابر کش با تو عبا افتد

تا زخون ریختن آن غمزه ندامت نکند انچه بر بگینان میکند آرزوی چو باد که کند فرق ز رخساره تو با خورشید خون ما بر زو میرود بر و از خند لبست	کس بر او غم او ذکر سلامت نکند با کنگار آن خورشید قیامت نکند خط شبگون اگر از مشک علامت نکند کس تنگ شکرش تغیر امت نکند
--	---

غزل ۱۹۵ از دیوان	باتو خواہم کہ کند و خسر و مسکین تقریر حال خود را دلے از بیم بایت نکند	تغنیۃ الصغیرۃ
از شب بنگان چون ماسہ باز برون نامہ یکبار ترا دیدم جان شدہ باز آمد تو حال دلم پر پی من از رخ تو حیران گفتے کہ شد مرسوا سہلست بیک بوسہ دیوانہ خواہ باز اعیانہ گیر و کس خط تو معاذ اللہ حق کہ عجب دارم	از سیران چون تو طست از برون نامہ از دیدہ مشکوکیہ تا باز برون نامہ خواہم کہ سخن گویم آواز برون نامہ بر بندہ ہانم را تا از برون نامہ تا در قدم اول جا باز برون نامہ کہ جان من مسکین را غاثر برون نامہ	
غزل ۱۹۶ از دیوان	از بسکہ فراوان شد و ستان عشق خسر نالہ ہم از و ترین پس تا ساز برون نامہ	یقینۃ شہ
باز ترک مست من آہنگ بازی میکند زلزلت او را سر بر عالم مہوئی بستہ شد از خیالش ماندہ ام شرمندہ کاندہ شرم من جز اشارت نیست سچو لعل تو مارا در دور	کس نہ کہ روت آنچہ ترک من طرازی میکند ہندوی ابن کز نسیان ترک بازی میکند کہ گچے می آید و مروم نوازی میکند ہمچو انگشتے کہ بر جلوہ بازی میکند	
غزل ۱۹۷ از دیوان	میرود در خون خسر و آن منم و اشکان پس با چشم ترا من نمازی میکند	وسلایمۃ شہ
چو نقش چشم تو ام در دل خرمین گردد ترا بدیدہ کشم لیک غیر تم بکشد کہ با سلامت دلما بکوے تو جائے	مرافق من دل خستہ تیغ کین گردد کہ با تو مرد یک دیدہ ہمیشہ گردد کہ صد نہار بلا گرد و عسل دین گردد	

<p>چو پرسم غم شبها که چون شود تار و قبول تو نشود قطره های خون از چشم خیال بوسه که میگردد و دم بسینه مرا شبی که خواهم دل را بسبک کنم با خوش</p>	<p>تمام شب بیدم چو نتوانم زین گرو اگر چه جلوه در و لعل را استین گردد کیاست بخت که اندر دولت چنین گردد غم آید و بدلم کوه آهستین گردد</p>
<p>غزل - ۱۹ از دیوان</p>	<p>شدست خاک بکوبت هزار چون خسرو عزّه الکال شده</p>
<p>چشمست گیسو از غمزه مهیار نخواهد شد گر تیغ زنی بر تن و ریز زنی بر جان عشق ز پے کشتن مردانه بکار آید بر ما چو فتنه تا بے آخر چه شوای رنج</p>	<p>این دل ز خراش و بنجار نخواهد شد ناگاه رود جانم تیار نخواهد شد شادم که غمت باری بیکار نخواهد شد مساب ز افتادان افکار نخواهد شد</p>
<p>غزل - ۱۹۹ از دیوان</p>	<p>خو نخواه بود عاشق خسرو چنین باد مستست که تا عمر مهیار نخواهد شد عزّه الکال شده</p>
<p>چون طره تو سلسله بر یا سیمین نه هر بوی خوش که باد زلفت برو باغ دیوانه لطافت اندام تست آب در بوسه لب ترش کنی و جان بدوست</p>	<p>خو رشید عشق روی تو سر بر زمین نه اندر قبای عشق ز تنگ آستین نه مانا که باد سلسله بر آب ازین نه زان چاشنی سر که در انگبین نه</p>
<p>غزل - ۲۰۰ از دیوان</p>	<p>چشمست بجزه خسرو اگر گشت گولش خلقه چه جرم بند و بران نازنین نه عزّه الکال شده</p>
<p>نورفت و ز تو نامه بمن نرسد</p>	<p>چگونه قصه در دم ببرد و زن نرسد</p>

<p>دلم که میر و اندر هوا ای تو غم نیست مرا کشی و پویشی بعیب من و امن گرفت گریه من و امن تو مسکین چشم چنان همیره و دوا شکم که گر کشانی تیر</p>	<p>که از وطن برو و با تو با وطن نرسد ششید راحه تفاوت اگر کفن نرسد اگر ز پوست مایوسه پیر من نرسد بچشم من رسد اما باشک من نرسد</p>
<p>غزل ۲۰۱ از دیوان</p>	<p>بماند در شکن گیسو تو دلی بهشیار که آتش دل خسرو بدین شکن نرسد وسط الحیرة بشر</p>
<p>و فادرنیکو ان چندان نباشد مرا گویند منکر در جوانان نظر در روی تو خود کرده ام من دلم بابت پرستی خو گرفتست مرا بهر تو کاخر میکند خلق مرد از سینه بیرون گر چه دانه</p>	<p>ترا خود هیچ پوسه زان نباشد که خوبی جز بلا سے جان نباشد بله خود کرده را در مان نباشد مسلمان بودم امکان نباشد خود اهل عشق را ایمان نباشد که پوست را سر زندان نباشد</p>
<p>غزل ۲۰۲ از دیوان</p>	<p>از حیران سوخت خسرو ده که در عشق چه ننگو باشد از حیران نباشد تغذیه همزه شده</p>
<p>از اشک من کجوت جز سرخ گل نرود جائیکه از لب تو باران بوسه بارود چشمم که خور و خونم از لبیکه خون گرفتیش جانم فداش چون و خود را بچشم سازد</p>	<p>زان گل که بویت آید میرد کس یک لبوید دل غنچه غنچه خیزد جان خوشه خوشه روید خود بخت خون خود را بی آنکه کس بخوید با جلا در حکایت با من سخن نگوید</p>
<p>زین غم که از جدائی خسرو بسینه دارد</p>	

غزل ۲۰۳ از دیوان	شاید که بر تن او هر موئی وسطا لیموۃ شعری
دیدم چون با تو هم نظر گرد هر که از درد عشق با خبرست تا خیالت در رون خانه بود میخورم خون غم بیاد تو من ز برگشتن تو میمیرم کی میآیت آتش عشقت	تا دوک فتنه را سیر گرد چون ترا دید با چشم گرد صبر مشکین بر دهن در گرد کے بیاد شکر شکر گرد چون میسرم که عمر گرد که از درد و غم چشمت در گرد
غزل ۲۰۴ از دیوان	خسرو از کاستین جونی شده تشنگ بقیة نسیۃ شعری
مرتا آشنائی یا میان دل را باشد نخواهد بدو کس در اولی من خوشم زیرا بیداری بهرم رنجبار داشت این دیده صبا کی بوی آرزو تا زید بجاره میسکین ز بجزش لب که در خود گم شدیم آگاهیم نمود	محالست آنیکه جانم از صبوری آشنا باشد ز جان خویش در غم که سلویتی چرا باشد حقش بگذرم او شیب ترا در زین یا باشد که او از مدگی زنگونه بر باد هوا باشد که برب او کجا و من کجا و دل کجا باشد
غزل ۲۰۵ از دیوان	گرفتمی من در کسینو جوان کسے واند وسطا لیموۃ شعری
کاریت در سرم که لبان منی شود لیکن نواز خنده که دیوانه تر شوم جانم خدا کے تر گس تو با دهر آگه	در پوست در و لم که بد زمان منی شود دیوانگی من چه بیابان منی شود خون می کند بزار چشمان منی شود

<p>آتش گشت عاشق ویدل ز دیدش دل از عشق چند ملامت گنم که هیچ</p>	<p>اگرنی که عاقبت که بجان نمی شود این کافسر قدیم مسلمان نمی شود</p>
<p>غزل ۲۰۴ از دیوان</p>	<p>خسرو که هست سوخته و خام نور عشق آتش ز نشس که بنجه ویران می شود غزل ۲۰۵ از دیوان</p>
<p>اگرچو شکوفه همه هست یار نیست چه سود بسیار آمد و هر گل که باید آن همه هست با سطر توان روی دوستان دیدن ز غرق تا بقدم ز رشدم ز گونه زرد ز مهر خورون غم که هزار دل دادم ز دوست شروه مقصود میرسد لیکن</p>	<p>بت شکر ب من در کنار نیست چه سود گل که می طلیم در بهار نیست چه سود دو دید و راجه سر امطار نیست چه سود ولی ز سنگ شکیم عیار نیست چه سود از آن هزار کی برقرار نیست چه سود ز بخت خوشیتم آهوار نیست چه سود</p>
<p>غزل ۲۰۶ از دیوان</p>	<p>اگر چه بادو امید یکشد خسرو ز دور حیرت مرش بخار نیست چه سود غزل ۲۰۷ از دیوان</p>
<p>باش تا بار و گر آن سپهر این سو آید آنکه به گفت مرا روی چو با همش منید دل که در زینت گره بست نمی نیست غم نیست گر چه من کشته شوم ز آنکه یکوید یکشد نیست ز افق همه از دل پر خون نیست هر چه اندر دلم و پیش و چشم یارب</p>	<p>ست و خوش من ملامت گریه گو آید وان همه در نظر من لب را و آید که نخستین گریهش در ته سبیل آید و ده که آن عشو و گریه که چو نیکو آید هر دم این همه خوانا به که بر رو آید پیش آن بر کس خوشنوا ره جادو آید</p>
<p>خسرو از زمره عشق همان توان داد</p>	<p></p>

غزل ۳۰۰ از دیوان عزّة الکمان شعر ۶	هر کجا بر آتش منبّه بود آید
بهار بجه رخ گلزنک تو چکار آید اگر دوام سپید دو اند بگرد او نرسد جینال روئے تو اند و دیده میروید و بدیدن مرا چه موئے سرت ساخت چشم جاودت ضم تو بارگرا زنت یک چون ازشت	مرا یک آمدنت به که صد مبار آید گل سپاوه که او بر صبا سوار آید و گرنه از مرثیه پایش نیوک خار آید که موئے سرت بپایه جاودنی بکار آید دلهم گران نشود و گرنه هزار بار آید
غزل ۳۰۱ از دیوان مرا د خشر و جیاره درکت را آید	توئی مراد دل و کس بود که آمدنت تمنّ العنصر شعر ۶
سهر زور رسید و آفتابم روزه میدارد و بافتش را که یوی شکم می نمید که روزه بشبه هم فرخ شد بر عاشقان کوی نکار روزه چندم قصاصد در رو بهجرت مرا صوم وصال تست کافر میکند خلعت بلالی ششم اند روزه کند لغت را بفکن	چند و از روزه که گرمی سهارا بیا زارد از ان خطت که پیرامن لب مشک میکارد که هر گاه می چون خور و شب را روز پندارد پیش آن رو تا جاتم قصاصد روزه پندارد که ابرویت نازی در دو محرابم روا دارد که تا خورشید را بر بند و از بالا فرو دارد
غزل ۳۰۲ از دیوان یک بیت ازان رسد خسر و که آنجا شد میبارد	بروزه مومن جلوه اکبر رعیت بشیرت وسط الحیوة شعر ۶
دل که با خوابان بد خواشنائی میکند بند و در کوشش که خون خوش میازد در دل چنگان زانند کار از خانه بی وانه کو	شیشه با خاره زور آزمائی میکند در حساب خویش حشش را روانی میکند پیش شمع از سوزش خود و شنائی میکند

<p>از ابدی کور و سجد کرد و خوبان را ندید مست آن فغم که شب در کوی خوشیم دید و گفت چون طمع و از عشاقان وفا از نیکو ان شعله مشرق که صبح افروخت میداد که طبعیت مشک بار و می توانم کار بست چون بسیم کو</p>	<p>هست نایاب تلخ و درت پارسائی میکند کیست این گفتند مسکینه که ای میکند حسن چون بانیکو ان هم بوفائی میکند بردل مصیبتان داغ جدائی میکند سوی خورشید که هر سوخ و نمائی میکند</p>
<p>عزل ۲۱۱ از دیوان</p>	<p>گر نه خسرو از حیات خوشتر سر آمدست از چه با چو خوبای آشنائی میکند غزوة الکمال شعر ۴</p>
<p>یکه خنده بزبان لب لعل شکر آلود یک شب برای دل من محرم من باش مانا که هر سبزه ز تو چشم که چه کرد و سبزه جانها که گرفتار لب گشت چه دانی عاشق که نمیرد از رخ زرد چه خیزد و نزل عثم تو باد حرامم بفرافت</p>	<p>بر عاشق رسوا که رخ از خون تر آلود بشو ز دم چند حدیث جگر آلود در کوی تو از خون همه دیوار در آلود پر داز مجو از مگسان شکر آلود عشق تست در غش که میسره از آلود اگر چشم دلم هیچ که از خواب خور آلود</p>
<p>عزل ۲۱۲ از دیوان</p>	<p>آسود ز خاک درت اینک سر خسرو زان صندل راحت که بدین درو سر آلود تحفة المسفر شعر ۶</p>
<p>چشم منو مگر تو که داد منون و به خونابه میخورم ز دل و گریه می کنم ست نشاط و عیش کجا گرد و آدمی گفستی برون بیهنم من چون نهان کنم</p>	<p>و اما ز مام عفتل بدست جنون و به آرسه شراب گوهر مردم برون و به در فلک چو باد و بکامل نگوون و به چو آن ملک رخ گو اهی حال درون و به</p>

تعلیم چو بر مکتبیت بر خود ایست عجب	شیشه فروش سنگ بدیوار چون مهر
غزل ۲۱۳ از دیوان	خسرو ز بهر آنکه خور و سنگ بردست خود را میان حلقه طفلان زبویان
زلفت صنما تاخته چندین چه نشیند پروین چو خسار تو هر صبح بخت بد گرفتگار از دست تو بر خاک نشسته است در تیره و تیره دل من حالت خود را در مشورت رنجیق خون کسی نیست چون وصل تو ما را زنده دست بیاور	دان چشم تو با ابرو چه چین چه نشیند تا بر دل خورشید ز پروین چه نشیند این دیده بران قامت شیرین چه نشیند با لکین مشکین تو چندین چه نشیند خط تو بان طره مشکین چه نشیند چندین غم تو بر سر بالین چه نشیند
غزل ۲۱۴ از دیوان	تو شاد و بزمی گر بر خمر و نه شستی از بهر چو بوی بر من مشکین چه نشیند
تا چه ساعت بود یار بگن مسلمانان و چه شد از شب تا صبح چه زاید یک پریشانی معبر مرا غلام هست از پریش یوسف سجد کرد ماه من از آه گرم سینه سوزان تیرس مردم هم میگردون افتاد از گریه زیروست	اکاقت اندر سینه و اندر نشو و در جان و چه شد صند شرب جامل از ان زلف پریشان زاده شد این مری می زاده گریه یوسف یکفان زاده شد کز تو نیز زدن سیلاب طوفان زاده شد بهت چون طغیان که خون آلوده گریان زاده شد
غزل ۲۱۵ از دیوان	دل ز خواب جگر بر خط میگوید غم چون کند سحره خمر و کزنی آن زاده شد
نه از نقاش چنین هرگز چنین صورت گری آمدم	نه این ناز و کز تیر زبستان آذری آمدم

<p>لکن ناز و کش مارا سلا نیست این آخر چند امروز کاب چشم من بخوابست که آمد ز خوابان اعنا و دم برین دل وای سکنی</p>	<p>اگر عاشق شدم جانان چه کردم کافری آمد و اگر گون شود این دل لکر کان لشکری آمد که با این دشمنان دوست و دشمن داری آمد</p>
<p>غزل ۲۱۶ از دیوان</p>	<p>تغلام عشق شو خسر و زیر تیغ گردان شد مهرش عشق را مشق که کارش سر سر می شد وسطا الهیة شعر</p>
<p>اگر سرود من در چین جا بگیرد چو شانه کند زلف غیر فتان را بزنش مدام از پے خون دلها کسی کو گرفتار آرزو شد اورا اگر بخت یاری دهد آید آن مه چنان عالم این غم بر برق پالیش</p>	<p>عجب باشد از سرود بالا بگیرد جانی بوسه عود مطرا بگیرد همه بوسه او یک و اگر بگیرد دل از جلا و با بے زیبا بگیرد شبهه یامن و جام صبا بگیرد که این وید رنگ آن گفت با بگیرد</p>
<p>غزل ۲۱۷ از دیوان</p>	<p>پیر نیال کن سرود هر روز خسرود چو باد صباراه صحرایا بگیرد تغذیه شعر</p>
<p>مازاد اول بخت عاشق میارده شد این لعل و پاکش موند با گرم ز صبر پاره با بخت سرتاپا دل را آتش چشمه لعل که در خوابان بسین نشیند هیچ دی بری دید آن پر برد از سر و دوا شد دید چون دیوانگی من نبرد بر سین دست</p>	<p>باز عقل از خانه ان خوشی آواره شد آهنه پیوند پالیش بار دیگر باره شد دور برای سوزن تن من تاج آتش باره شد تا که خار یکی مردم کش خوشنواره شد از سر و دوا می در پس آن عیاره شد نخست دل من که بخت رنگ از نقاره شد</p>

غزل ۳۱۸ از دیوان	تا بکبہ و دشت تفتیم ہچو فرما و از غمت چارہ خسر و بکین کز عشق تو بیچارہ شد	تختہ ہمنو شعر
بہر جنبش کہ در زلفت زبا و صیگاہ افتد گل ندر خواہنگاہ نرس افتد گرد و زوہیت تو میر و مست غلطان ہزاران تو بہ باطل بہر جنبش کاروان صبر بن تاراج کا فر شد تو جولاں شیرینی و طالبان چون گرد و بنا سر مر خاک ہ سر و کہ چون بنید با مالش	بسا و لہما می مسکینان کن آن لہنت و تا و افتد ولیکن عشقا ز از رخسار خواہنگاہ افتد چہ غم دار و از ان شاہد کہ زاہد در گناہ افتد مسلمانان کسی دیدت کا نہ رشہ راہ افتد بسا واکان عمنان در دست مست افتد کلاہ افتد ز سر بر خاک خسر پیش کلاہ افتد	
غزل ۳۱۹ از دیوان	ہوس وار دکہ و ریامت سرمدانی کند خسر ولیکن کے گداز راہ پیش باو شاہ افتد	بقیہ شعر
بیاساتی دمی در دکہ گل در بوستان آمد خسری خور و خنجر از ہوا کے ابو در پردہ بیان خنجر و گل ز پے زربو و اسکا نے تغیر طبلان نگدشت خوردن چشم نرس اگرچہ پرواز با دست در ہم ہم بہ پیش گل اگرچہ بوستان بر رویا خوب شد از گل اللا ای ماہ خرگاہی کہ ماندی و پس پردہ	ز جام لالہ لیل مست گشت در فغان آمد صباناکہ لبش بوسیدہ بوش در دہان آمد کشا و آن عثمہ شکل صبا چن میان آمد شبہ گزینی اندر دیدہ آن ناتوان آمد قیامی میکنہ کا زوگی را این نشان آمد برو خویش بر خویش آخر چون توان آمد برون می و تماشا کن کہ گل در بوستان آمد	
غزل ۳۲۰	گلستا نیست خاک ستانت اندخ خوبان کہ مرغ آن گلستان خسر و بحر البیان	شعر

<p>نگویم قطره کز بالاکل در میان ہے بارو زبس کابر در افشان اولو غلطان ہے بارو کہ ہر دانہ کہ بودست اندرون سپان ہی بارو خرامان در میان سبزہ و باران ہے بارو ہر آئی کز ہوا بر سبزہ بستان ہے بارو جد افتادہ را کز مژدہ طوفان ہے بارو</p>	<p>ہوای خرمست بہر طرف باران ہی بارو نگون سر شاخای سبزہ گوی در ہی حبسید پیکان قطره در سہ پای انار تازہ پندارے خوش آفتی کہ مطرب سماع و نیکوان مخرجش زمہر پای خوبان را بساط سبزہ میثوید ولی تر قطره بر جان آید ہست چون پیکان</p>
--	--

غزل ۲۲۱ از دیوان	ہوای ابریا بمحبتان خسرو غنیمت دان کہ عیش و خوشدلی از صحبت ایشان ہے بارو	تختہ الصغر شمرہ
------------------	--	-----------------

<p>چو ترک مست آلودہ من شراب در آید لبش گرم بکشد در سوال بوسہ بر نجم بیا کہ ز ابد خشک از شبیت مست بیاید بگر و دیدہ خود خالیستی از مژدہ کر و م گئے کہ روے بدو ابر را تو آرم سہرا دیوچہ بردن کرد من بچو ختم آخر بکست تیر مژدہ راست میزنی بدل من</p>	<p>ز شور او نیکے در دل کباب در آید ولیک غمرہ مباد کہ در جواب در آید بجرعہ ترکند آن زہر و در شراب در آید کہ بے خیال تو برون رود نہ خواب در آید عجاز نیست کہ اندر دل خراب در آید را ملکن کہ در از تو آفتاب در آید کہ تیر کز چو آتش رسد تباب در آید</p>
--	--

غزل ۲۲۲ از دیوان	ز گرمی در غم دوست بچشم خسرو بیدل نماند آب کنون بکہ خون ناب در آید	بقیہ فیہ شمرہ
------------------	--	---------------

<p>چو آن بت از سر کو باہزار ناز بر آید زنند با وجہ با طرازد و نہ بلرز د</p>	<p>ز خلق ہر طغی آہ جان گدا بر آید کلہ چو بر سر آن سہرہ فرزند بر آید</p>
--	--

<p>مراسمال قدش و عجز نشسته بر انسان عجب در زبان را شک و خشم محبت بیاد آن قد و قامت سر شک لعل و چشم چو پشت دست گزنف از نفوس حیرت و شش</p>	<p>که گزنف از شش بر کنند باز بر آید چو سبزه از لعل محمود اگر باز بر آید بهر زمین که بریزد درخت تا ز بر آید نفوس و حیرت از نقشش کایر آید</p>
<p>غزل ۲۲۲ از دیوان که کار خسر و گمراه ازین سن باز آید</p>	<p>نار غیبت مرا جز بطاق ابرو آن بت غزل الکمال شعر ۶</p>
<p>مارا عشم آتشوخ اگر بنده نسازد شیرین و نهش ناز و هضخ خدا نیست سرمایع تمام حله مهر دار و دو خوبه جانان ز غمت مردم و از جور پرستم اکسون که مرا گشت بگرید که باره</p>	<p>این غمزه با مال پر اگنده نسازد در نه لب مردم ز شک خنده نسازد عایش همه انیت که با بنده نسازد گر بار و کر عسل تو اعم زنده نسازد خود را بستم غمگین و شمرنده نسازد</p>
<p>غزل ۲۲۳ از دیوان کس خانه درین آتش سوزند نسازد</p>	<p>آخر زول خسر و بیچاره بزوان شو غزل الکمال شعر ۷</p>
<p>هوای خرم ست و ابر لولو بار میبارد بروی سبزه ای تر که قطره میچکد گوشتی گل سرخ انار از شاخ سبزش چون کمانه زن خرمان سر و من مست لطافت میچکد از د هوای ابر عاشق از غم آرد و آن تبه قطره اگر غرق عرق رخساره خوبان ندیستی</p>	<p>زالال زندگی بر شاخ خضر آمار میبارد که بر سطح زمره دیده پای نار میسبارد تو نمیدانی که طوطی گوهر از سفار میبارد چه نارس است و گزنف ده گزنف رخسار میبارد ز بهر جان عاشق خنجر خونخوار میبارد نگه کن قطره های خوش که بر قطر میبارد</p>

غزل ۲۲۵ از دیوان	فرشتہ چون گلچن با بستان سیک و دوشیرنی چو در صفت تو خسر و شکار از گفتا و مایا
چو صبح از روی نورانی نقاب برکشاید بناشد حاجب سرب بر بلیان صبحی را خوش آن عاشق کہ خواہش بریدہ باد پس عمر غلام خوابان شوخم کہ از آواز خوش شناسے	ایسم از بطوط صد نافہ تا آزار کشاید چو مرغ صبح گاہی نالہای زار کشاید چو خیر و ناگمان فیدہ بر دے بار کشاید بصدنا زو کہ رشمت تر کس بیمار کشاید
غزل ۲۲۶ از دیوان	دلت نکشاید الا بالی روی تیان خسرو دلے ہر کن لیے از سبزہ گلزار کشاید
سیفہ دم جو در از بر در فشان بجکد روان کن آن فی چون آفتاب گر ما کثر شراب آب حیاتست و جان ماسرور خوشا کشیدن می بر بسا ماسرور جو ایر چنان بر آب خود آید چمن ز ابر بہار بروی نازک گل تیز منگدے تر کس	بکام لالہ و سوسن زلال جان بجکد چنانکہ خوی ز بنا گوش دوستان بجکد کہ مردہ زندہ کند چون بجاکد ان بجکد کشیدہ باشد و باران بگان بگان بجکد کہ ہر زمان تری از شاخ ارغوان بجکد کہ خون ز روش تبرسم کہ ناگمان بجکد
غزل ۲۲۷ از دیوان	از شاخ سبزہ چنان آب بجکد ز ترے کہ در زخاتہ خسرو بہر زمان بجکد
ہو کہ بوستان خوش گشت باد و لطیف جان دارد سم کہ بگر خنجر بادہ ہا خور دست در پردہ لکنون و لبشکی غنچہ با گل کے سنان مانر	کنون ہر کس جان دارد ہو کہ بوستان دارد ہمہ سرخی رو بہ ہر گواہی گر نہان دارد کہ ہر چہ اندر دل عنایت ہو سمن ہر زبان دارد

ازان هر لحظه بنی تازه تر داغ دل لاله ر با کن تا ترا بنیم گرم جان میر و دگور	که بلبل ر در شب ناله های عاشقان دارد که مشغول جالالت سر تشویش جان دارد
غزل ۲۲۰ از دیوان که کار امر و ز ساقی وی چون ارغوان دارد	زمان شتی ست اکنون ز توبه کن خسرو غزل الکمال شعر
دل از رخ تو بگجاسے تازه رو نرود کسیکه یاد لبست هر دمش گلو گیرست خطه کشید با فسون بگردوی تو حسن زیر پا تو ام آرزو دست خاک شدن لطفاتی نه چنین دارد آب دیده من ز سینه جان حبه حال چون نوحه افیت	که آرزو سے عزیزان بترنگ دیو نرود نه می که چشمه جوانش در گلو نرود که هر دلی که در و شد بهیج سوزد اگر چه خاک شوم نیزم آرزو نرود او گرنه سر دمن اندر گشت ر چون نرود دیخ باشد اگر زیر پا سے او نرود
غزل ۲۲۱ از دیوان دعای دولت شاه فرشته خورود	ازان پری نیزم جان خسرو ابلیم تمغه مهر شعر
رسیده موسم عید و صلا سے می در داد می که ساقی رعنا ز خونستان خرد مگر بر آب خود ایم ز خشکے روزه لبان نیمه بقیه ز جام نفی تمام خضر رحمت بسا غز سے که ابجیات	بیاله بکفت خوبان ماه سپیکر داد چنه خوبا که بدان غم با سے کافر داد دو سه بیاله بیامیدر اسر اسر داد که نقل مجلس مستان بطور کبوتر داد پس آنکسے بکفت ثانی سکن در داد
غزل ۲۲۲ از دیوان بوزن شعر مبدی کشیده گوهر داد	بدر آتش خسرو شاد موسم عید دست المیزه شعر

اہل خرد کہ دل بجاہان در نہ بستہ اند دل را فراخ کن ز پے صید آسمان راہ اندوز از رخس ترا پے نکرده اند جای خزانست آخوردن گمین روزگار تبع تو یورست چو حصے سے کشی خشت سرتو کرد ونگون پیش ناکسان منت بدادہ کہ بخشندہ ایزدست	زانت کز دی آرزوے بر نہ بستہ اند زیرا ملک بدام کبوتر نہ بستہ اند نخل از بلند مرغ ترا پرنہ بستہ اند علیے دشان بر آخوزد خرنہ بستہ اند بگن کہ اہل معرکہ زیور نہ بستہ اند ورنہ ز چرخ نقش تو اتر نہ بستہ اند چون زرق را بروی کسی ورنہ بستہ اند	
غزل ۲۳۱ از دیوان	خسرو زبان کا وہ خود در صفت مکن شمس چوب را کہ زرنہ بستہ اند	وسط المیوة شعر
آنکہ از کرشمہ و نازت سر شستہ اند جان سودہ اند رنجہ در شنبہ حیات عناہاے ترکہ از ان بیچکہ نبات گر بر توے ز روی تو برصالمان فتد عشاق را بجز جگر خستہ بر نہادد از سبکام دل چو تنسم بر در تو چون	نقشے چو تو ز کلک قضا کم نوشتہ اند تا زان خمیر مایہ بعلت سر شستہ اند پیش لب تو خشک و تر شر و چو شستہ اند در حال سایہ گیر و شان فر شستہ اند زان دناہای دل کہ بکوی تو شستہ اند در بود چرخ تار مرا دے تر شستہ اند	
غزل ۲۳۲ از دیوان	خسرو از ان بجاہ زخمدان تو فتاد کشش دیدہ پرودہ نقد پر شستہ اند	بیتینہ شعر
ای زلف تو دامن دل دانا و خرمند اندول من بود نہائے زہورے	دشوار جہد دل کہ در افتاد در ان بند بادے بوزیر از تو و از بچ برا فکند	

<p>یو بیکم حسرومند که زو عشق تو بریا شیر نیست دروغ تو از همه ریحانی لاف ای باو بختیان که آن لعل بختیای در آرزو یک سخن تلخ بمسروم اصحاب هوس چاشنی عشق چه دانند بگزار که بیرون رود از پرده دل راز</p>	<p>دیو انگلی آور و نماندیم حسرومند طلو انستوان خود و بد نیسان تو سوگند بر حال پریشان پریشان شده چند روزن شده از دولت آن لعل شکر خند لذت ندهد تشنه می راشکو و قند کین پرده نماندست کنون قابل پویند</p>
<p>غزل ۲۳۲ از دیوان آن عزیزان که همه شب بدل من کردند من چو مرغان نفس خوی بزندان کردم آهنگسان کز پی آن روی بدم میگویند جلوه کن که تو خورشید که اهل خرد زاهدان در هوس لعل چو ناز تو اند منم و دوستیت بهم بحق دوستیت آنکه کارند همه تخم ملامت یارب زخم پیکان جگر و زهره دانند آمان</p>	<p>سرگز نرود نقش رخت از دل حسرو ز انگونه که از ران سگان دافع خداوند فرخ آرزو که بر دیده روشن کردند وقت شان خوش که بگردل و گلشن کردند پرده بردار که دیوانه تر از من کردند بے سرو پا همه چون فرزه روزن کردند چه غمت دارد و بگذار بر همین کردند همه خلعم اگر از بهر تو دشمن کردند راه من جگر چمن سوخته خرمن کردند که نه از خار کسی سوخته و امن کردند</p>
<p>غزل ۲۳۳ از دیوان آدمی باز تو در دل پس از آن حسرو عقل و جان پیش کی اگر دهر تن کردند آنکه یک چند آب حیوان کرد</p>	<p>بقیة شعر لب لعلت هزار چند آن کرد</p>

<p>ابر از رشک در وندانت چون بدید آفتاب رنگ لبست توبت آذری و نقش خست چشم بدو راز چنان روئے دل بیا و بخت جمد تو بر سن تا زوید گلے چو روئے تو مسخ</p>	<p>گو هر خوشن را پریشان کرد لعل را ز پر سنگ پنهان کرد آتش سینه را گشتان کرد که از وحش دور نتوان کرد و آنکه از غمره تیسر باران کرد از دهر سر و من زمستان کرد</p>
<p>غزل ۲۳۵ از دیوان</p>	<p>دید خسر و خط چو باب گفت که خضر مسیل آب میوان کرد غزۃ الکمال شمره</p>
<p>آنهمه دعوی که اول عقل و عوید کرد بج صیداری شبهای عمم روشن نبود بسج گزنا رشک بر شکن اسے پنهان کرد در و یا قوت لبیلی مفتح هست لبیک وانه آن گزگر خان خور دست خاری هر گز دار و اندر دل عبارتی وقت گشت گریه بان شکل یار اثر دور تو کرد آسے که آن برین بیا ز شیرین گشت همچون اجل</p>	<p>دید چون دیت بجز خوشن اقرار کرد خفته بودم پیش ازین هم خبر تو ام سید کرد کین چنینیا آدمی از سر دل بسیار کرد کی توان سحاره مجنون را با و هشیار کرد گر چه چلبیل در گلستان ناله های زار کرد کار کن اندر دلش گریه تو آنسے کار کرد گشت اهل درد را بیدر در افکار کرد زانکه عشقت چاشنی خویش با آن یار کرد</p>
<p>غزل ۲۳۶ از دیوان</p>	<p>گر چه خسر و پیش ازین در پیش خوبان حده کرد پیش محراب و دایره می تو استغفار کرد بقیة شمره</p>
<p>اگر چه با تو حدیث جفا بخواند کرد</p>	<p>و یک تا بتواند دست بخواند کرد</p>

من این بلا همه از دیده دیدم بناز و وصل بیک بوسه جان بخورم داد خطاست بوسیدن بر لب و بان تو لیک لشکم بکوسه تو ناگه رقیب کافرش چو دین بکار تانفت و پیشش بس ازین هر آن نماز که ناکرده ماند پیش تان دان بکا و برد کس نکو بخورم خواند	بنا نمودن رویت سزا بخورم ولیک وقت شمر دن و عا بخورم کرد تو خواه تیغ بزن من خطا بخورم کرد من این عز از براسه خدا بخورم کرد نماز اگر چه نباشد روزا بخورم کرد اگر خدا کس بخور اهد قضا بخورم کرد زیر دیده بدیم و عا بخورم کرد	
غزل ۲۳۴ از دیوان	برفت دل ز من ای اهل دل که صبر کنید چو دل بیاید بند شما بخورم کرد	وسط الحیوة شعر
از ان اهل نظر در غم اسیرند نیایند اهل دل در چشم خوبان درون دیده شامخ نیکو انرا دیت از خوب و یان حبست باید بدیدار سے که بنامند از دور کسان که ز دست دل خون بخورند ز به غم در از عاشقان کرد	که منظور ان بنایت و پسندیدند که انیان تنگ چشم آمان حبستند اگر چه راست و ربا را چو تیرند بهر جا نیک مشتاقان بمیرند پذیرفتن بجان گر در پذیرند اگر چه پند بسم طفله بشیر اند شب بچران حساب عمر گیرند	
غزل ۲۳۵ از دیوان	ز دورت مردمان چشم خسرو در آب دیده مرغ آب گیرند	وسط الحیوة شعر
باو آمد وزان سر و خیر امان خبر آورد	در کالبد سوخته جان و گرا آورد	

<p>امروز هم از وصال صبحم سر نیست صدمت بادست بران دیده کزان راه هرگز نزد دل من گریه آن شب ای ویده فرد نیز بر آن آب که وارے من آن طلب کردم و این گریه ازین جز زان مرغ که شب ناله همیکرد و برپسند خون من دل سوخته در گردن قاصد</p>	<p>این بوی که بوست که باد سحر آورد من سر به طلب کردم و او خاک را آورد کش زرت پهلوشده از خاک در آورد کین آتش اندوه ز من دور برد آورد او خود همه پر کاله خون جگر آورد جائے گل خندان مراد نظر آورد کین نامه که آورد از و دیر تر آورد</p>
<p>غزل ۲۳۹ از دیوان</p>	<p>خسرو کمش دار که اکسیر حیات است گردوی که صبا دوش از آن ریخته آورد بقیة شکر ۱۰</p>
<p>بکوی عاشقی از عافیت نشان ندهند چو عشق جان بروشگر گوی کین دولت ز دست می نتوان داد و خبر و بیان را گرت تبی و شرابیت وقت را خوشندان بجفتش که بخش تا بمیرم و برهم چو باز نیست بتسکین خلق نتوان زیست چو جان بهم نمیش در رهش کنیم خاک ز بهی حلاوت بیخ از کف نکور و بیان چو دل حریف تو شد زینا از اے سالی</p>	<p>هر آنکس که پا و این دهند و آن ندهند عطیة السیت که کس را برایگان ندهند اگر چه داد دل یار مهر بان ندهند که در جهان یکس عمر جا و دوان ندهند جواب داد که راحت ببا شقان ندهند که دوستان گرم دل دهند جان ندهند حقیقت است که جانم بر آستان ندهند اگر بدست رقیبان بدگان ندهند تنک شراب مرا ساغر گران ندهند</p>
<p>بجو ترک جوانان طریق خسرو نیست</p>	

غزل ۲۴۰	ہمیں بود کہ ز خونریزش امان نہ مہند	شعر
<p>باز بوسے گل سرا دیوانہ کرد بازم از تازہ شد منشی عشق گل چو شمع خوب روی بر زوخت لالہ ہم سہر تقاضای شراب خرمن بسیار ہشیاران لبخوت جان برو از خانہ تن عاقبت قصہ شیرین عجب فسانہ است</p>	<p>باز از عفت لم صبا دیوانہ کرد بسکہ بلبل نالہ مستانہ کرد بلبل بیچارہ را پروانہ کرد جرعہ سے درتہ پیما نہ کرد بسکہ عشقت آتش دہانہ کرد این کمن ریشہ کہ در دل خانہ کرد کو کمن خواب اندرین افسانہ کرد</p>	
غزل ۲۴۱ از دیوان	خورد خسرو نیست جز غم چون کسٹم چون خدا آن مرغ را این دانہ کرد	مطالعہ شعر
<p>باز آمد دیو بوسے گل وریحان آورد باز گلہا سے نواز و دکن یا دم آورد فضل نور دزد کہ آورد طرب بر سہ طوط ہر سحر باد کہ بر سینہ من کرو گذر بوی آن گم شدہ خوشنیا ہم باج یککار آمد بے سر قدیم کہ چہ بسیار نتوان زلیست بجان دگر ان کہ چہ صبا یا دیار بہر قریب تو پریشان مہر وقت</p>	<p>خندہ باغ مرا گریہ ہمسران آورد نیمہا بر جگر من زخم چو میکان آورد چشم بد و در مرا سوختہ آزار آورد در چین بوسے کباب از بی استان آورد زان چہ جو دم کہ صبا بوی گلستان آورد سوی ہر باغ میں سر دہر امان آورد جای خاشاک کہ ز گوی تو ہمہ جان آورد کہ ترا بر سر دہر اس کے پریشان آورد</p>	
با چنان رونے اور دل خسرو صید		

غزل ۲۳۳ از دیوان	نتوان خوردن و بر روی تو نتوان آردو بقیہ نیتہ شرہ
باز یاد آن ششم دیوانہ کرد شد خراب این دل وہ سلطان حسن کم مبادش ہوے ارچہ زلفت را شمع مہمان داشت چون پروانہ را من نمیدانم کہ چون باشد پرے آشنا شد با دلم عشقت چو جان	کان سپر یا من خواب افسانہ کرد از کجا منہزل درین ویرانہ کرد بہر آزار دل من شانہ کرد مخ بر بانش ہم از ویرانہ کرد شکل تو بار مرا دیوانہ کرد گرچہ از جان خودم بگمانہ کرد
غزل ۲۳۴ از دیوان	از دل خسرو چہ پرسی حال کو قبلہ را در کار این بختانہ کرد غزۃ اکل شرہ
بزم مار یکدو خواب آلودہ اند سایہ پروردند از خط سیاہ جاسر بر اندام شان گونی ز لطف می میان شیشہ صافے نگر می نہ بیند سوکے ماسانی از آنکہ یارب آن سرخی لبش را از می است	مست خوشگونی شراب آلودہ اند سایہ پر آفتاب آلودہ اند برگ گل را از گلاب آلودہ اند آتشے گوئے باب آلودہ اند چشمہ اش مست و خواب آلودہ اند یا خوشش از خون ناب آلودہ اند
غزل ۲۳۵	ہست خسرو را سوائے زبان دہن کز پیش را و جواب آلودہ اند شرہ
باز ایر آمد و بر سبزہ گل افشانے کرد تصیح لالہ چو از باد صبا گروان گشت	برگ گل را صدف لولو مر جانے کرد مست شد بلبل آہنگ غزلوانے کرد

شاہد باغ زیبک ریختن بارانے
 مرغ در پر وہ عشاق سرودی سکیت
 اسی صبا دی کہ طمان بھینے میخورد
 آخراں شربتیم آن بود کہ او خند و زمان
 حق چشم من سکیت خدایا پسند
 ہر عورت تکلم اے گل یہ عمدہ جل
 غصہ ام شیرہ کا ہی دل سخن جبر کہنے
 آخری گریہ ہی جان مرا خوی سوخت
 کس یران روی نمی یارہ کفنت جانا
 عشق در سینہ درون آمد و عالی فرمود
 شہ جلال الدین فیروز شہ انکودر ملک
 پہنچ و خوارینی در نوبت اذیت از انکہ

گوشت را احمد بر لولور مانعہ کرد
 چاک زہر پیرہن خود گل دیار نے کرد
 بیج باو نے من گم گشتہ ز نرانے کرد
 بر لب آب نشست و شکر افتانے کرد
 پایش آن گشت کہ بر تر گسستائے کرد
 یار ہر خندہ کہ پیرہ تو مینا نے کرد
 وہ چرا گوے از ان چیز کہ متواتے کرد
 بیج اندر دل او کار نمیدانے کرد
 زلفت کردار کہ بسیار پریشانے کرد
 صبر سکین متوانست گرا نجانے کرد
 تا امید خواہد شاہی و جہا نجانے کرد
 فتنہ بر بستر خواب آمد و آسانے کرد

غزل ۲۲۵
 تو پر رولے دیوانہ مکن حسرت و را
 عمدہ شہ راجہ فلک عمدہ سلیمانے کرد
 شر

تاب رخت آفتاب نادر و
 آن حال چو درہ ہوش من بود
 دل و حواسے صابرے ہمیکرد
 وے یہ تو صبا پیام من بود
 از گریہ خون سرمہ ہر دست

ذوق تو شراب ناب نادر و
 خشناس تو با بیج خواب نادر و
 چون روے تو دیدہ تاب نادر و
 چون باز آمد جواب نادر و
 چشمہ قدرے گلاب نادر و

<p>کز گم گشت برو سبک آب تا درو رحمت یمن خراب تا درو</p>	<p>این دیده کلام را زول بود زلفت تو دل مرا بد ز دید</p>
<p>غزل الکمال شعرا</p>	<p>غزل ۲۴۶ از دیوان افسوس که خسروش گرفت پیش شمع کامیاب تا درو</p>
<p>نه عاقلند که طفلان ناخردمندند یقین بدان تو که بریش خوش میخیزند که سایه نیز لبوس جهان بنفیکند چه ابلهاند که سایه دل بهیچ بندند که هر نهال که شانده با کبرستانند که میرودند ز انسان که باز میوندند که میمان عزیزند در در که میزند چون بگره همه مردم هیچ نمیشوند که بهتر از من تو سنده خداوندند که و شمشیر ترا از او گنج فرزندند</p>	<p>چون دیر که در نید مال و فرزندند چماق عتی که بگریزد بهر عیش و شال خوش آنکسان که گذشتند پاک چون خورشید بنامه که ره جان نیت اند بستان بسیره زان فلک طرفه باغبان نمایند جمال طلعت همصمیمان علمیت دان بسان قوشه زهر مسافران وجود بقا که نیست درو حاصل همه محبت اگر تو آدمی در سگان بطنه مبین ترا به از عمل خبر نیست فرزندند</p>
<p>وسایل الحیوة شعرا</p>	<p>غزل ۲۴۷ از دیوان مجموعه دینی اگر اهل مکتب خسرو که از بهای بی مردار میل نمیشوند</p>
<p>ورنه قهرم عالمی را خسته و درم کنند شانه آبی که زلفت را خم اندر خم کنند وای بر ریشی که آنرا از نمک مرهم کنند</p>	<p>چشمه را گوی کین ناز و کرم کنند چشمه گوی که کند هم سبب خون دل آب مرهم از بهات میجویم برین جان فکار</p>

بر درت عشاق چون گویند دروچه کردند چشم مشتاقان از خون لبه که در آب بند بر عاشق بدان ماند که باشد جگر دم که بر بادش بر آید باز در تن چون دو ای صبا آنکه و تشنگ اند میرا بگو	چون مان کنز گرمی دل شعله ما می کنند باز کشاید بیک بارش هم از غم کنند نا تو از رحمت جانی دو آتش هم کنند ده بدین خواری چگونه یاد آن بدم کنند باز غم مرویم دل از سوی ما بغم کنند
غزل ۲۳۸ از دیوان شادمان باید که کاشیر مردان کم کنند	خمر و از جان دست میدار جانان من بقیقه شماره ۹
حد حسن گرا اهل دل بدانند مسیح و خضر را آنرو س بناس بسین کایسته لاف از ضربت لبست را جان توان خواندن و لیکن مرغ ای پاکدامن عاشقانت نخواهم زینت زخم عشق کار نیست مکن بر با نصیحت صایح اید و ست بگویش اے صبا که به هم از ما	دو عالم درت یاسیت نشانند بکش جانان مرا گزند و ماستد که میگوید دروغی راست مانند نمیدانم که آن خطا را چه خواهند اگر بر چشم ترو امن نشانند رقیبا را بگو تیغ هم نرانند که مستان لذت تقوای ندانند که اهل خاک خدمت میرسانند
غزل ۲۳۹ از دیوان دو چشم خمر و آسنا خون حکمانند	بجای کمر گل رویت چکه خوشه مسطیحه شماره
جامه عی که ز همه بختان جدا باشند بلاکت من بیچاره از کسای پرس	چگونه با خرد و صبر آستان باشند که خنده ز غم نیزان خود جدا باشند

<p>زیندہ پر سے کا فر ہے کجا باشد بیشتر چو تو حریفی بلا ہے تو بخل شراب صاف سلامت نہ ہو کجاست ولا زگریت خود سوختے سے گشت</p>	<p>ز غمان ہوا رفتا و گمان کجا باشد عجب ز اہم صوفی کہ پارسا باشد ولیک باخبران تشنہ بلا باشد کہ خوب رویان البستہ پیوفا باشد</p>
<p>غزل ۲۵۰ از دیوان کہ صید خجل شاہین باد شاہا باشد</p>	<p>بلائی عشق بکیش خسروا خوش آنر غمان غزلہ الکمال شعر ۱</p>
<p>خوب رویان بدل سوختہ ساغر نہ ہند دیر نگیرد بہ جان گریہ گرم و دم سرد عاشقان ز نظر دوست چو پست فشانند ای خوشا کشتہ شدن بر دروغیان کلاگر ماہ و خورشید تو نیند ایدل و جان منزل تو نعرہ ز کار لغز نامی بشیر اسلام ما بخون خوردن و تو با در گران چہ تو انکرو اسے جباران سر سر کہ منتظر از اگر دی</p>	<p>بجز از خون جگر شربت دیگر نہ ہند کان در خان بچین آب ہو ابر نہ ہند چہ تا عیلت دو عالم کہ صلاور نہ ہند تیغ زبردست رفیقان ستمگر نہ ہند کان ولایت کہ تو داری بہ و خور نہ ہند کہ مسلمان گئے شمشیر کا فر نہ ہند چشمہ روزی کہ خفہ شد بکند نہ ہند تا بدین دیدہ و گر زحت آن در نہ ہند</p>
<p>غزل ۲۵۱ از دیوان ز ایکہ خستہ و یکدائی در و گوہر نہ ہند</p>	<p>بظہر بس کن و در کلب و دندان بکندار وسطا البیرو شعر</p>
<p>خطاب طلعت ایامہ بر زمین کردند از انگے کہ بر آمد خط تو گرد عذار زمن سوال کنی گر چہ پست و مد ہوشے</p>	<p>ستارگان فلک جلا کفرین کردند بسا کسان کہ چو خط جامہ کاغذین کرد ز خیمات کہ تاراج عقل و دین کردند</p>

بنای توانی چیست که خواست قربانی	خوشم که طره و زلفش مرا گزین کردند
غزل ۲۵۲ از دیوان	ز دند طغنه که رسوا چو راشدی خسرو قضا و قدر چون کستم چنین کردند
<p>ای صبا نرم تری رو بعباز زلفش عجب آید همه راهم زخم از بجز و مرا جان عاشق چو برون رفت نخواندش باز گر و خوبان جهان عاشق بتیاب گردد صوفی امر و سر تو به شکستن دارد اینچه شوخیت که کوئی دل من دروید بنده ام خواه قبول کن و خواهی رو کن با محنت همه خوبان چنین را شکست</p>	<p>ای خوش آن طایفه کین سلسله میگردد که در دشتی ز زندانی بی سامانند عجب از خلق که بزیند جو تنها مانند از آنکه در دل و گری هست که جانش خونند که جوان و تر و تو خاسته و نادانند میفروشان اگر این دل کس بستانند این ز تو آید و آنکه ترا میزدانند عزت و خواری در کوی وفا یکسانند بعد ازین سر و نخیر و اگرش نبشاند</p>
غزل ۲۵۳ از دیوان	می برد حسرت یا بوس تو خسرو در خاک چون شود خاک بگو تا برت نشانند
<p>خوش آن شبی که سرم زیر پایار بماند شهر اما که کشیدم بر دستانی خویش چو جاش خضر خورم که ز و کشتم مست گر آب خضر خورم در و سر و دهر که مرا گذشت آنشب آن عیش و آن نشاط و یک</p>	<p>دو دیده در ره آن سر و کفنه اربانند برفت از سر و در و سر و خار بماند مرا درون دل این داغ یادگار بماند بکام لذت همان خوشگوار بماند بیا و کار درین سینه بکار بماند</p>

<p>چگونه بر کنم آخر که خاک بر سر من بیا و پاک بکنی بوسه یادگار و هم حدیث اهل نصیحت بکنی دم در دل کنون چنانکه می بایست بکشاید دست مرا ز بخت ولی بود پیش ازین تالان</p>	<p>سر کی در ره جولان آن سوار بماند که جان همبر و دوست و یار بماند که در درو نه سخنمای آن نگار بماند که عقل و صبر مراد دست اختیار بماند برفت آن دل و این نالهای زار بماند</p>
<p>غزل از دیوان غمگین بخت بزاری و همدم خوشم بارے که این فسانه خسر و بگوش یار بماند</p>	<p>غزل دستان بخت شوم</p>
<p>دل تشنه ز دست پر خرو از خون نشان بماند از ناخن بار چو سینه کنم که بیرون شود و بنال یار رفت روان کرد آب چشم هر دم نکردش مرا پند دوستان ای صیبه ماجرای دل خون شده کنون یکچند بر چه هست بود دست و پرست گفتم که نه توبه بیکدستی دلی ما را دوا کرد دل و عقل هر چه بود به شوهرت دوش خدایانهای او خیال</p>	<p>جان رفت دیار گم شده بر جا جان بماند یاری که در درو نه خانم نشان بماند آن رفته باز نماند و اشکم روان بماند و اندر دلم حراحت گفتارشان بماند یاد دوستان بگویی که ما از زبان بماند دست صلاح در نه رطل گران بماند عمری گذشت دین دل من همچو پان بماند الا سر ناز بر آن آستان بماند صد تیر آه بنگش اندر مکان بماند</p>
<p>غزل از دیوان خسر و ز آه گرم بر آتش نهاد فعل بر هر زمین که از سم پلش نشان بماند</p>	<p>غزل غمگین شوم</p>
<p>و دوست من برفت از روی دل بماند</p>	<p>و من در هر سر کو تشنگی دل بماند</p>

<p>ہر کجا شب بنم غم خود گویم و گریم از آنکہ کی خورد و در بانشانی خوش کون کریمشما نسخ جانم یک نظر شب بین ملی زین کی از آنکہ شتر ساسم از سگان کوی تو زان کز رہے در سر کوی تو میترسم کہ جان ہم گم کند دل زلفت تو گرفت و عشق غم برین گذشت</p>	<p>بر زبان افسانہای آرزوی دل بماند بر در آن آشنا سلیے ز جوی دل بماند دیر شد کین رخت کاسد پیش روی دل بماند دل تو سردی دیگر و کوی بوی دل بماند عاشق گم گشتہ کاندہ جستجوی دل بماند یا دگار این فتنہا برین زخوی دل بماند</p>
<p>غزل ۲۵۶ از دیوان</p>	<p>خسرو اگر دن کشی جہلست از بند تھا کین رسن نماید برون کاندہ رگ لوی دل بماند</p>
<p>دل رفت بسوی وہمان سو کے کشتہ ماند از کوی تو باد آمد و بر آتش دل سوخت اندر دلم این ماند کہ بگذشت مرا عمر آب از جگر م خورد و بر ہم نیز جگر داد پرست غم زان و نحو اہم سو خود زانکہ آن یار بدل در شد و تن خدمت او کرد</p>	<p>جان کرد و خرد و حلقہ و آن نیز روان راند ہر نامہ صبر سے کہ ازین پیش دلم خواند وین دید و ناری تہ پاسے تو لب نشاند بالات نہالے کہ بر آب و گل من نشاند کس بر جگر سوخته مہمان نتوان خواند بستند و در دل خرد و دہوش برون ماند</p>
<p>غزل ۲۵۷ از دیوان</p>	<p>کردم بکل آن نرگس بار نہ اورا خسرو و ہمہ ہستی کہ بیک داد لبش ماند</p>
<p>دل ز روی تو دوز نتوان کرد جو تو در رخ تو نتوان گفت سوخت چون شمع جانم و زین شمع</p>	<p>بارخت یا د حور نتوان کرد گلہ اندر حضور نتوان کرد ماتم خویش سوز نتوان کرد</p>

چشم بد دور از چنان روئے ہمچنان سادہ خوشترست لب زبانے کہ یابم از جو توئے کہ بگریم گے غنہ دل خواہم	کہ از چشم دور توان کرد کان شکر خور و مہر توان کرد خویش را در غور توان کرد دل بدینا بصورت توان کرد
غزل - ۲۵۰ از دیوان	بخت یابد نہ زیر کے یہ جب کار خیر و ہنوز نتوان کرد تختہ ہفت شہ
رفیق از چشم دور دل حسرت رویت بماند سر گذشتہ نشو از من داشتم وقتی دلے وی خرامان میکنی شتی علوی بیدل ماند مردن من بین کہ چون من بارگشتم از درت گردنت آزاد با دو خون من در گردنم رفت جان پر ہوس تا بوسد ابرو سے ترا زان شبی کاین ہو گذشتہ گیسو تشکیک کشتان	بر کستی و بجانم نقش کیسوت بماند سالما شد در آستانہ موت بماند گریہ با پیشیت روان شد چہما موت بماند کالید باز آمد و جان بر سر کویت بماند چون بخشین خوگر فقی وہمان خویت بماند ہمدان بوسیدن محراب ابرویت بماند تا کنون ستم کہ تو بکشد شستہ دلویت بماند
غزل - ۲۵۱ از دیوان	این کیفیت راست می آید کہ خسرو خوش تر بی چون زید سیارہ کز دیدن رویت بماند تختہ ہفت شہ
✓ زابل عقل نہ پسند و خود مند تقصیب مرد بر گیر از متاعے لباس رنگی بر خود مکن تنگ مخو ز غم بہر فرزند سے دمالے	کہ دار و فستے را پائی در بند کہ فردا گردوش غیر خند او ند کہ چون پارہ نتوان کرد پوند کہ مالت دین بس ست خیر فرزند

✓	بانک مایه راحت باش خرسند فی خانه نکوتر از نئے قند که ایشان همچو ما بودند یکپند مگر در گوش دانا و خردمند	اگر خوابی ز مبنی رنج بسیار بصورت خوش مشو که روی معنی بر عنائی منبر خاکیان یاسے نصیحت گوهری ان کان نزدیک
دستالعمود شمر	شنو اید و ست بند اما چو خسرو مشو که گوید و خود نشنود پسند	غزل ۲۶۰ از دیوان
فک سر کویت چو صبا در برم کرد زنجیر زلف تو دیوانه ترم کرد تا چشم خوشت بسته آن یک نظم کرد سزاقدم آلوده بخون جگرم کرد من این قدر از رم که خیال تو کردم کرد ناگاه در آمد عشم تو با خبرم کرد	زلفین تو سرگشته چو باد سحرم کرد من خود ز تو دیوانه تر مطلق شده بودم گفتم بمن انگن نظری چشم بر بستی اندر حکیم بود خیال تو که اشکم بفروخت مرا بکف اندیشه خیالت آسوده دلس داشتیم و بخیر از غم	
غزل الکمال شمر	خسرو طلب وصل تو میکرد که هجرت زمین جایی حواله لب راے و کرم کرد	غزل ۲۶۱ از دیوان
خوبان بدل و جان پیم رخسار فرو شدند یاران بچسبے که یود یار فرو شدند بر دست گرین هر دو خرد یار فرو شدند آنجای طلب جفیه که مردار فرو شدند کجا نجا همه جان و دل افکار فرو شدند	صد گل جو یک و انگ بازار فرو شدند باغچه گیو که در گران بشیرش کشش دل میکشد سو خود و جان لبو خویشش این دل چو سپرداے تو افتاد و بازار تا یند بازار بتان اهل سلامت	

با آنکه ستانیم بصد جان بخش آفر نے اشکنہ دوست بخوار فروشد	
غزل ۲۶۲ از دیوان باری سخن از عاشقے از بہر چہ گویند تحفہ ہفتہ شمار ۱۰	آنانکہ جو خسرو ہمہ گفتار فروشد
عشاق حیات از لب خندان تو یابند بینیم ہمہ از جیب سپہ رنگش دل شاید کہ بشکرانہ دہنت سسر دیگر ای بخت کسانیکہ بر غم من محسوسم ہر جا کہ رود این دل آتشزدہ من فروای قیامت کہ با لغات رسد خلق عشق اگر کشم منت ہجران تو بر من بر سوختگان کم ز کیے خندہ کہ بارے کز خاک وجودم ز پس مرگ بہر بر نہ	خوبان عمل فتنہ زدو یوان تو یابند کان مہ کہ برودل زگر بیان تو یابند آنانکہ سر خویش بجوگان تو یابند بوسیدن پا کے سگ دربان تو یابند بازش بس زلف پریشان تو یابند بس دست تظلم کہ بد امان تو یابند کیں مرتبہ از دولت ہجران تو یابند داد حکم خود ز نسکد ان تو یابند ز نگار گرفتہ ہمہ پیکان تو یابند
غزل ۲۶۳ از دیوان در یوزہ جان میکند از لعل تو خسرو تحدہ ہفتہ شمار	کین جاشنی از چشمہ جوان تو یابند
عشق آمد و دل از دست یابرد عیش و طرب و قرار و تمکین یار آمد و دور و دور و دور مارا کہ ز غم خیال گشتیم ہر دل کہ ز سینہ کسے دید	تہمیر ز عسل مستلا برد یک یک از دم جدا جدا برد شاہ آمد و حاتمہ گدا برد یا دسر زلف اور حباب برد یا در کف عنیم سپرد یا برد

<p>بازار هزار پار سایر د تا دست در و زدم مرا برد پیش همه آبرو کے با برد</p>	<p>سیلاب غمش بر آمد از شہ دل را سے برو سیل دیدہ این دیدہ من کہ کور بادا</p>
<p>از دست برفت جان خسرو غزل ۳۶۷ از دیوان نغم، سچ ندانمش کجا برد غزوة الکمال شعر</p>	<p>عشاق دل غمزد در آستانہ آنانکہ بسر رشتہ زلفے برسیدند قومیکہ حق صحبت محبوب شناسند گویند چرا سوی گل دل نگہ آنے در دام تو مردیم و بروی تو تکفیتم از باد ہمین بوے تو آید کہ برد جان</p>
<p>خوبان تن ویران شدہ آبا و نحو اہند گردن ز چنان سلسلہ آزاد نحو اہند در جور ہمیرند و ز کس داد نحو اہند این بختی است از من ناشاد نحو اہند کا زادی کینشتک ز صیاد نحو اہند آن گل کہ چور دیت بود از باد نحو اہند</p>	<p>عشاق دل غمزد در آستانہ آنانکہ بسر رشتہ زلفے برسیدند قومیکہ حق صحبت محبوب شناسند گویند چرا سوی گل دل نگہ آنے در دام تو مردیم و بروی تو تکفیتم از باد ہمین بوے تو آید کہ برد جان</p>
<p>خسرو ز دل خویش محو حرف سلامت غزل ۳۶۸ از دیوان کاین قصہ شیر نیست ز فر باد نحو اہند تحفۃ الصغیر شعر</p>	<p>عاشقان ز آب جگر شربت مقصود کنند و چل جویان کہ دم از عشق برابند و ندید باد و کش دوزخیان بہتر ازین مدعیان نبست بی یوسف خود غبت بستان بار چہ زیباں دار و اگر دل شدگان از تو کے من خنس را کہ بوزند بگویت غم غبت</p>
<p>ای خوش آن گریہ کہ کہ دیروگی زد و کنند چون کہ ایان کہ دعای غرض آلود کنند کز یسے خلد برین طاعت مہجود کنند بلبلان گر ہمچین نعمہ داد و کنند زان زیبا کار دو خشت طہری سو کنند نغم آنست کہ پیش در تو دود کنند</p>	<p>عاشقان ز آب جگر شربت مقصود کنند و چل جویان کہ دم از عشق برابند و ندید باد و کش دوزخیان بہتر ازین مدعیان نبست بی یوسف خود غبت بستان بار چہ زیباں دار و اگر دل شدگان از تو کے من خنس را کہ بوزند بگویت غم غبت</p>

غزل ۳۶۶ از دیوان	حق من در تو نگاہست بر سحر زود چشم که زگریم حق خسرو همه نابود کنند	وسط المیوة شعر
عشاق بر شب از تو بختوناب خفته اند آخر نصیحتی بکن آن هر دو چشم را از ما چه آگهی ست کسان که تا بر و تر یک شب برون خرام نظر کن مکیوی خوش	چون شمع صبح مرده و بیتاب خفته اند مستند در میان محراب خفته اند بے التفات در شب متاسفانه اند تا چند خون گرفته بهر باب خفته اند	
غزل ۳۶۷ از دیوان	در آرزوی خاره رحسار ره توانی شامیشتان که بر سر سحاب خفته اند	بقیة نقیة شعر
نارت عشقت رسید رفت دل از ما برد جان که بدینال تست چند عنائش گشتم عشق اگر ذره ایست سهل نباید گرفت عشقی که مردان کشد سفله بخود جریعت شوق که باقی بود یار چه خوب خیر زشت بهستی ما زان تست ترک ملی گیر از آنکه در هوس مردنم لیک تپاے او	فقطه بکین بر کشید شمع بخون پے فشرود چون زیت رفتی نست هم تو باید سپرد آتش اگر شعله ایست خرد نباید شمرود تیغ که سر بابر و مونو اند سپرد دوست چو ساتی بود باد و صیاف چه درود نزد و مقاب خطاست قلب زون گاه برد گر نکشد اوز رنگ ماب تو انیم مرد	
غزل ۳۶۸ از دیوان	✓ خسرو اگر عاشق سر میان آرد از آنکه هر که درین راه رفت سر سلامت نبرد	غرة الکمال شعر
گر چه خوبان زمه فزون باشند مردمانیکه روے او دیدند	پیش آنماه سن زبون باشند تا بیا شد سرنگون باشند	

گفتش بنده ایم گفت خوش یار همان تست اے دیده ای دل خون گرفته عشق میار عاقبت را بنواب میجویند عقل در دست زین معنی تو برون رو که سینه ام کایان	تو چه دانی که بنده چون باشند مردمان را که برون باشند که بتان تشنگان خون باشند در دهن کبی سکون باشند عارفان عاشق خون باشند یار یاران از درون باشند
غزل ۲۶۹ از دیوان	عشق از زنی زخم و آموزند لیکن و معجون از کنون باشند
تخته لهر نشود	رخت را جز گل و نسیم نگویند اگر چه طلم را تحسین نگویند گرت حال من سکین نگویند بنا چیزه سخن چندین نگویند همه چیزش بگویند این نگویند و لیکن عاشقان آیین نگویند
غزل ۲۷۰ از دیوان	کسان کین قصه خسرو شنیدند حدیث خسرو شیرین نگویند
شب او فدا و غم باز کار خواهد کرد خیال مار گذر کرد ازین طرف اے صبر مرا ز شکی خاطر هوا اے این خانه	دو چشم تیره ستاره شمار خواهد کرد بیا که باز مرا اے قهر او خواهد کرد چنین که می نگریم سایه او خواهد کرد

<p>و لم یصحب زندان بے کشد دایم اگر زینکیت مرا از تو هر که هست کین بکینه اے بت نامهربان چنین خوم مکو حکایت ادای رقیب بد چنین مشو وبال زده آبل نو در حق من چو یار دید که قصد رقیب ارم گفت</p>	<p>و عاے پیر خرابات کار خواهد کرد که بنده هر چه بود اختیار خواهد کرد مخوڑ که این میت آخر خار خواهد کرد که در دلم همه شب خار خار خواهد کرد که از پنجه مصلحت لست یار خواهد کرد گد اگدر که بسک کارزار خواهد کرد</p>
<p>غزل ۲۶۱ اردیوان اگر حیات بود مردوار خواهد کرد نیش مرده شو کشته دین نیر خسرو بقیفته شعر</p> <p>شعب زیار تو مرا تا بسحر خواب نبرد من بدین خواب نغمه که به بنیم رویت می برد آب و چشم که خیالی شده ام تا مسلمان دل من در خم ابرو تو مرد زین پنج زرد و چه عیسیم نخننه و زلف ز جمنای که ز نوک طلمت بود درد</p>	<p>دیدہ آبے زو و از سینه من تاب نبرد تا گمان دی تو دیدم همه شب خواب نبرد خوش خیالی که از دیدہ من آب نبرد تا بیکس هندی و مارا سو محراب نبرد تا بیکس حاجت زرگر بر سن تاب نبرد در دل خویش نگه داشت با صاحب نبرد</p>
<p>غزل ۲۶۲ اردیوان خواند در روشنی آه و مہتاب نبرد رقعه و دوش فرستادی و سکین خسرو غزل اکیال شعر</p> <p>شب بال شدگان دیدہ بیدار نہ بند من خون دل خویش شدم سوخته زہار من عاشق مستم رہ زہدم نہائید</p>	<p>الا کہ بخون چشم گہ یار نہ بندند کاین ہمت بمیوہ بران یار نہ بندند کابر شیم طہور بطو مار نہ بندند</p>

<p>بر من که در تو بپسند نمیست آنکه حق خدست باز شناسند دل پر غم و برگزنگستان فروزم را که</p>	<p>باید که برویم در خمار نه بندند ناکرده وضو رشت زمار نه بندند دل کان تو پسند بگزار نه بندند</p>
<p>غزل ۳۴ از دیوان</p>	<p>خسرو کند نسبت عشق تو بخود زانکه شاهی و نبیست را که تو مردار نه بندند بقیة نفعه شعر</p>
<p>گوش من از پس نام تو بهر کوسه بانه نه بگلزار کشاید دل من نی در باغ یاد اوان بچمن ناز کنان میگشاید موی بکیان نشودم گر گل زان غمزه کنم سر به بر و در و دیوار زدم به چوب مایه ای دل خود کامه چو بریسی از من</p>	<p>چشم من از هوس روی تو هر سوی بانه بسکه در جات من اندیشه آن سوی بانه سر و کیا سے غاود بلب جوی بانه گر چه بکانه اندوخته بهر سوی بانه که گذشت آن گل خندان زمین بوی بانه سالم باشد که زمین فت دران کوی بانه</p>
<p>غزل ۳۵ از دیوان</p>	<p>تشکر گوئی که رش کرد دل خشم و در ذوق و شام که در گوش و ناگویی بانه اسلامه شعر</p>
<p>بهر آن که مزاج جهان شناخته اند خواب گرو این باغ و بر بند به یقین که مویه گر سه تیر بر کشد آواز بسین ز سیم و ز آهن تن تو گاهن سیم سر که که زیر زمین شد نفیته شایسته تسنان که بیک تیر چرخ می شکند</p>	<p>دور و زو برک اطاعت در و ساخته اند تو از نان که در و عند لب ساخته اند بجانه که سر و طرب تو آخته اند بهوت گل از چنان بیس که ساخته اند همان سبب که بر آسمان ساخته اند ز بر چلیب که شمشیر و تیر آخته اند</p>

چو سود از آنکه همه دوز را شناخته اند	نگاه بپانی گوهر خویش در حد کس
غزل ۲۴۵ از دیوان عذرا الکمال شو،	عنان نفس مرده خسر و البطینت خویش که عاقلان فرس اندر و حل نتاخته اند
شکایت از دل شیدانیتو انهم کرد که من بروی تو پیدانیتو انهم کرد که دل هنوز شکیباییتو انهم کرد من اربن طر تو جانیتو انهم کرد بسیج باغ تماشا نیتو انهم کرد که من ز شرم تقاضاییتو انهم کرد	مرا نیست که پیدانیتو انهم کرد تو حال من خود ازین رکود بین بر کن درون خون شد و سختی جان من بگر بدین خوشم که تو باره درون جان منی از ان گم که تماشا روی تو کردم مگر تو خود بکرم باز بخشیم دل را شش
غزل ۲۴۶ از دیوان تغذیه لهن شره	گذشتیم دل خسر و بخت تو چه کنم زور و خواستش کالاییتو انهم کرد
دیوانه زلفی که کشیدن نه گذارند شربت بناید و چشیدن نه گذارند ای دوست چه و غصه که دیدن نه گذارند بسل نه پسندند و پریدن نه گذارند کش با من بجاده رسیدن نه گذارند خردم بمیرم چو ششیدن نه گذارند دین بخیران جامه دیدن نه گذارند ز شمار کردن سوختن و دیدن نه گذارند	من تبه و آرو می که دیدن نه گذارند از شکیم شط زان سین و از دور چون زیتنی نیستم از مهتم دارن یار با چه غدا نیست برین مرغ گرفتار صد دیده و دل غلط تر تو فریاد گفتم شنی بنفوسم و جان و هم اکنون صد خاک شده سین و صد باره شد دل امر و زحما از جگرم بوی گرفتست

غزل ۲۴۸ از دیوان	صد خار جفا خور ز بهر آن تو خسرو آه ارگه از باغ توحید ننگ گذارند	وسط المجره شماره
ما سیم درون سوخته بیدون شده چند خور ویم بے خون ز تو اکنون تو هم آخر چون حال دگر گون شده زانده تو مارا ای مرغ چه خوانی سویا غم تعبیم هجر	یک سلسله لیلی و مجنون شده چند یک می بخور از دست جگر خون شده چند تو روی مکر دلان زد و گریه گون شده چند بگداز درین بادیه مجنون شده چند	
غزل ۲۴۹ از دیوان	در عشق خدا شد دل و جان و تن خسرو اینک نگر از بخت همایون شده چند	غزة الکمال شماره
نه پا تو نسبت سر و چمن شود پیوند خوش است دولت آنم که جان بجان پیوست مکوست بند و لے زخم غره خورده و لم بے نمائند که از رشته در از فراق بسوز دل مدوی بر زبان که خسته دل	نه شاخ سر و بشاخ سمن شود پیوند کجا است بخت که تن را ب تن شود پیوند شکاف تیغ کجا از من شود پیوند لباس عمر مرا با کفن شود پیوند بخون گرم نه ز آب دهن شود پیوند	
غزل ۲۵۰ از دیوان	بمهر شد همه عمر کمیت خواهیم یافت که عمر دیگر با عمر من شود پیوند	وسط المجره شماره
نیست بدست امید بخت مرا آن کند و حوسه عیاریم رفت بکولش فرو بے سر و پا امیدیم تا کجا سهر سیم ننگ میار آه من ای بر شیم از تو دور	کافه عشق از هیچ سوسه مرادی به بند ز آنکه سرمه در برت لنگر قهرش لبند بارگه ساه متذکران ماور کند نیست رخ خوب یا چاره زد و سپند	

در رو جو لانت جوان ویدہ ما خاک شد ہستم اژان گفت تلخ در سگرات فنا ایکہ میاز حسن قیمت خوبان کنی سوخته از بند خلق سوخته تر میشود	دیدہ بسی در دست بشتیرک ان سمنہ درست آخر گئے چاشنی دوز قمنہ بیش زلیخا بگو بسفے اینجا بجنہ کاش تیرست عشق با دوز است بند
--	--

نزل ۳۳۰ از دیوان	خسرو اگر عاشقے جیم زشتن مدار پیش زخت نیکوان جان نبود ارجمند	تحفہ الہود شہ
------------------	--	---------------

نیکوان مہر فانیہ و وفا نیز کنند چند گوئید کہ کہ بدیش میگردد عالمے را طش از غمہ کہ ترکان بختنگ عاشقان گرچہ ترا بہر جہا بگویند بجز حسد چو دانی کہ و کیلان سپہر نعمان گرچہ بر آند کہ ارا از دور	دل بران مہر نہدی کہ جفا نیز کنند این حدیث است کہ بہر دل با نیز کنند گر کہ بخت بد بے صبر رہا نیز کنند از بے چشم بد خلق و عیانہ کنند دوستان را ہم آرند و جد نیز کنند کہ گئے حاجت درویش روانہ کنند
---	--

نزل ۳۳۱ از دیوان	سوے خسرو نگے کن لطیف دگران کاہل دولت نگے سوی گدائے کنند	دست الہود شہ
------------------	--	--------------

یاران کہ بودہ اند نہ انم کجا شدند گر تو بہار آید و پر سد ز دوستمان ای گل چو آمدی از زمین گو چکو تہ اند آن سرور وان کہ تاج سر خلق بودہ اند خوشید بودہ اند کہ رفتند زیر خاک	یار بچہ روز بود کہ از ما جدا شدند گو اے صبا کہ آن ہمہ گنہا گیا شدند آن رو بہا کہ در تہ گرد فنا شدند اکنوں نظارہ کن کہ ہمہ خاک ما شدند آن ذرہ پاکہ ہر ہمہ اند ہوا شدند
---	---

یادیه پست طفل فوب این متاع ویر	بی عقل مردمان که برین عینک شدند
غزل ۳۸۳ از دیوان خسرو گریز کن که وفارفت ز یحییان ز اهل جهان که بچو جهان بوفاشدند	دست البرقه نشسته
بار سه دل ما بر ایگان برد عشق آمد و گردن خسرو زد آنکس که دهم زو آشنا بود ای ترک که جنبش رکابت گداز که در دحل مبسو دل بر تو بگشتم گمان داشت مانیم که آن حرفیت دل دزد عاشق نه خود از تو شد دور جان دادم و در تو خردیم لیکن ز جفای تو کف نسلم	ما دل طلبسیم باز جان برد وزو آمد و سبز با سپان برد بر شمع خبش تو ان برد از پنجه چایگان عیان برد این لاشه که کار آیدان برد شد عاقبت انچه او گمان برد ز وقبله و مهر را یگان برد باز اغ چه حلیه کا ستخوان برد این را تو سیر که خسرو ان برد خواهم بر شاه کامران برد
غزل ۳۸۴ از دیوان جمشید زمان که در طلبند ایوانش سلیق ز آسمان برد	غزل الکمال شرو
یکدل میرگوست تو آبا و نیا بند از بیک گرفتار غمت شد همه و لما روزیکه روی مست خورمان سو باز میکش که بر تسلیم نهادم سر خود را که	یک جان زخم زلفه تو از او نیا بند آفاق بگردند و لے شاد و نیا بند در شهر کی صومعه آبا و نیا بند در کشتن خوبان ز کس و او نیا بند

از خاک طلب کین خبر از باد نیامند کین خرد ز خوابان پرزاد نیامند خسته سپهر تربت فرهاد نیامند مدر برفشان گنج به نسیا نیامند	گفتی خبرت که گس از باد برسیم جان میکن و از مهر و خادم مزین ناخوده تراش ز سر عشق بهجران با بخت چکارم ز پس و وصل که هرگز
---	---

غزل ۲۸۴ از دیوان	خسرو و زبرای دل کم گشته به نالی دانی که دل رفته بفرهاد نیامند	شفه الصخره شروع
------------------	--	-----------------

یار بگن بالا مگر از آبجو ان رختیند شیره جانهای شیرین یکشیرند از نهان هر کجا خوی رغبت از رویت ملاحظت یار عیش تلخ با جیال اصل جان افراست شعله معینه ز گوشتگان بر جای نور بمحو چشم ناسل نمان تو بر محبت بنید از گناه نیکوان یار بر اسوزان نخست عاقبت بر سر آب آور و از بدلان	یا مگر جان کسان بکدر نختند از نختند دین تن شیرین از ان شیرینی جان نختند چاشنی گران نعمت بر نکتان رختند شربت تلخی که در کو آبجو ان رختند بسکه زیر خاک بادلهای سوزان رختند کافران چنین که خونمای سلمان رختند گرچه آن مرد و کسان خن سافران نختند گرچه گریم و شب تار یک پنهان نختند
--	--

غزل ۲۸۵ از دیوان	خسرو و امکر که جز خاشاک بدنامی برست ویدرهای عاشقان هر جا که باران نختند	و ساء الحیوة شروع
------------------	--	-------------------

افسوس ازین حیات که بر باد میرود هر دم ز من که پیرو لعل دیو میکنم و کین دل خراب عمارت کجا شود	کاین مانه بر روشن واد میرود بر آسمان فرشته فریاد میرود سیل نمش چنین که بنیاد میرود
--	--

زادہ بہ چند وادوں بیچارہ ست را گاہ غمار صد نیت توتیہ سے کتم ای من غلام ہمت آن پاک بندہ ضائع مکن بختہ و بازی لبان گل آہستہ تیروی زمین یاد گاوی	خاطر بسوسے لبت تو شاو میرود چون ساتی آمد آن ہمہ از یاد میرود کز بندگی نفس بد آزاد میرود این بختہ روزہ عمر کہ بر باد میرود بر روی شاہان پر نیا د میرود	
غزل ۲۸۹ از دیوان	ز خشم زبان خسرو اثر کی کند ترا نے خود سخن بر تیشہ فرما د میرود	بقیہ فیتہ شروع
ای ہمنفسان کہ پیش یارید مارا کشید چون غریبان مان خواہم داد نیش و نیش گر میکشتم خدای اویم یہ دوست برید عقل و دہیم اے دیدہ دل اگر بخورید این طائفہ کہ در زمان نیست اے محنت و غم بیک شالم	این شکر چراغے گہ ارید ہر چند شہنا ازین دیارید امروز مرا بمن گہ ارید ز ہمارہ بروے او میارید کالا ہمہ خشم را سپارید شاید کہ شاگل ہکا رید ہیبات کہ در کہ ام کارید کز دوست مرا بیا دگارید	✓
غزل ۲۹۰ از دیوان	گر در دل تان غمے نہ بختہ بر سینہ خسرو شش گمارید	عزۃ الکمال شروع
آن نعل ترکہ آب ز جوی جگر خورد من بخود انجین ز رخس کشتہ ای جبین	بیچارہ بلبلے کہ از ان نعل نخورد در نہ کہے شراب ز من مشیر خورد	

<p>من کیتیم کہ برد تو بے سپر شوم جان شد خراب ہم نہ دے دل مبتور بہرے مراد و مرادان بود حریت</p>	<p>خاشاک خون من بچان خاک درخورد دیوانہ باش تا دوسہ دور و گر خورد مرد آن بود کسب سیاست سپر خورد</p>
<p>غزل ۳۰۰ از دیوان کز بخت خواش عشق بیاے شکر خورد آج است ناز جان جہانے کہ میرود بگر کہ تامل کہ کشتارش ہے برد زین صبح بنگرید کہ کشتہ از ان کسبت جان و ملہ مہین کہ چو پاؤش در خاکست دی جان بچہ میرود و داوود پیرود رقوب حبستہ کہ مراد پیرود کے گفتہ کہ من جہانگم کہ نیسیکنے</p>	<p>خوش طوطی است خسرو سکین بدام خم غزل ۳۰۱ از دیوان و ان گل پرست سرور وانی کہ میرود تا بہر خاطر نگرانے کہ میرود ز انصو کہ کنید کہ جاسے کہ میرود این بین کہ در رکات و عنائی کہ میرود امروز یا نہ تا بہر اسے کہ میرود بان زینار بار کمانے کہ میرود ہر روز پیش شاہ خاں سکے میرود</p>
<p>غزل ۳۰۲ از دیوان کز ہرز لیسن یا مانے کہ میرود خسرو کہ میکشد تود و من مجبورم تمہ لہز شہر</p>	<p>اشب رہ مانبر و مایود ور باخ وصال میگذ شتم بگمانے کے ہوو و گر مود ہوشش دل و صہر باز نامہ از جہنم دے آن زمان کہ ویدم</p>
<p>ماہش بو بال بستلا بود گل در چپ و سرور استا بود دل مجبورم و دیوہ آشنا بود این دو سہ جہند کہ کجا بود در یوسف خود کہ بے بہا بود</p>	<p>ماہش بو بال بستلا بود گل در چپ و سرور استا بود دل مجبورم و دیوہ آشنا بود این دو سہ جہند کہ کجا بود در یوسف خود کہ بے بہا بود</p>

<p>آورد و خطی که نو غلامی آن عیسی اگر دهم ندادی بر مبله طاق ابرویش میرفت ولی ز آب چشمش ناگه بسوچمن روان شد نهنگام سحر کشید گیسو</p>	<p>بالاش بر استی گوا بود امید بزیستن گوا بود عاجت که بنواستم روا بود زنجیر مسلسلش مایا بود آن سرو که بر سر گیاه بود شب رفت هنوز بر جای بود</p>
<p>غزل ۲۹۰ از دیوان</p>	<p>در خواب غلط بماند خسرو کاین حال مرا نبود یا بود وسط الحیوة شعر ۶</p>
<p>از حال مات هیچ حکایت نیرسد معذوری از مراغوزی غم که گرگ را مگره چنان شدست و لم بادبان تو بگنبدت دوش زلف زخمش چشم من از خون نوشته قصه جورت رسول اشک</p>	<p>در کار مات هیچ عنایت نیرسد در کار گوسفند رعایت نیرسد کش از کتاب صبر بهایت نیرسد ماهی گذشت و شب بنیایت نیرسد هر روز در که ام ولایت نیرسد</p>
<p>غزل ۲۹۱ از دیوان</p>	<p>اے عقل بگذر از سر خسرو که مرد را در کار اهل عشق کفایت نیرسد عذرة الکمال شعر</p>
<p>این دل که بهر پیش ز سالی فروز بود ما جان کجا بریز ز سودا عشق از آنکه در دلیست و در دلم که بود حق بیت من با و افداش دید و دل آن زمان که او</p>	<p>یکدم چه باشد از پی صبر و سکون بود و پیوست انیکه فی بر عا و فسون بود از چشم من اگر ببال آست خون رود دل دزد و دیرد عا شوق در خون بود</p>

بستی و لم برفت و می راغش ز پیش نظاره تو هست کشته ترا ز فراق جان زیر پاست تو بوس میدهم بگیر	بجای پای بسته بزنجیر چون رود جانی که مانند بود ز هجران کنون رود یکبار با وی این بوس از دل بدون رود
غزل ۲۹۳ از دیوان	خسرو چو لاف عشق زدوی از بلاترس زمینان بر اهل عشق بسی آزمون رود بقیفته نشود
آنرا که غمسم تو یار باشد مرهم چو بنی پرید این دل معدود بود بناله بلیل شک نیست که نشتری هست مست که بسوخته سپندار صوفی که شکست تو بیانی می حاجت نیست ستم را جان و اوم و داغ عشق بر دم	باخوشد لیش چه کار باشد بگذارد که تا فکار باشد جائے که گل و بهار باشد جنگل که فغان زار باشد کو را قدم استوار باشد گذارد که هوشیار باشد در چشم تو تا خار باشد کاخ باز تو یاد کار باشد
غزل ۲۹۳ از دیوان	خسرو و بکلامیت عزیز است در خوار کیش خوار باشد تحفه لهنه شرا
ای خوش آنوقت که آن بد عهد با یار بود بوستانا کاند و بودیم خوش باد و ستان یار با مینم خود آن عیشها یا آدم دش برون بختیم خوانای دل پیش چشم	این شماع در دراد و کوی او بازار بود آنهمه گله تا تو نپداری سر اسر خار بود کین همه مرغیت یار بگذران گذار بود عقل را محرم نکردم کاندان ایمنار بود

<p>تا نمانی ساقیا کز می چنین بخیزد شدم و دیده و ابرو من اگر بکسی کند بر حق بود می که گفتی پاشنی کن نه گمانی بود کرد و لم دشمن گرفتگی این چنینش هم سوز بهیم نیم نیست لیکن این سرسخت را شب بهکاشتم عسکری بکفت در لوت را</p>	<p>داروستی ما آن شکل و آن رفتار بود زانکه مسکین بیدار بسیار بود لیک مقصودم دوای سینه افکار بود کاخ را هر روز دشمن گشت و ز می یار بود دوست بیدارم که زیر پای تو بسیار بود در گردش دل که بس نالیدن من زار بود</p>
<p>غزل ۲۹۴ از دیوان</p>	<p>خسرو اول بدین نام او دیبای مهر بقیفته شد</p>
<p>اگر چشم تو روزی بر من افتد و اگر شکل ز رخسار من به بیند چو در خندیدن آید باغ رویت کند پیوند عمر از مهر و رویت چو خوابد عارضت عشاق را عرض بخوابم بعد ازین گلزار بسینم برویت خوابم الحمدی بخوانم و لم را در سر زلفت ره افتاد</p>	<p>مهر از نور شید باشد در تافتد روانی آب جویان در تافتد گل اندر دیده مهر و مه افتد چو روزی عمر گل را کوته افتد نظر بر من پس از چندین گه افتد گذرگر بر منت بعد از مه افتد غلط ترسم که در بسیم افتد غریبان را بهندستان ره افتد</p>
<p>غزل ۲۹۵ از دیوان</p>	<p>فغان ای جان که خسرو در فراقت تخته الصفر شد</p>
<p>از در من و درش آن نگار در آمد</p>	<p>شماخ تناسی من ببار در آمد</p>

<p>باغ خزان دیده را سبب در آمد مست و خوی آلوده آن سوار در آمد کز در من آفتاب دار در آمد باز به پاس او بکا در آمد سیل به بنیاد اختیار در آمد</p>	<p>برگ جیسا تم نماده بود که ناگه آن چه خرابی گذشت ده بر چه که کلیه تاریک یافت روشنی اندم وید که بیکار بود بیک گفت بایش بر عتلم چکیه حیرت چاش</p>
---	--

<p>مردن خسرو فوس نسبت ازین پس کار و زوایا سینه در کنار در آمد بقیفته شعر</p>	<p>غزل ۲۹۶ از دیوان</p>
--	-------------------------

<p>یا خوش آن باد که هر روز بسویت گذرد هر کجا گر نه عشاق بسویت گذرد کین طرف که گم آلوده بسویت گذرد بسکه تار و زار اندیشه رویت گذرد بسکه در لحنی آن لذت خویت گذرد که بنیاد که بران روی نکویت گذرد</p>	<p>ای خوش آن باد که هر روز بسویت گذرد شغل شکم همه جوست نکوشناست جان بدینا که آن یاور و دیوان هر شب بخود و دیوانه ام از دست خیال عیش تلخ چومی تلخ کند هر دم مست بمجنه شعله آه من و من می سوزم</p>
---	--

<p>خسرو از بیم که رویش بدست بگذاردند هر شب آید و در دیده بکویت گذرد تخته به شعر</p>	<p>غزل ۲۹۷ از دیوان</p>
---	-------------------------

<p>حسن سپهر آن آفت صاحب نظران شد کامل که مراد بود از آن و گران شد کز کرد خود سوخته خوش سپهران شد آن می که بر گردن لب مشک آن شد</p>	<p>آباد نشد دل که خراب سپهران شد ای صبر دلم ده قدری بگو که توان زیست بس عاقل شمع خردا خرد خنده روشن بس دلم و لعل که ز شمع استاراج</p>
--	---

افسردہ جمال خطا خوبان نشناستند ولمائی غمخیزان شمران جملہ گنبد آن خواجہ کہ میگفت کہ دارم خبر از عقل جز حسرت مردن نبود بشیوہ عشاق	کاین سر نہ نشانیست ناقص بصران شد کاندہ مکر آرایش زین کمران شد چون عشق در آمد یکی از بجزیران شد فریاد و فغان عریدہ حیلہ گران شد	
غزل ۲۹۰ از دیوان	خسرو ز رخ خوب دم تو بے سبب زد ناگاہ بدید آن رخ زیبا نگران شد	وسط الموعودۃ شعر ۶
آنچه نتوان در نعمت جان می کشد میکشد خط بر سلمانی لبست وید تا خط تو بر بالاسے لب حسن روز افزونت از اوج کمال زلف کاید بر لبست گوئی کہ دیو	تا بدان غایت کہ نتوان می کشد آنکہ از خون سلمان می کشد با و خط بر آب حیوان می کشد رو سے مراد اوغ نقصان می کشد خاتم از دست سلیمان می کشد	
غزل ۲۹۹ از دیوان	گر ز شوخے تیر بر دل میسرتے خسرو و بچارہ از جان می کشد	غزۃ الکمال شعر ۹
آن خوی کہ گاہ مستی از آن است ما چکد شوید چو رخ بصبح کند غرق حسیق را ای ظالم از دعای بد این مشکو شب جام لبست کہ معششان را حسرام باد مردم درین ہوس کہ شہی سر نہم بیات خاک زرت بچشم و من از گریہ خون خورم	از زلف فتنہ بار و از رخ بلا چکد ہر قطرہ خوی کہ از لب آن آشنا چکد گر بیان دعا کنند کہ خون از دعا چکد زوجہ چہ پیشہ اگر برگدا چکد ز آگہ کہ کاب چشم منت زیر پا چکد نا خود چہ از چشم من آن تویتا چکد	

محکم قیام بسند که دامن بگیرد دست تنشیر آبداری کشیدی بر اہل عشق	خون ہزار دل کہ ز بند قبا چکد دولت بود کہ چہری از ان سو ما چکد
غزل ۳۰۰۰ اردو دیوان	تو میر دی دازے خونریز خورشیدین خسرو دوان کہ تا خوبی است کجا چکد بقیہ نقیہ شہ
ای اہل دل نخست جان تک جان کنید سویں مہکنید باز ہی نظر خطا بست از سر سر رو سیہ چہ شود ای دو چشم من باز آن کشید بر سر من خنجر ستم در من زیند آتش و خاکستر مرا من ارچہ خاک بوس درش میکنم بوس تا کشتی مرا دامن اندر عدم شود	واکھ نظارہ در رخ آن دستان کنید مانان بران شوند کہ بازی بجان کنید از خاک کاش دامن بہت گران کنید وز بہر کشت شہر سرم پرستان کنید بریل خشم خوش لبش روان کنید ای خلق خال خواہیم اندر دہان کنید بر دے زردہ دل من باد دہان کنید
غزل ۳۰۰۱ اردو دیوان	خسرو زرد دل جو پیش شد بر آدشت پیشانیش بدایع غلامی نشان کنید تحفہ ہفت شہ
ای ہجران کہ آگہ از ان رفتہ منید نامہ کنید سوے دی و تا بدور سم بر خاک من روید پس از مرگ و ہر گیا ای طالبان وصل ز ما دور کز خراق ای تائبان عشق کیے دیدنش روید	گمہ شدہ برید و بران را ہم کنید خاکستر مکنید و بران خطا بر کنید کوہ انہ بوسے رو بود از پنج بر کنید ما جاک سینہ ایم و شما جاک دمنید دائم کہ ز اہدیز اگر تو بہش کنید
خسرو کہ سوختہ ست دل و دشت و مید	

غزل ۳۰۲ از دیوان	آن دل که سوخته بود آتشش زیند	تخته بخت خور
<p>امروز چیست که در جانان برون نیام نظارگی ز هر سو در انتظار دیدن وی میگذاشت گفتم کش ناله بشنو انم تیرکیه روز غمزه لایب بمب سرم آنرا جانم فدای یاری کورونی که در شد اسباب کامرانی از بخت خود بخیزیم</p>	<p>مروند در دستان در مان برون نیام داوند جان بران در سلطان برون نیام چند آنکه جبهه کردم فغان برون نیام سینه شکاف کردم بیکان برون نیام بیرون نیام از دل تا جان برون نیام کز شوره میسلان زیجان برون نیام</p>	
غزل ۳۰۳ از دیوان	طعنه مزن که خسرو و شواربیر هی جان	وسط الحوت شعرا
<p>آن دوست که بود بر کران شد مانود بجز نور مردد بودیم افسوس که شهادت ندیدیم از دوست نیافتیم کاسه گفتم که اسیر کروی اسے دل دل بردگرے نعم ولیکن وی دلبر من سوار میرفت مطرب غمزه ز شوق بر خواند از گریه من رقیب بد خوے از بکه علاج و در من کرد</p>	<p>وان صبر که داشت منان شد خاصه که فراق در میان شد دین عمر عزیز را یگان شد دشمن بد روغ بد گمان شد دیدمی که مجاہدت جهان شد عاشق بستم نمیتوان شد اشکم بدوید و همنان شد خونابه ز چشم من روان شد با آنکه خشم مهربان شد بجای رو طلب ناتوان شد</p>	

غزل ۳۰۳ از دیوان	خسرو یک جان ست چند تیرے گیرم ہمہ خلق یکز جان شد	بقیہ شعر،
آن کو دک نور ستہ کہ سین بدنی شد بس غنچہ دل را کہ نہد چاک بہر سو کے آن یوسف جان لیکہ دین سینہ در آمد سلطان مرا عمر فروغ باد بد دولت وقتی می لعلے کہ بران روی کشیدیم چون جان ہم از خاک من ای میر ولایت	چون مست لب از شیر بہ شیرین بہمنی شد آن تو گل نور دہ کہ سر و چمنی شد گوئی کہ تنم گردنش بہر بہمنی شد کز دولت او خلعت عاشق کفنی شد انیک ہمہ خوانا بہ چشم چو منی شد بتجانہ براری کہ دلم بر ستمی شد	
غزل ۳۰۴ از دیوان	خسرو ز فراق دل خود چشم گرفت اگر دہ خود با دل ریش سخن شد	تحت بعض شعر،
آن دل مانند کش سرستان و باغ بود ہر خانہ دوش داشت چراغی و جان من روئے نشد کہ جلوہ طاؤس سبکد من بخیر فتادہ دران کوی مرودہ وار وی در چمن شدی و بر کو تو شد خراب رقم بوشان دیباہ نش گریستم	گوئی ہمیشہ سوختہ در دود باغ بود ہر سوخت ز درخمانہ من این چراغ بود این دیدہ را کہ روزی زاع کلاغ بود نا لیدنم صد آغیلو از و زاع بود بلبل کہ تو بہار و گلش در دماغ بود بر ہر گلے و گرنہ کرا یا و باغ بود	
غزل ۳۰۵ از دیوان	شب گفت میریم چو خوانم غنچہ گفت خسرو برین حدیث منہ دل کہ لاغ بود	دست البوۃ شعر،
خوش گوشتی کہ مار اول بجای خویش بود	کام کام خوش بودہ آرای خویش بود	

<p>در هوای نیکو آن میرفت تا از دست رفت خلق گوید ترک دل چون کردی آخر هر چه بود چون نگمدم که بی خوابان نبودم یکزمان من بعبیت بدگویم آن حرفت ز قهرا ای سلیمان بجای می کان سپهر حاضر بود وی ز خون مدید در دیگر دانید و رفت از کجاست مدی جانان که غارت شد تا</p>	<p>چون کند مسکین گرفتاری خویش بود دیده و دانسته بود و آشنای خویش بود حاشا شد دل نبودست این بلای خویش بود ز آنکه گریه بود و گریه برای خویش بود کلیست بگر دل که تواند بجای خویش بود من چنین دادم شمای خطای خویش بود پایانی را که مشغول دعای خویش بود</p>
<p>غزل ۳۰۰ از دیوان بند و خسر و جان شیرین در سر کار تو کرد کامده پیش بلا مسکین بیای خویش بود</p> <p>باز آن بیک عاشقان انیک لعل می رود کشته کسان که بگو خنمان چون در جستجو او در ره و من در شتم کای من بالاک آن هم دل را بجای هر زمان جان سید هم نامی توان نظارگی را از برون سہلست و بجز خون اگر من نمانم زین محل ای باد خوشبختی چنین از زمانه ی یاد کن ویران فسی آباد کن ای پاسبان آن سر تو نیز بیداری چو ما</p>	<p>غزل ۳۰۱ از دیوان دیوانه باز آید بجای هر کوی تماشای می رود من در میان لرزان از دو آتشکار می رود در خود بخوابد گشت هم پیش گویا می رود چون باز از دشم خنمان بیدار می رود ای یوسف اینجا بین که چون جان لیا می رود آنجا فشانای خاک من کان وی زیبا می رود امروز ناری شاد من جاسکے فردا می رود لیکن چه آگاهی از زان شب که بر ما می رود</p>
<p>غزل ۳۰۲ از دیوان گر چه چشم شیدا از دهنم نیست کام ما زود بیهوده خسر و از دهنم لب و دهنم</p>	<p>غزل ۳۰۳ از دیوان تخته بسف شمر</p>

باز آمد و بولے ز نگارم نرسانید فریاد من خستہ رسانید بر گوش ایام جوانی بسر زلفت بتان شد افسوس گزشت با فسوس مجہ چو طبل وی با نفس سر و بر دیم گفتم کہ خورم تیری و امین شوم آن	پہان خیرے از لب یارم نرسانید فریاد کہ در گوش نگارم نرسانید اقبال بسر رشتہ کارم نرسانید بخت آرزوی دل بکنارم نرسانید کایم گلہا سے بہارم نرسانید آن کافر دوانہ سہارم نرسانید
---	--

غزل ۳۰۶ از دیوان	صد شربت خون داد و خمیر و زخم شوق یک جہرے سے وقت خارم نرسانید	دست الہیۃ مشورہ
------------------	---	-----------------

بر آب حیات یک گل سیراب نیاید و انہم کہ لبت نیدہ نو از دست ولیکن معذہ وہی اگر نیست و لست را اثر مہر تا آمدنت را گلہ از بخت کم زانکہ بشمارم دیوانہ و یارے و وسہ ہدم از دل نکشاید گرہ گیرام آرسے	انچہ از لبت آید ز مے ناب نیاید آن بہ کہ گس بر سر جلاب نیاید کین معجز عیسیست ز قصاب نیاید در کلبہ در ویش تو مہتاب نیاید من تالم و یاران مرا خواب نیاید ما تم جو دوست بحشم آب نیاید
--	--

غزل ۳۱۱ از دیوان	چہ پیش بود انیکہ گسے بر دل حشر و از دست تو تیرے دوسہ پرتاب نیاید	تختہ البصر مشورہ
------------------	---	------------------

باز آن سوار است پنجہ سیر و ای کاشکے کہ دل خونین من رسد از اسپ می دو اند و ماکشتہ می شوم	دستم ز کار و کار بہت سیر و آن تیرا کہ بر تن پنجہ سیر و لشکر پاک می شود و میر سیر و
---	--

<p>نقاش چین بختیگر محراب ابرویش من به چشم که میدید از سر و تن نشان هر ساعت که میگردد قافتش بدل دیوانه شد دلم روزی تو برگرفت عشقم ز رفتنیست که با جان آدمی ماه و شراب و شاهدوستی و عاشقی</p>	<p>از سحر تو به کردن تصویر میرود این باد مشکبو که لب بکبر میرود گوئی که در درون جان تیر میرود مشکین پیای خورشید بنیر میرود آبرودن بر آنچه که با شیر میرود کاین صوفیان همه تندیر میرود</p>
<p>غزل ۳۱۳ از دیوان</p>	<p>نزدیک شد بلاکت خسرو ز دوریت در کار او هنوز چه تصویر میرود</p>
<p>بت نورسیده من بوس نکار دارد رود آینه آن بچو آن که سر به سیاه گرد دل من بر دلفش جگر من بخت من توانش که بنیم بر قیام او افق بروای صبا و عالی که مرا بجز دیدی بر آید جوان رعنا بنواز چای بکج را بخد که سینه ام را بگشاید جان برون گشت تو که شانه میمانی بر کوهی شب</p>	<p>دل صید کرده به روز کی هزار دارد سر آن سیاه کردم که چنین سوار دارد تو باش غافل ای جان که هنوز کار دارد چه خوش است گل و لعل که چه خمار دارد بر سافش گر چه دانه کم استوار دارد که زندی اسندت دل پر جبار دارد که درون خانه تو در گریه کار دارد که هنوز چشم مست اثر خمار دارد</p>
<p>غزل ۳۱۴ از دیوان</p>	<p>چو اسیرت خسرو نظری بر دمی کن شنی مگو به بندی که دل فکار دارد</p>
<p>باز آید و ره گم شده من خبر نداد</p>	<p>زان رو بخاری ز پی این چشم تر نداد</p>

<p>آمد بهار و تازد و تر شد گل و صبا خوشوقت بادکش گذری است بطرف من چون زیم که بهنگام آن نو بهار سن گفتم چگونه میگذشتی و زنده میکنی دل برود و گرداندن جای شکایت است دور از درت بکنج فراق تو بند هم تا ویزت نیست سزا دیده را که او بگذر تا بقضا و قاجان دهم از آنکه</p>	<p>زان سر و نو جوان خیر سے تازہ تر نداد ہر چند دور ماندہ مارا جنسہ نداد بونی ز پیر ہن بہ نسیم سم نداد از یک جواب گشت و جواب دگر نداد کالای خویش را چہ تواند دگر نداد بہناد داستان تراور دس نداد در راہ عشق توشتہ ماجزہ جگر نداد تخم ہوس کہ کاشختہ بودیم بر نداد</p>
<p>نزل ۳۳ از دیوان آمد بروی آب ہمہ راز ما ز چشم مارا کجاست دیدہ خسر و کہ در نداد</p>	<p>نقطۃ ہجرۃ شہ فتنہ را عمدہ کار من نیدانی داد کاین خورش بیشتر ذوق بہ تنہائی داد دل بیاید کہ توان داد و شکیبائی داد بر رخم برزد و پس شدہ رسوائی داد کہ نشان دل آدا ہ ہر جا لے داد</p>
<p>باز عشق تو مرا مژدہ رسوائے داد نغم دور و تو بہ تنہا خورم اندر دل شب ایک گویم شکیباشود و خانہ نشین شگ بر فضل برویم گل شاد است کہ عشق بوی خوان و ز صبا کا دزد و خوشوقتش</p>	<p>فتنہ را عمدہ کار من نیدانی داد کاین خورش بیشتر ذوق بہ تنہائی داد دل بیاید کہ توان داد و شکیبائی داد بر رخم برزد و پس شدہ رسوائی داد کہ نشان دل آدا ہ ہر جا لے داد</p>
<p>نزل ۳۴ از دیوان شدہ دیوانی زلف تیان ہر چہ خدا لے خسر و دل شدہ را بہرہ ز دانائی داد</p>	<p>وسطا الہیۃ شہ کہ در چنین نفسی بی شراب نتوان بود کہ دل نشویم از ان تو بہ شراب لود</p>
<p>بیا ز بادہ روشن کہ صبح رو سے نمود شراب در دلم و تو بہ ہم کجاست قبح</p>	<p>کہ در چنین نفسی بی شراب نتوان بود کہ دل نشویم از ان تو بہ شراب لود</p>

گرفت شعلہ شو تم ز بریر و حبلمے علاج خویش کن منافع ای طبیب نیجا بہ بند باز نیاجم کہ ز در پنجم عشق گمان میر کی چون فراق دوست بود	کہ دل تمام مسوزد گرش بریزے زود کہ بر جرات عاشق و اندازد سود عنان صبر و سلامت ز دست من برد اگر ہزار جفا آید از رسیہ کہ بود
---	--

غزل ۳۱۵	از دیوان	از ان سیاد شود ہر نماز شام جہان کز آتش دل خسرو و دیگران دود عزۃ الکمال شہر
---------	----------	--

باز عشق آمد و دیوانہ گیم بیش آمد خرد و صبر سر خویش گرفتند و شدند گفتم آنجا مردا بدیل کہ گرفتار شوے بروہ بودم ز ریفای فلک جان لکین دی بنظرارہ اورفت رہے بر سر راہ چشم من میر دامد ز کرا خواہم دید	بر دلم از غم غمزدنی نیش آمد ہر صبح آمد بر آسے دل درویش آمد عاقبت رفت و ہمان گفت من بیش آمد چہ کہیم تا ز تو جانان قدری بیش آمد یک نظر دید جو باز من زنی خویش آمد مگر آن کافر ناوک زن بدیش آمد
---	---

غزل ۳۱۶	از دیوان	خسروا عشق ہے باز جو بان می بین عقل بگذار کہ او عاقبت اندیش آمد بقیۃ شہر
---------	----------	---

براہ عشق سلامت چگونہ در گنج چو تیر غم نہ کشاید رقیب تیر انداز جو ما در آرزو آستانش خاک شدیم سخن ہمان قدری گو کہ من تو اتم نسبت بدیدہ کہ تو با خویش کردہ بد خوے	زہے محال کہ در عشق خواب زور گنج نہ دوستی بود اندر میان سر گنج عبار کیست کہ در زلف آن سپر گنج نہک ہمان قدری زن کہ در جگر گنج نہ مروے بود از مردم و گر گنج
--	--

<p>بچشم مست تو چندین که ناز و رعنائیت</p>	<p>چه خوش بود اگر از شرم آفتد رکنید</p>
<p>نزل ۳۱۴ از دیوان</p>	<p>پوش روی از خسر و که تا اخیر بهجر رخت به بنیم و چند آنکه در نظر کنید</p>
<p>بگلشت چمن چون گلستان من برون آید فغان از من برون آید چو گویم تمام او ترسم چنانم سخت بهجر افش که چون در گل فروزیم چو در خستریم آید خاک هر کس این شادی فسون خواب بندی منستی تا سحر گوئی برون بر از دلم جان را دیار نزدیک تو چشم خوان اگر گوید که در دل گیت کت بر کشید زنیان مرا گویند هم با تو رو و عشقت ز منی دولت</p>	<p>بهرای او اشک روان من برون آید که ناگه جان من هم با فغان من برون آید هنوز آن روز دور و استخوان من برون آید مرا بس که ز سر کوش نشان من برون آید حدیث دل که شما از فغان من برون آید که ز و حکیت از دوری که جان من برون آید خیالش آشکار از نهان من برون آید که سلطانی ز عالم معنان من برون آید</p>
<p>نزل ۳۱۵ از دیوان</p>	<p>ز بهر فال اگر خسر و کتاب عشق بکشیاید ز اول صفحه غم داستان من برون آید</p>
<p>بر هم بماند و دیده کس از ان سوار ماند چه کنم اگر چه ز کس نکم سفید دیده بنال صبر عمری ز دور دیده آب اوم منم و نواسی تا که شب بهجر در قص گرید و شکست قلب ما را صفت کاوان غم سوز دل خلق پاره پاره نگرانی ز نالاش من</p>	<p>خبر سے نہ دارم از خود خبر سے زیار نامد که ز شاخ آرزویم بر انتظ ار نامد تو ز نجت شور من بین که گئی بیار نامد چه کنم سر و دشاوی ز دل نگار نامد چشم خرد برون شد که بهیچکار نامد که بهر جراحت دل ز فغان ز آزار نامد</p>

<p>بچہ نہ ہم این کو دید کہ دور خہ باشد بھنگا گو دلم را کہ کجا رسکے اینجا بدلم نشست بیکان زن ای حکیم طعنه</p>	<p>زرہ تو با صبا ہم قدر سے عیار نامد بکند بر زلفت کہ با خستیار نامد کہ ترا پائے سسکین خلہ ز حنا نامد</p>
<p>غزل ۳۱۹ از دیوان</p>	<p>نہ کہ پیدہ ست خسرو دل رفته باز خوانی چو زرقان آن کو کیے از ہزار نامد غزۃ الکمال شعر ۹</p>
<p>بجکار آیدم آن دل کہ نہ در کار تو آید نیسا افسوس اگر چرخ لبز و دلسا گریہ نہ ماتہ دیوار تو نیزم کہ گرافتہ انچہ من دیدم اران غمرہ بھیر تو یارب سب سنگ زمان بر سر درویدہ عاشق جان چو بکویت زلمنی براق تو مر افش</p>	<p>گل دوران دیدہ ہزاران کہ نہ بر خار تو آید لائق سوختن ست انچہ نہ در کار تو آید بر من افتد کہ نہ غیری تہ دیوار تو آید پیش آن غمرہ خونریز جگر خوار تو آید با چنان کو کہ بچون بر سر بازار تو آید کہ بدریوزہ لبہا سے مشک بار تو آید</p>
<p>غزل ۳۲۰ از دیوان</p>	<p>جان خراست شہما سے خراستہ خسرو مانخوا ہمیں کہ این مرغ بگزار تو آید بقید نقیہ شعر ۹</p>
<p>بت محل نشین من اگر عالم مسد اند جازہ در رہ و آونختہ دل چون جریں تو شتر بانا فردا در آور مانے محلش در نے سکے و بنال آن محفل طفیل او دان من ہم کجا بر جا ماند جان اگر محل مسد و آرد چون مردم درین دی رو کیلا بختیم من</p>	<p>کہ می بنید بران دل یار و مہل تنہا نفیر و نالہ ماہم با و از جسرس ماند تراب چشم من ترسم شتر در گل خود ماند منش لبیک میگیم کہ اوسگ را ہی خواند کسے کو ہم سیک دیدن ز ما مل از دست لبنا زمین را اگر دیشانی شتر جا نیک خواہاند</p>

<p>دوم سر و مرا ای باد لطیف کن میر بر سر وزین دیرانه خواهم داد جان از بر سر نام</p>	<p>همان سحرگر گردی ازان رخسار بقیامت بگواے ساربان باری سر ناتو بگردان</p>
<p>غزل ۳۲۱ از دیوان که ریزد کاروان دل گران محمل بختبانا تجبه کو هر دم و شامهای شکرین بختند بنیر سحر جفا گویر بر بنجم کوست حق من چه باشد که جوی مهر مسلمانی بود و درون قدش خون بخورد از دل من از دمی که گوی چون سنگ زین آن گل بود بر رو شستاقان</p>	<p>غزل ۳۲۲ از دیوان خروش اشتر او هست از بار گران غزوه الکمال شعرا بر از د شام بخود گریبات و آبکین بتر زنجم اگر جای جفايت آفرین بختند خدا آن با مسلمان را مگر ایمان دین بختند سنای کان حش مایه جز دوت برهن بختند سن از دیده یزیرم هر گل کان نازین بختند</p>
<p>غزل ۳۲۳ از دیوان بر من کنون که بتوان تیره قام شد تو خوش بنار خفته که عیشت حلال باد هر مرغ شاد با گل و سر د بوستان ناز و کرشمه که کنی هر دم اے ایاز در آستان لاف رسیدن کراسد گفتی نه تمام معشوق آری این سخن بزمایست عشق تیان دور به زما نامی آن آن زب که صوفی بغرق داشت</p>	<p>عجب بختبند شد ختم خبر و بر سر کوشش که خاک و کند و ریزه و در زمین بختند ای شیخ جان درای که روزم شبام شد مسکین کسی که خواب بختیش حرام شد بیچاره بلبل که گرفتار دام شد می زبیدت که بیش تو سلطان غلام شد آنرا که زیر پای و د عالم دو گام شد دانی چه شیخ نوی که فلانی تمام شد آن عاشقی که دوزمانیکام شد بر دست ساقی چو تو امر و ز نام شد</p>

غزل ۳۳۱ اندیوان	خسرو که زبیت با همه خوابان نوبسته ایک به نیم مایک عشق تورام شد	به تفریق شمله
<p>بر رخش همچو مسطره چون شب نگریه چشم بسته بکشا یکه مگر برودیش پیش محراب دوا بر دوش که طاقت سخن چشمش از هر خرقه ساخته مشکین سلی زلف بر نه زده و رخا دل مره پیش گاه انگیزش اشب ز عیار زلفش چون بدید رخش را بر نخلان بلند تا سالی نهد از موسی بیای مرکب اوست نوروز من و چون قدش جبر است در گلستان لطافت دو گل نوخیزش</p>	<p>و انگبین در لب شیریش لب لب نگریه آن زمان کش مر نوت در غنغ نگریه عالی دست بر آورده بیار بنگریه سید بد فتوسه خون در همه ندب نگریه نشد از دل اثر ماه بعقر بنگریه همه آفاق پر از غیر اشب بنگریه دره ماه متسج چه غنغ بنگریه سر آن جبر کشان تا سوی مرکب نگریه راست تار و زبرابر شدن شب نگریه بیک ندام بیک نوش بیک لب نگریه</p>	
غزل ۳۳۲ اندیوان	بند خسرو ز در وصف جمالش هر روز نوبه دفتر دیوان مرتب نگریه	و سالیرة شمله
<p>باز شب فتاد و مار اول همان باشد که بود عشق کینه نوش لیل شغل غم تو کج باز ما ویت اسجده زین پس آنهم اراقت قبول پایال مرکب کن دین مگر مروت</p>	<p>باز جانم را همان آغاز سودا شد که بود فتنه در جانم بد انسان کار فرما شد که بود کانه زهر و نهار سمی از ما شد که بود آنکه شجید نیز مراد و رت پاشد که بود</p>	
توبه آلوده خسرو کرد کجندی دیوان		

غزل ۳۳۳ از دیوان	منت این درو را کہ ہم زانگونه رسوا شد کہ لودہ تفتہ بہمن شمر ۱۰
<p>بر بام آسمان و شش گرماہ ماہ را یارید گلگشت ادبخواہ ہم بر خاک خود چو میرم چون درخامش از وی یاران ناز بارید گفتہ کہ می بر آید جانم ز ہجر گفت من چون زیم کہ جانم در آن زوی بوسے ہر شب مرا بر آید نالہ ز جان سنگین ابر سے شود کہ بہر قش سیارہ را بسوزد شب ہر صبح رویت گویم دعا و لیکن از خیمہ جنایت خونریز تا بکویت</p>	<p>خوشیکلیست باری کو بر بہا بر آید کز گور شور و غمت ان خار عنا بر آید سیلاب فتنہ خیزد موج بلا بر آید جانے کہ ماند بے مابگد از تابرا آید بر زلف عنبر نمیش ہر دم صبا بر آید چون ناشے کہ شبہا از آسیا بر آید دودی کہ ہر شب از ماسوی ہوا بر آید حاجات تیرہ روزان کی زان دعا بر آید ہر جا کہ ختم افتد مہر گیا بر آید</p>
غزل ۳۳۶ از دیوان	در کو تیر کہ جاننا ذرات خاک باشد غزۃ الکمال شمر
<p>با نزل می آید دول در بلا خواہد فتاد با زان سر و درخمان در چمن خواہد گذشت تازہ خواہد شد ز سوز بلبلان داغ کین اینک نیک میرود آن دزد و لبا کس باغ تازہ مستی بر کہ خواہد افتاد آن چشم مست جز صبا کس ہی نبوسد یا اوزین پس ہے نیست بختی آنکہ یا ہم نیم خورداد و شراب</p>	<p>شورش در جان مہیا مان ما خواہد فتاد اسی بسیار ہا کہ زان زلف و تا خواہد فتاد آتشے ہر دم سجاں تہلا خواہد فتاد باز نیکتر تازہ چند آشنا خواہد فتاد تا کہ امین خون گرفته در بلا خواہد فتاد خاک خواہد گشت و در راہ صبا خواہد فتاد لیک بہتر سم کہ آن جرعه کجا خواہد فتاد</p>

غزل ۳۲۰ از دیوان	چند ازین سودا فاسد کان بیت آید در کنار خسروا گوهر نزد دست گدا خواهد افتاد	یقیناً نشود
بر رخت چون زلف بر خم بگذرد تا کند خیل خیالت را طلب وصلت آخر یک شبم روزی شود هر دم از تلخی آن شیرین لبم بگذرانے ہر ہے بر در دمن	آہ من زین ہفت طارم بگذرد بر رخسار گریہ و مادم بگذرد روزی آخرین شب عشم بگذرد شربت عیش من از ہسم بگذرد در دمن ترسم کہ مہسم بگذرد	
غزل ۳۲۱ از دیوان	بندہ خسرو را حرم وصل تو آہ اگر ناگشتہ محرم بگذرد	تختہ ہند شعر
بیانظارہ کن ای دل کہ یار مے آید فراز مرکب ناز و پیادہ در عقبش رسید نادک من اسی نظارگی ز نہار زمستی ارچہ بہر سو سے می فتد لیکن چہ کرد با کہ بر آرد وہ باشد از دلہا مرا کہ یاد کند گر ز کو سے او بر دم مکن لبہ و سہی نسبت و رخت قدش	ز بہر بیرون جان فگار مے آید ہزار سوختہ بے قرار می آید بہ تبہ دیدہ گرت جان بکار مے آید ز بہر بیرون دل ہوشیار مے آید کہ فرق تائیت دم بہر بچار مے آید یکے اگر برو صد ہزار مے آید ز سر و کی گل سے بیار مے آید	
غزل ۳۲۲ از دیوان	کنون نیال ہزار کے چو بلبلان خسرو کہ بہر نالہ بلبل ہزار مے آید	تختہ ہند شعر
پسند است آنکہ زلف اندر پیش گوشت علم کرد	مفرعاً عارض خو نیز اگر خطا شتم گیرد	

<p>چو سبز خوش را خط تو خواند عجب ای آن باشد پس از ما نیست بے بینیم من کنش کن ابرو دل سوخته دانت مید و چون قوی بنیم خیالت شب تیری بنیم اندر دیده گریان ستم در عهد تو ز انکونه خونین شکسته سارعت</p>	<p>که گل زخده بر خاک دفعت غنچه شکم گیرد گره مفکن به پیشانی که سه در غره کم گیرد مگر میخواید از بیم فشاره عدم گیرد اگر چه زوے در آئینه نماید چونم گیرد اجل به شفاعت آمد و دست ستم گیرد</p>
<p>غزل ۳۳ از دیوان</p>	<p>حدیث دیده دول چون نویسد که تو خشم که کاغذ تر شود از گریه آتش در قلم گیرد غذ الکمال شعر</p>
<p>میام غمزه کمان بیرون که بوی در جهان افند مگر من از سجود آستان کشتنی گشتم پس از مردن ز باغمان نه تن اندوه پروردم چنین کان مست غلطان میر و دود که آفتاب همه کس در دین من که چون میر و این سکین بگویش که چه میالدم بد و اما بدین شادوم همه کس دست پیش رو لیکن دست از دوان</p>	<p>دل بی خانمان از آتش اندر خانمان افند هم اینجا کش که تاباری سرم بر آستان افند نخواهم تا سنگ کوی تر این استخوان افند مده خضت که تیر خرم خرابی در جهان افند مرالین آرزو کور انظر برین حسیان افند که وقتی تالام در گوش آن نامهربان افند که با آرزو تو چون روزگاری در میان افند</p>
<p>غزل ۳۴ از دیوان</p>	<p>مترس از بیم جان خسر و اگر از عشق می لانی که باشد سهل عاشق را اگر جانی زیان افند غذ الکمال شعر</p>
<p>پس از ما هم دوش از مرده دیدار خواب مد پس از بیداری بسیار دیدم یک بے سرش خوش تر مرده دیدم بر پیش از که پیش میگردد</p>	<p>گس بر خاستم کاند سر من آفتاب مد که هم اول نظاره را ختم افرو و خواب مد لبش خاموش بود و گونه رخ و در جواب مد</p>

<p>حش راسخ کرد از نانکی متاب در شمایا ز شادی گوید گویند و چشم خوش میدیم روان مردم دیده که بوسه نعل شبنم زش</p>	<p>اگر چه آفتاب من میان ما بتاب آمد که دیدم روی آن خود شید اندر چشم آب آمد اگر آن ماه سیح اسیر در عین شتاب آمد</p>
<p>غزل ۳۳۲ از دیوان که زیر لبست منصور خان کامیاب آمد</p>	<p>انکه دوست اینکده هست آن روت کرد و مهر داشت بقیلتیه شعر ۶</p>
<p>پایه تازار چه گئی جانب مانگد اردو انیکه هر بار گد اردو قدم دزار کشد بیج زنجش میا وار چه درین بهار که خود بر و اشک بکود و دل باش از آنکه طاق ابروی بلند تو قوی محراب است</p>	<p>هم توان ز سین از جا بی بجان نگد اردو هم سکیار بهان تیج چهر مانگد اردو بیج روزی قدمی جانب مانگد اردو آنچه اندر دل ما هست صبا نگد اردو که در چشم تو جز خواب قضا نگد اردو</p>
<p>غزل ۳۳۳ از دیوان که کیسه بهتر از دحق بلانه گذارد</p>	<p>غمزه گوی گرت کشتن محبه هوس است تحفه لعل شعر</p>
<p>تا سرم باشد تناسی تواند سر بود روز گاری زلفت تو بادا پریشان روز و شب من خورم خوانایه بجز تو نیز آدم از آنکه من بگرمای قیامت خون خورم بر یاد دوست عشق را پروانه باید تا بسوزد پیش شمع خوب دیان گر نباشد آب آتش و رخا</p>	<p>پادشاه باشم گرم خاک درت فسر بود تا دل بدخوی من هر دم پریشان ز بود ما بجز امانا ز کان خوانایه دیگر بود جوئے شیر از آنما کو تشنه کوثر بود خود ملس بسیار یابی هر کجا شکر بود تا وجود عشقا زان خاک و خاکستر بود</p>
<p>یار اینجا دمن بجایه اینجا بفرار</p>	

غزل ۳۳۳ از دیوان	وہ چہ خوش باشد کہ بر بازوی خسرو بود وسطا المودعہ
تو کہ روزت بنشاط دل و جان میگذرد قامت رست چو تیرست و عجب تیرست تا وک خیم تو ام میگذرد و غیرت ہم آب خوش میخورد و خلق ز سیل خیم نامش از من شنو ایدل عم جان چند خوری دل گم کردہ میجو حیثتے در خاک	شب چہ دانی کہ مرا بی تو چنان میگذرد کہ ز من دور و مراد دل و جان میگذرد کہ چو در دل و جان دیگران میگذرد بسکہ دل سوخته زان آب میگذرد جان ہماست کہ مار از زبان میگذرد اندر ان راہ کہ آن سرور وان میگذرد
غزل ۳۳۵ از دیوان	سوز جانہاست مبادا کہ رسد در گوشش عذۃ الکمال شعر تا لہا کہ دل خسرو بزبان میگذرد
تا تر اچشم جان شکار بود کشت خال لب تو ام آرسے ہر کسے کہ لب تو مینوشد آزمائی کہ سوی اوست و چشم ہر کہ در کوے شاہد ان میخورد پارسائے کہ با جوانان کشت مست اگر در غیبت کہ میباش غم مرا سوخت ہر چہ شرح دہم	ہر کہ را دل بود فگار بود مگس شہد ز ہر دہوار بود تا زید ہمدان حنا بود این دو ہم کاشکے چہا بود پیش با مسجدش چہ کار بود در نمازش کجا فشا بود عاشقان از توبہ عا بود بیچارے کے استوار بود
غزل ۳۳۶ از دیوان	پایے تو زین پس و خسرو بقیۃ شعر خسرو باید کہ پایدار بود

<p> بنود عجب اگر دل او آہنیں ہو خوش بخت آنکہ باجو توئی ہمیشیں ہو ممکن کہ پاسے لغزبزرگان دین ہو رویم لبوے تونہ لبوے زمین ہو دان خون کز وہیکہ علم آستین ہو دان خواب صبح در سران تازین ہو دیوانہ را شراب دہی بچہ نہیں ہو چون باتگ مودت ان کہ بیاس نہیں ہو آرسے بلاے مور و گس انگیں ہو </p>	<p> ترکے و خور بے کسی کو چہ نہیں ہو ماہیم و خواہا بے پریشان تمام شب اسی مست ناز جرعه خود را بروی خاک پیغم نہ بر قعا بگور ان کہ گاہ مرگ پیرانیہ کلو ہو از دست دوست تیغ گر بندہ کشتن ست مشور ویش ای قریب سانی منج از من در سوا سیم از آنکہ فریاد عاشقان ہر شب گرد کوے تو شد جان صد ہزار چمن در سرست </p>
<p>غزل ۳۳۷ از دیوان یار بچکو نہ خواب کند ترا کہ خسر و ہر شب ہزار بار شیش اندر کمین ہو</p>	<p>غزل ۳۳۷ از دیوان یار بچکو نہ خواب کند ترا کہ خسر و ہر شب ہزار بار شیش اندر کمین ہو</p>
<p> از کلا بران لبہا از ارچہ خوب آید پیش نظرش رفتن بر وارچہ خوب آید رقاصی پروانہ بر تارچہ خوب آید این کار کہ من کردم از یارچہ خوب آید بر خاک من آن بیت را ز فترچہ خوب آید شب تا بھر پیشش گفتارچہ خوب آید یارب کہیم از دستش این کارچہ خوب آید از رشتہ تبلیغش ز تارچہ خوب آید </p>	<p> شہانم خود گفتن یارچہ خوب آید جانان چو دہر فرمان در کشتن شہان میسوزم و میکردم گرد سر شمع خود ہم بار جبار دم ہم جام و فاقہ دم آنروز کہ جان بدم و حیرت حناش روز یکہ پس از عمرے شب روز کند با من من خود بکشم خود را از دست غمش لیکن چون پیش تیان ز اہ تسبیح کسل کرد </p>

غزل ۳۳۸ از دیوان	چون دوست کند بر جان معوی خداوندی در نیکی از حسرت و اقرار حق خوب بید	حزق الکمال شعر ۹
ترکے کہ جستجوی دل من جز او نبود و ہن کشید از من مسکین لبان گل شمشیر مہر زو ہن بے دل و بربید بفریفت مر مرا بسخمنائے لطف بید در حیرت کہ یارب از بود و این کرم	اور او لے نبود کہ در جستجو نبود گوئی کش از بہار و فامہج بونود شمشیر نیک بود بر بدن نگو نبود در نہ دل مرا سر ہر گفت کہ بنود یا خود بجا سے او گرے بود او بنود	
غزل ۳۳۹ از دیوان	حسرت و بیاض شب تنہائی فراق گر گویت کہ شمع کجا رفت گو بنود	بقیہ نقیہ شعر ۹
جان خواب و شبی شہم من نیاسائے غلام تر کس نامہ زبان یار خو دم جو مایہ بہت ز کائے بدہ گدایانرا کیکہ در دل شب خواب سعی کرد است ہلاک من اگر از دست دوست ای زاید چہ کم شود ز تو اسے بیوفامی سنگین دل دلہ مشاہدہ ساتھی وردی و در محراب ز من مہر س دلا کہ تو تو یہ می شکنی	چو دل بجای نباشد چو نہ خواب آید کہ گشتہ بنید و بختائے بفر ماید کہ مال حسن و جوانی بکس آید بر آید میدہ بجای رگان نہ بختاید تو جمع باش کہ عمر از دعا بفر آید بیک نظارہ کہ در ماندہ بیاساید بیارے کہ ز تر و دیر ہسچ نکشاید کہ مست دعا شق و دیوانہ را ہمین آید	
غزل ۳۴۰ از دیوان	بر بندگی نرسد چون بساعت حسرت نکش مگر کہ بخون دست تو بیالاید	وسط المیوہ شعر ۹

جانا اگر مرورد تو دیوانہ سازو چیز نیست درین دل که چنین بشویم ازنی خون من بے دل ز جگر ہم بدہ آہم آنکس کہ بود سوختگی چشم و چراغش بادہ بے حال آ کہ مادر و کشتانیم خاک رہ عشاق نیز دوسرم آ رہے	خلقتی ہمہ از حال من افسانہ سازو عاقل بستم خود را دیوانہ سازو کین سوخته را غم زب بیکانہ سازو جز نمر سے ز خاکستر بردانہ سازو کس از بے ماسا غرو پیمانہ سازو دولت بستر میکیان خانہ سازو
---	--

غزل ۳۴۲ از دیوان	سودا کے تیان از سر خسرو شدنی نیست این مرغ وطن جز کہ بوی رانہ سازو
------------------	--

چون گاہ خرابیدن یارم ز زمین خیزو سرو قد تو خیزش نشست مرا در دل شبها کہ کنم ناله بر یاد قدش از من گوئی کہ صبا خود را برداشت ز چای خود بس کز حسد چشمش مہار شود ز کس ترسان گذرم سوبش کز گوشہ چشم او من سوخته عشقم چون دم ندیم آ رہے گر تیغ کشد بر من من سر کشم ازوے	بس فتنہ کہ یار ترا اندر دل توین خیزو چہ دل کہ بجا باشد سر و دیک چنین خیزو قامت شنود و موزن چون باز پسین خیزو چون درنگ سپ آشوخ از خانه ترین خیزو از شاخ عصا سازو آنکہ ز زمین خیزو یا تیر و کمان ناگہ تر کہ ز کین خیزو این سوخته را آخر آتش ہم ازین خیزو اگر من ہمہ مر آید و زوی ہمہ کین خیزو
---	--

غزل ۳۴۳ از دیوان	اگر لعل لبش یا بجز آگونیہ کرد خسرو کز کار بران لبها صد نقش نگین خیزو
------------------	---

چہ کند دل کہ بجاے تو تحمل کند	کہ اگر جان طلبی بندہ مائل نکند
-------------------------------	--------------------------------

<p>واجبست از دهن غنچه بدوزند بخار هر کرا چشم بر حسا رسته سرخ شدست کوه غم گشتم و آن میکشتم از هر سویت و بدم سوخت اسیری که سیکبا نبود نگذر و خیل خیال تو ز چشم من اگر</p>	<p>تا در ایام حیات سخن گل نکند شاید از عیب سیر ردنی بلبل نکند که سیر موی از آن کوه تحمل نکند در بدر گشت فقیرے که تو گل نکند ویدر پر آب ز سنگین دل من گل نکند</p>
<p>غزل ۳۳۳ از دیوان</p>	<p>کما خسر و بشد از دست تو دانی گفتیم تا مخیال تو درین کار قفا فل نکند بقیة شعر</p>
<p>چه پوشی پرده بر رو که آن پنهان نمی ماند گو ای ویدر که کاند رو که او چیران چه ماندست بیاد روی تو چندان که سوی ماه می بینم ز چشم کافوت که ز غم ز شکر میکشد هر سو من فرودش رو آجها گشتم ز عشق تو نه پابند جهان اول بدین خوش میکنم دل را</p>	<p>وگر بی پرده میداری تنی را جان نمی ماند که این ویدر که کاند رو که او چیران نمی ماند همی ماند تو بجزی و له چندان نمی ماند میفت تعلیم تن یک منزل با دوان نمی ماند چه شبه عشق دور دیشی بس پنهان نمی ماند که پیوسته مزاج آدمی یکسان نمی ماند</p>
<p>غزل ۳۳۴ از دیوان</p>	<p>کرم کن در حق خسر که جاویدان نیامی چو میدانی که کس دروهر جاویدان نیامد تختة شعر</p>
<p>چند گانه و گراو چشم تو در نماز بماند کعبتینه که بعلطانی از آن چشم مقام خاتم اندر دهن انگشت بگیر دزد بخت رو تو ویدم و خطا و در ساند خجسته</p>	<p>ای بسا دل که در آن طره طناز بماند ای بسا سیم که از آن چشم دعا باز بماند دزد و بانس از گشته انگشت دهن باز بماند ترسم آن دو ویدر سب که غماز بماند</p>

نازکم کن که نکوئی کجے دیر نماند	زشت باشد که نکوئی رود و نازماند
غزل ۳۴۵ از دیوان	دل خسر و بچا سوختی و از برون شد پرو و دل چو بسوزد ز کجای از بماند وسط المیة شعرا
چمن ز سبز و خطی بر رخ جمیل کشید برنگ دیو چو بد است بوستان خود را بتان آذری از تیکه برون جتند بهار وز ره آیند گان باغ نگر هناد ز بس بهار چون بیالین سر دوید چون زینا گوش بیل مست حباب سرو گوید بیا بلبل بجام مایه شاقوت بهشت ش چین و خوش کسیکه با خوبان	باغ سرور و ان قامت طول کشید بگو شهای گلستان نبفته نل کشید که لاله باز بهشت آتش خلیل کشید که فرش دیده تر گس بنید بیل کشید جباب ز آب روان شیشه دلیل کشید شب از هلاک کجک بر برون بیل کشید گس خیف گرفت و گس ثقیل کشید در ان بهشت شرابی چو سبیل کشید
غزل ۳۴۶ از دیوان	برون خرام کنون خسر و اگر خواست آهج سرو گس گل و صورت جمیل کشید غزل لکال شعرا
چرخ ساعته باشد که یار از دور و دل آید جوانی خاک کردم در پیش روزی گفتم آن بمان ای دیده ام گریه بهان ساعت فزونی در خود پیش از آن نبوسم دشادم بد بکج و دا نوید کشتنم و دست و تن خود کی زیر آندم زین می بخوابی ای رقیبان نا پشیمان را	بگل از خزان دیده بهار از دور و دل آید که آن سر پریشان روزگار از دور و دل آید که آن سنگین دل استوار از دور و دل آید که روز عاقبت آن شمسوار از دور و دل آید که آن سرست من دیوانه و از دور و دل آید چو باشم مرد من آن شمسوار از دور و دل آید

<p>بهر آن وقت جانم ده که آسان چون دوازده غم عشق آمد دست رفت جانم نید بهیرو</p>	<p>کسی که بعد چندین انتظار از دور درون آید هنوز نم نیست غم که عکس از دور درون آید</p>
<p>غزل ۳۳۳ از دیوان</p>	<p>ولا بهیرو ده میسوزی سپهر ما خولیا چندین که داد آن محبت خسرو که یار از دور درون آید</p>
<p>چون سر و تو از قبا بر آید باید خط تو زنده و گرم از قبله و ابرو سے تو هر شب با تو دل ما چو بر نیاید پیش آ که که بهیرویدین تو تا چند در انتظار داریش خجکم که ز دست تو لفیسم یک لحظه بکار او من و شو</p>	<p>آه از من مستلا بر آید گر از گل من گساید بر آید بس دست که برد عابر آید بیم است که حبان ما بر آید جان منتظر است تا بر آید مے آ لے زود یا بر آید از هر سر موجود ابر آید تا کار یکے گد ابر آید</p>
<p>غزل ۳۳۴ از دیوان</p>	<p>خسرو که در آب دیده غرق است ناگاه با شنای بر آید</p>
<p>چو آن شوخ شب در دل زار گردد ولم گردد آن زلف گردد بهیرو شب و روز گردد در آن کو سے جانم مرا کشت و بیداری محبت و مارا طبیسم همان به که سویم نیاید</p>	<p>مرا خواب و رویه چون خار گردد چو دزدے که اندر شب تار گردد چو بادے که بر بام دیوار گردد بوس هم نیاید که بیدار گردد که ترسم زور و من افکار گردد</p>

<p>چو بیزارشہ باز جان کسیت بارے گرفتارم از طعن بدگو کہ یارب</p>	<p>ربا کن کہ ادنیٰ سز بنوار گر دو بروز بدین گرفتار گر دو</p>
<p>غزل ۳۳۹ از دیوان میکونہ کند وصفت آن روز خسرو کہ در ویدنش عقل بیکار گر دو</p>	<p>و سلا الہیۃ شعر</p>
<p>جفا کن بگو کہ این دل باز گردد بر صناعی چنین محرام و سپند چو نامت گویم و ناله برارم گویم حال خود با کس نخواهم چو ما رویم بکشتار دی و مکن چہ جاے عافیت باشد دے کند افسانہ روز بد خویش</p>	<p>و می با جان من و مبار گر دو کہ شہرے نیم گشت ناز گر دو دل و جان ہمہ آواز گر دو کہ کس یاد و من انا باز گر دو کہ در ہاے قیامت باز گر دو کہ گر و غمخوار غم از گر دو شبے کہ خسرو ت ہما از گر دو</p>
<p>غزل ۳۴۰ از دیوان اگر آہو چہ نہ تنگ وار و نشاید اگر و ترک تیر انداز گر دو</p>	<p>بغیر نقبتہ شعر</p>
<p>جاے گذرت ای بت چالاک نفیست در عرضہ بستان جان بر و قبا پوش گر چہ نہ پایے تو نخواہد کہ شود فریش خواہم کہ ز سر خیزم و در پایے تو اتم ہر روز میا پیش من خستہ دے صبر ای شوخ مکن لایع کہ خوش کرد ترا عشق</p>	<p>کز ہر طرف در جگرے خاک نفیست خیزد بے اما چو تو چالاک نفیست نورم و خورشید ز افلاک نفیست جانبا ز چمن عاشق مہیاک نفیست تا این دل بد بخت بنا پاک نفیست شعلہ ز بے لطف بجا شاگ نفیست</p>

غزل ۳۳۱ از دیوان	خوش میگذری جنبه از گریه خست و هشدارت آه دل عثمانک نیفته	تحفه اینیسرد
چو باد صبح در آن سر و خوشترام شود غلام اویم و هر کس که بنید آن صورت بغضتو خطا و کاتبست میترسم عنایتی که ز به نیم گشت غمزه تست جفا کنی تو دمن پیش خلق شکر کنم لب و دهان و دخت هر یک بلای دلند بچند سوز دل از آه کار بخت کتم بیانه غم زدگانم بخوان که پیش ملک	سلام توید و جان همه سلام شود ضرورتست که همچون منش غلام شود که خواب بر همه کس بعد ازین آرام شود بیک اشارت بروی تو تمام شود مراجال تو باید که نیکنام شود یکه دلم چه کند جانب کدام شود و گردد از خنکها بخت خام شود نفیتر نرسنگی که بار عام شود	
غزل ۳۳۲ از دیوان	ببر و خواب از هم سایه ناله خست و ببا و مرغ چمن پا به بند دام شود	تحفه اینیسرد
جانان چو تو لے و گر نیاید هزنگ رخت سمن خنیز و روزے که تو بر خیز می از خواب هر بابے اگر چو تو شود ماه یکدل ز روز شست زلفت نیرے که کناید اشتیاق با خاک دست رواست مارا	مردم ز تو خوبتر نیاید هم تنگ لبست شکر نیاید خورشید بلند بر نیاید باروے تو در نظر نیاید کز غمزه صد و گریه نیاید جز برون بے سپر نیاید گر سر به چشم در نیاید	

غزل ۳۵۱ از دیوان	خسرو ز غمت عنان ناپا نامرکب عمر سر سنا یہ	وسط المیۃ شعر
چند روز و شبیت دو کہ ولم خراب شد وی کہ کلمہ نساودہ کجاست خراب شد سوخته بود دل تو حسن رخ تو شد فزون شوری بخت بہت خود خندہ و گرچہ میر نے دخت وجود من ہمہ نارت فتنہ گشت تا گر غم خویش گویت چشم کے بجلہ خواب	چند روز دید و خونِ خورم واکہ خوغم آب شد در نظری کہ آمدی نانا کہ خراب شد سوخته تر شود کنون چون منت آفتاب شد چند ہنوز این ہمک چون ہجرم کباب شد ہنر و طرہ تو ام رہن خور و خواب شد قصہ ماز و زبند در خور این جواب شد	
غزل ۳۵۲ از دیوان	خسرو خستہ در و خور گفت شبے بجلے دیدہ دوستان ہمہ غرق خون ناپ شد	بقیۃ نیتہ شعر
چون ز سیم سجید زلفت تو بر ہوا شود صبیہ کہ ترک من فتنہ خواب بر کند اینہمہ نسو کائینہ سے بر در و سے تو حسن تو ام ز کو دکی آفت شہر شد بے سبزہ خطا منان لیکن تا بکنم نظارہ در سر کویت از طلب گرچہ غلط شود مرا	سنگ بودہ آدمی ہر کہ مبتلا شود بسکہ تازمردمان بہ طر فے قصا شود گر ز مہر و مہ و پیر پس تو بگو کجا شود رنج کہ بہت ذرہ بر گذر و ملا شود پیش کہ در میان گل سبزہ تو گیا شود وعدہ وصل تو شبے گر غلط و فاش شود	
غزل ۳۵۳ از دیوان	ملحہ ز بندہ ہر یکے شاد و بزمی و غم مخور خسرو خستہ میرید گر ز غمش رہا شود	تتمۃ المصنف شعر
چہ شد کہ یار با ہنگ کین برون آمد	بچون کیست کہ آن نازنین برون آمد	

خدا سے مرسلانیش کندرورے چہ آفتست کہ باز آن سوار پیدا کرد صد آنفل سمندش بجا کیان برسید بشہر وے کہ در آمد بشہر دیدہ بد دلم ز پر وہ برون او فتاد از پے چشم کلیسیای مغنم نشان و ہید کجاست دکان تازہ دوسہ روز جان سن چنین	کہ باز کافر من از کیمن برون آمد کدام سر و زبالا سے زین برون آمد نفیر گم شدگان از زمین برون آمد ہزار دست دعا از آستین برون آمد چنان وے کہ چہ کنم چون چنین برون آمد کہ باز این دل گرو ز دین برون آمد کہ جان حسن فرودان چنین برون آمد	
غزل ۳۵۶ از دیوان	ہزار درد کن تازہ کرد بر عشاق ز بسکہ نالہ چشم و حزن برون آمد	تختہ لہنہ شر
چشم مست تو کہ دی برین بقیاب فدا فروہ تیر بہ پیرا ہن چشمت گوے دل بدریای خیال تو بازی مگشت شب تہ نشووم قبلہ ز رویت چہ کنم زلفت تو می نگار د کہ بہ بنیم رویت کار من از پی زلفت تو پس آمد چہ کنم	تو نیگندہی از آلود گے خواب فدا تیغ خونست کہ در پنجہ قصاب افدا عاقبت سوی زنج رفت و بگرداب فدا کہ زایروی تو چشم بد و محراب افدا یارب این شب ز کجا بر سر متاب فدا شام در قفسہ شاگرد سن تاب فدا	
غزل ۳۵۷ از دیوان	آب حشر و ہمر بر ز زمین انجمنہ شد از چو تو مایہ کہ گردیدہ چو دولا ب فدا	وسط المیۃ شر
میرم شد دست کا مشب بر یار خواہی آمد بلبل دست جانم تو بیا کہ زندہ مانم	میر من خدا سے راہی کہ سوار خواہی آمد پس از آنکہ من نامم بچہ کار خواہی آمد	

<p>شتم آہو رسید و ز خدنگ خبر دیان دل و جان بر جوشیت بد و کعبیتین زین پس ہمہ غصہ فراق کبشتم چاکہ واسے منم دلی و آہی وہ تو درون این دل نخ خود بپوش ورنہ رستم بینجان را می تست خورد و نعلتے ہمہ روزی مادم</p>	<p>ہوس بہریم از تو بشکار خوا ہے آمد دو جہانت داؤ اگر تو بقار خوا ہے آمد اگر م زنجیت روزے بکنار خوا ہے آمد مرو اندین وہ این کہ فکار خوا ہے آمد ز حساب شتم آخر بیمار خوا ہے آمد بخور این قہج کہ فر داجار خوا ہے آمد</p>
<p>غزل ۳۵۸ از دیوان بیک مدن بردی دل و جان صد چہ خسرو کہ زید اگر بدنیان دوسہ بار خوا ہے آمد</p>	<p>غزل ۳۵۸ از دیوان عذۃ الکمال شعر</p>
<p>خوشتم کا بنہ چشم من ہمہ روی زمین گیر و ز سیر با پیش یارب نگہداری چو آن کا فر از ان افسانہ نامی خوش کہ دل مگویر از چشمش چو در تاپاک جانم دیشب گفتا کس سگین چہ تر بانی کشتن آستین جاناکہ من بارے نشان وہ فتنہ زار گوشہ چشم انکیست گفتہ چہ باشد حال من جانیکہ ہمہ سایہ بود و بپوش</p>	<p>مبادا اگر وغیرے واسن آن نازنین گیر و کما ناز و کند زار و درہ مروان دین گیر و من بہ جنت ترسم کہ خواب واپسین گیر و چہ شیرین جان کند چون با پیش اندر کلبین گیر و ز خون خویش نزاہم کسی تر آستین گیر و کہ عالم کفر و مکر اہی از ان گوشہ نشین گیر و چو آئی مست خانہ نوی شکے یا پسین گیر و</p>
<p>غزل ۳۵۹ از دیوان مبادا پیش ہر چشمے بنقید روی تو خسرو ردا و آرمی کہ آتش در من اندو کھن گیر و</p>	<p>غزل ۳۵۹ از دیوان تمغہ ہند شعر</p>
<p>خوشتم کردی بدنامی توقع پیش می باشد ندانم تا چہاں ہر یون و دین جان مستنتے</p>	<p>نمیر و آنکہ در شکرت ز باخم پیش می باشد کہ بہر جہت پیش سے بنیم تما پیش می باشد</p>

<p>بنیازی گویم کہ کہ بسویم باز کن منے گرا لب شربی نہ ہی کشین ہم نئی از زم مرگوئید بر جا و دل تا کے پریشانے برہمن رابت اندر خانہ میاں شد برزویم</p>	<p>کسے را گوی کو با ویدہ وقتی پیش میاں شد چرا و کار ما آخر چنین فرزندش میاں شد کجا این دل کہ میاں دم بجای خوش میاں شد کہ بت پوشیدہ در جان من بد کیش میاں شد</p>
<p>غزل ۳۶۰ از دیوان کہ خسرو را ہمیشہ در جگر این ریش میاں شد</p>	<p>بغیرت سوخت جان من با و گیران غمرہ وسط الحیرۃ شعر</p>
<p>خون ما بچوش آمد تا جان کہ مے آید زان حال و خط مشکین با حلقہ بلا دیدم ای ترک مگو آخر سر دل مسکینے امی دل تو نمی گفتی کاینک ز بی مرون خود نامہ خویش آدر و از بہر فصاحت من سیل شہ بار خنہ اپنا شہ شد یار با</p>	<p>بیار بپوش آمد در مان کہ مے آید این آیت رحمت من در شان کہ می آید کز سوئے تو بر جانم بیکان کہ می آید اسباب میاں کن آن جان کہ مے آید سر خاک رہ قاصد فرمان کہ مے آید کان گرد و جشم من تا زان کہ مے آید</p>
<p>غزل ۳۶۱ از دیوان تا بار و گراں مہمان کہ مے آید</p>	<p>خسرو بر پیش باری فرمان شد و گریان ہم غزۃ الکمال شعر</p>
<p>خشمگین یار مراد بر صفا باز آمد آنکہ ہوا رہ جفا بود و ستم عادت او بدعا پیش خود آوردش اما عجب است آمنہ مستی و شوخی دیلا انگیزے چند گاہے و لم از فتنہ امان یافتہ بود</p>	<p>گل بد عہد بہستان وفا باز آمد کرد آہنگ وفا و ز جفا باز آمد در حیان عمر کسے کے بعد عا باز آمد باز دل جان و دل سوختہ را باز آمد وہ کہ این در دل رفت کجا باز آمد</p>

چون دران کوی روم خلق برآرد و فریاد دل گم کرده همی حتم و در بانفش گفت وی برکو تو بخیله ز صبا جان خبرم	کاتیک آن شهره انگشت نمایا ز آمد که دل رفته درین کوی کرا باز آمد باز آن وقت شد و باد صبا باز آمد
غزل ۳۶۲ از دیوان	خسروا تن بقصاده که هوا با سکن تازه شد از سر و ایام بلا باز آمد عذۃ الکمال شعر ۹
در یاب که ز فراق تو جانم لب رسید روزم بغم گذشت و شبنم تا چنان دو باز آسے تابو سه فنا نم بیا سے تو زین پس بگوش غمزدگان از کجا رسید	روزم در آرزوی وصال لب رسید روز عجب گذشت و شب بو العجب رسید کز عشق یا پیوس تو جانم لب رسید کان رفته باز گشت و زمان طرب رسید
غزل ۳۶۳ از دیوان	خسرو ندیده بود ادب روزگار پیچ اینک ز حادثات زمانش ادب رسید بتجفیه شعر
دش بویی گل مرا از آشنائی یاد داد ترسم ز پرده برون افتم چو گل کاین با صبح جز خرابی نماند ز جانم از بنیا و عشق پیش ازین یاد بود این خانه هستی در رسید مستندای حاکم ز نادعوی خون برآز آنکه چون نواز و خوبرو آنکه گشت خود رفته بود	جان گریبان پاره کرد و خویش را بر یاد داد زان گلستانه که و قتم با تو بوم یاد داد گرچه هر دم دیده خون تو درین بنیاد داد وین صلاهی صوفیان در خانه آباد داد کشدگان عشق را هرگز اشتاید واد داد ساغر شیرین که شیرین در کف فرما داد
غزل ۳۶۴ از دیوان	من گشته شرب از دیده چون پیش افتدم بین دل خون گشته خسرو پیش افتاد داد تلفیه شعر

دل بجنخ تو در گل و گلشن نه ایستاد ای دیده آب خویش نگه دار بعد ازین گویند منکرش مگر از دیده جان برے من جامه چون قبا نکشم کز عفان من از آه بنده و دیده همسا یگان گے بین سخت جانیم که چنان نیزیم هنوز	جان از لب تو بی می روشن نه ایستاد کاشش بدور سید و بخرمن نه ایستاد بسیار خواستم که دل از من نه ایستاد یکی همه درست بیک تن نه ایستاد کم خشک شد که دود بر وزن ایستاد تیر مرقه بدل که بر آه من نه ایستاد	
غزل ۳۶۵ از دیوان	خسرو بر آه عشق سلامت مجوز آنکه تبعیت این که بر سر و گردن نه ایستاد	وسط المیزه شعرو
دش و خواب را بابت خود کار بے بود اکثر زلفش برگ و پوست چنانم و رفت گفتش بود غم مات گے اے بی مهر دل گم کرده همی حشمت دور هر موش زلفت نمودش آلوده بخون گفت آرس سیکند شتیش چه گفتم و در پیش خیال شمع بگریست زمانے در هر سوز ببرد میرا وید ز حشمت ترم اندک اندک	بت پرستی مرا خدمت بت یاری بود که از دهر برگ من رشته زناری بود از بر آس دل مانیز ملکیت آری بود خنده میگرد و بشوخی که ولت یاری بود یاد می آیدم آنجا که گرفتار بے بود مهرم از شب تیره و دیوار بے بود سوزم از گریه بے مرد که بسیاری بود هر کجا در و جگر سوخت آزار بے بود	
غزل ۳۶۶ از دیوان	هر که خسرو را از و دیده حد گفت ببرد دیتے این بلبیل شوریده و بکار آری بود	بقیة شعرو ۱۳
دل من خون شد و جانان نداند	و گر گویم تر آن نداند	

<p>کہ کس کا مرا آسان نہ اند دے در و مرا در مان نہ اند چو اندوہ من آن نادان نہ اند کہ فرمان مرا فرمان نہ اند کہ کفر عاشقان ایمان نہ اند کہ اوور عاشقے چند ان نہ اند کہ فتن جز بیان حبان نہ اند بہو سم کین خبر و ندان نہ اند عثم آزر وہ مجہر ان نہ اند کہ کس این شیوہ رازیشان نہ اند کہ گل رستن بشوستان نہ اند</p>	<p>سلمان اگر گویم عشق سیحام روہ و اند زندہ کردن چو سود این رنج دیدن چون منے را دے دیوانہ خود کا نہ وارم سلمان نیست او در مذہب ما باشد عشقنا زان را عقل کیجے سرور و ان ہمسایہ ہاست گئے باشد کزان سستی لبش را نگار نیا دل سنگیت ہرگز تو چشم و غمزہ را کشتن بیاہوز خیالت بین بحشیم تا گولے</p>
<p>تحفہ ہفت شعر</p>	<p>غزل ۳۶ از دیوان غم از در رفت خسرو جز بکویت کہ طبل جڑوہ بستان نہ اند</p>
<p>در شب مجہر مہ تابان رسید مورچہ را ملک سلیمان رسید چون بمن آن سر و خوامان رسید در تن مردہ قدم جان رسید زندہ چو آن حشرہ حیوان رسید بر گئے کان شکرستان رسید</p>	<p>و لبس من دوش بہمان رسید وزہ کم حشرہ غور شید یافت سایہ صفت پست شدم زیر پاش ز بستنم با دیوارک کہ باو آتش دل کشتہ شد و من شدم جملوہ طاووس خسرو امان درد</p>

دستالہیوۃ نشود	گر یہ خسرو چونکہ گرو گشت خدا نہ روم زدو کہ باران رسید	غزل ۳۶۰ از دیوان
اگر مہوش ہوش پیش ازان نشود خلق را جان و دل زبان نشود نور بر ویدہ ہا اگر ان نشود تن مروم بحیلہ جان نشود	دل ز نادیدت بجان نشود مخرام انجمنین بنا ز کہ تا ویدہ از خاک پات نامد تنگ تو چہ جان بے زبانیم بارے	
غزل الکمال شعر ۹	عشق ہستم شکست کیش گرانست بہ خسرو چرا کسان نشود	غزل ۳۶۹ از دیوان
سندان بود آمل کہ درو یار نہ گنجد در مجلس خاص ملک ہمار نہ گنجد صد تیر ملا گنجد و آزار نہ گنجد در گنجد صبر اندک و بسیار نہ گنجد خوشی بدل و ویدہ درین کار نہ گنجد تا در ہم بازار خسرو یار نہ گنجد بہودہ چہ گویم چہ گفتار نہ گنجد ہر چند کہ در دل مدد یوار نہ گنجد	دل نیست کہ درو سے غم دلدار نہ گنجد درو دل چو بود عشق نہ گنجد خرد و جان آزار سخن عشق رسد کش بدل ز دوست جانان بدل تنگ من اندوہ تو بسیار گفتہ کہ غم ویدہ و دل خود گری زار گر حسن فروشی و اگر عشوہ برون آے خواہیم کہ نکلے ز دہان تو بخوابیم دیوار و درت در دل من جای گرفتست	
بقیۃ شعر ۹	کوشد کہ بہ خسرو بیدل ز غمت لیک با حکم خدا حیلہ و ہنجار نہ گنجد	غزل ۳۷۰ از دیوان
اگرہ کا ندرو دل یار سیت از انما ز نکشاید	ولے کو عاشق ز نیست در گلزار نکشاید	

<p>کہ مار اغنچہ بزخونست در گلزار نکشاید کہ آید بز زمین جز بزدل من یار نکشاید بدین دنیا کہ من دارم گرہ از کار نکشاید کہ گر گمائی نہ بکسلہ ز نار نکشاید ہمان بہتر کہ چشم خود دران رخسار نکشاید مرا باری زبان ہرگز با ستغفار نکشاید کہ بزخون ہر دمی زین دمہ بیدار نکشاید</p>	<p>روای باد و تماشادگر از ایوہ سے گل چہ طالع دارم این کر آسمان کاروان غم مرا و کار خود کندست ندان ان ترش برو اسی کفر گویہ سے صنم چون برہمن باید زہد بسیار لاف زہد و تقویٰ پارسا لیکن بجرم عشق اگر کافر کنندم خلق کو میکن چہ ساعت بود آن کا نہ درخ او سرخ شدیم</p>
---	---

تغذہ ہفت شعر ۱۱

دل خود با درد و دیوار خالی میکند خسرو
بمیرم گر غم خود با درد و دیوار نکشاید

غزل ۳۴ از دیوان

<p>دان و دہی سلسلہ پر تشکن چہ بود پژمر و گیش و رگل دورن سترن چہ بود آب زنگ خون بوی میش در دہن چہ بود آن پیکتنش کبک شمشہ ز من چہ بود گاہ نظارہ مروں ہر مرد و زن چہ بود زین ذوق مست بخیرم کین سخن چہ بود سیراب دیدیم سو آن غمزدن چہ بود این تن کہ دیدمش تہہ پیر من چہ بود تدبیر پردہ پوشی ما جہنہ لفن چہ بود</p>	<p>دی زخم ناخوش برج یا من چہ بود آلودہ نما چہرہ ایوہ ز کشتن چہ خون من دے و گران گر خوردہ بود آن نہادیم کشت کہ خوش بود با ہمہ آن لحظہ کا مار نہ فرشتہ ست یا پرے رخ جلہ را نمود و مرا گفت تو مبہین میری زجان نبود کہ این خون گرفتہ را گر جان نبود کہ این عدم این ہو بادت کشتن صلاح بود چہ روا شدیم از آنکہ</p>
--	--

دوش آن زمان کہ رفت ز پیش تو خسرو

غزل ۳۷۲ از دیوان	خون مانده جان دل چہ شد و حال تن کی بود	دست الہیوتہ شعر
<p>و ادمن آن بت طراز نداد خواب مار بربست یار بگرد بکرشمہ ندید سوسے کسے کرد راجع برات بوسہ لبش پیر راسر و چون تو نتوان گفت بر منت دل بسوخت گر چه مرا لذت عیش کار سازی بخت تو چه دانی نیا ز مندی چست</p>	<p>پاسخی نرسد و لہو از نداد دل مار اسیر و دوبار نداد کہ بیک غمزہ داد و باز نداد عارضش چون خط جواز نداد کہ کسے دل بران دراز نداد عشق جز سوز جان گداز نداد از کہ جویم جو کار ساز نداد چون خدایت یکس نیا ز نداد</p>	
غزل ۳۷۳ از دیوان	داد خسرو بعشق جان و ہنسوز داد مردان پاک باز نداد	غزۃ الکمال شعر
<p>و چشمیت کہ تیر بلا میزند کمان جانب دیگرے میکشد زہے غمزہ کن شوخی و جابلی و ذلت تو از پستی روئے تو بنگام رفتار بالا سے تو چو بوسے ترا در چمن میرد نوا میزند بلبل از راه عشق</p>	<p>چنین تیر بر ما چرا میسزند ولے تیر بر جان ما میسزند کجا میسند ما یہ کجا میسزند شب تیرہ راز قفا میسزند تنگ لبک راز اغیا میسزند نسیم بہار از صبا میسزند ولے راہ این بنوا میسزند</p>	
	مر نیا آب خسرو بہین غم لبست	

غزل ۳۴	از دیوان	اکہ آنکس ویرین مستلا میزند بقینہ شہ
<p>ولد ار مرا بہرہ مجز غم نفرستا چندین شب غم رفت کہ متاجا لاش عمرم بسر آدر و با مید می وصل مایم و سر خوش جگر جام لباب دی نرم ترے گفت سخن زیر غما بش لعش کہ عطا کرد بشا بان در و یا قوت یک خدمہ نکر و از پے جان داری مجار شادم جگر سوزی ہجر آنش کہ بارے</p>	<p>بر در و دل سوختہ مرہم نفرستا نورے بہوزا دین غم نفرستا شربت کہ گسے مرگ بود ہم نفرستا کر نرم و فارطل و مادوم نفرستا از سینہ گذشت ارچہ کہ حکم نفرستا در ویزہ و رویش مسلم نفرستا گر بندہ کسے نیز با تم نفرستا این مایہ از اقبال خود کم نفرستا</p>	
غزل ۳۵	از دیوان	بو سے بھیا وہ کہ شدہ لنگر خسرو تا با و بر و نش از حد عالم نفرستا
<p>دل کہ بمسرم وادتن آرزو جان خسریہ محنت عشاق را طعنے نباید زدن ہر کہ متاع و جو و ریخت بہ بازار و رو تلخی حیران یاز ہر بلا بل فشاند لعل تو از ماند لعل و دولت ضحاک راند گرچہ کہ جوت بلاست جو تو نتوان کشید شہرہ ہزاران جہان ہر کہ بہای تو داد دل بوفا کنون جان برہ لب بیار</p>	<p>برگ گیا ہے بد اولسہ و خرامان خسریہ ز آنکہ شناسا سے کار و دولت ایشان خرید عمر تقیبت فروخت عشق بازار ان خرید بندہ نیز دیک خوش خیمہ جوان خرید خط تو از پایے مور ملک سلیمان خرید در ہمہ جان قیمت ست ناز نتوان خرید و آنکہ سفیدہ درم یوسف کفان خرید کاین دل نازان من عشوہ فراوان خرید</p>	

غزل ۳۰۴ از دیوان	داغ غلامیت کرد پای خسر و بلند میر و لایت شود بند و که سلطان خرید	وسط المیزه شعر
<p>دلم زغبیان که خوار میستلاشد سها و از ان کس آن روی را خوش بیا بروستان جانان قصه کن مراوت گر هلاک چون منی بود مرا وقت خوش بود دست و تفتی شب از مهسایگان فریاد برخواست دم سهر و دم خزان از اسکه نو کرد چرا میآید این مرغ حبس زار</p>	<p>از ان نامهربان بیوفاشد اگر چه خون مسکینان مهباشد هر آن تیرت که از دشمن خطاشد بحمد الله که آن حاجت روداشد مسلمانان ندانم تا کجا شد مراتب بدن شبها بلا شد چمن بے برگ و بلبل مینوا شد مگر او نیز از یاران جدا شد</p>	
غزل ۳۰۵ از دیوان	مکن چرخ سروای دشمن جفا کنی اگر از دوست تا کرده رها شد	نقد الکمال شعر
<p>دیوانه دلم زلفت پریشان که دارد شبهاست که نفست ز من خواب ندانم در خانه جان آمد و بیرن نرود و هیچ خالیست بکنج لب خو خواره و دوانی خلقے لبه کو سے وی از شوق مبرند هر صبح برده هوش من خسته و یارب یک شهر برافزشته و تو بخیر آرے</p>	<p>جانم شکن طسره بچیان که دارد کان خواب مرا غمزه نشان که دارد زان ترک بر پسند که فرمان که دارد کان داغ برآی دل بریان که دارد آن مست شبانه خبر از جان که دارد کاین با و کند بر در بستان که دارد کافر صفات را غم ایمان که دارد</p>	

بیچاره و لم این جگر سوخته گزشت	پیش که برو نزد نمکدان که دارد
غزل ۳۵۸ از دیوان این سر که لکد کوب تو شد گزشتو نخواهی خسرو چه کند در ره جولان که دارد	تمت بصر شمر
دل شد ز دست مارا با بار ما که گوید من غرق خون به شب و خوش خوابستی گویم که چند بر ما ما مهر بانی آخر ای جان خسته آخر گرد در صدم فرست بر آستان خواری جان و او نیست مارا از دیدن جالت و آنکه حدیث تو به	وین در وسیله پیش دوا که گوید آنجا که دوست یار این ماجرا که گوید نامهربان مارا بعین نام ما که گوید چون تو از آن اونی او هر کجا که گوید زیرا که پیش سلطان حال گد که گوید والله دروغ باشد هر پاد سا که گوید
غزل ۳۵۹ از دیوان شرح غمت فراوان تو نشنوی ز خسرو بسم تو بگویم جانان کاین قصه با بگویم	دستایم شمر
دل بسته بالای کی تنگ قبا شد دل خون شده اندر سر آن غمزه شود شروز قرار و نه ششم هیچ نذا تم پا مال شد آمدل که زمین بر دبر فشار وی کرد سلامی بوسن آن نه چنان بود میفت سوار و بنظر ره ز همه سوک یاران موافق همه فارغ ز غم و درد	باز این ز برای دل نغم چه بلا شد جانے که بعد حیل از آن طره جدا شد کان صبر که روزی بدلم بود کجا شد خود بین که چنین دید و لش درت باشد در چیدن دل کش بره افتاد و دوتا شد صد جا به قبا جا به جان نیز قبا شد هر جا که نمی بود نصیب دل ما شد
بر باد هوار رفت همه چون دل خسرو	

غزل ۲۰۰ از دیوان	هر فردی که از گرد و او بپوشد	عزت اکمال شری
<p>ولم رفت آنکه با صبر آشنا بود همه شب گریه ام خفتن نداشت از آن بیدل زنده سر یا دلبیل منال اسی لبیل از بد عمدے گل ز مایاوش دمی که گاهے اسی باد نعیمت دار وصل همنشینش توای زاهد که اندر کوئے اولے ز در بیرون مران بیگانه دارم</p>	<p>چه میگویم مرا خود دل کجا بود که بوی گلخن من با صبا بود که او سال تمام از گل جدا بود که تا بود دست خوچے بی وفا بود گذشت آن رفت کورایا و مایو خوش آنوقتے که آن دولت مرا بود چگونه میتوانے پارسا بود که این بیگانه وقتے آشنا بود</p>	
غزل ۲۰۱ از دیوان	غمت بس بود پرگشتن چه حاجت تراکز کشتن خسرو صفا بود	بقیة شعر ۹
<p>ای مست بوده ام که ز خوشیم خبر نبود میرفت آن سوار دور و بود چشم من سوز و دم بدید و ز خیمش نئے زنجیت دیوانه کرد عاشقے و بیدلے مرا خوش بوده ام که با تو گاهے ندانم دوش آمدی معذرتے که گفتنت بر من ز روزگارے فتنه رسید پیوسته روز غم و گمان تشنه بود و تنگ</p>	<p>من بودم و تو همدم و یار و گرنه بود میشد ز سینه جان و از انهم خبر نبود آن یار خانه سوخت را انقدر نبود یارب و لم که بود کجا شد خبر نبود بارے ز آب دیده ام این درد و غم نبود معدود دار از آنکه ز خوشیم خبر نبود حسنت بلا شد رانه بجانم خطر نبود از روزگار تیره من تیره تر نبود</p>	

غزل ۳۸۳ از دیوان	خسرو ز بہر عیش گذشتہ صبح خم خوری چون رفت گویتود و اگر بود و اگر نبود	نقطہ ہفت شعر ۹
<p>دل باز سہی آن بیت بد خوچہ میرود ویفت از من آن دل نادان دای صبا گلگشت باغ میکند امروزہ سرد من آخر گئے گذشت صبا گرد کو بے او سرسبز شد لبش اگر آب حیات نیست جان میرود ز تن جو گرہ میزند زلف جانا جانے از رخ تو کشتہ شد ہنوز</p>	<p>آن خون گرفته باز دوران کوچہ میرود اشب بران غریب بہ بین کوچہ میرود بنگر کہ باز برگل خود روچہ میرود چندین بسو سے باغ بہر بوچہ میرود این خضر باز بر سر آن جوچہ میرود مردن مراست از گردہ اوچہ میرود دیوانہ خلق دیدن آن روچہ میرود</p>	
غزل ۳۸۴ از دیوان	از خوی خویش خسرو بیارہ خون گریست بر روی او بین کہ از آن خوچہ میرود	عزۃ الکمال شعر ۹
<p>وے کہ نرگس مستش نیاز بستاند ز بے نوالہ شیرین دیان آنکس را ببرو جان من اسے کاٹکے کہ نہد باز خوشا جوانی وستی من دران ساعت خیال بر وصلح مرا کہ ہر روز سے بر آستانش رو تاب دیدہ ام بہ نیاز کیکہ دل زخم زلف او بردن آید ولم فرو شد و صد جاے تار لبش را</p>	<p>کر است زہرہ کران حیلہ ساز بستاند کہ چاشنی از ان لب بکار بستاند براد بوسی دیار بہ کہ باز بستاند کہ من پیالہ دہم او نیاز بستاند مرا ز خوشی تن اندر نماز بستاند مگر کہ تحفہ اہل نیاز بستاند کہو ترست کہ از چنگ باز بستاند ز بہر حبابہ عمر و راز بستاند</p>	

غزل ۳۴۳ از دیوان	قوی سکر که میثوقه اسیر بسیار نکو دلی که ز محمود ایا زب تانند	بقیة شکر،
غزل ۳۴۴ از دیوان	دروغ و راستی کان غمزه نماز پیوند بهار انوکند رسم و طریق فتنه نو سازد مرا چه حد و صلش انبیا ریس و صلح را باشد ز سینه نارسیده بگذرد اندر جگر کشید بخون گرم دل پیوسته با او گری صد پی چه باشد حال من جایکه شب بهر تاراجم	دروغ و صد پروه عاشق از ان لب باز پیوند چو او رسم کمر شمشیر با طریقی ناز پیوند سخن با یکدیگر کا و از با آواز پیوند خند گیسو بر کمان کان ترک تیر انداز پیوند چو خون گرم است هر صد بار دیگر باز پیوند خیالش ساخته با این دل و مساز پیوند
غزل ۳۴۵ از دیوان	همی گویند جان خواسته میجو پیوند از خضر همی گویند جان کجاستک با شبنم باز پیوند	وسط الحیوة شکر،
غزل ۳۴۶ از دیوان	دیرینه در که دایم بازیم ز سر آغاز شد دوشن ملان سر دستان من ز غیرت سوختم زلفش و لم ز دیر و زواری زلفش لوی چون از بعد عری و پیش گفتن ز نیم در و خود وی خنده ز در بر خشم من خود ز شادی گم شدم میرفت از جان زینش و دید گفت آبیو فنا	بود آسمان در خون من با او عشق انبار شد از بهر مردن که او دیر و از دور پرواز شد من چون گم نیان که خود هم در و دهم نماز شد از بخت بی اقبال من خشمش خوابا ز شد گوئی که بر ابل گنه دیدار رحمت باز شد من عاصی تو میردی شرمند در تن باز شد
غزل ۳۴۷ از دیوان	گاه که شنیدی ناله احم سر و پا نداز ناله میسوز دم کاین سمن و خلی که یه آواز شد	عزة الکمال شکر،
دست ز کار شد مرا دست بیار و ز شد	لا به نمودش بیسے هیچ بکار و ز شد	

<p>آه که صبر چون کند این دل بیقرار من دل که به بدین وادش کاین رخ زرد و نیکو وی بگویم میشدی گشت چمن بسان گل گشت عمارت جنگ تو سر نه خیم و هیچیک من بعبار خواستم در روم و نه بگنجش</p>	<p>کز پتے نگی اندر و صبر و قرار در نشد سکه قلب و اشتم زرب و بیدار در نشد شونخی گل که از حیا باز بخت در نشد سر سر بدان نما درین دیده تار در نشد لیک ز بس ضعیفی ام تن بعبار در نشد</p>
<p>غزل ۳۰۰ از دیوان تا از خسر و از غمش رفت بگوش آسمان بجایکے بگوشت این ناله زار در نشد</p>	<p>غزل ۳۰۱ از دیوان غزل الکمال شعر</p>
<p>دوش آتش زوی و گریه مرا باری داد چشم وارم که خواب اجلم چسباند مست بگذاشتی و خود بخودیم از بن در بہ شب خلق و آسایش من در فریاد یارب از خون من بیج نرسے فروا عقل کو بر سر من کار فرمائے میکرد</p>	<p>نالہ من ہمہ کس را شغب تبارے داد خاک کویت کہ مرا سر سر و بیداری داد تا کہ ہمراہی بخت تو کر ایا رے داد روزید بین کہ دلم را چہ گر فزاری داد کہ چہ در کشتن من و او جفا کاری داد کارم افتاد چو با جان خط بیری داد</p>
<p>غزل ۳۰۲ از دیوان ہوش و عقل و دل و سر نیز بیری داد ہمہ در بار تو بستہ دل خسر و نیز</p>	<p>غزل ۳۰۳ از دیوان بشیتہ شعر</p>
<p>دلم از بخت گئے شا و نبود یکدم از عمر گرامی نگذشت گر بہ بنیے دل ویران مسرا کافے رخت دلم غارت کرد</p>	<p>جانم از بند غم آزاد نبود کان ہمہ صنایع و برباد نبود گوئیما، هیچیک آباد نبود شہر اسلام مرا دوا و نبود</p>

شب بمیدانم کو آمد و بس خاندان گلشن شد و بی منت باغ هر چه بخواست همیکرد و طلب تا گه آهوی من از دامن محبت	پیش از خویشتم یا و بنود سر و بود و گل و شمشاد بنود تا توان را سر فر یا و بنود ز آنکه اندازہ صیاد بنود
غزل ۳۸۹ از دیوان خسرو از تنگے شیرین و بهان آنجنان ست که سر با و بنود	غزل ۳۸۹ از دیوان خسرو از تنگے شیرین و بهان آنجنان ست که سر با و بنود
دل میبری بر فتن و هر کو چنان هنگام ناز فتن او مردن نیست من منت جفاے تو بر جان هم از آنکه کو خشم که نام تو برزم لبیک چون کنم آسان بگیر کار دم سر و عاشقان فریاد خواستست مگو پیش ای قریب اے مه کجاری بر کاب سوار من ماران بخت یار و ندول آشا دینغ	هر دم زمین ز دیده کند تباران تا جایا مردن لب بود آنرا که جان سود شمشیر نیکو ان همه بر دوستان رود چون هر چه در دست جهان بر زبان رود ای گل میا و بر تو که با و خزان رود تا چند گم ز دیده مردم نهان رود گیرم که خود عنان تو بر آسمان رود زمین عمر بے بدل که همه را یگان رود
غزل ۳۹۰ از دیوان خسرو اگر تباران بقصاص روان گشتند خوشدل چنان رود که کسی میمان رود	غزل ۳۹۰ از دیوان خسرو اگر تباران بقصاص روان گشتند خوشدل چنان رود که کسی میمان رود
دل و لب جز کوی تو مسکن نداند هر شبی در نیت آنچنان رود چو جگر رحمت هجران خون من داند	دل و لب جز کوی تو مسکن نداند هر شبی در نیت آنچنان رود چو جگر رحمت هجران خون من داند

<p>گر آن بدخشم را دریا بی اسے باد فسر و خوراکہ را اسے جانن سوز بروے سر تو ہم باعتل و لکیر حدیث در دیبا افسر و گان غیبت</p>	<p>ہوسے پا چستان کز مہن نہ اند کہ دو و مارہ روزن نہ اند کہ ماستیم و عقل این فن نہ اند کہ این را دل سشناسد تن نہ اند</p>
<p>غزل ۲۹۱ از دیوان</p>	<p>خدا یا دوست کا شش وار ہر چہ کہ وار و خسر و آن دشمن نہ اند غزۃ الکمال شعر ۹</p>
<p>سا لہا شد کہ ز تو بوسے و فانی نہ سید چاک شپہ برین عمر صبد نہ سید سے در بیابان طلب نیت پریشان کردم چشم گسٹخ بنظارہ روزی تو بماند اند ران روز کہ بالاسے تو ام بجان و تن بیچارہ خاک درت خوشس باوا ہمہ عالم تر جمال تو نصیبے بگرفت ما کہ با شیم کہ ناخواندہ بکویت برویم</p>	<p>وز سر کوئی تو ام باد صبا سے نہ سید دست امید بد امان قبا سے نہ سید کہ دیا آبلہ عمر سے بچا سے نہ سید سب محروم ہو سیدن پاسے نہ سید وہ کہ در سینہ چراتیر بلا سے نہ سید کہ زہر مہنیز بد و بد واسے نہ سید چہ تو ان کہ را کر بخش گدا سے نہ سید لکس نزل گے از کاسہ صلا سے نہ سید</p>
<p>غزل ۲۹۲ از دیوان</p>	<p>آتما زہ بادات گلستان جوانی ہر روز اگر چہ پرچشم و از و برگ و نوا سے نہ سید بیتیتہ شعر ۹</p>
<p>روز سے اگر آتما بہمان من آید دیوانہ و لے داشتہ آوارہ شد از من من و انم من چاشنی در تو جانانا</p>	<p>دوران فلک درت فسرمان من آید کے بازو دین سینہ و پران من آید حاشا کہ طبیب از پے درمان من آید</p>

در کوی تو نایم کہ پریشان شود دل ہر صبح دم از گریہ شود خون دلم آب	اگر چشم تو بر حال پریشان من آید اگر باد نسیم گل خندان من آید
غزل ۳۹۳ از دیوان	دانی کہ چہا سیکند ز در و دل خسرو در گوش تو گر نالہ پنهان من آید
<p>رخ آن شوخ پنهانے بہ بنبید در آن شکل دوران چشم دوران رو دلم برد و چو گفتم کا فرم کرد ز رخ راتاب پوشید ست از خط من بجایہ راکشتست خوش خوش بہ بنید آشکارا دلش اسے ماہ چہ واریدم ز عشق ای دوستان با مرا از نالہ وآہ و دم سرد ہمے جوید وفا از خوب دیوان</p>	<p>کمال صنع یزدانی بہ بنبید ہمہ اسباب حیرانی بہ بنبید مسلمانان مسلمانے بہ بنبید در آن چہ حال زندانی بہ بنبید ہمے خند و شیمانی بہ بنبید دلم را داغ پنهانی بہ بنبید رخ آن دشمن جانی بہ بنبید ز لب تاسینہ ویرانی بہ بنبید دلم را حد نادانی بہ بنبید</p>
غزل ۳۹۴ از دیوان	رخ خسرو عینار آلودہ دیدند بران در نقش پیشانی بہ بنبید
<p>زستان سیر و ایام کلمہ پیش مے آید صبا سنجیدہ و بارش پریشان سیکند اہم رسد ایام گل آفتوخ خواہد رفت درستان سودو انگلی را فرود بادای رنگ بدنامی</p>	<p>از با صبح مارا بوی آن بدگیش مے آید دل بخت اگر وقتی بجای خوش مے آید از آن دزدیکہ من سیدم انیک پیش مے آید کہ باز آن فتنہ بہ عقل دور اندیش مے آید</p>

<p>ازین خرم نماند و کاہ و پر گئے نگر می آویدہ محو زبانی کہ می آئی ز بہر تیر بارانست چہ غم میداروت بخرام خوش خوش جانم چند بجان من تیر برودیدہ کہ تا یکدم بود باقی</p>	<p>کہ بیش است آتشم ہر چند باران بیش می آید در ان حضرت کجا یاد دل در ویش می آید رہا کن تا ملک برسینہای ریش می آید کتم نظارہ کین تیر از کلامی کش می آید</p>
<p>زل ۳۹۵ از دیوان</p>	<p>نیارم بر و نام لب ز بیم عمرات کہ کہ کہ خسرو نہ ز بہر نوش بہریش می آید</p>
<p>زلت گرد آور کہ بازم دل پرستیان میشود عقل و ہوش و دل حیات برد جانم نظر تا کیم سوزی کہ ہر صبح دعا ی خیر خوان ز انچہ من خور و غمت بار پشیمان نیستم عاشقا تر اصد بلا پیش است گاہ و بدست ایدل خستہ مدہ یا دم ز تر گانش از آنکہ از ہلاکم دوستان غمناک من خوش میشوند چون بیایان آمد این قصہ کہ میگیم مدد ایکہ بندم میدہی از نو یک آسانست لیک</p>	<p>روی بہنان کن کہ بازم دیدہ حیران میشود تا ہنوز از زنگس مست چہ فرمان میشود این کسی را گوی کوراش با بیان میشود گر دل تو لطف ناکر وہ پشیمان میشود جز کیے راحت کہ باری مردن آسان میشود موی بر اندام من ہر بے چو پکان میشود کا نچہ باری کام جانان مست آن میشود یک حدیث و خاطر م صدرہ پشیمان میشود آن کسے و اندک ویرانہ دیران میشود</p>
<p>زل ۳۹۶ از دیوان</p>	<p>آنکہ میگفتہ از خوابت روزی بیدار شد اینک نیک جان خسرو گفت ایشان میشود</p>
<p>چو ترک مست رسید و بہوش خویش بنود ز وند راہ و لم آہوان بے انصاف</p>	<p>دم ز صبر بے لاف زود کیش بنود کہ از ہزار خند نگم کیے یکیش بنود</p>

<p>بنود امشب سوزنده مرا جگر تب دل او فکند مرا و در چه زخمه اش نمک بریش من ای پارسا من از بند خوش است عشق کفایت دل بدانی درد</p>	<p>دل ابرو بود و لیکن بدست خویش نبود و گرنه چشم من خون گرفته میشد بشکر آنکه دلش بهیچا و ریش نبود تر که بود نمک بر دل و بریش نبود</p>
<p>غزل ۲۹۰ از دیوان ایرخسرو چه وصل میطلبی خسرو از بلا مگر نری که در جهان عملی بے گزندش نبود</p>	<p>دست ایوبه شرف</p>
<p>زمین شیر خیزین دل از شک و بنود پوسته عادت تو چنین بود و در پست آن کیست که بدید در آنکوی یک نظر لاغر تن مرا زلفت و اربابان دلرافسانه تو زره برود و نه سپنج آخر بر آب چشم منت نیز دل سوخت ایدل بسیار دارا اگر دوست جبر کرد مشکم ز زلفت غیر چه آوردی کھیا</p>	<p>و آزار دوستان بد نیکو نه خود بنود یا خود همیشه عادت خوابان مگو بنود و آنگاه تا نرسیت و ران آرزو بنود انکار زلفت کیے تار مو بنود دیوانه مرا سراسر این گفت و گو بنود گیرم که خود مرا بدرت آبرو بنود از محبت نامسا عدمن بود از و بنود در کوسه آن مکار مگر خاک کو بنود</p>
<p>غزل ۲۹۱ از دیوان ایرخسرو خسرو و بد و خون و با بدی بسیار اگر گویت که دل بجا رفت کو بنود</p>	<p>تغذیه بهمن شرف</p>
<p>ز روانی اگر چه در جهان فساد خواهم شد بپزنیاست لاف عشق باری خود بنود کعبه پیش رقیبان شکر گریه خواهم کرد</p>	<p>چه پنداری که من در عاشقی فرزان خواهم چو با عشق آشنا گشتم ز خود بیگانه خواهم کسی در راه مرغان خبر کشد از خواهم شد</p>

<p>اللا اسی باو تبگیری گلگیر بنگوشش رسیدن آدمی کش باز آمد و نظر مارا نگار است بگذشتی بگوئی ز این دور که چو آتش میرنی در من سبزد رو تو گردم چنان از چشم من میگفت چون شد سود</p>	<p>مجنبان لغت ز بخیری که من دیوانه خواهم شد بیای و دیگران امر در من خانه خواهم شد برون شد صوفی از مسجد که در محرابه خواهم شد چو شمع جان شدی گرد دست روانه خواهم شد که دلگیر است این خانه دران میراث خواهم شد</p>
--	--

غزل ۲۹۹ از دیوان
کفن و زایش و بیخ و دوستی
گر اکنون بر سر کویت روم روانه خواهم شد

نزه الکمال شعرا

<p>ز من در جبر او هر دم فغان زار می آید گر از نادیدنش روزی بگریزم شتاب بیازی سوی من آمد زبختی دل زین بستد چو رفیق بر درش بسیار دربان گشت کین سحر گاهان شنید افغان من مہسا گفت این سر کجائی یک طعن بیدلان کردی کتون دلرا رقیبایک عنایت کن خرامیدن مغریش بتا میگفت می هر کس چو زخم از دیرت بخود صفای عدش و یک گفت و شش بین کتون</p>	<p>خوشا خیمه که هر روز بران خساری آید دی رویش نخواهم دید این شادی آید بدو گفتم چه خواهی کرد گفتا کار می آید گر فغانست دامن کس طرف بسیاری آید که خواهد بود یارب کاین فغان زاری آید نگهدار از توانی کاینک آن عیاری آید که بر من هر چه می آید از آن زاری آید که این صوفی گم از خانه خار می آید که گل جدید است بر کف کرده از طرا می آید</p>
---	---

غزل ۳۰۰ از دیوان
لمن بازی که نو در بند بزاری شدی خسرو
کسے آسان ز جان خویشین نزار می آید

زمانی نیست که دست تو جان من نمیزود
که امی سینہ را کان غم را بر فن نمیزود

<p>مگر تکیب فانوس ست جانان استخوان من ز بزم در جگر داعی از اہم ہر نفس دو دے مگو چندین کزین ہراق مہیوہ مکش دامن بدنیان کزیت ہجران تنم و زہر ہر لہن ہمیشہ زار میسوزم تباریکی و تنہائی چراغ من نمیسوزد شب ز دلہای سوزن</p>	<p>درون میسوزد دم خون شمع پیراہن نمیسوزد من از غم سوختم آخر دولت بر من نمیسوزد کہ جان میسوزد دم جان کسی دامن نمیسوزد ہمیسوزد و عجب دارم کہ پیراہن نمیسوزد کہ با من بیج و بسوزی درین مسکن نمیسوزد چراغ خانہ ہمسایہ ہم روشن نمیسوزد</p>
<p>غزل ۳۱۸ از دیوان</p>	<p>غم خسرو ہمیدہ و نادان سیکنے خود را مرا این سوخته در طعنه دشمن نے سوزو</p>
<p>تو کز سوز من نہ واقف دلت بر من نے سوزد ز غیبت سوختم جان و جو و غیرم ز دی آتش رخت کرد و نہ فلفل نہادہ فال غبارض منازد دوست جز بادوست سوزد دل و</p>	<p>مرا آنجا کہ جان سوزد ترا دامن نے سوزد تو آتش منیرنی در غیر دغیر از من نے سوزد کہ املین روزکان مکداندہ صد ز من نمیسوزد تو چندین دست میسوز کہ کس دشمن نمیسوزد</p>
<p>غزل ۳۱۹ از دیوان</p>	<p>من بے گریہ خسرو دم اگر از عشق می لانی کہ مردم از چراغ دیدہ بی روغن نمیسوزد</p>
<p>بہر سوخته شد جان من سپند تو باد دیر بخ باشد جولان تو سنت بر خاک چو ہندوان کہ بسوے درخت سجده نبرد جرات تو کہ بیدر و ذوق من اشیناست اگر صحن جنت امچو چشم بردوزم</p>	<p>دلہم ہمیشہ اسیر تنم کند تو باد سواد دیدہ با طاسم سمت تو باد نماز من بسوے قامت بلند تو باد دواے سینہ عشاق در دمند تو باد ہزار ہچ منے سوخته سپند تو باد</p>

دلم که خون سبزش بحشم در نایب	طفلی گسان لب چو قند تو باد
غزل ۳۳ از دیوان	که از کسے سخن بلخ عیش خسر و را گذشته بر لب شیرین نوشه تو باد
سرم فد است که تیغ تو گرد سر کرد بزن تو تیر که من آن سپر نیم خواهم چو بر زمین گذرے هیچ جانور زیم مخو فریب جوانے بحسن دور و زور تو برنگشته جانا که بخت پشتم واد دلم بروے تو مستی ست بر لب آب چه تاب بر من دریا کشتان عشق بر آرد ز دل چپکونه فراموش گرد آنکه دے	دلم نماند که تیر ترا سپر کرد که دیده از زخمت مانع نظر نکرد ولے بریز زمین مردو جانور کرد که آفتاب چو براج رفت بر کرد بیاد ایچکے را که بخت بر کرد که هر چه پیش خورشید نشسته بر کرد تنک دلی که هم از بوی عجب بر کرد هزار بار بجان خسر اب در کرد
غزل ۳۴ از دیوان	نه آرزوست که خسر و بدر کرد یک چو دل بسوزد ناچار ویدر کرد
سرم و چو تو در اجمه و در تته نباشد ووزند قبا به قدرت از گل سوارے در حبت فردوس کسے را ننگه از نه لقمانے مسکین نکند میل حبت این حسن و لطافت که تو کا فر هیچ دارے از پشت رقیب تو کشم شمع خندین	کمل شکل رخ خوے تو البسته نباشد تا خلعت زیباے تو از لته نباشد تا داغ عسلا می تو اش تپه نباشد در صحن بهشت از طبع تپه نباشد در صحن و خطا و عشق و خته نباشد تا کبچنه اسب تو از پته نباشد

غزل ۳۰۵ از دیوان	موسے شدہ از فکر میان تین خسرو تا همچو رقیبت خنک و کتہ نباشد	دست البیڑہ شمر
سر و سبب چو تو در طبع و نوشاد نباشد چو تو خوشی ایروست بویاری دلما عینا کشم و ناله بگوشت نرسا نم گفتے کہ سرت خاک کیم بر بر این کوسے آنر در بیا واک کیم از تو فراموش معذوری ہی وادست ارجور کنے زانکہ مگر نیز زور نماندے کے حال ابرار طعنہ مزین اسے زابہ اگر تو یہ سبب جان بر تو فرستم کہ از انسوی کہ دل رفت	دین ناز کے اندر گل و شمشاد نباشد آباد ہر ان سینہ گر آباد نباشد کاسو وہ دلانہ اسر خسریا و نباشد اسے خاک بران سرکہ بدین شاد نباشد ہر چند کہ روز سے زمیں آباد نباشد در مذہب خوبان روش واد نباشد کاجا کہ تو پاشی دے آزا و نباشد صمد توبہ کند عاشق و نبیا و نباشد در برون اگر کاہے از یاد نباشد	
غزل ۳۰۶ از دیوان	ہر چند کہ خسرو بسجن سے بیر دول چون غمرہ جادو سے تو اساد نباشد	عزۃ الکمال شمر
سبز با تو دمسد و بار نیامد چشم من جو بار گشت از گریہ نوبار آمد و آن حریف شراہم آمد آن گل کہ باد رفت بیتان با چنین باد و فرو شک چو باران عمر یکدشت دران مسافر بدفر	تازہ شد بلبل و قن ببار نیامد سر و من سوے چو ببار نیامد بتما شتاے تو ببار نیامد وہ کہ آن آشنا سے بار نیامد شاخ امید دل ببار نیامد یک سلا سے بیا و گار نیامد	

<p>خبر دیوان بے بدیم لیک آن صورتی که نگین داشت بر دل خون دل خوردم و بختسم آری</p>	<p>دل گم گشته برقرار نیام در چنین وقت بهیچا نیام هر کس این بادو خوشگوار نیام</p>	
<p>غزل ۳۳ از دیوان</p>	<p>انچه از عیش گذشت بر دل حسرو هر کرا گفتم استوار نیام</p>	<p>تغذیه شد</p>
<p>سرمی سجده هر دم نسبتانه در آید بزمه فتنه گشتی چو زانه فتنه گشت قدست همچو تیر که میان جان نشیند دل من تزلزل و دیت شد اسیر چون بکوبد در کین کشاده چیت بخیال نور بکوبد</p>	<p>مگر اندر آستانت بهیسانه در آید چو تو فتنه میا وایزانه در آید که میان دیدن گذرانه در آید شب ماهتاب درو که نماند در آید ز بچه شفاعت من بهیسانه در آید</p>	
<p>غزل ۳۴ از دیوان</p>	<p>صنایا که حسرو ز برای نست بهر شب در و بره باز که ده که فتنانه در آید</p>	<p>و سلامه شد</p>
<p>سوار جا یک من باز غم شکر دارد من اندر خاک میدانم که خوب نشستم تیر شکسته می آید من جان سیر و بار مسلمانان که در این جان بیاورد ندارم آینه ان بنی که خوانده بنده خوشتر شکل یک سخن با من بگوید عاقبت این تا توئی دیوانه عشق بابا که داری سبب</p>	<p>دل من پادشاه امسال از جان اورد بنور آن شمسوار من سر جو لاگری دارد در وقت آنکه این شکوه زهره لبری دارد که تیر انداز من سست و کیش کاخری دارد عکاس دولت و حکم که با دی جا کبری دارد نیام و پنداریان و سرزنش خود بر سری دارد و لم و دیوانه تر از آنکه آسب بری دارد</p>	

مرا چون صید خود کردی شفاعت میکنم خاتم نمیگویم بدش لیکن سخن در لاغری دارد	
غزل ۳۹ از دیوان بید نامی بر آید نام خسرو گریه دیدن نه یک تر دامنش دارد که صد دامن تری دارد	غزل ۳۹ از دیوان بید نامی بر آید نام خسرو گریه دیدن نه یک تر دامنش دارد که صد دامن تری دارد
اے بسا ناله که از بلبل محزون خیزد شادمان خسید و بر طالع میمون خیزد و ده که این کارزد دست تو سنی چون خیزد کان زمینیست که آنجا همه معجون خیزد هر دم آندیشه سوداے دگرگون خیزد گفت این علت از آنهاست که از خون خیزد	سیر و دریاغ اگر همچو تو سوزون خیزد نیکنم خفته که تواند تو دیدن هر روز صبرم از روی نگارین تو فرماید عقل ساکنان سر کمرے تو نباشند بهوش نیکو زبان بسر سپند و مین بد خورا سوز عشقم خود دل خواست کفیفه طیب
غزل ۴۰ از دیوان آتشک خسرو همه خوست خد زین فریا کاین نه محبت است که از دجله همچون خیزد	غزل ۴۰ از دیوان آتشک خسرو همه خوست خد زین فریا کاین نه محبت است که از دجله همچون خیزد
لقاب شب زرخ آفتاب بر خیزد ز روئے شاد به مشرق لقا ب بر خیزد نماز حقیق مست و خواب بر خیزد که بهر دامن جام شراب بر خیزد قدح زد دست گرفته ز خواب بر خیزد ز خواب خوش ملک کامیاب بر خیزد	سپید دم که جانے ز خواب بر خیزد ز باد صبح که بر اوج آسمان گذرد خوش آن کس که نشیند ببار وقت صبح که باست ساقی بیدار بخت خواب آلود غلام تر کس مستم که با باد و چگاه با منتاب بلوئید بر لب آید تا
غزل ۴۱ از دیوان کجا بست خسرو خسته نده داشته کعبه برست کرده دلی چون لب لباب بر خیزد	غزل ۴۱ از دیوان کجا بست خسرو خسته نده داشته کعبه برست کرده دلی چون لب لباب بر خیزد

<p>سر زلفت تو بارے ران شاہ اگرچہ زلفت آمد تاب بارے خرابت کرد و چشمت راست گویم حرفش بود و نام شب نگری امی چشم بجان کندن رہا کن نیم کشته دلا خود را بچشم او مدہ گفت</p>	<p>کہ دشمن دوستہ ارے ران شاہ ولے باد مباری ران شاہ کہ ترک منت بارے ران شاہ کہ این شربت خارے ران شاہ کہ این تن زخم کاسے ران شاہ مقام استوارے ران شاہ</p>
--	--

<p>غزل ۱۲ از دیوان مران از در کہ خسرو بندہ کست عزیزش کن کہ خوارے ران شاہ تنہا بھڑ شر</p>	<p>سخن حکیمت از لب داشت در کاغذ زبان گم شد دل گم شد را در ہر غم زلفش ہی چشم ندانم دی کی آمد کی ز چشم رفت کاغذات در قصود و عشاق سکین باز کے کرد چہ جا طغیہ گز خانہ بار مر بادور کوش من اندر عشق خود ہم در خوابان کے برد انکس</p>
---	--

<p>عزیز نام از دیوان ہر گونید و نامی جان شوخند غم خوردن چو خسرو گم شد اندر خود و شب انجان گم</p>	<p>شمع من اگر کشید انکانہ برون آید صد جامہ بیاگردہ ہر طہر چو آید من بے خیر و طغیان سنگے بکت از ہر چو</p>
--	--

<p>مست یار که از یار سے عمر سے بھیا باقم ہر روز پری جویم از بخت محال است این گر وجہ قرار من بہت از رخ تو جانا</p>	<p>جون گاہ وفا آید بگیا نہ بروں آید خوشہ زلفے ششماہ از وادہ بروں آید وہ کن خطا تو ناگہ پروانہ بروں آید</p>
<p>غزل ۱۰۰۰ از دیوان در کشتن خود یار من با تو چہ نعم و درم</p>	<p>بقیۃ شعر اگر جان زن حشر و خصما نہ بروں آید</p>
<p>شب کہ با دم ز سوس یار آمد آب چشمم و ویدہ از سر فال گر نہ خود بہت و گر نہ دیگر است میکنم یاد و بخورم حسرت نیکم تیر و کہ بد کنسم دل اگر</p>	<p>مست گشتہ کہ بوسے یار آمد پاسے کو بان بکوسے یار آمد کاب تا خوش بچو ببار آمد ہر چہ خوردم ز خوشے یار آمد تذرسے روسے نکوسے یار آمد</p>
<p>غزل ۱۰۰۱ از دیوان خویش را نیز کرہ کم خسرو</p>	<p>دعا الہیۃ شعر جستہ دل بچوسے یار آمد</p>
<p>شب مرا بر جگر سوختہ ممانے بود ایسان بہت و محسن بخیر و سگ من خواب عشق بخیر و از غفلت صفت صانع خدا ہے شاو گشتہ دے اندوہ و غمش خود دم و راہ شفت لبے داغ بہ پیشانی من بیان بہ نظر چشم تو ام فرمان داد</p>	<p>یوسف بہت ترین زاویدہ زمانے بود ہر شب تا سحر این دو لہم از زمانے بود عقل کم گشت کہ در رعایت ناو اتی بود شاویم عارتے و غم من جانتے بود چہ کم از ازل این نفس بدیشا ہے بود عذر بندیکہ این تمیست فرمانے بود</p>
<p>چشمہ پر کشد مکرر دو نشد لب تر از انکہ</p>	

غزل ۱۶م از دیوان	بخت خسرو ازین کرد و پشیمانے بود	تغذیه شتر ۱۰
شبهما اسیر در دم و خوابیم نیکے برو جو زمانه پرور من هر چه بود و راسے عمرم بیت برستی و مستی گذشت بسیج گرچه خوشتر شربت صوفی ولی چه سود از مسجد ارجه می شنویم غفل و دعا وان یازمانین که ولی از دست ما برد من گریه را بجهله نگه داشت میکنم هشب و رازی شب ظلم مرا بکشت ای دل ز قه من و از گریه گذشت من	وین آب و پیر و سوزش تا بجم نیکے برو کاین در عا شتے پشیمانے نیکے برو زادار یسے ز بد و تو اجم نیکے برو کز سینة تشنگی لشکر اجم نیکے برو از گوش بانگ جنگ و ر بانجم نیکے برو میخند و دنگ ز کسب اجم نیکے برو ورن که دام روز که آجم نیکے برو کانه و و قسم ز جان خایم نمی برو افسانه یگوس که خوابیم نیکے برو	
غزل ۱۷م از دیوان	چون گل در مدینه خسرو نسیم دوست یوسف همیشه باج عدا اجم نیکے برو	نزه الکمال شتر
شیو و کان ترک ماه رو و اند گر دلم خون کند و گرسوزد شاید بخت کار و تیر انداز گل چه دانند که درد طبل صیبت هر که در عشق ویدراتر کرد چند گونی دلت که در ویدست	قل یاران مسر و جو و اند من کیم زان اوست او و اند سر در ویش را سپرد و اند او همین کار رنگ و جو و اند آب از دے خود آب سپرد و اند بنید چشم ترا نکو و اند	
بے زبان شدند ویدت خسرو		

غزل ۳۱۰ از دیوان	کز ہمہ کار گفت و گو داند	بقیہ شعر
صبا میخیزد آن مست ما از خواب بید از آن مستایان فروزگان بت بودیم سوی اینجا زاری میوزم تبار کی و منامی نعم لیلی جز از جان دست شستن می تو فرامی کریا نم گیسو غیب گرمی بر می ستم تبتا که می رسم بخدشت و چشمش تر شدی بر آب خوامیدن که کن آن شبستی را که بیدارے فرو پرشید جا بمانا که آن بهیرے بنید	کز دهمای سر دماستان میا بے آید جهان ترست برین چون شب دما بے آید وہ ای مہسائے قافل ترا چون خواب بے آید نہ بہودہ ست کا ند چشم غمزن آب بے آید کزین دمان تر بوی شراب ناب بے آید چہ بخت است نیکہ حمت بدل مستاب بے آید ز جوی آبکین سلبت کز جلا بے آید نگاہ را بد و لہاراکہ آن طالع بے آید	بقیہ شعر
غزل ۳۱۱ از دیوان	عبد نازت و شوخی و کز شمر و اول کز بیکشتنت با اینہر اسباب بے آید	تختہ بقیہ شعر
آہ چہین شد کہ آن قلب شکن مے آید چہ خطا رفت ندانم کہ درابر زودہ چین تختہ ازو منیش گفتیم وز دبر و ہنم بوفاداری او گشت ستم خاک و ہنود چشم بر چہ ہنود گشت روان از نظم مشی و شوخی و عاشق کشی و شیوہ ناز	سے از غمزدہ اور دل من مے آید بہر آزار من آن عہد شکن مے آید بہر سچ اینہر خواری و زودن مے آید گفت دوستی اور کفن مے آید دور باشد کہ یک چشم زون مے آید ہر مہ گوید از ان تنگ دہن مے آید	بقیہ شعر
غزل ۳۱۲ از دیوان	خسرو اشتر تو اسرار حدیث است مگر کز سخننا مے تو ام بوسے حسن مے آید	دست الہیہ شعر

<p>صبا نسیم از ان آشنائے آرد خوش است باد و لیکن چو بوجون خبرے بگشت کندن جانم ز بجز مکن نیست نہے پرو بہ فلک زایم ہزار دعا کرشمہ چند کنے بر من آخراہن بایست بگشت کو سے تو از بسکندہ رفت از جا</p>	<p>شدم خراب ندانم چرا نے آرد از ان مسافر دیرین مائے آرد اجل چکو نہ کم چون خدا نے آرد چہ فائدہ چو جواب دعا نے آرد نہے دم ز زمین و صبا نے آرد چنان شد دست کہ خود را بجائے آرد</p>
<p>غزل ۲۳۱ از دیوان</p>	<p>ہزار خوشدے آرد فلک ہے خسرو دے چہ چارہ کہ سہرگدائے آرد تخت لہنر شمرہ</p>
<p>صبا جو در سر آن زلف نیم تاب شود نیرک دین مسلانش بباہد گفت سیاہ روی شدم زین سفید رخساران کیے ز پروہ پروں آسے تابیدہ من بہر جہا کہ کند چشم تو رضا و ادم بہر زمین کہ چو آب حیات بخرامے بجھلے کہ تو حاضر شوی چہ حاجت نقل سوال عمر و گناہ ز لب وری بکشیای</p>	<p>شکب در دل مبنیہ ننگ تاب شود دے کہ در شکن زلف نیم تاب شود چو ہند دے کہ پرستار آفتاب شود جال حلقہ ہستی و شان عذاب شود کہ از خصوصت ترکان جہان خراب شود وہاں مردہ بریز زمین پر آب شود کہ ہم بدیدن تو صد جگر کیاب شود کہ جان خستہ بدر پروہ جواب شود</p>
<p>غزل ۲۳۲ از دیوان</p>	<p>تخت خسرو سکین دیرین ہوس شیدا کہ دیدہ گرفت بایست ہند جواب شود غزہ اکلان شمرہ</p>
<p>صبا آمد و لے دل باز نامہ</p>	<p>غریب ماہ بنسزل باز نامہ</p>

<p>دل یارفت با محصل نشینے بدریا غرقہ سدِ رخت بیورے گر فگار دلم ای خند گو بس نصیحت زندگان را کرد بایہ بمقتضی مست بگذازید زیر خلاص غیر کن اسے زلف لیلی</p>	<p>رو دو جان ہم کہ محصل یازنامہ کہ کشتی سو سے ساحل یازنامہ کزین افسانہ دل یازنامہ کز افسون مرغ بسمل یازنامہ کس از مینانہ عاقل یازنامہ کہ مجنون از سلاسل یازنامہ</p>
<p>غزل ۳۳۴ از دیوان کہ کس زبان راہ مشکل باز کند</p>	<p>برادی غمش گم گشت خسرو تنہا ہنر شد</p>
<p>عمرم در آرزو سے تو رفتست میرود رفتی و ماند بوی کے تو و صد فیروز دل سستہ در تو رہیہ جانہ سے عاشق است خوشنالیست از من و صد چون نمی کر بار سے قضا ص غلق چہ آنسو در آریں در جان میرود سخن و من منادہ گوں</p>	<p>میرم محبت و جوی تو رفتست میرود دنیا ال تو بوی تو رفتست و میرود با و یکہ آن یکو سے تو رفتست میرود ایکہ آن جو سے تو رفتست و میرود کاین شجہ با بختی تو رفتست و میرود ہر جا کہ گشت و گوی تو رفتست میرود</p>
<p>غزل ۳۳۵ از دیوان جمشیت ز عشق دوی تو رفتست میرود</p>	<p>در کش عناق کہ چون بر سر و نیز ارجان دست پیرہ شہر</p>
<p>عاشقے را چو نامہ یاز کنند زہر رزقت ای سلا نمان گر شہادین عاشقان دارید</p>	<p>نام من پر سرش طراز کنند بادہ نوشیدہ و چنگ ساز کنند بعد ازین پیش بے نامہ کنند</p>

<p>گاه مردن شنیده ام محمود من غلام شمایم ای خوابان چند باشی دست حسن آخر دیده باشی تو جوان مرا با چنان قامت ای صنوبر کور</p>	<p>گفت رویم سوا باز کنی بکشم گر هزار ناز کنی چشم مار از خواب باز کنی صفتش پیش پر باز کنی شرم باید که پا دراز کنی</p>
<p>غزل ۴۴۴ از دیوان</p>	<p>بشنوید این حکایت خسرو پیش آن سرو سرو از کنی</p>
<p>عاشقے را که غم دوست به از جان نبود مردن از دوستی دوست زنده و آموز بی بلا وصل نیانید که حج پیش درت زیر پوش از کف سانی تو اگر میخواهی دی گشت آدمی دشور بازار افتاد رفتی و ماند خیال تو و من خرسندم چند گوئی که چرا خلق برویت حیرت</p>	<p>عاشق خود بود و عاشق جانان نبود زنده بر آتش سوزان شدن آسان نبود گر بره ز رحمت دریا و بیابان نبود کیست کش تشنگی چشمه حیوان نبود پادشاه که بشهر آید و پنهان نبود مردنش گز پے ہر ہے جان نبود این حکایت ز کسی پرس که حیران نبود</p>
<p>غزل ۴۴۵ از دیوان</p>	<p>خسرو و البلی آخر بقیس ہم خوش یاش و در گرد و نست ہمہ باع و گلستان بود</p>
<p>عشقت خیر ز عالم بہوشی آمد رحسار تو که تو بہ صد بار سنا گشت شوق تو شمعہ است که سلطان عشق</p>	<p>اہل صلاح را بفتح نوشی آورد نزدیک شد کہ رو بسیر پوشی آورد سوی جہنم گرفتہ بجای و قشی آورد</p>

<p>مردن تیغ جو چو بکوشش میرست گفتم از ان لب از پے دیوانه شربتے من ناتوان زیاد کیے گشتم ای طلب</p>	<p>مردن تیغ جو چو بکوشش میرست گفتم از ان لب از پے دیوانه شربتے من ناتوان زیاد کیے گشتم ای طلب</p>
<p>غزل ۳۲۰ از دیوان</p>	<p>خسرو اگر فسون پر پی نیست در برت چشم از پدی بدوز که بدبو شے آورد</p>
<p>غمم کشت بکار جهان که پر دازد هنر اشع جمال آدمم به پیش نظر من در یارت و حاجت بجانه ره جوید بدین صفت که تو مشغول حسن خوش بینی بر آستان تو میسر کم که زیر دیوارت بهر به تور فتن بیایع بهیود دست</p>	<p>ولم اسیرت بدیر جان که پر دازد ولم لبو فتن خود بدان که پر دازد درین بلاد بغم خان و مان که پر دازد بچاره دل بجایار گان که پر دازد چو جان دهم من ناتوان که پر دازد که پیش تو بگل رخوان که پر دازد</p>
<p>غزل ۳۲۱ از دیوان</p>	<p>ردا مدار ز دورے هلاک خسرو از انکه گراور دو غنزل عاشقان که پر دازد</p>
<p>غم کشت مرا آن بت نوشا دنیا بد عاشق شدم این بود گنه و ای که بجزش بر گریه عاشق که ز دم خنده مردم چه سود ازین مردن بے بهره که شیرین گفتی که شبے ز دور رسم روز بد مر بین با خاک نسازد چکند این تن خاک</p>	<p>لنبتشک بمر و از خفه صیا و نیامد جان برد و ازین یک گنه آناد نیامد تا پیش و چشم من تا شا دنیا بد روزه بے سیرت سب فر با دنیا بد کان تنز بروز جاگرت یا دنیا بد امر دوز که از جانب تو با دنیا بد</p>

<p>تاراج خیالت شدم و بد رفت صبر فریاد و گمان دی بسیر کوئے تور فتم</p>	<p>آسجا که مراد و دوش ره افتاد و نیامد جز گریه کسے در پی فریاد نیامد</p>
<p>غزل ۳۶۹ از دیوان</p>	<p>خمس و بیستم جان ده و نه صفت بخور آنکه در ندب خوابان روش و او نیامد</p>
<p>فریاد که عشق کشته نوشد آرزو و لے که بود گم گشت یار سے که ماحدیث نشنو باد سر زلفت او بجنبید رویش دیدم و لم یفتیاد آور و صبا نشان کونیش</p>	<p>جان در کف آرزو گر نوشد دیرینه غمے که بود نوشد اندر حق ماسمن شغوشت صد خرمن عقل جو بوشت پایش ز چرخ نکوشد اشکم بد وید و پیش روشد</p>
<p>غزل ۳۷۰ از دیوان</p>	<p>داوم بقضا عیان خسرو چون اسب نشاط و در دوش</p>
<p>مغان که جان من از عاشقی بجان مرا براه دیدم و گفتم رو و بجانم بد رفت ندیدم لب و لعل و دعوی صبر سیکردم تو و یزیدی که مرا جان او کشت امرور بگردن و گردان آدم شب از کویت غم تو دوش همیبر و جان میل شد صلح گران نیامد که غم تو بر دل من</p>	<p>ز دست و چشم دل خویش در میان آمد بسویم آمده اندر میان جان آمد دمم نماند و راندم که تا گمان آمد نظاره تو که چون عمر جاودان آمد بپای خویش ز کوی تو چون توان آمد و لے کسے که خیال تو در میان آمد دھے ز وصل زوم بر ولت گران آمد</p>

از ابروی کشتی و سرنگون ماند	امید غرق شد و عمر بر کران آمد
غزل ۳۳۳ از دیوان نمانده بود ز خسرو اثر که دی ناگاه تو رخ نمودی و بیچاره ز انجمن آمد	غزل ۳۳۴ از دیوان تخته لافه شوه
کسیکه یار و فادای سر بران دارد مگر که گرد و لعل لب آن صنم گشت ست محل از جوانی حسن خود ست خنده ز نان مگر که جان تبوان بر دای سلیمانان تیرس ز آه من ای چشم یار و بر شکن تجارتک الله خدین دلی که سوی تو رفت روا داد که مرد از جان و هم پیشیت	سعادت ابد و عمر جاودان دارد که با و صدمه امر و زبیه جان دارد چه آگست که طبل چرخان دارد کس ز منی اندر جهان نشان دارد که تا توانی و این گریست زیان دارد بکس چه گوئی ازین حلقه خان مان دارد که چشم بست تو هم تیر و هم کمان دارد
غزل ۳۳۵ از دیوان زبان نماند و تمامت هنوز سری نیست درین خسرو و سکیس که یک زبان دارد	غزل ۳۳۶ از دیوان دستای جوان شوه
مهره مردم کشتی پرده صبرم درید با دیم زین بلا چند تو انم گریخت بیدلم اے مردمان بند تو انم گریخت سختم این که گرم چند نهانم گریخت دل ز من آنروز برد کو خوشی خفته بود ایکد کثادی خدنگ خوش سپرد و شکار هر خدا رخ بپوشش یار و نظر دور شو	من رسیدم بدوست کار بجانم رسید سنگ نیم این جفا چند تو انم گریخت عاشقم اے دوستان بند تو انم گریخت گریه تو انم گریخت و جبارم تو انم گریخت با و بر میگذاشت زلف سیه پری شب هر شب تا بر فردا دل من میچاید کاف جانی پیش ازین مان تو انم گریخت

پیش خیال تو دوش از گل دل مرا	قصه لب میگفت شست مشک فرو میدید
غزل ۳۳۳ از دیوان	در دل حسرو چنان سست خیالتش کرد کلاه تیغ او فستدم نتواند برید بقیه نغمة شعر،
گفته دلت جدا شد و از من جدا شد خویشد من خیال تو از من گسست روز سه صبا زلفت بگویت که هر دوی پرسی مرا کلاه چینی مستلا شدی در گردن من آن همه خونما که میکنند دی گرم راند زخمش و بسی دیده خاک شد	گوشت از آن بر که شود چون مرانش مانند سایه که ز مردم جدا شد صد جان پاک همه باد صبا نش آن کسیت کو بدید ترا بتلا نش خویشد من خیال تو از من گسست بدختیم که چشمش زیر پا نش
غزل ۳۳۴ از دیوان	چشم وصال نیست درین چون فهای دوست شکر خد که حاجت خسرو روا نش دست الهیوة شعر،
کدام دل که تو غمزه زدی فکار نش حرام با دزد خاک تو بر دهر چشم بسخت ناکه من شکر را عجب شکست جان پازگل دسر در و انم از من دور خوشا کرشمه آن یار دوش زاری من ستاع وصل نه اندر قیاس محبت ماست	کدام کس که ترا دید و بفرار نش که هیچ بهره این چشم خاکسار نش دلت که سوخته زین ناله ای زار نش حساب من بجان گو میا بهار نش بدیده بر شکن آن داو شم سار نش که مرغ سدره عیلو از راتسکار نش
غزل ۳۳۵ از دیوان	معشوق دوزخی خام سوز شد خسرو از آنکه سوخت درین کار و نخته کار نش تحفه بعضی شعر،

<p>کسیکے بہر تو جان بافتن ہوس وارو شکب من ہمہ سیاب شد نمیدانم من غریب براہ امید خاک شدم مرا سپین نفس دیدنش ہوس دان مست شک من ہمہ سیاب شد نے دانم ہلاک خویش مہیکویم ارچے دانم برفت جان من از غم دران خیال ہنوز</p>	<p>چہ عشم ز شمعہ و اندیشہ عشم وارو کہ کیماے صبورے کدام کس وارو خوش آن کسے کہ بران پایہ شمس وارو بغواب ناز کجا پاس این نفس وارو کہ کیماے صبورے کدام کس وارو کہ انگبین چہ غم از مردن کس وارو ز سر دیدن تو ردی یاز پس وارو</p>
<p>غزل ۳۳۴ از دیوان</p>	<p>بلاست میل تو در روزگار خسرو از انکس نہ دوستی ست کہ آتش لبوے حس دارد دست الیموۃ شعر</p>
<p>گرکنے یاری دگر از ابر بر من بگذرد گفتے از من بگذرم زین سو بود بر تو ستم صبح بخت از شراب بوق برون اوفتم ز دوزخ خاکم کن ای گردون مگر بچم بود ای خوشا دیوانگی دوستی در سوا بیم ہر سحر گاہے فرستم جان با استقبال</p>	<p>ہر چہ میخوای من ای مایہ بر من بگذرد این ستم اے کاشکے ہر ما بر من بگذرد بسکہ در شب نالہای ز ابر بر من بگذرد کان خرامان سر و خوش رفتار بر من بگذرد کز پیے نظارہ آن عیار بر من بگذرد تا مگر بوی اذان گلزار بر من بگذرد</p>
<p>غزل ۳۳۵ از دیوان</p>	<p>رفت عمر و گفتگوئے نفس از خسرو ز رفت عمر باتے ہم و دین گفتار بر من بگذرد عزۃ الکمال شعر</p>
<p>گل آمد و ز دوست صبا لے نمیرسد تہ گام برگ ریز حیا تم شد و ہنوز</p>	<p>از باغ وصل مہر گیا لے نمیرسد زان نو بہار حسن صبا لے نمیرسد</p>

<p>ما با سموم باد و بھبھ ہم خوشیم منچون زیم کہ بیج شبنی نیست کاین طرف سلطان خواب نازچہ آگہ ز خلق چون در گنج غیب نقد تمنا بے ست لیک در و ترا حیات ابد بادور و لم کو شتم کہ سر نم بدرت لیک چون کنم</p>	<p>گر زان شگوفہ بوے دفائی نمیرسد زان غمزہ کاروان بلائے نمیرسد در گوش او فغان گدائے نمیرسد مارا بچرخ دست دعائے نمیرسد کانہم و دامت گرچہ دوائے نمیرسد مردم ز جہد خویش بجائے نمیرسد</p>
<p>غزل ۳۳۸ از دیوان</p>	<p>گر خسرو ابرو صل سزا سبھی مرغ ملک سدران بی بی سرو پایے نمیرسد بقید نعتیہ شعر ۹</p>
<p>گفت از آشنایان یا دنامد کہ داد آن بخت بد روزی چو من را بشم کالبتن ست از دود اندود مخوان در بوستان و باغم ای دوست ز بانیے مبد ہم جائز اولیکن مرا گفتے کہ جان میباید از تو رہے داند کہ نتوان ز نیست بے تو سرے آن ناز بازی کہ دم اندم</p>	<p>چنین بیکانہ ہم بودن نشاید کہ از در چو تو خورشیدی طر آید نہ پسندارم کز و صبحے بر آید کہ آنجا ہا دلم کم سے کشاید شمع دیدہ بھجلیت پسند باید من بجایارہ را دیگر حسہ باید ولیکن خویش را سے آزماید کہ مرگ من ترا باز سے نماید</p>
<p>غزل ۳۳۹ از دیوان</p>	<p>نہ کیسہ و جز کر قمارن بے دل غزل ہائے کہ خسرو می سراید وسط المیرۃ</p>
<p>کجا بودے بیا اسے سرو آزاد</p>	<p>کہ رویت دیدم وہ قیال و داد</p>

بہر جانب ہمیر قسم ز مستی لب ہمیشہ باشد با جان شیرین مکر و ان روئے گر چہ من خبر ایم نصیحت گو تو ز دامن ندائے بدم چندین جو خاکستر شد این دل چو با جان خواست رفتن یادش لیل	کنون کان چشم بست بر من افتاد بر آنگونہ کہ عشق و فتنہ ہم زاد کہ بود دست این خرابہ و فتنے آباد کہ من در سلیم تو مرغ آزاد کہ گر ما خورد گار از اخوش بود باد رہا کن تا بمیرم ہمدین باد	
غزل ۳۲۰ از دیوان	بکوشش خاک شد بیچارہ خسرو خداے خاکپایے آن فتنہ باد	غزۃ الکمال شعر،
گر سخن زان لب خون نوش شود در حدیث در و نہ انت کنم ز آسمان روئے تو گر نہ بیند بادہ بر یاد لب شیر نیست دوش یا مات سرے خوش بود دست دل کہ پوشید بزلفت ہمہ شب	پستہ را خندہ فراموش شود صدق آنجا ہمہ تن گوش شود بر زمین افتد و بیوش شود گر ہمہ زہر بود نوش شود چہ شود امشب اگر دوش شود ترسم از غم کہ سیہ پوش شود	
غزل ۳۳۱ از دیوان	گر کئے میل تو سوئے خسرو شاہ کے ہدم چا پوش شود	بتیغیہ شعر ۹
گر نمی بنمیدے در روئے او غم میکند من بعشق یک نظر می میرم و ابا کسان من با غم حلیہ میرسم کہ زین غم چو آن زیم	در کے پہلوی او می بنم آنہم میکند چو آن بیسکین کہ فاری کش این غم میکند دین خود از کشتن تبر کہ طعنه ہدم میکند	

چند پوشم گریه راتا کس نداندر از من میکشد آن چشم خوشتر آنکه میگوید عین بق ای دل خسته چه جوئی مرهم از شرین بے از کرشمه خلق راتا میتوانے میکشے زلف ازین گونه زهم جانان مدد نشود از	بیشتر هر جا مرا این چشم پر میکشد خود ہی میرند و کس اجتم من کم میکشد کوز شوخی در دندان را بدیم میکشد در کسی از نور باشد زلف بزم میکشد کو نه اران خسته را در زیر هر خم میکشد
---	--

غزل ۳۳۳ از دیوان	خسرو کی غم خور و گریه میبرد و غمش آنکه او صد چون تو عاشق را بیکدم میکشد	بقیة شعر
------------------	--	----------

گل نور سید و بونی ز بهار من نیامد دل من چرا چون غنچه نشود دریده صد جا اگر ای حریف داری نظری بر رویارے هم عمر نشد مدام بود آب حیوان شب روز جز دل خون بدوخ چه سود دارد منم و خراب و غم ز خوشے خبر ندارم من خون گرفته کردم نظری و کشته ناکه	چکتم نسیم گلر اوج زیار من نیامد که صبا رسید و بونی ز بهار من نیامد تو بهار خویش خوش کن که بهار من نیامد که جز آب شور دیده بکتار من نیامد چو ستاره سعادت بشمار من نیامد که از ان دیار مرغی بیدار من نیامد شدم از نه او بعد البکار من نیامد
--	---

غزل ۳۳۴ از دیوان	بشب نشاط یار چه خبر تر از خسرو که بجانب تور و زکے شب تار من نیامد	تغنیة مصرعہ
------------------	--	-------------

گر بار و گر ماه من از یارم بر آید فرماید اسیران همه شب از خم کسبو ز نهار تبا بند قبا چیست ز بندے	بس فتنه که از گردش ایام بر آید چون باتک گدالے که سر شام بر آید گر ناز کیت غیب بر اندام بر آید
--	---

او کہ و ترش گوشه ایرد ز سرخشم ای ساقی بدست مزین تیغ کہ در تن ای رند خرابات سبجو بر سر من نہ آز کہ ہستی صفتی دافع نکر دست بر کنگرہ عشق کہ افتد کلا از سر من منتظر لب کہ چہ دشنام بر آید خون آنقدر زہ نیست کہ در جام بر آید تا در ہمہ شہم بہ بدی نام بر آید گر از تہ دوزخ کشتیش حاتم بر آید صاحب قدمی کو کہ یک گام بر آید
--

غزل ۲۳۳ از دیوان	خسرو اگر ت نیست مرادی مخور فہوس زیرا کہ مہمہ کار بہت گام بر آید	غزۃ الکمال شعر
------------------	--	----------------

گر چہ در کشتن عشاق زبون مے آید ای صبا خاک ورش آرد و بند از بچشم گر کنم گریہ دل مانگی از دست آید و ش دل صبا دیکجا سوزد اگر نالہ کند آمدی باز بنظارہ بیرون آمد دل خوشم از گریہ خود گر چہ مہمہ خون و دست تا شبم چون گذر دواہی کہ باز دم و دل خند از گوشہ خیمیش کہ ز شوخی خود را	بارے آن شکل بہ عبید کہ چون می آید کہ بلا ناہمہ زین رخنہ درون می آید کیں شکایت ہمہ از بخت نگوں می آید مخ سحارہ کہ در دواہ زبون می آید لحظہ باتش کہ جان نیز پروں می آید ز انکہ این بوے ز ہر قطرہ خون می آید یاد آن سلسلہ عالیہ گون می آید مست میا زد و با سحر و فسون می آید
---	--

غزل ۲۳۴ از دیوان	خسرو چون سخن اول شنیدی ناچار بکش از دست بلائے کہ کنون می آید	بقیۃ شعر
------------------	---	----------

کیسکہ ویدن آن ترک بادہ نوش رود تبارک اللہ از تو کہ ہرہ خواہد بود	ہپاے آید و چون بندیش بدوش رود چو ہم ز دیدن او آدمی زہوش رود
---	--

گر آن حریف رود سوی قلیہ صوفی را ز بسیکہ بہشیم از وی چو چشم پاک کف خراش سینہ ہم سایہ شد خروش دلم صلائی عیش ہے آیدم زیاران لبیک	گلیم زہد بدکان می فروش رود بسوی چشم برم دست و سگوش رود کسے مباد کہ در گوشش این خروش رود دلم نماند کہ سوی نشاط و نوش رود	
غزل ۲۳۶ اردیوان	طریق سر و قیالوش دید تا خسرو دلش نخواست کہ بر سر و سبز پوش رود	بقیہ نشتر
کیسکہ ویدن آن چشم خوانبک رود زمین جاوہریت بوسہ میزنم لبیک چہ چنین کہ روئے تو گلگیر نازکست مباد لبشوق و دعوی کہ آتش پرستیش ز سر فرو خورد کہ بردن ندید اہل دل آہے فدای غمزنے باد جان کہ جانب او	عجب بدان کہ خواب خوشش ہلاک رود چگونہ آرزو انگبین سجاک رود کہ سویت از دل من آہ سوزناک رود بر عینے کہ در آتش تبر سناک رود کہ گر بردن نگند شعلہ بر سماک رود درست آید و دلمای چاک چاک رود	
غزل ۲۳۷ اردیوان	گناہ خسرو اگر دوستی ست غمزنہ یزن کہ از جہان چو شہیدان عشق پاک رود	نقۃ لہفہ نشتر
گر مہ چو تو با جمال باشد بر روئے زمین نظر رویت مارا کہ بدیدنت ہلاکیم در عہد تو دامنے صبورے یناے بگاہ کشتنم روئے	خوشید کم از ہلال باشد در آئینہ ہم محال باشد تا ویدن تو چہ حال باشد اے شوخ کرا مجال باشد تا خون منت حلال باشد	

خوبی و وفا محال باشد	تا کے سخن و فائز با کن
غزل ۱۰۴۸ غزوة الکمال شعر ۱۰	غزل ۱۰۴۹ از دیوان بشنو ز کرم حدیث خسرو هر چند ترا ملال باشد
<p>اگر سر زلف تو از باد پریشان نشود دور از آن رو مرا جان بلب بدبارک من مزاج دل دیوانه خود میدانم یار بارزنج دل ماش نگیرے هر چند ای مسلمانان آن روی بنبید آخر مردمان در من و بهوشی من حیرانند هم حق نمک خود که تنگسار و مل اندرین قحط وفا گر همه طوفان آرم لذت عشق ندانند اسیران مراد</p>	<p>خلق مجارہ چنین بیدل و بجان نشود که گرفتار بیدل هیچ مسلمان نشود عشقا زست و همه عمر سیاهان نشود که جفا ها کند و هیچ پیشان نشود چه کند این دل مسکین که پریشان نشود من در آن کس که ترا بنید و جیران نشود گر چه کس بر حکم سوخته همان نشود هرگز این نرخ در ایام تو از آن نشود که گس جوید جلوا به تنگد ان نشود</p>
غزل ۱۰۴۹ از دیوان بقیفته شعر	خسرو آهوی رسیدست خوابان که درد گر دل شیرینی پیش پریشان نشود
<p>آتش در خواہش بخوش او خواہد فدا وہ کہ چندانی نمک بریش او خواہد فدا تا کہ دین خون گرفته پیش او خواہد فدا ہر خدنگ کان برون ازیش او خواہد فدا ہم بیان جان بلا اندیش او خواہد فدا</p>	<p>گر نظر چشم کافر کش او خواہد فدا نیز خواہد زد نشسته بر ولم بجار دل باز تر کش لب و مرکب را ند بر غم شکار کشہ شست ویم یارب بروح من سان گر منبید شد رقیب او بلای عاشقان</p>

انکہ میگویکہ ندیم دل یکس آخر کے	بیش چشم شوخ کا فر کیش او خواہ قباد
غزل ۱۰۴۸ از دیوان	خون خسرو منجور و ترسم کہ آن عیار لعل ناگهان راہ دل در پیش او خواہ قباد
کالبد از دل تھی شد گر چہ جان برون خون چندین سبکینہ در بند و مشکینہ سوز عشقت این مبین پنج تپ من اطمین رہ بگردان کجای حبلہ لشکر پیش از انکہ ور دل من جا بیکہ شکست تو نازک مزاج بگذر از بالین من کا سان شود مردن از انکہ بیوفا یا ز انکہ پیوندند و از ہم گسیلند کشتنم غم نیست لیکن از برون خواہی قلند باتک پای سپید از درم روزی کمی	دوستی نبوکہ یاد دوستان بیرون رود آہ اگر آن مست من از من کشان برون رود کاین شیم با جان ہم از استخوان برون رود ہمہ کار بان تر از زکف عمان بیرون رود راہ وہ تاجان مسکین از میان بیرون رود دل چو چہرست بود و توار جان بیرون رود صحبت و پینہ وہ کرد دل خیال بیرون رود خون من گدازا بری راستان بیرون رود کز برخت من این خواب گران بیرون رود
غزل ۱۰۴۹ از دیوان	چند رویت بنیم آخر ازہ خسرو ہم ترس ز انکہ ناید باز ترے کرکمان بیرون رود
گر جام غم فرستی نوشم کہ غم نباشد اید دست تا نختہ بی بر پای لغز عاشق سودا کست و جان نقش درون سینہ من خود قوی و انہ مردن رغبت اما خونم طلال بادش تا کس دیت بخوید	کاسجا کہ عشق باشد زین مایہ کم نباشد دانی کہ مست مسکین ثابت قدم نباشد حرے بیرون نفیقتہ تا سر قلم نباشد بر تیغ ناکوئے نیسے ستم نباشد کاندر قصاص خوبان قاضی حکم نباشد

نزدیک اہل سنیش کورست و کورنیک ای با صیحا ہے کافاق می نور و بی	عاشق کہ پیش چشمش رنگی صنم نباشد گر دندہ نشان دہ جائیکہ غم نباشد
غزل ۳۵۲ از دیوان	خسرو تو خود نشینی با عاشقان و لیکن بقیہ نقیہ شعر
کہ می آید چنین جانا مگر مہ بر زمین آمد کہ میراند جنبیت را کہ میدان جنبہ آگین شد صبور سے را دلم در خاک محبوبہ نمی ماند بیامد پیش ازین یکبار جان تسلیم او کردم بتی و آفت تقوی و دین آخرت را نہ چنان نقاش جہانے بماند از بسبب زلفت ز چندین آب چشم آخر بران آئینہ زنگارے	چہ گردست اینکہ منیر و کہ با جان ہشتین آمد کہ امی با و مجنبہ کہ بوسے یاسین آمد غیا کہ بیت می نازم کہ در جان خیرین آمد کنون تسلیم خواہ جان کہ باز آن نازنین آمد کہ در شہر سلمانان نیاید ایچنین آمد کہ نایکی بر پیش دیدہ نقاش چنین آمد برای سیرہ رنگین کہ باران بر زمین آمد
غزل ۳۵۳ از دیوان	ز بہر چاک و دامانی چہ جائے طغہ خسرو غزۃ الکمال شعر
گذشت مجلس عیش و خمار سے ترو شبے خراب شد م فی زمی ز ساقی خویش چہ وقت بود کہ آمد کہ ہم از خاطر چراغ و دم در زیر پایے محکم نش ہما زمان کہ برون شد قیاب را گفتم جفا سے ساقی مارا خیر کہ برون برد	بساند در دلم این یاد گاری نرود برفت آن شب از سر خار می نرود طریق آمدن آن سوار سے نرود ہنوز از دلم این خار خار سے نرود کہ رفتنی و گریست آن نگار می نرود کہ کس ز مجلس ماہو شیاری نرود

چنین باری و من ہم ہوا یا دیکھ کہ کہ ابن ہوس ز نسیم ہمارے نرو	
غزل ۳۵۳ از دیوان و لے ز سینہ فغانہاے زاری نرو تحفہ لہند شاعر	ز گوش خسرو آن زخم خیم برفت غزل ۳۵۳ از دیوان
لباب از فتح کز گلو فرد آید بگوئے تو یہ کہ آید فرد می ز سرم ز سے چہ تو یہ کہ گز ذوق آن کند معلوم بہ بند مدغم امر و ز ساقیا مگذار چنین کہ جانا چون میخوردیم بر در تو خوش آن زمان کہ بیا تو ہر شیم تار و	مگر کہ از دلم این آرزو فرد آید بیا و کز سرم من آن سبب فرد آید فرشتہ چون مکس آنجا جو فرد آید کہ بادہ از سرم آن ماہ تو فرد آید ترا چگونہ مے اندر گلو فرد آید ز دیدہ خون جگر سو سو فرد آید
غزل ۳۵۵ از دیوان نقاب و اکن دلہا سے عاشقان ز بند مگر کہ خسرو ازین گفت و گو فرد آید تحفہ لہند شاعر	
لبش در شکر خندہ جان میبرد پیا لہ بکفت چون روان میشود کہ ربتہ در دل ورون میبرد گرم پرہ از برون دل کسے سز زلف کاہد ہے بر لبش نگار را جگر خفت کہ در دم کہ چشم	شکب از من ناتوان میبرد دل عاشقان را روان میبرد پس از نگاہ جان از میان میبرد اشارت کنم کان جو ان میبرد نمک را بندہ وستان میبرد خیال ترا میمان میبرد
غزل ۳۵۶ از دیوان صبورے ز خسرو چہان میبرد تحفہ لہند شاعر	شعبے میمان شو بہین کار زوت غزل ۳۵۶ از دیوان

<p>لب لعل تو جز که جان نبرد جان بد مینان که میر لب تو نزد و مبر اوج در شب تار پیش ازین بر خودم یقین بود تو بروی همه یقین و تلم</p>	<p>آتشکار ابرو نهان نبرد بسیکس از لب تو جان نبرد تا زلف تو نروبان نبرد که دلم به هیچ و لستان نبرد بطریقیکش گمان نبرد</p>
<p>غزل ۴۴ از دیوان</p>	<p>خسرو افتاد بر در تو چو خاک با در اگو کز آستان نبرد وسط الیوة شعر ۹</p>
<p>مست ما بنجیر از نریم چو در خانه شود دشمن جان خودم پیش تو ای تر انداز در تو چو نیست نبد اند نظار گیت سیکتم شکر حبایت که چو شه خون ریزد ای بسا خلق که ز نار منان خواست ساقیا بگو که نظریه شودم بر نظرات با چنان سلسله زلف که لیلی دارد لبکه پروانه شود سوخته بنفش ز عشق</p>	<p>جان سیرا به آن نرگس مستانه شود دوست بنود که بلا میند و بیکانه شود انگهی خواهر دانست که در خانه شود بندگان را همه گفتار ند میانه شود باش تا زلف تو در کشکاش شانه شود با ده میرز که تا بر سر پیمانه شود حق بدست دل نمونست که دیوانه شود عارف از سوختگی عاشق پروانه شود</p>
<p>غزل ۴۵ از دیوان</p>	<p>همه شب خسرو افسانه یار و هریار قدری گوید و پس بر سر افسانه شود بقیة شعر</p>
<p>مارا تو صنم ما به دیگر بکار آید خنجر کشی از مرگان بر نیمن چون</p>	<p>آنها که لب باشد شکر بکار آید بشنید شد مشته خنجر بحیه کار آید</p>

<p>شده خسته درون من از بیم حیا کیشان اخته شرمم هر شب و طالع خود لیکن</p>	<p>چون می ندیدم وادم و او رجب کار آید چون کار قضا دارد اختر جبه کار آید</p>
<p>غزل ۳۵۹ از دیوان</p>	<p>عقل از سر خسر و شد دیوانه مهر و یان عقلی که چنین نبود در سر بکار آید</p>
<p>من دلبره ندیدم کس این نهاد باشد یکچند عیش و شادی یکچند نامرادی ایدوست چند گونی کاخ و خوری غم گر تو خوشی بخوشم من خوشش را بسوزم گفتی که پیش هر کس چندین گوی نامم تعلیم نیست حاجت عم را بسید جستن ترسم ز نامرادی و غنیت بمبسم چون شاد هست ساقی کیو نسیم تو به</p>	<p>زین فتنه دلم را بسیار یاد باشد آرستے نگار باراد احم مراد باشد آن کبیت کو نتو اید پرسته شاد باشد جایکده آب بنور و زری که باو باشد این زار مانده دل اگر ایستاد باشد در استخوان شکستن گرگ و ستاد باشد گر پیش تو میرم آنهم مراد باشد در کوسه بت پرستان تقوی فساد باشد</p>
<p>غزل ۳۶۰ از دیوان</p>	<p>بسم الله آنچه خواهی پیش تو خسر و انیک فرمان دوستان را بر جان نفاذ باشد</p>
<p>ازلفت که هر خم از روی درستانه در گنجد دل را چنانکه دانی خون کن که من خوشم گر میکشتم خود کش بر غمره باز فلکن در اهل دل نه خیابان منی روز و صورت افسوده وصل خواهد بارنج و انج حبران</p>	<p>ولما که او فشانند در خانه در گنجد در کار آشنایان بگانه در گنجد در بخشش گریان پروانه در گنجد در دل شراب گنجد نمایه در گنجد بر سے کس نشید پروانه در گنجد</p>

در جمع خود پرستان سر باز غمش ماند	کانه صفت عروسان مردانه در غم
غزل ۳۸ از دیوان در کوی شیشه کار ان دیوانه در غم	غزل ۳۸ از دیوان غزل الکمال شمر
زلزلت اوزان گره سخت که بر جانم زد یار یکسان زد و من در هوس آن مردم دلم افتاد و در آن روز که زان جان نبرم با دشا چوب خلیفه خورد و دختر گند ای اجل آنقدر صبر کن امروز که من و پیش از پس عمری و همی مردم زار خلق گویند بدین حال چرا لے کچم من نه از خویش چنین سوخته خرم گشتم	و من باقی دوسه سنجیدار که توانم زد که زخم لیس بر آن دست که بکایم زد که سر ناز کی غم سره بنیایم زد من در ویش ز چوب تو که در بایم زد لذتے گیرم از آن زخم که بر جانم زد تشنه در بادیه هجر که بارانم زد رهنه آید و راه دل و پرانم زد تو شدی شمع دل آتش بیکر زانم زد
غزل ۳۹ از دیوان میں نبوده است پریشانی خسر و زلفک وہ کیا محسوس تو پر جان پریشاںم زد	غزل ۳۹ از دیوان غزل الکمال شمر
ز خانه دوش که آن غمزه زن برون آمد نبرد کس دل آواره باز هر سوئے بزلف تپان مہیکر دوی که چندین دل عجب بود که اگر من زیم درین نوز شیم گفت که چون بسوزشم و آگاه و سے ز خانه برون آ که مینیت جانا	هزار جان گراسے ز تن برون آمد که بهر دیدن او مرد و زن برون آمد شکسته لبته زهر یک مشکین برون آمد که سبز تر او از سمن برون آمد کجا ده از لبش این یک سخن برون آمد که بهر دیدن تو جان من برون آمد

غزل ۳۳۳ از دیوان	بیشتر میزد خمر و چو طوقه فاله بود از غیب کین سخن از هر دهن بر دهن آمد	بقیعتی شعر
غزل ۳۳۴ از دیوان	از بسکه سوخته شد خمر و از تو پیش کس را سخن ز حسن جوانان کلفدار نبرد	عز الکمال شعر
غزل ۳۳۵ از دیوان	از عارض طره بالا کن که کار خلق در هم شد آگهی بر رخ از روز و رقیب بآن نبند و دیده دلم منخواستی باره عفاک الله جهان و بد که داند خاک من و دزد سر کویت گما افند ترا دوام دل و تن خاک و جهان و خیمت را گر بیان گیرم از ابد چه فرمائی رقیب ترا برون فدا چون تا محرم از برده دل جان عنائش گیر و مگر از می قتیب زلفه بر دوش	علم بر پیش که بر خوبانت سلطانی مسلم شد گذشتی بر سر یازار و نرخ یوسفان کم شد را منخواستی رسوای محمد الله که آهنگم شد خوش آن سر ملکه در راه تو خاک نعل و هم شد من عشقت کتون کنوسوی خورشید عینم شد که از در عهد حسنت و امن عصمت فراموش شد از آنکه کاندین برده خیال یا محرم شد که از دهماسر دعا شنان بیتاب در هم شد
	زبان که نشسته فر باد کرد و سپید گویان را	

غزل ۳۶۵ از دیوان	چشم چون در دل خسرو نبای عشق محکم شد بقیقتی نشسته
زان گل که اندکے تیرے شکناں شد ویدم مخرو سالے و گفتم کہ مسہ شود آن سادگی کہ بود شوخی شدش بدل بہر خندا و گریہ من گذر مکن وہی در چین شد م کہ کشاید مگر دلم ای پند گوئے نزد تو سلسلست در عشق	بسیا دخلق را ترہ از خون حساب شد او خود ز بہر سوزش من آفتاب شد قد کہ داشت نیشکر او شراب شد اے خیرہ حیات کہ خون من آب شد آہے ز دم کہ آنمہ گلہا گلاب شد مسکین کہیکہ جان دول و خراب شد

غزل ۳۶۶ از دیوان	بر خاک نقش چہرہ خسرو بدید و رفت سلطان کہ شست و قصہ مارا جواب شد
نسخۃ البصر شرعہ	

زلفت یار مرا یاد دہید جادوان کہ خطش سبق چنید اے کسانیکہ نزد یار میند سوے اور فتنہ اید و تیر رسم از لب من بیایے او کہ گاہ خرو سالے جہی کند بیداد	با در اعینہ و زیاد دہید نسخہ ہم از ان سواد دہید از نقش زود و دویاد دہید کہ شمانیسر دل بباد دہید یوسہ بدہید و برادر دہید اے بزرگان شہر و او دہید
--	--

غزل ۳۶۷ از دیوان	اشک خسرو ہمیر و ز فرساق گر تو ایندیش الیتاد دہید
زلفت گرو ز بخشش دوش کہ گرہ شدہ بود غم زہر سوے در آمد کہ بآمد شد یار	ای لباشنہ کران نشہ ترا شدہ بود دل ویران ہر بہر طرغے رہ شدہ بود

<p>ہمدان روز دلم زد کہ بک حسش عاقبت یار ہمان کرد کہ مے تریدم تا کنون از پے امید کشیدم ورتے اگرچہ در غیبت دل جو رہی دیدم لیک</p>	<p>فختہ جاسوس و بلا صاحب دگر گشتہ بود پیش ازین گوی کہ این جان من گشتہ بود کارم از دولت ہجو تو ہمانکہ شدہ بود بارے این دشمن المنة لگندہ بود</p>
<p>غزل ۴۶۸ از دیوان</p>	<p>آفتے بود جانش کہ دلم سروارنے خسرو از خویش دلوانہ دانہ شدہ بود غزۃ الکمال شعر ۶</p>
<p>ز من بخت طرآن نا زین کہ یا دودہ جوان دست و فراموش کار نا دست مراد جو بکیم و گوید خدا دہد آرے دلم شدہ ز غم ماندہ کعبتین و چشم شکیب کو کہ سر شک سبک رکابا</p>	<p>ز جورا و بکہ نالم مرا کہ دا دودہ زمان زمان زمن سید لش کہ یا دودہ خطا مگر من بجایہ را مراد دودہ سفید گشت کہ این مہرہ را کشا و دودہ عنان بگیرد و کی ساعت ایسا دودہ</p>
<p>غزل ۴۶۹ از دیوان</p>	<p>بدین صفت کہ دم سرو نیزند خسرو عجب نباشد اگر خوش را بیا دودہ غزۃ الکمال شعر ۷</p>
<p>ہر کسے کار جوانی تگ و پونے دارد کس نہسد کہ کجا یم من بنیانہ دجاسے آن وہان تا کنندہ عریہستان ضائع کاشکے خاک شوم من بز مینے کا سنا دوست دارم غم کہ پوسے نکور و باترا اگر سرم دولت چو گانش نیز زو بارے</p>	<p>گشت باغی وقتا طالب جوئے دارد ہر خسی خاکے و ہر سگ سر کوئی دارد ہر کہ در حانہ تماشا کہ روئے دارد تُرک من گاہ سواری تگ پونے دارد وانکسے را کہ دل و رخم مونسے دارد لذتے گیر و از ان خال کہ گوئے دارد</p>

عاشقان با و جہ از کاس سلامت بخورند تا درونی نبود محسوس شوئے نبود	کار معجون است که شکر و سبوی و وارو سوزشے خود از آنست کہ بولے وارو
غزل ۴۴ از دیوان خسرو از جان نعمت داد ترا با و یقا چو تویی را چه غم از جان خود ادنی دارد	تغذیه بھنر شعر ۹
ہر کہ چو توبہ کیوں آفت عقل و جان بود ماند زبان و دل شبہ در غم تو مرا خود تو بچمین آنکہ من گشتہ گوئے تو شوم تو بقصاص عاضی چون بہ منت نظر افتد ویر کار عاشقی ہر کہ بناخت خانمان دولت اگر نمیکند بوسے من کہ اگر چو تو بباغ بگری گل نہ رسد بوسے تو زلف گدشت بر رخسار شد شکر و من	خون ہزار بگینہ ریزد و جای آن بود عاشق خستہ تا بود بیدل و بیربان بود من بدعا سے آنکہ تا عمر تو جاودان بود من بقصاص راضیم گر تو ام امان بود عاشق دوست و عاشق خان مان بود تو گذری کن این طرف دولت من ہان بود لیک رسد بقامت سرو اگر دران بود بوسہ کسے و گر دہد سوی منت گمان بود
غزل ۴۵ از دیوان خسرو خستہ را چو جان در سر کار عشق کشد بوسہ مضائقہ کن تا ش بجا می جان بود	وسطا المیوہ شعر ۹
ہر شہم جان برب او و مالہ زار آورد رفت آفتوخ و دل خون گشتہ مار آورد دوستان من ہوں ارم نبالیدن و لیک آرزو مندان یاب یہ معذورند از آنکہ بوکہ نہ ہم باد را گوئید تا از بہر فرش	تا کہ امین باد بوسے را ن کار آورد عاقبت روزی ہمان خوش گزاف را آورد در و چون دوسینہ باشد مالہ زار آورد فرقت روی عزیزان گریہ بسیار آورد بارہ خاک ز برائے جان انگار آورد

صد گله دارم ولی چون باشد از دور نظر غمزه توبه فریبش زاهد صد گله را شب زمی توبه کنم از بیم نازش اهدا	کیمت کانساعت زبانم را یکبار آورد موی پیشانی گرفته سرے نما آورد بامداد و دم رومے ساتی باز دور کار آورد
غزل ۳۴۴ از دیوان	برین دل خود کار من بر خوانی کشید خسرو و افرامان دل بدون بهین باز آورد تغذیه شعره
هر کز ایامے چو تو بگریز بود مجلسے کا نجا بود شمعے چو تو چند گه بگذارتا مے ثنیت روز و شب می بنیم اندر یاد تو	کی ز بیم تیغ سرور کش بود مرغ جان پر دانه آتش بود ز آنکه با تخم دام آن موش بود مرگ هم بر باد ویت خوش بود
غزل ۳۴۳ از دیوان	خسرو اگر عاصی از غم سال عشقا زان را دل غمکش بود وسط المیوة شعره ۹
هر آئی میسر کنز گر بیان جاک خواهم زد بر آن گلرخ چه ای نسبت سوا باغ خواهم زد تلخی فراق ای سپید گو بگذارد بهیم جان بشبیای غم بی توجہ جا عقل موش جان برین پس شد که بر عالم سواره بگذری دورے بحان نیک چون تا پاک باشد جانم آخر همسکفت از تو تو نیم دست ازین غم که بود دور ز تو غم که چه ناپاکست از غم سوی ناکش	کلاه عاقبت سر بهم بر خاک خواهم زد بیادش پیش هر سر و گریبان جاک خواهم زد گذشت است آنکه من این هر رات ناک خواهم زد بیای شمع جان کش درین فاشاک خواهم زد نیکویم که من دست اندران فراق خواهم زد دم مهر و فایت همدان تا پاک خواهم زد بساکرید که پیش زین دل غمناک خواهم زد من آبی بر دوت زین دیده تا پاک خواهم زد

غزل ۳۴۸	از دیوان خسرو که لالت خنجرش آن بت جالاک خواهم شد	از دیوان خسرو خفته الصفر شماره
غزل ۳۴۹	از ان لب تلخ سیکوئی ترس از مردن خسرو که هر زهره که آید از زلفش تریاک خواهد شد	از ان لب تلخ سیکوئی ترس از مردن خسرو خفته الصفر شماره
غزل ۳۵۰	از ان لب تلخ سیکوئی ترس از مردن خسرو که هر زهره که آید از زلفش تریاک خواهد شد	از ان لب تلخ سیکوئی ترس از مردن خسرو خفته الصفر شماره
غزل ۳۵۱	از ان لب تلخ سیکوئی ترس از مردن خسرو که هر زهره که آید از زلفش تریاک خواهد شد	از ان لب تلخ سیکوئی ترس از مردن خسرو خفته الصفر شماره

غزل ۳۷۶	از دیوان	از دور سیخ چون گل خسرو سبوشود دستالیمو شمر	غزل ۳۷۷	از دیوان	ما شبے در نیم تو جام طرب خواہم کشید ساعری با آنچو آن تالاب خواہم کشید عاشق مستم ز من ناید آب خواہم کشید و دواز جام بر آید چہ تب خواہم کشید وہ چنین یار بد نسیان تالاب خواہم کشید
غزل ۳۷۸	از دیوان	عاشق در دوست کی رود این درو سر تاز خسرو ہر شبے شور و شغف خواہم کشید	غزل ۳۷۹	از دیوان	ہم شب در دلم آن کافر خوشوار میگردد چرا صد جاگر و غنچہ دل بارہ همچون گل سرم را خاک خواہی دیدن اندر کوی اور و رے مشو رنجہ بہ تر فگندن ای ترک کمان ابرو تو باری یاد وہ ایدل کہ آنجا ندخلی دارے نہ چہ لرم کہ چون رویت گلی ہرگز نیست آید ز شہ افغان بر آمد و خرابیا فتم اکنون میر عشق را سجد و در آزار نہ نشندن
غزل ۳۸۰	از دیوان	چہ غم کس را اگر در شہ رسوا میشود خسرو ہر بین تا چند سگ چون او ہر بازو میگردد	غزل ۳۸۱	از دیوان	خوشم کہ بارے دایع و نازہ تر باشد ہمیشہ زان نکت شور و رجا تر باشد

<p>شید عشق که آلود شد بچون کفکش دل از نسیم تو صدها درید و چون نبرد همه شمع رود از دیده خون و چون نبرد بهر دم و ز تو پیش طمع ندارم از آنکه کنم گزاف تو فراموش خاک بر سر من میای تنگ ز این بوی گرفتار آن ز تو به هر گداه فراق خر سحدم</p>	<p>در آفتاب قیامت هنوز تر باشد حجاب غنچه زبانی که پرده در باشد کسیکه غنچه خوابانش در جگر باشد کجاست بر سر سجادگان گذر باشد بزیر خاک که خشم ز بر سر باشد که بے مکتس نبود هر گاه شک باشد درخت و صل ندانیم کش چه پر باشد</p>
<p>غزل ۹۴ از دیوان</p>	<p>همیشه خسر و بیدار و بخت اند خواب چه باشد از شب مارا گیسو سحر باشد وسط البیوت شعر</p>
<p>هر کس با در میان گل بگلزار می کشد دستی زین گزارد و دل به باغی خوش گم راز آن بت با که گویم چون سلمانی نبود محرم عاشق نو و نگین ترا عاشق بی ای خواب خوش چه گویم با تو از شبهه های خوش گفتیم بایر و گرن پیش خوابان اگر چند تن در مجلس دل گردوی شاهان</p>	<p>دین دل بر در و من سوی کاری کشد موکشان باز هم غمش در کج دیواری کشد کز تن این بت پرست کشته زاری کشد تندرستش شمر آنگو پنج بیماری کشد غم مباد این سر سر را در چشم بیداری کشد نیست این سوزن که از پای فطم خاری کشد خرم آنگو آشکارا با ده بایاری کشد</p>
<p>غزل ۹۵ از دیوان</p>	<p>آستان بوس ترا با تسخیر و راهوس کین مصلی خدمت در پیش خاری کشد بقیه بقیه شعر</p>
<p>همه شتی خلق از ساغر و پیمان می خیزد</p>	<p>هر او و او ای زان تر گسسته می خیزد</p>

<p>فروشم با آه گرم خود در تشویم آه گریه به شب با خیال افسانه ای در میگویم خیالش در دلم سگشت پریدم چه بچوئی عس که تالاهم در اندیشه سگشت یار من از خود سوختم فی از تو ای شمع تیان بپوش آن خال را بر خدا ز دیده مردم لبست گر میخور و خنم گنگارم سبک یار</p>	<p>که خوش میوزوم این آتشی که خانه میخورد مرا اینجا بخواهی ازین افسانه می خیزد گیاه دوستی گفتارین در پیرانه میخورد که باز آتش و افغان آن دیوانه میخورد هلاک جان پروانه هم از پروانه میخورد که مسکین مرغ غافل را بلا از دانه میخورد چه کردم زان خطی که ز سوی لب ستایه میخورد</p>
--	--

<p>غزل ۱۳۴ از دیوان چه باری باشد این کز که ناری هم جیسر چنین کرد و داد افغان صد بیگانه میخورد</p>	<p>تغزل ۱۳۵ خفته بهر شعله</p>
---	--

<p>به شب از سینه من تیر بلا میگذرد دل اگر رنگ بود طاقت آتش نبود گر چنان میگذشت آتش بر دهنم نیست عاشقان را به شب از پله نظاره تو یار بن با و سحر از چو چن خوب نیست تو چه مرغی کاشت نیست که از سوز دلم</p>	<p>کس چه داند که درین سینه جا میگذرد آنچه از غمزه تو بر دل ما میگذرد کو کهن لیک ز اندازه چرا میگذرد شب هزاره و سحر که بدعا میگذرد مگر اندر سر آن زلف و دوتا میگذرد سوخت هر ع که بدوی هوا میگذرد</p>
---	--

<p>غزل ۱۳۶ از دیوان خنم و آلود از اندیشه خوابان امروز موسم فتنه و ایام بلا میگذرد</p>	<p>تغزل ۱۳۷ دلا بهر شعله</p>
---	---

<p>یابست که جدائی اویم گمان نبود بیگانه دار از سر ما سایه برگرفت</p>	<p>ماهیست بی ویم که شمع در میان نبود ما را از آشنائی آن این گمان نبود</p>
---	--

گل آمد و باغ رسیدند بلبلان و اماش چون گذشت حق صحبت قدیم ز امید وصل ز سیتیم کرد آرزو جانم بجا و من نیم از زندگان از آنکه زغم بیوی صحبت یاران بسوے باغ	وان مرغ رفتہ را بوس آشیان نبود گیرم کہ دست سبکدست در میان نبود در نئے فراق بار بجائے گران نبود ز دیو و جلد زندگے من بجان نبود گوئی بباغ ازان ہمہ کلما نشان نبود	
غزل ۴۴۴ از دیوان	خسر و اگر گل تو ز گلزار شد منال و انی کہ سبکچہ چنے بے خسران نبود	وسط البیوتہ شعر
یک روز بمرے زشت یاد نیاید یار بکہ می خوشدست باد گو ازان جانم کہ بویرانے غم ماند مخوابید و شواریا شد اگر از بندگی دل دیوانہ بگردم من اگر ہر دم از انسوے فرواش بخوانید بیا لیں نقش ز آنکہ نور و زگر آید زبرائے ہمہ مرغان از بوسے تو ام سوخت صبا و دم تر	یکش ہے از کوئے غمت شاد نیاید ہر چند کہ از مات گسے یاد نیاید کین مرغ خرابیت در آباد نیاید آسان کسی از جان خود آزاد نیاید دیوانہ دش آن ترک پرز یاد نیاید شیرین لب و تربت فر یاد نیاید یارے ز پے بلبل صبا و نیاید کتر شود این شغل اگر یاد نیاید	
غزل ۴۴۵ از دیوان	خسر و چونکہ نالہ و فریاد شبے نیست کز نالہ او کوہ بفسر یاد نیاید	بقیعتہ شعر
بابی کش از نشاء و شوخی نشان بود ز آنجا کہ بہت خندہ گل بلبل خراب	ازوے وفا مجوے کہ نامہ ران بود بر حق بود عاشق روے سچان بود	

<p>ای آفتاب باوگرے چون توانت دید نزدیک دل بوندتبان و آنکه پیوست خاموشش حکایت حالست گوش دار آنکه که بجلی تو همه شب درون دل</p>	<p>جانیکه سایه تو برین دل گران بود نزدیک دل مجوی که نزدیک جان بود عاشق که در حضور خست بنزبان بود گر تا پروزنا که کند جاسے آن بود</p>
<p>غزل ۴۴۴ از دیوان گر خود هزار سال ره اندر میان بود</p>	<p>عبدالجد مباحث که در جان خست روی وسط المیوة شعر ۱۰</p>
<p>یا رے که طریق ناز دارد آفتوخ بر اے کشتن ما در زلف تبان پیچ ای دل نہ غلظتم خوش آنکه بارے گو باد و یار ساده امروز جانان دل سن جانب بست یک تو بکشد دست نگذاشت بجایارہ کسے که بر دور تو در گریه شوق آستینم</p>	<p>گر دل سیر و که باز دارد صد شیوہ جانگداز دارد کلین رشتہ سرور از دارد عاشق کش و عشوہ ساز دارد صوفی نہ سرف ساز دارد کنجشک ہواے باز دارد چشمیت کہ ہزار ناز دارد یک سینہ و صد نیاز دارد از خون جگر طراز دارد</p>
<p>غزل ۴۴۵ از دیوان زیراکہ دلش ایاز دارد</p>	<p>محمود سز و کہ قتلود پند عزۃ الکمال شعر</p>
<p>یار قبا چست کرد خست مبدان برید غمر زن مار سید ساخته و اید جان</p>	<p>این سر سر کہ بہت در خم چو کان برید یوسف مایاز گشت مرده کینعان برید</p>

<p>ارزش امروز اگر توشه شود نمسته دست بدامان او نیست باز وی کس مست و خواب است حاجت نقلی اگر نیست و چون من در خورشاین شاه و صفت عشاق اولاف عیاری رون منج بیابان عشق خار میسلان خورد</p>	<p>هر چه فردا بجماعت و صفوان برید یوالموسان فضول سر کبر بیان برید این جگر هم خام سوز سوزی نمکدان برید پاره مردار من بر سنگ مردان برید نامم تان و طوبست گز غمش جان برید مژده وصل شکر بر بگس خوان برید</p>
<p>غزل ۴۴۴ از ویران یارب آن شهده شکر ز کجایم آید فتنه جان من خسته دل آمد شمشیر باوشک از سر زلفش بوزید کلیل عاشقان را بگره رفتن و باز آمدنش از وفا بوسه نداد و تو چنین صورت کن</p>	<p>برو و ترخ از خون نوشت خمر نخست حال و ده که ز در مانده قصه سلطان برید که ز عشقش دل شهره بلامی آید باز بر جان من فتنه کجایم آید یوستا ترا خبری ده که صبا می آید دل از جامیرود و باز بجایم آید اگر چه از صورت او بوی وفا می آید</p>
<p>غزل ۴۴۵ از ویران یار من گویند اینجا گاه گاهی بگذرد بیشم در رهش افتاده مرا آگه کینند می صبا جانم بر در خاک آن کو کن نثار حال با مالان راه خوش میسری میسر</p>	<p>خمر و اهر چه از ویر سرست آید نه از دست عقل و اند که سر اسر ز کجایم آید راقصیم کرد و دلش از بعد ما می بگذرد گر درین ره سر و بالاج کلا می بگذرد گر درین ره بگذرد و آخر براس می بگذرد وای بجزان دران شایع که شای می بگذرد</p>

<p>نیست آن دولت که بوسم ساعدین تو خلق در خرابی تو خوش میروی من چون تیم زاده گرم رو سیه شد رو ز بیم داری روا</p>	<p>جان آن بوسم که در کوی تو کا به بگذرد و ده که گر نا کا به از من تیرا می بگذرد کا بخین روز سیه بر رویا به بگذرد</p>
<p>غزل ۴۸۰ از دیوان یارب که دوش غائب بن خاتمه که بود من مست لوده ام خرابات عاشقان باری نبود در دلم شش نشان صبر از گریه شبانه دلم در و میکتند بیتافت دوش حید چون زنجیره که بود دست مبارک تو که دی زنجیر شد به تیغ</p>	<p>در زخمت دل خسرو فاده محبت همچو آن مستی چرا با لای جا به بگذرد وسط البیوة شعر</p>
<p>غزل ۴۹۰ از دیوان یارب بن زلفیه خویان ز جامم چون رود نقش خواب از اگر نعم خود بران ز غم ز چشم در غم حلقه که این فاده دره حال شک بان بان آبک کسباری که میازی کباب لشتم بر دیگران می بند و آنجا که بود رومان گویند از دو حو خون خود بکن</p>	<p>تشنه تشنیش آن چراغ زبر وانه که بود آن نازنین بجلبس ششانه که بود تا آن روزه باز بوبرانه که بود یارب که این شراب زخم خاتمه که بود آن تابش از پے دل دیوانه که بود آن دولت از پے سر مردانه که بود</p>
<p>غزل ۴۹۰ از دیوان یارب بن زلفیه خویان ز جامم چون رود نقش خواب از اگر نعم خود بران ز غم ز چشم در غم حلقه که این فاده دره حال شک بان بان آبک کسباری که میازی کباب لشتم بر دیگران می بند و آنجا که بود رومان گویند از دو حو خون خود بکن</p>	<p>ماند از بلای خال تو حسرو و برام زلف آن مرغ را مگر بوس وانه که بود تخت الصغر شعر</p>
<p>چون کنم از سینه این ه و قاتم چون رود آنکه اندر سینه دارد جای غم چون رود من درین غم کان قلم بر دستم خاتم چون رود گویم که آنکه آن سرور و غم چون رود ای مسلمانان بد بگر کس گاتم چون رود حاش لشکر این حکایت برز با غم چون رود</p>	<p>چون کنم از سینه این ه و قاتم چون رود آنکه اندر سینه دارد جای غم چون رود من درین غم کان قلم بر دستم خاتم چون رود گویم که آنکه آن سرور و غم چون رود ای مسلمانان بد بگر کس گاتم چون رود حاش لشکر این حکایت برز با غم چون رود</p>

ایکے بندم میدی آخر سیا نموی مرا وی جفا کار و شکر خواندش کین و سخن	کز دل شوریدہ تسکین آن جوانم چون رود از دل آن کاخری نامہ را بنم چون رود
غزل ۳۳۱ از دیوان	گر چہ از خسرو رود جان جهان ہر جم بست آرزوی روی آن جان جانم چون رود
یارب چہ بود ہش شب مہمان من کہ بود بیدار گشت و خجتم البتہ راست شد نہ سہا کے ہجر ز سیم از جان دیگر ان نگہ داشت آب دیدہ کہ نیکو بینش ثرویدہ خواست تفصیل کن ای قریب بیہوشیم بلا شد اگر نہ چو خواب کرد حیران آہ و نالہ من بود تا بہ صبح	تسکین جان بی سرو سامان من کہ بود آن جملہ خواہای پریشان من کہ بود ہش شب کہ مردہ زندہ شدم جانمن کہ بود یارب کہ پیش دیدہ گریان من کہ بود کا ندم کہ غفلت پہلو جانان من کہ بود گر بوسہ و اویش نگہبان من کہ بود بارے نگہ کینہ کہ حیران من کہ بود
غزل ۳۹۲ از دیوان	من بودہ ام حریف تر ایش تمام روز شب پاسبان دولت سلطان من کہ بود
منم کہ تا زیم از عشق مست خواہم بود چو عظم از سر تقوی ز دست رفت کنون برو حسن تیان و نیم اسے مسلمانان در شتیاق تو در برج مست خواہم ز بست بسینہ زن نہ بدیدہ خدنگ غمرہ از انکہ خطا تو گفت و آغا ز خاستن کاینک	براہ تو مان چون خاک بست خواہم بود شراب در سرو ساغر بدست خواہم بود چو ہندوان پس ازین بت پرست خواہم بود و آرزوی تو تا عمر ہست خواہم بود زدیدہ من تہا شائے شست خواہم بود منم کہ فتنہ اہل شست خواہم بود

دل از خطا تو مرا گفت رو بگلشن و باغ صلاح کا بهش جانست عشق خواهم با نگار من عمل زلف خود مرا فرما	که من بسایه این خاک سپست خواهم بود فتا و لذت عیش ست مست خواهم بود اگر چه روز و شب بانه شکست خواهم بود
غزل ۴۹۳ از دیوان	چو خور و هم بازل جام عاشقی خسرو مدام مست شراب الست خواهم بود بقیه بقیه شعر
بسمین ز رخ که طسره عین فشان برد سیکفت سرودی که از و کیسم ملبند که در دناک تر بود از ضربت فراق بر عقل خویش تکیه مکن پیش عشق از آنکه تیج اگر چه میرد همه پیوند ما کے جان یکبار سر بسر بر بان مستمند را ای مجرحت نجبه مزن بند بند من جانان بنام گفتن تو جان طلب رسید تو جان خسروی و بجان و سرت که گر	دل را بچه در افکند در لیسان برد گو باغبان که تا سر سرور و ان بود جلا و اگر گناه قصاص استخوان برد در دست کو تخت سر با سپان برد فرقت تبرک همدی دوستان برد تا چند جوهر تو این ناتوان برد عیب است آنکه ترک زمستی کمان برد کس نیست تا که بچو منی رازبان برد بنو امید وصل ز جان و جان برد
غزل ۴۹۳ از دیوان	ردیف را کے مہملہ تختہ ہند شعر
ای تو تو جان خورده خون تو از بیم خوار در کشتن بجایگان آشفتی و بر من رو ہر روزت آیم نگر من باز گردم بخبر صدی تجو خود مرا حسارہ تر ویدے بخون	عیارہ کا فرولی خیمت ز تو عیارہ تر گویا ندیدی در میان کس از من سچا و تر صد بارہ گشتہ جامہ دم در جامہ جان تارہ لب تر نگردی بچکہ کر خیمت این حسارہ تر

من عاشق برو تو نادان چه سازنی خویش را از باد و گرد و بیک دل از جستجوے نیکوان	وہ انیکو بیو بی سبب جہنم کسے ہموارہ تر من از جهان آوار دم صبرم زمین آوارہ تر
غزل ۲۹۰ از دیوان خاموش کن آئینہ اور از دغمن آوارہ تر	بگذر از رخسروا چون بند لوی نشنو غزل الکمال شعر ۱۰
اے باد و صبح دم خبر آشنا بیا مانا کہ یابم از دل گم گشتہ آگے تعوذ عمر با یدم اندر شب فراق گفتے سلامی آرم از چشم در درہ است تا کے زندہ بیدہ گو شتم کہ ان بود زان بوستان کہ میوہ با عینا رسید در غیر تم ز دست خدنگے بہر دے جان مرا خرید جانش بہ بندگے زان جام لب جرعه ز شاہان درین داشت	بوے ہفت زان صنم مویا بیا یکتا رنواز زان سر زلف دوتا بیا یک نامہ زان مشائخ فرخ لقا بیا با خود میاے تانوشم کشتہ ما بیا آخر ہم از دغمنے اے صبا بیا بر گے ز سوے فاختہ بنیو ابیا یہ کجا کن آنہم ز پے جان ما بیا این بندہ زان دوست از انجا رضا بیا بروانہ خرابے مستی گدا بیا
غزل ۲۹۱ از دیوان برورد ہاے کمنہ تھم و دو ابیا	از جہ گاہ او قدرے خاک نوخو او بقیہ فیہ شعر ۱۰
ای دل زبان دو دیدہ بر گیر تا سخت غم ترا دین راہ شور و شر بخود گیسٹ اینجا نے نے غلط کہ چون اسیران	اندیشہ ز عالم و گر گیر سر بر گرفت پاسے بر گیر با خود شود ترک شود شہر گیر دنبا لہ بعد ہاے بر گیر

گر در دست هست از عشق خاکی بر دمی گذشت ست میرای مکش ز با سے خوبان خارکی روی گل شکفت ست در عقل ز غرابت بگویش	با در دلباز و ترک گریہ از مردم دیدہ در گریہ کو بی سپرست بے سپر گریہ در دیدہ جو میل سپر مد گریہ ترک من مست بخیر گریہ	
غزل ۴۹۷ از دیوان	خسر و نبشین و دختر در باغوش پیران سیمبر گریہ	نصفہ نصفہ شمرہ
ای شمسوار دست بسوے عنان میر چون در سکار بر سر آہو گدز کنے در جہد چون کند تو بس صید لا غرم دانی کہ چند دست دل ندر عنان نیست چند از مہ و ستارہ تو متا پسندہ گفتی کہ نیست یا دنت از خدا ترس دل مردہ بپاشندہ مرد و شکار دہ	بر صید تیر مفکن و از خلق جان میر چشت بس ست دست بہ تیر و گمان میر آز روہ می شوم بز میسم کشان میر آن دست نازنین بد وال عنان میر شرمی بدار و نام کسے بر زبان میر بر من کہ سو ختم ز وفا این گمان میر تن لا غرست طلعہ بر استخوان میر	
غزل ۴۹۸ از دیوان	سووی مکن ہمین کہ بیانی بہ پیش من صبر و قرار خسر و مسکین زبان میر	وسط الجوہ شمرہ
امروز کہ از باران شد سبزہ رعنا تر احوال دو چشم من در گریہ یکے نگہ در سبزہ خرامیدن کردی ہر ہی نبشین	سیمہ در گل جلگہ گشتند لعل جہا تر چون خانہ پر روزن اینجا تر و آنجا تر خود سبزہ نخواہد بود از خط تو زیبا تر	

بالا سے تو ہر جاہ و مشتم تو ہے بسیم	ابرو سے نومی بسیم از چشم تو جا لار
خسر و صفت خوابان سیکوے کہ خود بود	نزل ۳۹۹ از دیوان
جز لبست مارانک بنو و نکدانے دگر تو بشہر و کیر و سن در بیا یا سنے دگر باری اول عمر و آنکہ عہد و پمانے دگر خانہ خالی کن کہ آمد بار ہمانے دگر آنکہ زو سیری نیار دست او جانے کر اسے خضر بنا اگر مہبت آجیوانے دگر زاکہ برد او کا فرستار مسلمانے دگر بعد ازین خبر جان سپردن نیست مانے دگر	ای ترا در زیر لب شکرستان دگر من غم دل گویم و تو بچان شغول باز من بجان حیران و تو گوئی کہ بیان زہ کن وہ کہ چندین جان محنت کش مرا سوزی ہوز من دین سو و از جان خوشیتن سیر آدم زان لب چون آجیوان کشتہ شد شہدی نام بر دل من غارت کا فرمایا ریای تان ہر چہ ممکن بود کہ دم چاہہ اندوہ خویش
بقیہ نبتہ شری	نزل ۴۰۰ از دیوان با چنین خوانا دست از چشم ہما خسر و شوی زاکہ این خانہ نیار و تاب باز آنے دگر
بارک لشکر چشم بزدان رو زیا دور وار باری آن بت خانہ ویر نہ را مغمور وار گر اجل از کوی تو دور مکند معذ دور وار جرعہ زین بادہ پیش تر گس مغمور وار میتوانی حال روحانی چو من ستور وار	ای چراغ جانم از شمع جالت نور وار چون دلم رابت پرستی نوشد اندر عہد تو من نہ آنم کہ درت سر بر کفم تا زندہ ام تا بدانی حال خون آشامی بیہامی من من بجان زماندہ تو ترس بدنامی کنی
خسر و بیچارہ ہر و نقش شیرین تو نیست	

غزل ۵۰۱ از دیوان	صورت فریادکش در دفتر شاپور دار	بقیعتہ شعر
بیا جان مارضا سے من نگہدار ہمہ بر دیگران قسمت مکن غنم بدہ بوس خیالت را ابا بابت بست ناگفتہ بوسہ دم خطا رفت صورتے با غمش میگفت در ول مرا عشقت بلا شد دیگران را	حق مہر و وفا سے من نگہدار از ان چیزے بر اے من نگہدار کہ از بہر گد اے من نگہدار مکش دین یک خطای من نگہدار کہ من رنم تو جای من نگہدار خدا یا از بلا سے من نگہدار	
غزل ۵۰۲ از دیوان	مروت و ترسان بکو سے دوست خسرو توکل کن خدا سے من نگہدار	غزۃ الکمال شعر
جانی ندانم آئینہ تازندگانی ای سپر دل سیر و گستاخ تو خون میکند قمار تو زین کلہ بالایی سرحد سے فروتر از کر کشتی اگر دل بر کنی مردم اگر دور افکنی چون نیست سپر از روی تو ہر ساعتے میر بوی تو آز ر وہ جانی را مکش بے خان مانی را مکش	کز خور و یان جہان با کس نمانی ای سپر حیرانم اندر کار تو تا برجہ سانی ای سپر رو میر دی و ز جد تر دل میفتانی ای سپر زیرا کہ ہم جان نمی ہم زندگانی ای سپر چون سگے دم در کوئی تو کہ تو بجوانی ای سپر مسیکن جو را مکش آخر جوانی ای سپر	
غزل ۵۰۳ از دیوان	خسرو درین بیجاگی دار و سر آوارگی در کار او یکبارگی تمامہ بانی اے سپر	تمتہ لہزہ شعر
خوش بود بادہ گل بوسے در ایام بہار عاشق زار بہار ست نہانے سوسن	خاصہ در سایہ گلہا سے تر اندام بہار لیکن از شرم نیار و زربان نام بہار	

<p>بچین بود لب و دامن بهار زند و سیم بعد ازین بینی و در سایه بزم و گل هو شیار دوست نبرد همه اہل معنی بعقیت شمرای دوست اگر یافته</p>	<p>غنچه نکشاده گره تابہر دامن بہار مجلسی کردہ جوانان تراند امان بہار کہ مہستی گذراند سحر و شام بہار رو بہ زیبا و می روشن ایام بہار</p>
<p>غزل ۵۰۴ از دیوان</p>	<p>از پے خوردن می این سخنان حسرو یاوی آرد از ان رو سے تو پیغام بہار</p>
<p>در عشق باز خور او دیوانہ کروم از سر سر بہر خاک شستن پیش و ش نہاوم خواہم شد شب آنسو میا یدم از ان و جانا بہار سنت آغاز سبزہ دار و ذرو جدا جدا شد در نید ہجر ما یار مطرب بنوک زخمہ شکافت سینہ من</p>	<p>یار بفر و مبادا این می کہ خوروم از سر چہ جامی آنکہ یاران رو نہ کروم از سر ای گریہ سیخ گردان رخسار زوم از سر شد وقت آنکہ اکنون دیوانہ گردم از سر عشق و بلا ازین پس باز نہ زوم از سر بخراش ریش کہتہ کن تازہ دروم از سر</p>
<p>غزل ۵۰۵ از دیوان</p>	<p>رفت آنکہ بود حسرو و منکر ز شاہد و بت ایدل گواہ باشی کا قرار کروم از سر</p>
<p>در سینه دارم کوہ غم داند اگر یار اینقدر بیچارہ کردست شد آخر چہ کم کردوز تو کز بہر چو نتو کعبہ عمرے بدیدہ درہ روم گرچہ دلم خون شد تو نے از تو میرنجم ولے از دیدہ زیر پا تو صد روزہ فتانم لعل و در</p>	<p>شاید کہ مہسود و دلش بر خاطر من اینقدر گر باز کوئی ای صبا و حضرت یار اینقدر ہم سہل باشد جان من آن را کار اینقدر بودست ما را ویدی از چشم خونبار اینقدر روزی گفتی ای کہ ہست از تو لسیار اینقدر</p>

<p>با آنکه زارم میکشے دشواری تا بد مرا دیروزه دارم خنده زان نعلدان بزمک</p>	<p>آنکست ملاست میکند بر است شوار انقدر مرهم کین بر خند از بجان افکار انقدر</p>
<p>غزل ۵۰۶ از دیوان کم ناله اندر فصل گل بلبیل گلزار انقدر</p>	<p>ناله که خسرو میکند شب ز فراق روی تو بقیعتہ شعراء</p>
<p>رخ گل خوش است از وی خست انگار خوشتر چرخ روم بیابغ و بستان چو گلے تو نماند بکیے سخن که گوئے بر میوه دوباره مرده چه خوشتر یک کرشمه برای مردن من منم و شبنم و بادل همه شب حکایت او چو روم سجاک جانم کند این سخن بحیرت</p>	<p>چه بود گل که رویت زد و صد بهار خوشتر ز گل که بتو بنیم بد و دیده خار خوشتر که ز آب زندگانی دولت دوبار خوشتر که اگر زخم بر بدن کیے از هزار خوشتر که غم دراز لطفش بشبان تار خوشتر که برین تن ندیده ره آن سوار خوشتر</p>
<p>غزل ۵۰۷ از دیوان تو ازین دوگوی شیت که کدام کار خوشتر</p>	<p>چو غلام هست خسرو زید و یونسر یار بقیعتہ شعراء</p>
<p>زان چشم تو که هست ز تو جان شکار تر میگوئی تلخ زان لب شیرین که زهر تر خلق از تو با کمال وفا در شکایت اند پیش تو جان شگافم و باور نیاید در عشق بد گو اربود و بند و شمنان پرسی که چون نخست دلت بفرار هست گفتم که هو شیار شوای دل تکار عشق</p>	<p>دل نیست در جان ز دل من تکار تر ز آب حیات بر دل و جان سازگار تر من هر چه پیش میکشم و شرمسار تر هر دم ندیده ام ز تو جان استوار تر حتا که بند دوست از ان بد گو ار تر گر باورم کنی قدر بے قرار تر عقلم بگویش گفت ز من هو شیار تر</p>

نخ ہرچ پیش بر تو نیز غم بسنگ	نختم مگر کہ ہست زرم بے عیار تر
زل ۵۰۸ از دیوان	ہم خود بدون برار کہ خسرو گویدت بقینتہ شعر کا خرز صیت چشم من سوگوار تر
زلفت از یاد و گر گرد و دواز شاہ دگر در غمت جان ز تخم رفت و خیال تو بماند دل مجموع دگر حال پریشان دگرست اہل صورت کہ خود آرای بود و غمتی مست	ہست یک فتنہ لبست زر گسستانہ دگر عاقبت خویش دگر باشد و بیگانہ دگر شہر آباد دگر باشد و دیر اندہ دگر کہم شب تاب دگر باشد و پیر دانہ دگر
زل ۵۰۹ از دیوان	عاقبت گشت در و خ آئکہ گمان سپردند کہ چو خسرو نبود عاقل و فرزاندہ دگر تختہ ہستہ شعر
وہم نیست متن ایجاد جان بجایے دگر بہوستان روم از تخم ولی چہ سود کہ ہست جہانستار و زہر بی تو پیش من گولے چو جان ہم بود دل ز کویت ارچہ برند نشان بسوی تو بندہ من ازین غربت مکو کہ بار دگر گیر گیرم اریا بھر	بدل توئی و سخن در زبان بجای دگر دلہم بجایے دگر بوستان بجایے دگر زمین ست بجای دگر آسمان بجای دگر سکان کوی تو ہر استخوان بجای دگر تو بجای دگر و کویم نشان بجایے دگر لطافتی کہ تو داری ہمان بجایے دگر
زل ۵۱۰ از دیوان	گر چہ کہ نہ توان گفت زندہ خسرو را کہ او بجای دگر ماند و جان بجایے دگر بقینتہ شعر
قمر بریز من مہر و من خراب ہست خرابا ہمہ چون از قمر بود و روشن	شہم در از چو گیسوے نیم تاب ہست چراست تیرہ دل من چو شد خراب قمر

<p>تمام شب تیر آسمان بھی سپید ز نور باشد ہر قطرہ چشمہ خورشید اکجا رسد مدہ گردون بدین قمر بازے کنون و میدان صبح از رخ قمر باشد</p>	<p>کہ چشم این قمر من بہ بست خواب قمر چو خون چکد زرخ میجو آفتاب قمر کہ نیست چشمہ خورشید ہم بر آب قمر چو آفتاب نہان شد ز ماہ تاب قمر</p>
<p>غزل ۱۱۵ از دیوان</p>	<p>از آنکہ نیست نہان خسرو آفتاب قمر تھنہ ہنسز شورا</p>
<p>گر ہنر والی مریخ از بشت تہی برستور نیک و بد در آدمی نہان میانہ چاکم نفس اگر رام خواہی ساکنش تہیز جد چند سہر کجی کے کش خور و توتانی بحر ص احمقی باشد کجی وار و در حدیش نیست مزد باشد عرض بخشش پیش دکان بخیل در عیارے سیم و زر تانی پرستی سنگ ترک در و نہالہ کور و ز کور شش یا و صنع پروان شہجہان زویدہ عیش سین خام تر کرد و ز بند معنوی نادان خام</p>	<p>زیر عیسے خرنگ زہر خزان گیران پور نافر در جیب بلوک و بادہ در جام لہور پیل را کہ نیست خواہی چارہ نیکو تر ز دوا باتیگاہے نمی یک در رہ پیلان چو مور برستوران باہر کوہر کے بود سو و سنوڑ خیر باشد چاہ کنند برب در بای شور باش تا سیم تر امبار گرد و سنگ گور گور و نالش دان آنکو نہ کو و نال گور حسن و رنگ بخش چون عقل و ملتان غور کور تر باشد ز با و عیسوے دجال گور</p>
<p>غزل ۱۱۳ از دیوان</p>	<p>کہ یہ بند از عشق بازانی چو خسرو چو حکیم در جنب ششش باشد در یاد چو خور</p>
<p>گر ز من جان برود با دہوای کم کسیر</p>	<p>در جہان ہم نبود کنندہ سر اسے کم گیر</p>

<p>گر بیاغے نروم برگ گیسے کم گیر جو ہرے راز دکان کا ہر باغے کم گیر گر ناز سے مکنتم رسم دریا سے کم گیر دور تھم آب حیا بہت مفا سے کم گیر ماہِ شنام تو شاہیم دعا سے کم گیر این صوابست مرا بوسے خطا سے کم گیر وصف کج کلہان زندہ قبا سے کم گیر از گلستان ارم برگ دنیا سے کم گیر از قدمای سران بی سر دپا سے کم گیر</p>	<p>ایں دل سوختہ با گوشہ محنت خو کرد ز رخسارِ انست مرا گوہرِ درویشی پس زہرِ من خدمتِ ندانِ خرابات پس است گر دل مرد و من زندگی تو بہ نیافت ز اہانِ سوی من از نیک بندہ سے است خلق از شک من از خاکِ دوستِ خوشم گر ز عشاق تو من کشتہ شوم عمر تو باد نعم مخور گر شود آوارہ ز کویت چو منے من کہ باشم کہ کسے از چو منے یاد کند</p>
--	--

صد چہ خسرو بدستِ بستی کو کم باش
از ہنایانِ جمشید گدا سے کم گیر

نزل ۱۳ دیوان

<p>در کمنی بر قبا جا رہ قبا شود مگر شہرِ تمام کو بلو پرز بلا شود مگر دیدہ کہ خاک شد برہ درتہ پا شود مگر زانمہ تیر بجلا یک دو خطا شود مگر خدمتِ لعل تو کنتم این دو مرا شود مگر در دل ہجو شک تو میل وفا شود مگر خواہم ازین خراب تر از تو رہا شود مگر دل کہ زجای خود بشد باز بجا شود مگر</p>	<p>گر تو کلاہ کج کنے ہوش زما شود مگر خفتہ بنا ز رگست در بکشایش دے مستِ خرابی روان پای فلکِ بہر طرقت چشم تو مست شد لیکن مست ترش بخون من بندہ چشم تو شدم آن و از ان من نشد مرد ویر مردہ را بر در خوشستن بہین دل کہ خراب و اتم از پس من رہا نشد از سر زلفش امی صبا سوی من آی کہ گے</p>
---	---

غزل ۱۴۴۵ از دیوان	خسرو خستہ را اگر دل نہ بد چنایا تو جان و تنم نہ یکہ گرد و جسد اشود مگر	وسط المیۃ شعر ۹
می نیاید چشم من بر آستان او گذر باد ہر دم تازہ تر گلزارِ عمرش گر نیست تاوک ہنرش گذشت از جان روزی ہم نگذر او بیہوش نام و مرا بہر زبانش انوسن زانکہ چون رود جان شہیدان بر فلک طالع مرا سر گذشتہ باز گوئی از من آنجا زینہار عشق بس ناخوش بلائی لیکن از پس من جان من از میر سیر سی دل مارا بہر س	ای خوشا دوستی کہ دارد در میان او گذر بایں محروم را در بوستان او گذر ایقدر اندر دل نامہر بان او گذر حیف باشد چون منی را بہر زبان او گذر کشتہ او ہم میاوار آستان او گذر ای صبا گر افتد روزی میان او گذر جان و خوش کین بلا دارد و جان او گذر زانکہ این معنی ندارد و در گمان او گذر	
غزل ۱۴۴۶ از دیوان	ہر شبے کاہر دل خسرو گذشتی سخت گردگو یا تاوکے در استخوان او گذر	نزد المیال شعر ۱۰
نگار چشم رحمت سوی من دار دو تاشد باز و ہم زیر سدا خر جفا کم کن دلے گر خواہد دل ہنوزم چند خواہی سوخت اے چرخ دل کمزدست ہجران خون شد ای شہک دہ اے پار سا بہودہ پنہم	عنایت برتن چون سوی من دار ومی سر درختم باز و سے من دار نیکویم کہ شہرم از رو سے من دار بکش پاوست راہیلو سے من دار بیر در خدمت بد خو سے من دار دلے کہ میتوانی سو سے من دار	
لکن ای دوست خسرو را فراموش		

غزل ۱۱۹	از دیوان	از زبان گد که به گفت و گو سے من واکم	نہ سبیل ست ز زلفت کج تو غالبہ پوتر خوشتم کہ دوزخ نقد از نہشت نسیم کو تر بیا کہ نیست کس از تو بہ سبیلہ مو تر بدولت تو کم زان و گر شراب گلوتر کہ عقل اول از دے نہاد و اند فروتر	نہ نرگس ست ز چشم خوش تو عہدہ جوتر اگرچہ سو ختم از ہجر خام و عدہ رویت من از قضا ست کہ میرم بہ بند سلسلہ بویا شرابم از نہ ہی تیخ زان بخلق کہ بارے بہین کہ مائے دیوانیست عشق توان بین
غزل ۱۲۰	از دیوان	اگر کبود از ان سے مرغ زہر سرور کہ نیست زد کسے اندر زمانہ بہیدہ گو تر	دل از برم رسید و من زان رسید تر ہر خند پیش مشینوی تاشیندہ تر ایدل گویمیت کہ مخور لیک ویدہ تر ای ترک نیم ست عمارت کشیدہ تر بو دست و پیش ازین قدر سے آسیدہ تر کو دست دامننی ز کر بیان دریدہ تر	ہر شب نیم ز ہجر بریتیان و ویدہ تر افغان ز تو کہ مہشت بگوشت فغان من شیرین غلیست عشق ولیکن زبان جا خلقتی براہ منتظر جان سپردہ اند تو فتنہ زمانہ شدی ورنہ روزگار ایدوست پردہ پوشی بخون ز عقل نیست
غزل ۱۲۱	از دیوان	خبر وزمان رفتن بربودش بار عشق راہ در اند میروی آخر حیدہ تر	شو و محبلوہ گل اندر نگار خانہ یار دم حیات زند نقش خامہ برد یوار چو عند لب بر آرد ز شوق نالہ زار	سچیدہ دم کہ گم بار وابر در گلزار عجب نباشد اگر از نسیم روح افزای چہ خفتہ مائے کمں را کہ تو کند از سر

گه فروش شود روی نیکوان ز عرق خوش آن کرشمه و نازے که میکند ز کس میان لاله گل بن صبا ز نغمه مرغ شدت صحن گلستان زار غوان بسمن	گه که گرم شود آفتاب را بازار چو چشم ساقی رعنا میان خواب و خمار که رقص میکند از بجزوی بر آتش خار پنواستان شه از روی خسروان دیار
---	---

غزل ۵۱۹ از دیوان | رویت تراست مجتمه | غزوة الکمال شعر

بر جان شکسته دل باز جانا مخور این قیج که مستی شد ثوبت شربت پسینم مارا غم تو ز خلق ببرد پرسی که چگونگی چه گویم گویند مرا بد و ازین کوکے	کردی تو شربت رن آغا بر لب بزن و بمن نه آن باز جرعه به پیاله من انداز وز صحبت دوستان مسال کز مرده بروان نیاید آواز دل کم کردم کبار و دم باز
---	---

غزل ۵۲۰ از دیوان | خوش نیست سر و دهم و آرد | مطرب مست است و خجک ناساز | بشیفته شعر

باز نور و زاب و درهای سبزان کرده باز خنجی نه صد و دم گل را برندان کرده بود در عرق شد خنجر از گردنگ آمد ز خویش چرخ گردان بهر مارا ساخت از گل گود با بالش سلطان گل در غار جا شاخ من چند سوزی زلف سبیل نبی که ترکس ترا	کل جهانی را بر تو خوش خندان کرده باز تر برد آنگه صبا و قفل زندان کرده باز با و خوش می آید از گرد مارا گریبان کرده باز ابر آنگه کوزه با بر آب حیوان کرده باز جوز بهر باد اودن حیر سلطان کرده باز از روی دیدن خوب پریشان کرده باز
--	--

یار این ابرست در صحن مین گوفشان	یا ششفتا و جهان مست ز افشان کرده باز
غزل ۵۱ از دیوان از سخن گفتن ز زبان بر در میان کرده باز	غزل ۵۲ از دیوان از سخن گفتن ز زبان بر در میان کرده باز
بوستان شکفت درو لاله خندان گشت باز سبز و خط خنچه سبز خواندن بلبل نوشت خون لاله گونیا خواهد چکید از تیغ کوه بیدرم بر سایه خود تیغ لرزان بر کشید ساغر لاله پر از می گشت هم از بوی او بسکه مرغان و بهو باغ پرور پرزودند ماه و دیان وی تماشای بستان نشیند سایه یکبار ز زمین رازین تعب در چین بسکه بر سایه نشان ز رفتن گشت آفتاب زلف خوبان سرفرو افکنده و در هم باند یا سمن لاله را یک دست برو باد گرم خفت ز کس است از فر باد بلبل نه خاست	بر رخ گل طره سبیل پریشان گشت باز بلبل ننگ از خط خوبان غزلخوان گشت باز یا چکید آن خون که کوه آلوده در میان گشت باز سایه زیر پای می افتاده از زان گشت باز سبز و پرور ز زمین افتاد و نهیران گشت باز با و گفتا کین مگر حقیر سلیمان گشت باز آفتاب ز رخ نمود و نهان گشت باز سایه پای گل بر از خورشید تابان گشت باز سایه که رخته بر دیوار رختان گشت باز کز پریشانی مرا گشت و پریشان گشت باز بوسه های نازک ز خمار آفتابان گشت باز نیم شب که مجلس محمد دم گهبا گشت باز
غزل ۵۲ از دیوان بیدم که در بوسه باغ میان گشت باز	غزل ۵۳ از دیوان وسط العیون شمع
تن پرست و از رودل جوانان هنوز عمرم با خرد آمد و درم شب رسید	دل خون شد و حدیث تیان بر زبان هنوز ستی و بت پرستی من همچنان هنوز

آہنگ کردہ سو سے برون جان مگر ہم صد غم رسید و مرگ ہنوزم نہیں سد عالم تمام پر زشتیدان فتنہ گشت بیدار اندشب ہر خلق از فیض من	کافرد لان حسن در انسو جان ہنوز صد وادفت و مہر مارا یگان ہنوز ترک مرا خدنگ بلا در کمان ہنوز وان چشم نیم مست بخواب گران ہنوز	
غزل ۵۳۱ از دیوان	ہر دم کرشمہای دی افرون واسے خسرو زبند او بایسد امان ہنوز	عزت اکمال شود
جان ز تن بروی و در جانے ہنوز آتشکارا سینہ ام تکیگا فتنے ملک دل کردی خراب از تیغ ناز ہر دو عالم قیمت خود گفت چون کس یارب نگیرد دامنست باز گریہ چون نمک بگید اختتم جان زبند کا لید آزاد گشت	درد با وادی و در مانے ہنوز ہمچنان در سینہ نہا نے ہنوز واندرین ویرانہ سلطانی ہنوز نرخ بالا کن کہ ارزا نے ہنوز گرچہ در خون نمائیشا نے ہنوز تو ز خندہ شکرتا نے ہنوز دل بگیوے تو زندا نے ہنوز	
غزل ۵۳۲ از دیوان	پیری و شاہد پرستی ناخوش است خسرو و اتا کے پریشا نے ہنوز	بشیرتہ شود
سویحیم آن ترکس بخواب نہ بنید ہرگز ہر دمش سجدہ کنند آنچم ورج و نہ مہر ہر زمان خندہ و گیر کنند آن شور انگیز طمع مہر و فامہت کو تہ نظرست	بجتم آن طرہ قلاب نہ بسند ہرگز یوسف این مرتبہ در خواب نہ بنید ہرگز داغ ویرینہ اصحاب نہ بسند ہرگز مرد عشق اینہما سباب نہ بنید ہرگز	

غزل ۵۲۵ از دیوان	خسرو آن شب که بلوی تور و دوازخمت سایه خویش بهتاب نبیند هرگز	تغذیه بهیض شعر
فزون شد عشق جانان روز تار روز ز بهیوشی ندانم روز و شب را دست این هیچ پیدانیت یا خون مگو جاناکه روزی بر تو آیم تو خوش خفته بخواب ناز تا صبح چپختی خیرا که مرغ سحر زانکه	کجا زین پس شب ما و کجا روز شبم گونی کی گشت ست بار روز شب ست این هیچ روشن نیست بار روز ندار و چون شب اندوه ما روز مرا بیدار باید بود ما روز ترا روزی هین باید مرا روز	
غزل ۵۲۶ از دیوان	چو عیش است انیکه خسرو را هجرت نشود بهر شب بزار که دو عار و تر	دستالیه شعر ۶
ست من چون باوه نوشی جرعه بر من بربز پیشم تو مست کو کم آید ناکرده خون تو من جان نیست آن عمره تا خوش کرد و دل شد از ترغبت وزن چو جگر جان ست میر ختم بپوش فدا دم و جان گشت تیر گشت عشق مشتاقان ترا چون روشن گشت	در جام خود برین رسوای تو دامن بریز خون من در پیش آن قاتل مرد افکن بریز انچه در دمن بیندی پیش آن دشمن بریز شری از جام خود باری در آن روزن بریز تا که مشکین بدان تا دامن و خون من بریز بر دل تا یک خسرو باوه روشن بریز	
غزل ۵۲۷ از دیوان	روایت سین محله	غزل الکمال شعر ۶
خوابی من از آن تر گس خمار که پرس ز زخم عمره چه برسی که دولت چندست	بلاک جانم از آن لاله بهاری پرس ز خنده فرست ملی زحمای کادی پرس	

<p>غلام خشم تو ام گرچه نادک تو خوش است دلم که زود فراموش میکند خود را کجا است دولت آنم که بر درت بازم</p>	<p>و یک لذت آن ز دل تکاری پرس سپهرش هیچ دگر پیشش بخاری پرس آنان من نسیر کوی خاکساری پرس</p>
<p>غزل ۵۲۰ اردیوان</p>	<p>سرود و ذوق در اذان شنیده اکنون بیاز خشم ز دوس به ن داری پرس بقائید شمر ۶</p>
<p>کار و دلم از دست شد ایوفا فرماید رس تا چند بر من مبدم از چه عاشق کنستم تعلیق است شبت یا سبک بر باد تو آن کند تا از تو دل بماند ام خواب بخور بماند شد جان غمخیزم فیضیا جان شد لکه کوب خطا</p>	<p>شبهه فراموش میکند ایوفا فرماید رس به نیت گرفت است غم به خدا فرماید رس بگذشت چون از اوج فریاد و با فرماید رس چون در غمت در ماند و غم ماند و فرماید رس بگذشت چون غم از وفا ایوفا فرماید رس</p>
<p>غزل ۵۲۱ اردیوان</p>	<p>آن هر دو خشم داستان از عاقلان ببلو و جان یکجان خشم و رازان هر دو بلا فرماید رس تقدیر شمر ۷</p>
<p>باله بیگم تو شکر چه کند کس بار و سه خود آئینه برابر من ای جان چون رو تو ام نیست جهان از حکمت من جای که حدیث لب شیرین تو گویند سیاه بگو شمع که در من شد لبس کن گفتی که فلان چه کند از پی و مسلم خشم که فدای کرد دل و جان زنی است</p>	<p>باخته موزون تو گوهر چه کند کس خوش شمع بائینه برابر چه کند کس بے دین رویت جهان از در چه کند کس بهیوه حدیث از لب گوهر چه کند کس باخت بد و کردش اختر چه کند کس خون کرد دل سوخته و لکه چه کند کس ورنی دل و جان هر دو فدای چه کند کس</p>

غزل ۵۳۰ اردیوان	ردیف شین مجرب	وسطا بحوۃ نثر ۱۱
<p>آن چشم نخلگوگرد آن لب خاموش رسوا شدیم از حالت خود را که همه جا پوشیده مانند آتش من در تن چون کاه سن دانه و جانے که تن کاش نبودی تو خواه و لاخون شود خواهی بر دایجان ای داسم یک زلفت تو دلهام چکنه صید عمرم شد روزی برخت سیر ندیدم اینوه که ایان جالست بر کویت آتش بودم بے تو باگنده و دوزخ گر لطف و گرم نیست کم از ضربت تیغی</p>	<p>و آن مخی گفتار و شکر خنده خون نوش رخسار بگفتار و من دل شده خاموش آن شعایر آمد که نفیتم نجبن پوشش تا بجز حیان کرد منرای دل من دوش کان تیغ تنخواه شدن از سینه فراموش یوسف که عزت نیست لعلی و سه غمروش زیرا که تومی آئی و من میردم از هوش میسندم که محرم شوم کشته دران جوش گر لاله کشم در بر و گرم دور آغوش یاری بر بدین سترنگ مده از دوش</p>	
غزل ۵۳۱ اردیوان	از ره زون حسره و اگر شکری ای تیغ	غزۃ الکمال شمشیر
<p>اگر چه پریش من نیست رایش زمین را بهره زان بار و سرم دور سر ما در گند و شنه بجز لان ترا خونریز عاشق نیست حاجت شراب شوق کنز حسنش دلم خور و چو از مارت یار ای جان بے شرم</p>	<p>رها کن تا بجز سرم زیر پایش بغیرت مردم از خاک سرایش چه غم میدارد از مشتے گدایش که هجران نیک میداند منرایش گواران باد با نقل بلایش بجان رسیدن آن داشت جایش</p>	

غزل ۵۳۲ از دیوان	آنکس بارے جو خواہم مرد بے تو کہ خسرو کرد خود را آرزو مالیش	بقیہ نقیہ شعر
غزل ۵۳۳ از دیوان	ابری خوش است وقت خوش است ہوا خوش آداں خوش رسید حریفان عیش را آنکس نہ ہوشیاری عقل است بے خبر گرچہ دعای تو بہ خوش است ای فرشتہ ہا بے روی خوب لاشو خوش ہر جہا مستان عشق را دل جان گفت شاہت	ساتی مست دادہ بہستان صلا ی خوش گشت آشنای جان ہی آشنای خوش کز یادہ بنجیر نشود در ہوا کے خوش تا سوس آسمان نبری این دعای خوش گل گرچہ خوب بود و باغ جایی خوش حجت ز خط ساتی و مطرب گوی خوش
غزل ۵۳۴ از دیوان	عشق تباں اگرچہ بلا نیست جان گذار خسرو و بجان و دیدہ خرد این بجا خوش	غزل ۵۳۵ از دیوان
غزل ۵۳۶ از دیوان	خواستہ خزان مردمان یکہ ہمہ یکہ دی خسرو و حبیبت دل خزان یکد و سہ چار و پنج و ش	آتیہ از رحمت آمد گرچہ مہر تاپا منش

سخت جان شعلہ می ندیم برون در پیش
 شمع را سوز دل پروانه چون روشن جود
 باز دیم طوق سگان کوی ادب و بسی
 دل که بر دامن یوسف چشمه بخت و بسود
 ده که در دانش چرا گیرند بر خزان من
 از آنکه ترسم دل بسوزد تا که از سوز منیش

غزل ۵۳۵ از دیوان
 خسرو اگر خوش نصیب دیده را بر خاک آتش
 هم بنجاک پای آن سلطان که از سرش نشو

او میرود و عاشق مسکین نگرانش
 میهر سوار سے کہ عنان باز نہ سجید
 یا بس که در خوابش دید ام
 یا دوش دہی الے باو گئے نام گدائے
 بسیار کو شمع کہ بوشم غم خود لیک
 از نالہ ام از خلق بخشید عجب نیست
 چنان مرده کہ در سینہ بود حسرت جانش
 از بخت چندین دل تعلقے بغا نش
 از بخت سے یا نہ ارم کہ چیا نش
 تا دولت دشنام بر آید زربا نش
 آتش چو جبر و توان داشت نہا نش
 از بخت خود نہ در عجب خواب گرا نش

غزل ۵۳۶ از دیوان
 خسرو فکر از من همه بدول جو دیر
 کوری دلے را کہ نباشد نگرانش بقیتہ شمر

بشکے چوں سگان ز دور حسد من زور با نش
 بیازوی من گردن وہ کی باشد این دولت
 ز دور نگشت بنجامیم چو چلیت چون نیلایم
 چه طعنه گیر فزاری کہ او مان دست از یاری
 سگ ان عزت کماست کہ نشا نخبه زو نش
 کہ من در گردن ارم تنگ دستی از گریا نش
 رحمت شوق کا گشتی رسام برنگد آتش
 ہمو میداند و جاناش کہ معنا لاجستہ بر جاناش

<p>مرد و سامان چه خواہی ای تکیو خواد اندرین چو خوردم بی اصل تیرش دمی بکند اگر کرد جبار الوہ خون عاشقی با دوست سرزدان بیوسی آستان کعبہ اسے با دار می زما</p>	<p>اسیری را کہ بی سرکاری آید نہ سامانش بشویم خون عمر پرورد خود از نوک تر گانش ہر آن درد کہ بالا سیرہ وار کردیکرانش کہ ما کم گشتگان مردیم آشتہ در بیا بانش</p>
<p>غزل ۳۴ از دیوان</p>	<p>شہنشاہ ہوی خسرو گریار و دافعہ دوش کہ بوی خون دل می آید از فرما دیو فغانش</p>
<p>ترک من سرکش ز پرودہ خویش در سینہ از تا تو اسے را فطرے کردم و چنان مسم مطربانہ شام چنان شہ مست سابقا خون من تمام بخور</p>	<p>درکش آخر عثمان ز جبرودہ خویش با فراق ہزار مردہ خویش کہ پشیمان شد م ز کردہ خویش کہ فراموش کرد پرودہ خویش بے بدہ ایک بخوردہ خویش</p>
<p>غزل ۳۵ از دیوان</p>	<p>بنیائے نیرزدت خسرو تو فروز کن بہاے پرودہ خویش</p>
<p>تعالی اللہ چہ دولت داشتہ دوش جو در گرد سر خود گشتنم داد در ان چشمے کہ نہ خفتہ نہ سبیدار خوش آنحالت کہ گاہ گفتن راز چہ سودا می پرے ایجان پر سوز دوسہ بار این خیال یار با من</p>	<p>کہ بود آن بخت بیدارم در آنخوش ز شاوی پاسے خود کردم فراموش نہ ماہش بودم از دیدن نہ بہوش دہانم بود نزدیک بنا گوش گس خفتہ چہ بنید شربت نوش کہو خواہیکہ نہ ستم شب دوش</p>

سخت جان شعله می زدهم برون در پیش
 شمع را سوز دل پر دانه چون روشن وجود
 باز دیم طوق سگان کوی او بوده بسی
 دل که بر دایمان پوست چشمه بگویش لبود
 ده که دامنش چرا گیرند بر خزان من
 از آنکه ترسم دل بسوزد تا که از سوز منیش
 سخت خود را داتش خود کرد از انسان کش
 حیث باشد که نهوس و نیم اندر گردش
 گویی آن خوان دروغت بر سر سرانیش
 من که ز اینده هم سر شک خون خود برونش

نزال ۵۳۵ از دیوان

خسرو اگر خوش نصیب دیده را بر خاک باش
 هم خنک پای آن سلطان که از سر کش

او میرود و عاشق مسکین نگرانش
 میهر سوار س که عنان باز نه سجید
 یا دست که در خوابش دید ام
 یا دوش دبی اے باو گے نام گداز
 بسیار بگو شمع که بر پوستم خم خود لیک
 از ناله ام از خلق بخشید عجب نیست
 چون مرده که در سینه بود حسرت جانش
 او بخیه چندین دل تلخه ایغانش
 از خیر س یاند ارم که چپانش
 تا دولت دشنام بر آید زربانش
 آتش چو بر دوتوان داشت بنانش
 از جنت نوزده و عجب خواب گرانش

نزال ۵۳۶ از دیوان

خسرو فکر از من میبرد دل خود بید
 کوری و بے را که نباشد نگرانش

بشک چو سگان ز دور حسد من زور بانس
 بازوی من گردن ده کی باشد این دولت
 ز دور نگشت اینجا می چرلیت چون نیام
 چه طعنه بگر فزاری که او ماندست از یاری
 سگان بن عزت کماست که نشا خیز خوش
 که من در گردن ارم تنگ دستی از گریانش
 رجعت شود کما گشتی رسانم بر بکدانش
 همو سید اند و بانس که تنها لجه بر جانس

<p>مرد و سامان چه خواهی ای نگو خواہ اندرین چو خوردم بی اصل تریش دمی بکند اگر کرد عنازلو و خون عاشقی با دوست سرزدان بجوسی آستان کعبه اسے با دار سہی زبا</p>	<p>ایسری الکہنی سر کا دمی آید نہ سامان بشویم خون غم پرورد و از نوک ترک گذشت ہر آن دور کہ بالا میرد و از گردیکه پیش کہ ما کم گشتگان مردیم آشتہ در میان پیش</p>
<p>غزل ۳۰ از دیوان</p>	<p>شیندن ہوی خسرو گریار و وارغند دوش کہ بوی خون دل می آید از فریاد و فغانش</p>
<p>ترک من سر مکش ز پرودہ خویش در سینہ از ناتوانی کے را نظر سے کروم و حیان مسم مطربانہ شام میان شد مست ساقیا خون من تمام بخور</p>	<p>درکش آخر عثمان ز جردہ خویش با فراق ہزار مردہ خویش کہ نشان شد مژگردہ خویش کہ فراموش کرد پرودہ خویش بے بدلیک بخور و خویش</p>
<p>غزل ۳۱ از دیوان</p>	<p>بغلائے نیرزدت خسرو تو فروز کن ہبا سے پرودہ خویش</p>
<p>تعالی اللہ چه دولت داشتہ دوش چو در گرد سر خود گشتنم داد دران چشمے کہ نہ خفتہ نہ سبیدار خوش آنحالت کہ گاہ گفتن راز چہ سودا می پرے ایجان پر سوز دوسہ بار این خیال یار با من</p>	<p>کہ بود آن بخت بیدارم در آغوش نشاوی پاسے خود کروم فراموش نہ مامش بودم از دیدن نہ بہوش و ہانم بود نزدیک بنا گوش مگس خفتہ چہ بنید شربت نوش ہو خواہیکہ نہ ستم شب دوش</p>

سید پوشیده رخسارش کنون رسم نگویم حال خود یا آنکه قصاب	ازیم من هم بحق آن سید پوش ایکصد شقن ست و کشته خاموش
نزل ۵۲۹ از دیوان	فغان خسروست از سوزش دل بنالد و یک چون آتش کند جوشش
چندین شبم گذشت بکنج خواب خویش روی چنان سپیدش که اهل لطف وی سیر ویرم آن لب و گشتم خواب زانکه او حال پرسد از من و گریه و در جواب سمو که مراد چه جویم که حبان من از تشنه و سوختم چه کنم جوان ز رو زید بنیم شبیش خواب ز سستی و بخوابد	نور سمد ویم شبی از ماهتاب خویش از تشنگان دروغ نذر در آب خویش نشاخت جان نشسته قیاس شراب خویش فرایوسن ز گریه حاضر خواب خویش خو کرده با خرابه عیش خراب خویش صبح دروغ میدرم ز آفتاب خویش گویم بدر و باد و دیوار خواب خویش
نزل ۵۳۰ از دیوان	گر ز دوست سقن عاشق خواب شد خسرو نه دوستیست که جوید خواب خویش
خلاق بهر کار و من بر سر دای خویش گوید مبادیام بهر لب این ناله حبست من چه نمی بهر لب لطف کن از من که مغن فرودشی بدل ناز و دشتی بجان در دل نگریم که جز تو نه گنج در پا چو بکویت نهم عزت کو سه ترا	در هوس بر سر من تماشای خویش نوحه خود میکند با تن تنهاسه خویش بین نیکی بای خود بلکه به جای خویش سهل چنین هم کن صفت کالای خویش گر ازین به بخوابد است بالای خویش نهم زید که شرم خاک کف پای خویش

من خود از اندوہ خود جان نبرم لیکہ تو	خال نام است منہ بر رخ زیبای خویش
غزل ۴۴۱ از دیوان	در حق حشر و قہر حیف کہ صانع کنی رحمت امر و ز خود از پیے فروای خویش
خضر در کوی اورہ گم کند زان کل موز خویش سبا و آن پای اوروی خرامان کرد و گو گنیز نناری اگر کند چشم پریشیت پامزن مانا تبرہم از چنان روزی کہ با شمر رفتہ از عالم ورعستہ انیکہ کردالوہ از خون جامہ کوی بوصفت یسلی از شرمندہ ام در عاشقی آبا فسون کن ایستہ زاری سپید بزم خرم لیکن	تعالی اللہ مگر از آب حیوان بخت جوش تو میدانی کہ خاکست آمدنی خست جوش کہ حاصل شد بعد خون نیکر ہر درکتوش تعلق مجھان باقی بسوی زلفت شکوشت کہ چون بر شیم بخت تو کیا کرد و شد از خوشت بہ خدا کہ نہ زندہ نیم از وی غم خوش چہ چارہ چون بوی حاضر فیکر دو با فوشت
غزل ۴۴۲ از دیوان	حسد میردی ای دشمن عقل و دانش حشر بیایا بہ مراد خاطر خود بسینی کنوشت
خوش فیتے او کہ آن طور نمی آیدش زلفت در بالین و عوی متوابعش وہ کاش صوفی مادہ بے بہرہ گارے سیکند عشق اسباب چون من مہم حال است باغ رو جانکہ در تر گس ہوا روی است عاشق میکسن و لجنے و خناسے و غمی نیت عاشق را دوانی بہتر از قہر و غضب	لیکہ یہ نعم کہ جان بر جای چون می آیدش با جان آشوبش لہذا خواہ چون می آیدش باش تا سانیستان رو خود نہایدش یکہ شارت از سر بروی قومی آیدش روی کل می بدیدہ ادا دل می آیدش چون کنید چارہ چون ل با کسی نکشایدش گر بود و نا چہنیں و انہم ہی فرمایدش

غزل ۳۴۵ از دیوان	خسر و ادل بر کن گریه بنخواست از دل هر چه با آن روز بیا می کند پیشایش
خواهم که سیر بنیم روسته چو یا بنمیش بسیار ز بهر تو به باطل شد از فریش دل رفت و روز بهانه کردی جبر نیاید طاقت نداد و نکس از ناز که نقد را ای بیایه و از ازینسان جنس منید کیم باری به تیغ را غلغله آن سامان به پیچ گویند شادمان ز می شکسته چو غمزداد من خود ز بهر خوبی بروی تو نیارم	لیک افقست چشمش منیر هم از کینش این طره آنکه که که سفید شرم کینش ای دور مانده چونی وزلفت عجبش ای باو تنگ گذر از برگ یا سیمش کز خجسته نقش گیر و اندام نازنینش خیز ای رقیب بد خو بر بال استیش من استیش که وارم کایم زیم ز کینش لیکن تو نپذیرش بنو بد خو کن بدیش
غزل ۳۴۶ از دیوان	خسر و بیاب نظاره و لرز باد و ای اگر جان نکارت آید بار و گرنه بنیش
دل من بر تو ان یافت باز نش شدم در کیندن جان نیم کشته بسیار چو شیدا چاهما که خود اسک خلق چرا محمود از غنیمت سیرت نیرد بکار دوست جان هم نیست محرم شبه خواهم بایست شد شمع و لکه کاشما و در چو کان زلفت	که دست نیست بر زلفت و از نش خوشم نیم مست و نیم باز نش که میرم هر زمان در پیش نازش که میرد و گیرم پیش ایا نش که با بیکانه توان گفت و از نش تو در خواب خوش و من در کد از نش بیارم که کوسه دیوانه مسازش

ر با کن تا کف پایت بوسم	پس آنکه شویم از دست نیازش
غزل ۵۳۵ از دیوان بغا با می کنی بر من کمن شرم که شد شرمند و خسر و زان نوازش	غزل ۵۳۶ از دیوان تخته بسفر شعر
و دیدم چو آفتاب در سایه کلاهش او چشم داشت بر من زلف او گرفتم دل رفت در زخمش آواز دادم او را زلفش چو گشت بر رویش نماز کردم بنوشت عارض خط از بهر عرض خوبی من چشم می نیارم کز دس نگاه دارم	سایه را گرفت مرا از طرد سایه اش تا بود که زنده مانم زان غمزه در پناهش گفت اینکم معلق در نیمه راه یا بهش چون سایه گشت و دیدم نزدیک جانشگاهش و اینک بگرد عارض خط میکشد سایه اش یار بگره داری از چشم بزرگ بهش
غزل ۵۳۷ از دیوان بخشید نیست جان اگر هست این نگاهش	غزل ۵۳۸ از دیوان اگر دین گنه که خسر و بخشید و خواست بسی بقیه فیه شعر
دل من دستبازی میکند هر لحظه با مویش گویی کز در برون آید بعباری و عنائی گرفته آتش اندر جان و میسوزد بهمستی بزمی شانه کن در مویش ای مشاطه کز درویش گفته شست آنکه شستم کردی از بوی صبا الکن چو پیش است اینکه من اینجا و جان من بر عینا	معاذ الله که گرنه که به بنید چشم بد خویش زهی تاراج جان دل به سو کا و فتنه خویش من از خود بخیر بشنول و در نظاره رویش رگ جان بکسله مار اربابا و بکسله مویش خرامیم هم بوی خود که از من میزند بویش و دان سرگشته همچون گردبادی بر سر کویش
غزل ۵۳۹ از دیوان دل کم کرده می جستم میان خاک کوی او نخند گفت چون خسر و نخواهی یافت بویش	غزل ۵۴۰ از دیوان بقیه فیه شعر

دل کہ بر دامن اگر چه مبتلا میداروش از کہ چشم تا کجا میداروش آن در مانده بند گوید عقل لیکن کند فرمان عقل مرد و نبود قیاس و داشت بالایش و یک از اجل ناله همه کس گو کند جایز آتیه چند که دیگر خواهد کرد با او هم و فا	کز خوش است در این نگذار تا میداروش ای صبا از با پرسی هر کجا میداروش آنکه نافرمانی دل در با میداروش بی بلانی نیست آن کا در قبا میداروش من ز بخت خوشین گزین جدا میداروش آنمه خوبی که با ما میوفا میداروش
---	---

غزل ۵۹۵ از دیوان
گر سلامی نیست بازی کم در شامی از
گوش خسرو را که در راه وفا میداروش
وسط الحیوة شعر

رفت دل نیست روشم حاش من بد نیسان که حال خود و بیم چه خبر شمسوار رعنا را نه که از شمع سوخت پروانه در شناسد که چیست قیمت عشق هر که بر حال عاشقان خندد من سکین چه سود و تو ام در چه اندم فتا و دل کا مد	بر و ایجان تو هم بد نباش بزم جان ز چشم فتاش که صفت میو گشت پاش کاش دل فتا و در باش قیمت عاقل سلیم دلاش گریه و اجابت بر حاش کوه البسه ز پشه حاش سوره یوسف از رخت فاش
---	--

غزل ۵۵۰ از دیوان
چه در از دست بین غم خسرو
که رو دلی تو هر شبی ساش
تخت لعل شعر

رفت که با در هر طرف که که پرتیان داروش	هر کون باید ز نور بخیر صد جان داروش
--	-------------------------------------

آخرین چندان کرد با دمی شیمان در دوش مفلس باید که هری ناچار مینان در دوش هر دم کشد از لب و در آغوشان در دوش لحنت عیش در خلک لشکرستان در دوش خود را مگر بریان کند دیگر چه همان در دوش	جوریکه مردم میکنند گرد می باشد در دوش خالی که از کویتم برم در دیده پنهانش کف گفتار تو کا بد برون از جان در جان در دوش دور از من نگو در دوش از چو تویی نزدیک من پروانه گش ناگهان شمع بهمان در رسد
---	--

غزل ۱۵۵ از دیوان بچاره خسر و راکتوان سامان نماند مگر هوشی که مردم را بود و تا بسامان در دوش بقیه نیت شعر

تنها من دلی و غمی بهر جان خویش تا داد و داد بوی از ان باغ و مرغ ما خوشوقت ما چو از پیر مردن بشیم و جان در خود گمان برم که تو زان منی و باز بگذر از کز زبان گفت بات آبله کنم بخت بدار ز کوی تو مار افکنده دور	مستغول با خیال کس در زمان خویش نزدیک شد که بر پر و از آیشان خویش بنفیم خاک کوی تو در استخوان خویش کم کردم از چنین غلطی در گمان خویش از ذکر تو چو آبله گردم زبان خویش کم گیر خاک از شرف آستان خویش
---	--

غزل ۱۵۶ از دیوان رفت از دور تو خسر و انیک به یادگار از خون خود گدازشت بر آغاجانان خویش بقیه نیت شعر
--

صبح دولت میدار ز روی آن خورشید دوش آتش ما که فرو میرد و نیکو نه که می که بر ما زهر شد هم تو کنش آب حیات بر لبست کار و روی ز مردم بروی دل و جان حرف	در چنین فرخ صبوحی ساقی یک جام کش تا شطابعد او داده ساتی ما و جلد دوش تا نگیری غم را گویم که اول خود به پیش مهره بر می چین که به چارست بخت به پیش
---	---

غزل ۵۳۳ از دیوان	بهترین دوزی من بدروز خالم از تو لیک هست خسرو شیده تو سنگدل دیوانه و نیش	تحفه السمر شماره
فرشته می نویسد گناه و بدمش نه از دیدن نفیست روی تو مگر آنکه اگر بیایم روم دل بگیرم و در باغ کجا ز جاشنه در دول خبر دار و جفا نه دوست بمقدار دوست عزیز چه جای بانگ موزن برین دل جز در کشم ز دست تو بر چوب جامه پر خون سماع ناله مار از خون دل جویند	که از تحیر آن رومیس و دلمش قضا بقدر و دوست کند جال کش که خود گرفت دل من گوشه ای غمش کسی که نیست علام از وظیفه شکمش ای عشق شناسد حلاوت املش که روزگار بس بشد بطاعت صمنش که هر که شاد بتان شد چنین بود عیش که از عنون جگر خوار است زیر ویش	
غزل ۵۵۵ از دیوان	بیکدمت گرو جان بیمیدار نبود یاد دوست و بدمش	تحفه السمر شماره
گرو همای سر زلف پر بنا گوشش نباشد ناخنگان بنید و نظر نبود شد آتش همیان روشن و چرا نبود بیا که سر نهادیت نهاده ام ورنه مگو که غمزه من خون کس نه ریزد ولم زنجین سودا سے خام سوخته شد چنان شد م که ببیند مراد شناسد	حدیث در دما را نه داد و در گوشش بصد شاخت و برین مستند بدمش که میکنیم تن همچو کاه چو بدمش چنین غمزه دارم نهاده بر دوشش تو یاد ده که اگر می شود فراموشش که هیچ بخت نشد کار من بصد چوشش اگر شب نعلب در کشم و راغوشش	

غزل ۵۵۵ از دیوان	بخور و طحی ہجر تو چون شکر خسرو علاؤ نیست دران باد تا سحر پیشش	وسط البحرۃ شعرہ
گہ گہ نظر سے باز مدار از من و رویش ما را دل صد پارہ و راحت تک آلود حسن تو فروزون باد و جہامی تو فروزون جانا مکش اکنونم از ان شیوہ کہ دانی خوش باش کہ آن عمرہ خونریز تو مارا ایمن تر خیال تو نہ ام با ہمہ پریش ساقی منکر تو بہ قسح بر سر من ریز ایمان من اندر شکن زلفت بتان شد	چون منم شبنم بدرد یوز و رویش مشار کہ تار و زاجل بہ شود این ریش تا در دل خستہ من کم نہ شود پیش کمان صبر نامدست کہ میگردم ازین پیش چندان نگذر کہ کشائی تو سر کشیش قصاب نہ از مہر کند تر بیت میشش تا عرقہ شود این خرد مصلحت اندیش کافر کندم دل کہ اگر گردم ازین کمیش	
غزل ۵۵۶ از دیوان	ای آنکہ زنی طعنه خسرو زے عشق تو فارغی از دور و کہ من خوردم ازین پیش	بتینیتہ شعرہ
گر مرا با بخت کاری نیست گوہر گز نباش شربت مخمخ خوش گشت گرتاج سرے بس بود قلب وجود من سرفت اگر آسمان دارست و امان مرا و نا کسان غم خورم عشق تو کو در جان من غا و دیان عشق بازی با حیاں یا رہم شہا خوش سر خوشم از دور و دراز صفائی عیش طرب	در لبامان روز گاری نیست گوہر گز نباش بہر چون من خاکساری نیست گوہر گز نباش باز رو سیم شہارنی نیست گوہر گز نباش کہ مرا پیوند داری نیست گوہر گز نباش گر غم از عکساری نیست گوہر گز نباش گر از دیوس کناری نیست گوہر گز نباش بہر چون من در خواری نیست گوہر گز نباش	

نزل ۵۵ از دیوان وسط الحیوة شعر	مجلس طیش است و جز خنجر و برهمنه هستند تا کسی و نابکاری نیست گوهر گز نباش
مرکا رست مشکل بادل خویش جیالت دانه و جان من و غنم ز دواش ماندگان یاد کن آخر مرا در منزه رویه اوقت ده	گر گفتن می نیاید رم شکل خویش که هر شب در چه کارم بادل خویش چه را بی تنه جانان محل خویش ترا خوش باد راه منزل خویش
نزل ۵۶ از دیوان تخته ایض شعر	ای من ز انگونه در دریافت دم که باز آیم و گر با سا جل خویش
مشک زرب بر پاندی شب میخویش لب طرب سازی و انکه خسته از دمان کنی بهت بر خورشید شبیت نام خورشیدی خطا آفتاب نیز در سه و بخت کردنت تسخیر کن خطاقت اندر دل سوزان من	آتش در جانم افکنی و تب میخویش خسته از دمان من کن گر طرب میخویش تو بدین نام از پی حسن ادب میخویش میرسد خورشید اگر در نیم شب میخویش سحر آتش بنده یا تو بنده تب میخویش
نزل ۵۷ از دیوان عزله الکمال شعر	سجده کردن پیش طاق ابروت از دوستی فرض شد بر خسر و از تو مستحب میخویش
ما بجان رمانده و دل سو میخویش تا بهوس بر زیستن دل را میکیفتم خوان مردمان از دلبلا می دل مرا تشویش جان چشم او در جادوی تا خلق دیوانه شوند	آه کین بر خود نه میخویش چون ز جان برخاستم از خلقی را میخویش من قیامت خوانم از خلقی را میخویش خلق دیوانه شده هر دم دعا میخویش

خویش را در جان گوید خانه من نیست این ماد مرون برورش مشتاق را با این کار	با چنین دیوانگی دل آشنایم خواندش گویم بهر اندر پیش خویش یا میخواندش
غزل ۱۰۰ از دیوان	است میگویند عاشق کور باشد زانکه هست خاکپاش جان و خسرو تو تیا میخواندش بقیة شعر ۹
نیاید گر چه هرگز از فراموش کشکان یادش بمکتب دانشی ناموخت جز آزار میکان اگر چه پاس دلها نازنین من نمیدارد فراموش کردی در خود مرا از راه مظلومان مرا این آه بهیوست پیش آن دل سنگین گر آن آرزوه مارا به بنی ای صبا جان روا شکسته روان کن پیش یا لشکر جو ولم میشد بنظاره که با او افکند زلفش را	غلام آن سر زلفم که در هم میکند با دوش که داند تا که این سنگدل بود ستا دوش دعای عاشقان هر جا که باشد با سپان دوش خدا یار کج مکن موی زار یا رهایم یادش کزین آتش که من دارم نگر و در گرم دل دوش سرش کردی با دوشی ملی ندیدی من یادش که کرد آلوده خواهد بود آن سودی شمشادش نیاید باز در تو خواهد که هم در ره شب فادش
غزل ۱۰۱ از دیوان	جغای روزگار جو جوان عاشق مسکین شد آبتن زغم ای کاشکی ما در غم یادش وسط البقرة شعر ۹
هر باید و تا بشیم بر سر رهش زان که گه که پرنزجوی گل کند زنج گویم بخش جان من او گویدم که نه چون گل ز رشک جامه در احم که تا چهر است	و قتی مگر که به پیش از دور که گمش آتش سوزد کلاب چو سیمین بود پیش چا بخشش من بس است همان گفتن به پیش در گردوی کشتن با دسمه کمش
فریاد من ز ناله خسرو که هر شب	

غزل ۵۶۲ از دیوان	خفتن نمیدید ز نیش الا اللش	عزة الکمال شعر،
گرم روزی بدست افتد کند زلفت دلبرند زخوی تلخ او بر لب سیده جان شیرینم خزان نمیده نهال خشک دوز در کار اینجان چه جا که چند بیو ده دل سرگشته مارا شباب عمر من مبنی بر از دوستان جانا جیاتم بتیو دشوار است کاینک تو خوشدل	ستادم داو این سینه که بیدل داشت یکپندش هنوز این دل که خون داد البصد جان ز روشندش در آمد باو زلفت نیکو ان از رخ برکت بدش نه آن دیوانه دارم که توان داشت در بندش گره گسستن تن جانم که دشوار است پیوندش بجان زندگانی چون توانم داشت هرندش	
غزل ۵۶۳ از دیوان	همی تمجید خلاص جان تا بخشوده خود را مگر شنباش آرد از گرم کش خداوندش	تخته بلف شعر،
نظر ندیده بیدرم که تنگرم رویش مرا بدیده درون خواب از کجا باشد دل ز رویش اگر در جهان نماند شب از فسق تا بقدم گشت ماه نو پہلو از گریه آینه گشت ستار و زانو من بدین صفت که کند کام عشق را شیرین	که دیده نیز نخواستم که تنگرم رویش که شب نماند بعالم ز پرتو رویش هزار شب توان ساختن ز یک مویش بدان امید که پہلو زنده پہلویش که آینه ز چشم نشین زانویش شراب تلخ نباشد چو تلخه خویش	
غزل ۵۶۴ از دیوان	خوش آن کسی که کشد جرعه ز جام لیش که مست گشت چو خمر و جان ز لبوش	یقینیه شعر،
ای جفا آموختی از عمره بدخوی خویش هم تم از ناتوانی موشده از رنج و غم	نیکوی ناموزی آخر از رخ نیکوی خویش فرق کن که می توانی از تم تا موی خویش	

<p>از نزاری آہن ان گشتم کہ گر من سب گرم روی من از اشک و رویت از صفا آئینہ شد چشم باشد زیر بار و تو باشی چشم من گر خیال قامت اندر سر سر او افتد</p>	<p>یتوانم دید از کیوے دیگر سو سے خوش روی خود در رو کے من بین رو کے خوش از غریبی شامت بالاتر از ابروی خوش سرگون بچون خیال خود فتنہ در جوی خوش</p>
<p>غزل ۵۶۵ از دیوان ہر زمان کوئی کہ خسرو جادوی چون مکنی این پس از من بریں ز غمہ جادو خوش</p>	<p>وسط البحرۃ شعرا</p>
<p>ہر شستہ شاد بکام و ہوا می خوش ہم جان درون این دل ہم دوست و کہ من فردست ارب بندہ جدائے دلا بیا تا من از ان دل شدم و دل از ان دوست جانا رسم بکوی تو من آن کبوترم بارندہ بر تو نادک آہ و منت ز رہ خسرو خوش بھر تو بیکانہ شد چاکہ</p>	<p>بیچارہ من اسیر دل مہلا سے خوش خونابا خورم ز دل ہوفا سے خوش کار و ز نوٹہ کینم از بلا سے خوش این جان من کیا می من من کیا می خوش کایہ بیهانی شاہین بپا سے خوش با فم ز آب دید و ز باد دعای خوش گوئی کہ بیو گاہ نبود آشتا سے خوش</p>
<p>غزل ۵۶۶ از دیوان</p>	<p>غزل اکمال شعرا</p>
<p>وی سگینہ نش و سکو او دلمہا کشان از طرف گلگون نازش زیرین غمرہ بلا سے درین تولیدہ زلفت فتنہ خود غمور چشم کینہ جو جہانہا و دلمہا چون خسی در ز آہن آب ہر دلمہای پر خون جگر گرد کہ سر سبر</p>	<p>صد عاشق گم کردہ دل سویش دوان از طرف می ترازان بیکان کین پر و جان از طرف مواہر پیشان کردہ و خونہا چکان از طرف بریت جان دل سگی کیو کشان از طرف چون نعل با قوت لکھ کر در میان از طرف</p>

<p>زنجیر و لما سوی او دلال سر باخوی او کعبه که بادش میرد و لیلیک جای بشود در کنج غم بجا ره من بر باد و سر خوشستن چون که تو دل نانشایدم که تیغ سر بر یادیم یکروز میرد و چاکرت پیش درت دور از درت</p>	<p>در چار سویی روی او باز از جهان از طرف گرچه بیا پوشش دود صد کاروان از هر طرف از غم چه کاند و در چمن سرور و ان از هر طرف چه پاک زان که از غم زخم زیان از هر طرف فریاد خیزد و بدست مسکین فلان از هر طرف</p>
<p>نزل ۵۶ از دیوان</p>	<p>زین سکه از خوی بدت آهنگ برون بافتند ترسم که چون خسر و صد گیر و عنان از هر طرف خفته اند شمر</p>
<p>دیست میرفتی تبار و کرده از مایک طرف تا بر رخ زیبای تو افتاده زاهر را نظر تیرگی دی ز در و لم پیدا است تا نایت بمن در چار صد کوی خود افتاده بینی بنده را سلطان خوابان میرسد هر سو گره عاشقان نوشین شراب لعل او شد مجلس ملبس خبر جان خسر و دگشته ان خون بختن فرمودست</p>	<p>شید ز را مطلق عنان بعبده عمر ایک طرف تسبیح ز بدش یک طرف مانده مصلایک طرف بیکان و ملکش یک طرف سو فار و پر یک طرف تن یک طرف جان یک طرف سر یک طرف پا یک طرف چاوش شه کو تا کند شستی که ادا یک طرف ساقی صراحی یک طرف مستان سو ایک طرف خلقه بنبت یک طرف آتشوخ تنها یک طرف</p>
<p>نزل ۵۶ از دیوان</p>	<p>روایت کاف بقیه نشی شمر ۱۳</p> <p>بوستان جلوه در گرفت اینک آتش لاله برف و خست ز باد بلیل آمدن شست بر سر گل غنچه در پیش فاخته ز اصول</p> <p>گل ز رخ پرده برگرفت اینک دامن کوه در گرفت اینک مینوا بود ز برگرفت اینک سلفه تازه برگرفت اینک</p>

درق غنچه را که غم زد و بود آب را اگر چه چشمها پاک است بید و لرزه گشت و تیغ کشید خارجون نیز کرد و بیکان را شاخ گلگون که بار گیر گلست مرغ میگفت گل نخواهد رفت ابر در گریه شد ز ناله خویش کرد و بر دے سحاب رختی	درفش یکدگر گرفت اینک یوستان را بر گرفت اینک آب را رگد ز گرفت اینک گل بصد تو سپر گرفت اینک ناکه از باد بر گرفت اینک لاله کوئی کمر گرفت اینک پرو ده تنگ در گرفت اینک باغ را در و زر گرفت اینک	
غزل ۴۶۹ از دیوان	طوطی آغاز شعر و کرد رو دے گل در شکر گرفت اینک	غزل ۴۷۰ از دیوان
و خیمت آفت و لهاست هر یک شکستهای که در لعل کج تست نشانهای که در خاک در تست کنه از عاشقانت خاک بر سر مده پند اهل دل را خسر و از آنکه	و در لعل عقد مشکهاست هر یک فراموشخانه و لهاست هر یک زیر دیده منتر لهاست هر یک منه و چون پای در گلهاست هر یک چرخه دست باطلهاست هر یک	
غزل ۴۷۰ از دیوان	روایت لام	دستالحوته شعر
ای فرق تا بیا لے همه آرزو دے دل دل بستم بزلت ندامت ایقدر عمرے بگر و کو دے تو گشتم چو بیدلان	آب حیات را نده حیات بجو دے دل کر دی چنین در از نشود گفتگو دے دل نہ دے دل بستم آمد و فی آرزو دے دل	

<p>زیراکہ من بسوے تو ام بے بسوے دل شرمندہ ہم غیشوی آخو ز روئے دل آوینختے اگرچہ ہر تار موئے دل</p>	<p>در خون دل خورم نغمہ جزو دعا سے تو چندین کہ دل جفا سے ترا شکر میکنہ یک سوے از سر تو مبادا کہ بگسلہ</p>
<p>غزل ۱۰۰ از دیوان خسرو و حدیث در دو تبار سے کہا کنند تختہ لہنہ شر</p>	<p>زیراکہ نیست در تن افسردہ بوی دل</p>
<p>افشا و سخن در جان گفتار ہمان در دل سد کیسہ ہمہ خالی طرار ہمان در دل صد جان ہم دیدہ دیدار ہمان در دل با جان خود این خواہم بایار ہمان در دل خونابہ روان از چشم آزار ہمان در دل تن را بنماز آرم ز نار ہمان در دل</p>	<p>دل رفت ز تن بیرون لدا رہمان در دل گفتم نغمہ بایش مانا کہ بماند جان یک شہر پر از خوبان وہ باغ پر از گلہا قربان شوی بہریش کا فردن شودی عمر از راجو تیرا گویند کہ بہ گردو فی گسلہ از مویش کن شرم مسلمانے</p>
<p>غزل ۱۰۱ از دیوان در کعبہ و تجانہ ہر کہ رود خسرو وسط الجموعہ شر</p>	<p>دل با در تو بد خود دیوار ہمان در دل</p>
<p>از نکلان تو شد تازہ بگر خوار سی دل در چنین فتنہ کجا صبر کند یار سے دل من گرفتار باندہم بہ گرفتار سے دل نشو و عفو ہم عمر گنہگار سے دل کہ سہ روی باندہم ز شب تار سے دل کہ فردہم در کل زگر انبار سے دل</p>	<p>رستہ بودم بہن خند کہ از زاری دل تو ہی آئی و صد غارت جان از بہر ہر کسے با دل آزاد ازین شہ گشت دل گنہ کرد کہ عاشق شد و ز تو خوبان دقی فکل نظر سے جانب من آخو رشید وقت آنست کہ دشی وہی کے دوست لطیف</p>

عشقت افکنده میان من و دل بزارے میشود زلفت تو را سبب سبب دردم	بر رخ از خون نگر انیک خط بزاری دل بسکه قیاب شد از زحمت بسیاری دل
غزل ۴۴ از دیوان	عشق گویند که کارے دل بیدار بود بهره ام خواب اجل بود بیداری دل
غزوة الکمال شروع	کنون با مادرین سو و ا و با دل کجا ما و کجا جان و کجا دل ز ما عقل و ز ما جان و ز ما دل که عاشق را نباشد آشنا دل بدن میان چون توان کردن جدا دل بلا شد جان مرا حبا نرا بلا دل بسا دانه یکس را مبتلا دل که صید منزل ز من راهست تا دل
مرا بهرت خصوصت است با دل اگر باد سوز زلفت، همین است ز تو در گوشه ابرو اشارت دل از بیگانه گشت اما برنجسم بخون گرم دل پیوست با جان مرا گوئی که جانت چیست در سوز تا ندیم در بلاے دل چو خسرو چه گویندم که دل نه پند بشنو	
غزل ۴۵ از دیوان	بیک دلدار بس کن، همچو خسرو نه بنده و هیچ عاشق جا بسجا دل
غزوة الکمال شروع	وامی مسکینی کشان رفتار میماند بدل انک اندک هر زمان آزار میماند بدل کانه کش می منیم و بسیار میماند بدل دل پریشان دارم و دشوار میماند بدل ز آنکه زلفت تو زربحار میماند بدل
میر و یار و مرا تیار میماند بدل ز لبتن دشواری بنجم که ان غمزه مرا و ده که جانم بر لب آمد چند بخوابی که کشم پند میگویی دل معذور داری دوست را که اگر شو و جان و دلم زیر و زبر بر حق بود	

<p>گر خوشای کشتیم غمزه زبان زین سوسیا اینهم از زنجیت کت درون تاید کفت من</p>	<p>کان مژه هرب مرا چون خلد میا بدیل در نه از خسر و مین کفنا ر میا غد بدیل</p>	
<p>غزل ۵۴۵ اردیوان</p>	<p>ردیف سیم</p>	<p>تخفایم شمر</p>
<p>ای از نظر مرقه نظر سوی که دارم تسلیم حقیقت چه کنم گرنه کفم جان گفتی تو که این بیدلے از روی که دارم هر جا که کی روی نکو جانمن آنجا است تیرے که مرا هست سبینه ز کمانے تیرے که مرا هست که برگیرم از چشم دستی که دو تاملاند ببالین من را فتم</p>	<p>دل که تو ستانم محبم موی که دارم جان باز هم قوت بازوی که دارم از روی تو دارم دگر از روی که دارم یار با که چه بد آدمیم خوے که دارم من و انهم دول که زخم ابروے که دارم کان چشم که برگیرم از دوسوے که دارم گر باز کشم در تپیلوے که دارم</p>	
<p>غزل ۵۴۶ اردیوان</p>	<p>گویند که رو خسر و از جادوے آموز چندین دگر از غمزه جادوے که دارم</p>	<p>بقیعت شمر</p>
<p>آن نه منم که از جفا دست زیار در کشم دل بختا تبان شد و دامن خویش میکشد غم غمت یار لیک بیج و فانی کند شاه سوار من کجا تنگ قبا سبک کل طاقت صبر طاق شد بر سر راه اورم خیز قیامت نما بر شمار عاشقان یک سر موز بود خود از پے کشتیم کشت</p>	<p>یا پس زانوے خرد پایے قرار در کشم دامن دل بجنبه پوز سر خار در کشم عمر اگر وفا کند هم به کنار در کشم تاش درون چشم خود پد سوار در کشم وید و آب رفته را بد که عیار در کشم تا بهمانه خویش را گاه شمار در کشم تا بچو بجایے او این تن زار در کشم</p>	

ساتی بخت اگر شبے بادہ بکام ماویہ	جام مراد تا بلبل لب یار در کشم
غزل ۷۷۰ اردیوان	خسر و بیدل تو امست شبانہ لبست یکدو لبالبسم بدو تا بنجار در کشم
این توفی یا بنجواب می بینم در دل خوشین خیال لبست بکش از خوشین کمن و درم راز دل چون کمن نہان کہ ز شک با کہ گویم غمے کہ گز غم تو مگر امر و زکر پس عمر سے	یا لبش آفتاب می بینم بکے برکیاب می بینم کہ ز ہجران عذاب می بینم ہمہ بر روی آب می بینم ہمہ عالم خراب می بینم ز گشت را بنجواب می بینم
غزل ۷۷۱ اردیوان	جان خسر و مر و شتاب کمن عمر خود پر شتاب می بینم
بیاتایے گل و صبا بنائیم ز گل نازک تریم و چند گاہے بیایار او با ما باش امروز چو تنہا بودے باید ہمان تہ چونہ گزارد کی دوستا ترا چو زیر پا سے مینا شد خاک	کہ گل باشد لبے و ما بنائیم بجز زیر گل و خار بنائیم چو میدانی کہ ما فردا بنائیم کہ با ہم صحبتاں تنہا بنائیم چرا با دوستان کی بنائیم چرا چون خاک زیر پا بنائیم
غزل ۷۷۲ اردیوان	چو بودن نیست خسر و جز دور و زکرے دور و زکرے نیز بگذر تا بنائیم
	وسط البحرۃ شہر

<p>من عاشق آن رخ چو ماهم ناراج غمت شدم کہ قمتند او ز بستم نماند امیدے بر من نفسے بخند و ماناک پخته نشدم بعشق ہر چند</p>	<p>کوزار کبش برین گناہم زود شب کیسے توراہم در ماند ترا حیات خواہم صبحے و دنا شب سیاہم جان سوخته شد ز دو داہم</p>
<p>غزل ۱۰۰۰ از دیوان</p>	<p>گوئی کہ گئے نہ داشت خسرو آن صبر کہ بود چند گاہم</p>
<p>لباب کن قمع سانی کہ مستم مرا کن سرخرو از جرعۂ خویش اگر اصحاب عشرت می پرستند مرا گویند درستی چه دیدے ز حدستی من تیغ زن زانکہ تعالے اللہ ازین بہتر چه باشد</p>	<p>بمی وہ چلکے اسباب بستم جو میدائے کہ پشت خاک مہتم بیا ساقے کہ من سانی پرستم کہ میگولے دل اندر بادہ بستم نہ من از می ز روی خوبستم کہ از تنگ وجود خویش بستم</p>
<p>غزل ۱۰۰۱ از دیوان</p>	<p>مرا گوئی کہ کے بازی حسین مست از ان روزے کہ باخسرو شستم</p>
<p>عاشق شدم و محرم این کارندارم آن عیش کہ یارے و ہدم بہر ندیدم بسیا شدم عاشق دیوانہ ازین پیش دل پر زخم و غصہ ہجرت و لیکن</p>	<p>فریاد کہ غم دارم و عجز ارندارم وان بخت کہ پیش کندم یارندارم آن صبر کہ ہر بار بدین یارندارم از تنگدلی طاقت گفتارندارم</p>

چون راز بردن افتدم از پرده که چہ چند از کوری خشم غم نا دیدن یار است جانان چو دل خستہ بودا تو دارم دارم غم و دمار تو بسیار تو اندک مرگم ز تو دور افکنہ اندیشہ ام نیست دارم مہوش ز رستی نیز ولیکن	گویند مرا اگر یہ نگہ دارند ارم در نے غم این چشم گنگہ کارند ارم او داند و سو داسے تو من کارند ارم لیکن غم خود اندک و بسیارند ارم اندیشہ این جان گرفتارند ارم پر دانه آن لعل شکر بازند ارم
--	---

غزل ۵۸۲ از دیوان	خون شد دل خستہ و زنگہ اشتن راز چون سبکیے محرم امیر اند ارم بیشہ نقتہ شترہ
------------------	---

ہر دم چو تو اتم کہ آن رخسار زیبا بنگم کہ گر بہ پوشد و کہ بخود شوم چون درسد آتش تبرکیر و بدل ہر چند بر یاد خوش ای باغبان لطیفی کین در بوستان دہرا دیدن نیارم چون جہت یابوس ہم گدازیم تو خود بہر آرزو ن شوخی کنی کاین سوسین از دینت جان میرد و در جان دچون	جا لے کہ روزی ویش آنجا روم جانگیرم منکن نگہ دو مسج سان کان رو زیبا بنگم بیرون روم از ہر طرف کلمای صحرانگیرم گر نخل ند بہ میوہ بارے تماشا بنگم بگزار با بوی یک نظر ز پشت آن بانگیرم لیکن من بہوش را کو ہوش دل تانگیرم حیرتم اندر کار خود کت جان ہم تانگیرم
--	---

غزل ۵۸۳ از دیوان	خوابہ خستہ و ہمہ افسردہ تو بر تو بدل جز غم نہ ادا این سخت کت از خلق شہا بنگم تختہ ہند شترہ
------------------	--

پری روئے کہ من حیران اویم رفیقا دیدنم بارے رہا کن	بجان آمد دل از ہجران اویم دور وزہ عمر تا مہمان اویم
--	--

<p>بگفتندش فلان مرد از غمت گفت صبا بر چشم شکست از ما که روزی چو مردم شنیدند در دای محبران ز زلفش دل می بستیم دل گفت</p>	<p>تو اید مرد چون من جان او هم نیار دلبسته از بستان اویم چه سود از چشمه حیوان اویم که نوان تو نه ام من زان اویم</p>
<p>غزل ۳۰۰ از دیوان که تو گفتی من سلطان اویم</p>	<p>چو خمر و سیاست را ند گفتند وسط البو شمر</p>
<p>بستی چشم من ز افسون زبان هم خرابی میکنی از لب زنج نیست په بیدار تو ترسندم همه هم بر وای باد بوسته زن بران پاک مده ساقی که من مست خمر انجم نغمه دارم که باد از دوستان دور</p>	<p>دل بروی نه تنها بلکه جان هم از نیم میکنی جانان از ان هم وگر خور ز نیم راضی بدان هم اگر چیز بگویم بروان هم بیاله خورده ام رطل گران هم بحق دوستی که دشمنان هم</p>
<p>غزل ۳۰۱ از دیوان ببوسته میخند و شمر را یگان هم</p>	<p>اگر افتد قبول این جان خسرو غزل اکلان شمر</p>
<p>بجمل کن آئینه نوها که در غمت خوردم حدیث وصل نگویم که گفته شد روزی بردم و ندیدم درد خود برون زیر که چنان خوش است جنایت که گرتو تر ز نس چکارم آید اگر خاک کو سه تو نشود</p>	<p>که عمری از دل جان شکر این کرم کردم ز بخت به چه لکد با که بر جگر خوردم کجاست دل که شناسد طلاوت دردم قبول اگر نه کنم من بیدیه نامردم تنی که از پی این سالهاش پردردم</p>

شبی که گرد سر کمرے تو توانم گشت	بخشش کرد سر خود هزار مسگردم
غزل ۵۸۶ از دیوان گر لیت خون ز جفاے تو خسر و اصدک که سرخ کرد بگاہ و فای رخ زردم	بقیة شعر درد از اینستی آرام گرفتیم ترک دل آرد به تمام گرفتیم آزاد شد آن مرغ کزین ام گرفتیم سوداے همه سنجگان خام گرفتیم زدنی که ز خوبان گل اندام گرفتیم زین عاشقے عاقبت آشام گرفتیم گو سجد ترا باو که با جام گرفتیم کزوے قدرت لذت و شام گرفتیم هر چه از همه خوبان جهان کام گرفتیم
ماترک رضاے دل خود کام گرفتیم بدنامی و آوارگی ما چون دل بود جان رحمت خود بر درما و زبرد دست ما سوختن عشق ز پر و انا بدیدم خونمایه پنهان بود و خون خوردن پیدا هر کس در پیرے زد و ما خانه خار اے اهل نصیحت که نداری خبر از ما ماییم و و عاگوئے اقبال و رعیت سودا تو نا کام دل از کام بدون برد	درد از اینستی آرام گرفتیم ترک دل آرد به تمام گرفتیم آزاد شد آن مرغ کزین ام گرفتیم سوداے همه سنجگان خام گرفتیم زدنی که ز خوبان گل اندام گرفتیم زین عاشقے عاقبت آشام گرفتیم گو سجد ترا باو که با جام گرفتیم کزوے قدرت لذت و شام گرفتیم هر چه از همه خوبان جهان کام گرفتیم
غزل ۵۸۷ از دیوان میکن ز جفا هر چه توانی و بندیش کان در حق خسر و کرم عام گرفتیم	تتمه شعر درد از اینستی آرام گرفتیم ترک دل آرد به تمام گرفتیم آزاد شد آن مرغ کزین ام گرفتیم سوداے همه سنجگان خام گرفتیم زدنی که ز خوبان گل اندام گرفتیم زین عاشقے عاقبت آشام گرفتیم گو سجد ترا باو که با جام گرفتیم کزوے قدرت لذت و شام گرفتیم هر چه از همه خوبان جهان کام گرفتیم
رخ ز روئے نست ز چشمم ستم کردم من و انم و دله که شدت آب خون در حین شکوفه زروے تو شد بدون دل چون چراغ سوخته شد ز آتش فراق سودای خاکپای تو تا در سز منست	درد از اینستی آرام گرفتیم ترک دل آرد به تمام گرفتیم آزاد شد آن مرغ کزین ام گرفتیم سوداے همه سنجگان خام گرفتیم زدنی که ز خوبان گل اندام گرفتیم زین عاشقے عاقبت آشام گرفتیم گو سجد ترا باو که با جام گرفتیم کزوے قدرت لذت و شام گرفتیم هر چه از همه خوبان جهان کام گرفتیم

غزل ۵۵۹ از دیوان	من خسروم ولیک نگر کز فراق تو گوئی کہ از نگارشش پور دخترم	وسط المیة شعرا
ندامت گشت این درویش که در جان بنیاد بازم همه کس بابتی و خواب من در گنج تنهائے غم گشت و هنوز ایدل ز اقبال خیال و سرخ و گیسو در و ایجان دل بر پشت از تن اگر چش تا لہائے درد نامک در میگیرد مسلمانے ہی در باختم در کارست دیان بہنوار ی ز کویت و دوش جانز ابروہ انتم من بشما دور و دشتی باخود از حسرت چونیم در تو روز دیدہ جلالت با خون من تو در ناز و دلم در خون نخواہم زیستن انتم	چنان شغول او گشتم کہ باخود در نبردازم چہ باشد گر شبے پوشیدہ گرد و دیدہ بازم امید زیستن باشد اگر من دل نگیرد از م کہ من مرغ گرفتارم میسر نیست بر دازم خوشم با انیمہ کو پیشا سد باز نہ آوارم بہ بندہ ای مسلمانان کہ من با دین چسبازم اگر عینم بگیری دل ہما نجا میکند باز م کہ داوان دولتہم جاناک تو خود نشوی رازم اگر فرمان دہی کشتن کفیت سیم غازم ز درد آگہ نیم باری من آن ولدوۃ نازم	
غزل ۵۶۰ از دیوان	چگونہ جان بر دست و ازین اندیشہ کت مردم فراموش میکنم خود را اگر از خود بسیندازم	عذۃ الکمال شعرا
رویت اسے نازنین کہ می بینم گفتم از رویم آزدوی تو چسبیت وینت مرد نیست ہر روزم توان وصف نہج عشق شنید بہر روئے تو دوست میدارم	ہمہ مست از چہن کہ مے بینم آزدویم ہمین کہ مے بینم نرمیم من چہن کہ می بینم من حبا پرہ بین کہ مے بینم ہر دے واپسین کہ می بینم	

لب نمودے بخشش چاشنی	ہم ازان انگبین کہ می بینم
غزل ۹۰ از دیوان	یا خود از بہر جان خسرو است آنہمہ چشم و کین کہ سے بینم
ہم ہی ذروی ز من اندام چون سیم ز بہر سیم پیشانے گرہ چیت بنان آزدی لشکر از ایزد سے خوش است آنحال نزدیک دہانت منم در کاغذین پیراہن از تو	کہ امین سیم در دست کرد تعلیم گرہ تا چند بتوان بست بر سیم کز آتش رخ بسوزد چون برہیم اگر چہ نیست حاجت نقطہ بر سیم چون نقش ماہ نو بر روی تویم
غزل ۹۱ از دیوان	گر آئی سوئے خسرو سیم روزی دور زہ عمیر باز آید بدویم
من و کنج غم دور سینہ ہان سیم چون دلم ز غم شوق برآرد ہر صبح عاشقے ام کہ گر آواز دہی جان مرا بسکہ بیرون در دہم مکی دوست گرفت من جو جان بہ ہسم باید کہ بخون دیدہ ریشم نمید کہ مگس رشک کش سایہ کند سایہ بچو ہم سیم لبر افکن زان پیش منکہ بر بوسے تو در راہ صبا خاک شدم ہر شبے نام تو میگویم و جان در سکر است	چہ گستم دل نہ کشاید ز بہار چہ سیم از سر مال برقص ایم و چرخے ترتم دوست از سینہ ام آواز برآرد کہ منم ہوے یوسف و مدار باز کنے پر ہنم قصہ دوست نویسد و ماے کفتم در فرشتہ پروا نسو برد بالش کبسم کہ فراق تو کند طعمہ زراغ و زغتم چہ کشاید ز سیم گل و بوے سمتم کیست آن لحظہ کہ دستے نہ بر بدویم

غزل ۵۹۲ از دیوان وسطا الحیوة شعر	خسروا بسج ندانم که چه طاعت دین روی در قبله دل سوی تیان خستم
<p>و دستان در دلدل سنگ گزشتنم بلبل جان بهوای چمن خوش بسجنت شاهپازم که شکارم بود از عالم دل آب خوش خوردنم از عقل میسر نشود مستدم از عقل لب خویش کن بدوست چنانکه من در وی کش دیرینه جویرم سست گیسم و نجم باده در افتاده چو من</p>	<p>چشمم تازره این سنگ بکیسو فکنم کے بود کے نفس تنگ بهم برشتنم تا کیم زمین دل مردارند زانغ در غنم وقت می خوش که کند بے خبر از خوشیتم خویشین را بقیامت نشانم که منم بیم شوے و نمازے هم از دکن فکنم بکرانے نرسم چند پروبال زخم</p>
غزل ۵۹۳ از دیوان غزوة الکمال شعر	سایا غرقه بے کن قدرے خسرو را چند باشت زربان غرقه خونایتم
<p>نئے پای آنکه از سر کویت سفر کنم چندین شبم گذشت تبکار بر درت راه ستاع صبر کنم جمع ز آب چشم خوابم نماند خواب جل بهم خوش لیک عمرم گذشت و هیچ نیا مد زمان از آنکه ذوق جفا و جور تو بر من حسرم باد چشمست خواب ناز و مرا قصه دراز هر کس لبوے جور و دمن لبوی بیت</p>	<p>لے دست آنکه با تو دے در گز کنم ملکن نشد که لوح صبورے ز بر کنم تا مجلس خیال تو یک روز تر کنم خسته ز آستان تو در دیر سر کنم روزے بروی تو شب غم را سحر کنم گر بن حسین دعا می تو کار و گر کنم آمد شبنم بر دوز سخن مختصر کنم چون بامداد شمر نمر از خاک بر کنم</p>

روزے گذشتہ بود برا ہے سوار من درویش باز دست من سر بر بد را	ہر باد آیم دران سونظر کرم آن سر کجا کہ در سر این در سر کرم	
غزل ۵۹۳ از دیوان	یاران ز بند کجہ رخسور باشد آن دل کہ پیش تیر ملامت سپریم	بقینقہ شعر
ز تو نعمت است و راحت لب تکرین دریم ہمہ عشق و آرزوی غلیم کہ در لطافت ز حریف بل فرشتہ چو تو گر حریف باید تو کہ خون خلق ریزی چہ نعمت از آنکہ ہر دم چہ پلاست بارک اللہ رخ تو کہ از آن تخیر بگیر شمشکہ کہ این سوگند زے کہ ہر رویت	ز من آفت است و فتنہ دل پر ملا جویم شدہ مقیم ار و مجنون ز تو عشق و آرزویم نہند زلفت پیالہ سبب و سبب سویم رو و آبدیدہ ما بدر تو آب رویم بخوشی اندامندہ ہمہ کس بگفت و گویم جگہ سے دوبارہ دارم نظری بجا سویم	
غزل ۵۹۵ از دیوان	بغذا ہزار جانب دمی از چہد چہد بخراش غمہ کشتی شکستہ بچہا سے نویم	تنتہ نصف شعر
چون نازم آنکہ فارغ زان آشنا گریم بو سے کشیدہ ادا ہمہ صبا شد شمشیر بر کشیدہ عشق و مرادین کو ہر جا بود کہ باشد بگزیرد از ملائے	کہ در ضیون شبنم کہ در دعا گریم خلق از ہوم وادی من از صبا گریم پای خرد شکستہ چون زین بلا گریم من خود بلای خوشیم از خود کجا گریم	
غزل ۵۹۶ از دیوان	خسرو و ملوک در کش پائے از طواف کوئل کو نیست آن حریفے کزو سے پیار گریم	دست الحوتہ شعر
گر رسم روزے بتو آشنا نیما کنم	ہر چہ باید خواہم و بخت آرمایہا کنم	

<p>او چو شاه از گو شهای چشم منبوی من ای خوش آنوقت که او خوش خوش دوزخ از شراب عشق سیل آمد مصلایم خبره از در دوست بیرون ایکم در پیش خلق دوشی و کنج تار یکم ستم در پیش او بنمگی را خط نویسم برخ از خون جگر که طفیل با سپا نان بنیم اندر کعبه تو</p>	<p>من از آن لبها بصد منت گداینها کنم پیش چشم زلف او شرح بداینها کنم گر تو هم پیش ازین می بار ساینها کنم چون گدائی تو انگر خود بنیاینها کنم خوش رازنده بسوزم روشتاینها کنم دزد و دیر هم بروشت گویاینها کنم با سگان آن سده کو آشتاینها کنم</p>
--	--

<p>غزل ۵۹ از دیوان یک غزل که بشنود آن مده بگوش خود ز من همچو خسرو پیش خلقی خود ستاینها کنم عز اکمال شرو</p>

<p>چون ز تو می نتوانم که شیکبیا باشم در فراق تو که داند که کجا خاک شوم شب ندانم ز پی ویدان چون گذرد ای خوش آندم که برانی بگویم همیشه تا بجز من نخورد کس غم تو بیشتر شکم آید که سگان بر سر کوبت گردند و عده خواهی دور بند و فانی سرنده از سرم در گذران خواب خشت خوش باد</p>	<p>چه عمت دارد و بگذارد که رسوا باشم بخت آن کو که من اندر ت آن پا باشم بسکه تار و ز در اندیشه فردا باشم من در آن فرصت سویت تماشا باشم از پی خوردن عمامه تو تنها باشم گر بفرمائی من نیز هم آنجا باشم غرض آنست که بارے بقا صا باشم عاشقم من همه شب در غم و سووا باشم</p>
--	--

<p>غزل ۵۹ از دیوان حجت بنمگی من خطا یار است از آنکه خسرو من که غلام خطریا باشم بقیه ردیف شرو</p>
--

<p>خجسته آسایشم نه بود قوی دشواریه دارم همه شب میگردم انگشت خرمای لبست دل الای ساقی فاغ دلان هم می بانیان بر دو بخت خواب لوده از پهلوی بیماران جگر بریان و مطرب ناله و گریه می تلخم بیا در وی تو کنز یاد تو فاغ نه ام هرگز چو خاک در رسوم و زری پای خود غریم کن مرا گوئی که دور از چون منی زنده چه مانی</p>	<p>شفا از چشم تو خواهم قوی بیماری دارم همین ست از دستاخ عمر بخور داری دارم که من بار درگاه خوشین خونخواری دارم که تو شکوری داری من شب کاری دارم بیایمان من مانا که شب بیداری دارم ز تشویش غمت گر چه فراتمسکاری دارم بدان عزت که پیش آستان خواری دارم خیالت را بقا بادا که از دوی یاری دارم</p>
<p>غزل ۵۹۹ از دیوان</p>	<p>تجسّم میکند خسر و حق آن گرمیدانی دروغ میگوید که مردم داری دارم</p>
<p>بیا رساقی در باغ بیکرانه بشویم طقیص خاک کیسے حبره ریز تو بر من خوش آن خار پیانی که لعبتان خاری بیک سفال لبالب فرو ختم می جنت حریف بیشتر از من شود خواب که پیش به بت پرستی گز خلق سنگ سار کندم</p>	<p>گر گشته می نشود آتش جگر بسویم که گر در زرق ازین دلن بے نماز بشویم شیم و هند شراب در مدور و نه بشویم که در نقد به از سبیل تشنه بشویم بهر پالای سر و دوز و خویش نگویم نه صبر آست که صبر بود ز روی گویم</p>
<p>غزل ۶۰۰ از دیوان</p>	<p>دل من بخدمت بت رفت و دوش گفت که خسر تو دانی و در مسجد که من سگ در ادیم</p>
<p>ز عشقت خواهم از جان یکدم با تو شستم</p>	<p>بریدم از جهان بهر لود با تو نه بشستم</p>

تو در بار و گره بستی و گفستی خون تو بریزم تو درم جدا کن شہر و دان زلف تو لاغرم چو از زان نسبت آن دولت کہ پیشت یار یار چو در دل شتی و جان این سخن گفت و برون تر بر بالائی بچو تیر کہ ز بنشست ہسلویم بغمرہ عاشقے را کش کہ او را زنده میدا	من این فال مبارک را درون دل نگاہ بستم ولیکن اینقدر دانم کہ در کوبت سلی ہستم مر این دولت از زانی کہ بر خاک درت بستم مبارکباد و خصم خانہ را منزل کہ من جستم مر اتیر نیست در پہلو جو پہلو سے تو ہنست کہ من از دولت ہجرت ز رنگ زستین رستم
--	--

غزل ۹۰۱ از دیوان

غزل الکمال شعر ۹

کلمہ میگر چشم و کز جفا شکستیم گفتے
چشمہ کرد دم سفاک خرد و ز فعل تو شکستیم

من انچہ دوش بدین جان مبتلا گفتم گرت ہوا عوٹیت ای شہر انچہ اورہ من بشہر بروقت رسوا یم بز و ہمہ خلاق ہنوز باز نہ آید این دل بے شرم کنون مرا بس کو سے ز ابدان جو نید بہر جفا کہ ز خوبان رسد ستر او ارم ز صبر کہ سخنے گفتم اسے فراق کش اگر خجیت یاران من رسی اسے باد	ہمہ حکایت آن طہرہ دو گفتم بنیا کہ خون دل و دیدہ صلا گفتم کجا یہ پیش تو دیوانہ ماجرا گفتم تبارک اللہ تا من بدو چہا گفتم کہ ترک صحبت مردان پارہا گفتم کہ بے دلا تر البیاد نا من گفتم گناہ کردم و بد کردم و خطا گفتم سلام من برسانی کہ من دعا گفتم
---	--

غزل ۹۰۲ از دیوان

بقینتہ شعر ۹

دلیکہ رفت ز تو خسر و ادران زلفت
بجوئی خواہ بجوی انیکت جفا گفتم

اشب سکو دوست راہ گیریم	کے بر رخ ہجڑ ماہ گیریم
------------------------	------------------------

<p>وے زہر فرو خشم بسیار آفرانے کنسیم و شایہ آن دوست کہ در صلاح کوشد میخواند اجل بر آستان نه جان ز زیادت نیست مارا ز ناکر میبوسے سے تاج بنامے رخ جو گل کہ ناله</p>	<p>امروزہ گستاخ گیریم بر خود ہمارا گواہ گیریم با دشمن کیسند خواہ گیریم یو سے بز نیم دراہ گیریم کان سلسلہ دو قاتل گیریم ترک قتلہ کلاہ گیریم چون بلبیل صبح گاہ گیریم</p>
<p>غزل ۶۰۳ اردو دیوان</p>	<p>خسرو چو قلم ز کار ما خواست چون ترک خط سیاہ گیریم تختہ بھفر شعر</p>
<p>برون ہی اندکے جانا کہ بسیار آرزو دارم مرا پر خار بادل ہر دو دیدہ بلکہ پر گل ہم قیاس فری خودی شناسم کہ گستاخ درت می بوسم و آن بخت کہ کاندہ دلست گرد اگر شد عقل و جان در کار عشقت سهل باشد ز زلفت کے گمراہ کبشاید زہر دلم لیکن</p>	<p>و دایع غمزدیک ستید آرزو دارم اگر بیروی تو ہرگز بیکگز آرزو دارم ہمہ گل آرزو دارم و من خار آرزو دارم کہ این بخشش از ان لعل گہ مار آرزو دارم ہنوز اندر من سویدہ بسیار آرزو دارم خلاصی از پستی گرفتار آرزو دارم</p>
<p>غزل ۶۰۴</p>	<p>نصیحت میکنی ای آشنا کاسودہ شوخسرو چہ بنداری کہ من این مرون آرزو دارم وسط الحودہ شعر</p>
<p>عاشق شدم و یار سے بد عہد وفا کروم یار بچہ شد آن پر فن دل را کہ شد از من</p>	<p>ز انشوخ جفا دیدم ہر چند وفا کروم من ہوش کردارم من صبر کجا کروم</p>

<p>مطرب غزلے ترزو درد کستم نوشه یکچند زهر سو دایا ز آمده بود این دل گفتم که مگر چندی ایمن زیم از شبها بهر هر ضلعه رفتم در هر سپر دیدم</p>	<p>معد و بر دم جانان گر جا رقیب کردم ناگاه ترا دیدم بر خویش بلا کردم دل دور شد از تو هر چند جد کردم نه نشست کسی در دل چندانش که جا کردم</p>
<p>غزل ۶۰۵ از دیوان</p>	<p>تا بار دیگر خسرو دل بر سپران نهند در کشاکش عشقت نیکوش سزا کردم غزۃ الکمال شعر ۹</p>
<p>گرچه از عقل دل دیده و جان برخیزم یک زمان پیش من ای جان جانیم بشین هوسم هست که پیش تو دمی بشینم گفتم باز من دیا ز سر جان برخیزم مروم دیدم هر ابر تو در خون نبشاند تا توان گشتم از آمو که نتوانم خاست از پس مرگ اگر بر سر خاکم گذرے از پس حشر که از گور بر انگیزم دیدم</p>	<p>حاشا که من از عشق تیان برخیزم تا بدان خوشدلی از جان جان برخیزم و ز سر هر چه بگوئے پس از آن برخیزم از تو توانم و لیک از سر جان برخیزم من بر دیت نگرم و ز سر جان برخیزم و مراد دست بگیر تو روان برخیزم بانگ پایت شنوم نوحه زمان برخیزم هم زهر تو بر سو نگران برخیزم</p>
<p>غزل ۶۰۶ از دیوان</p>	<p>خسروم آخسر میشد که هر دم با تو شادمان شینم و با آه و فغان برخیزم بقیعتہ شعر ۶</p>
<p>گرچه سخن ز زهره و از ماه بشنوم بنیوا هم مکتب دو از پس که هر شب تینم زن اے رقیب قرمان شد من خوش</p>	<p>بود چنانکه از آن بیت دلخواه بشنوم نشینم و فائده آن ماه بشنوم آندم که من رواد و آن شاه بشنوم</p>

ہاگ تو ای فی مذہم دو تم آہنچانک دل پارہ ہاے خون فگنہ بچو بگل گل	آواز پے اسپ تو ناگاہ بشنوم چون بوسے تو زیادہ سحر گاہ بشنوم	
غزل ۶۰۰ از دیوان	تقلیت در عبارت من این غزل تمام خسرو و بخوالش تا من گمراہ بشنوم	تغنیہ بعض شعر
ہر نیم شب نغمہ بکوسے نورہ کسم روزی دو دیدہ چار شد با تو وہ کہ چند شطح عشق باز کہ ما بہر بر تو رندان مفاسم کہ گر دسترس بود	واگاہ در رخ تو بدزدے نگہ کسم در چار سوے راہ تو در دیدہ رہ کسم خود را تا ناگاہ رسانیم و شہ کسم خمارے سبیل بہر کوئی ورہ کسم	
غزل ۶۰۱ از دیوان	گفتے کہ پر وہم دوس گر خسروا خورے دریاے مے بیار مہا والہ نہ کسم	تغنیہ بعض شعر
کارے بدریاید از آہ صبح خیزم از عزت در تو خواہم کشم بدیدہ در آرزوے خواہم کت کہ گے بہ نیم در تیج جو رہا مان گر خون من بریزے باتیج کند باید کشتن چو من کے را از ہول رنجیم و اللہ خبر نباشد	ما چند ہر زمانے با بخت بدستیم نرم خاک درت کہ از وی خاشاک درخس نیم خشم خفا کہ ہرگز تا حشر برنجیم نرم مہر ت زول بر نیم گرد زین بر نیم رحمت ہو کہ داری مہمان تیج تیزم پیش آئی از بنا کہ در زور رنجیم نرم	
غزل ۶۰۲ از دیوان	سویت مگر گر نیز خسرو کہ زندہ مانہ بلشدم اخیالت گر سوے خود گر نرم	دستِ الجوتہ شعر
لے مجھے آنکہ اور از دل خود کیشم	لے دلی دارم کہ درد دلی دیکر کیشم	

دیدم را اگر حق آن نبود که دیدم را چشم گرفته ترسم ز آنکه در خوانه ماند یار من در ره کوفت این سرتاگر دو خاک راه عاقبت روشن شود همسایگان رسوز من برخودش خواهم که خواهم این مغولی بن من	من نونهای کز آن خوردم ز چشمش بر کشم بر کشم دیدم بجای دیدم او را بر کشم هم خاک راه اوزان خاک را و از سر کشم گرچه آه آتشین از خاک پنهان بر کشم چشمه خورشید را در جنب نیلوفر کشم
---	---

غزل ۶۱۰ از دیوان	جان بدان مهنون تواند داشت خمسه و سالها اگر تو انهم یک سخن زن محل جان برد کشم	عرة الکلال شعر
------------------	---	----------------

سایه دارم هر شب از سو و از نقش خون کنم از دل بدخو سے خود خوانه دارم که گر تو بنیکشتن من بن بران کن دوستی گر نه دارم که در وی نیست جز لولوی خام چند گوی عشق لبر و کن از دل خوش بزی	چند که خوشی که سحر دگر افسون کنم قطره از دل برون ریزم جگر تا خون کنم عمر خود را بکسلم در عمر تو افزون کنم چون نثار پای تو چون لولو مکنون کنم اگر تو انهم جان من از بیهوشی برون کنم
---	--

غزل ۶۱۱ از دیوان	روح لیلی آید و آموزد آیتها سے عشق شعر خمسه و گرفت بر تربت مجنون کنم	وسطا الحوزة شعر
------------------	--	-----------------

چون ناله بهر دیدن آن ناز بر کشم بانگ بلند خیز و از آتش چو شد بلند صبرم نباشد از نه بهر دم ز خون دل بر یاد قامت چو بگیم عجب مدار دور دست و سیر ز مردم هزار بار	خواهم که این دو دیده ناساز بر کشم ناله غم همانست چو آواز بر کشم در خانه نقش آن بت طناز بر کشم کز گل هزار سر و سرافراز بر کشم کز خویش را فرو برم و باز بر کشم
---	--

<p>در سوای شدم ز خلق گرم و سترس بود دست عبس زگر گشتاید یکبشتم</p>	<p>یک یک زبان شعله غارت بر گشتم خود تیغ آن سوار سر انداز بر گشتم</p>
<p>غزل ۶۱۲</p>	<p>یاران بسوختند ز من خسر و آه گرم تا چند پیش مردم بجاء بر گشتم</p>
<p>به شب بادل خود نقش آن دلدار بنیدم در چشم من شد خار و خواب دید تو زیدم چو جان بید دست نتواند پیش نیم بچ عمر غمست گفتمی بردن هم کشادی وی از دست غمباری یادگارم و در کوسه خود که بنحو ام اگر چه عاشقی کشته شدم از دیده چویم خوان</p>	<p>مگر ممکن شود کاین دیده بیدار بنیدم مگر کاین رخنه های دیده را از خار بنیدم بردی خود در این کلبه خو بخوار بنیدم فروستی لبم به آنکه من گفتار بنیدم کزین جادو در میان عجبی بار بنیدم معاذ الله که این نصبت برفت یار بنیدم</p>
<p>غزل ۶۱۳ از دیوان</p>	<p>سر زلفت کز دود و آتش خسر و بدستم ده که تا زان رشته دست عقل معبود را بر بنیدم</p>
<p>چنین که غمره خوابان شست و در کنیم طال با و چوی خون من بران ساقی چنان استرخم کم ز قبله نیست خبر بوستان نردم کان مهس سخت گدشت گدشت عمر و عمارت گمی ندیدم از آنکه گدشت گریه و آنهم زگوهرست کز و بجواب دیده ام شب که در کنار منی</p>	<p>بدانکه یک نفس این زلفه بنشینم که غمره که دیکه خبره تقوی و ونیم ز من تفاوت بطما میرس که چسبیم که دل کشد بسوی از خوان و در نیم خراب کرده نظاره بنشینم مفرحی توان ساخت بھر سکینم چو خوابهای پریشانست اینک می بینم</p>

هنوز با تو مقام و دکان خواهم باخت	اگر چه مهر ز تیغ حیات بر چسبم
نزال ۶۱۳ اردیوان	کیش تو بیخ که ز نیست خسرو سگین کیش ز بهر خدا ز زبان شیر نیم
بر ست باد کان سو جان فرستم اگر خود تیر بر جانم فرستی بخشش جو بنمایم نفیست در بس جها که چو نتو دلاگاه استخوانم اگر گویم بر غیب از طفیل نماند اندر تنم نقد بے که بشاه	مر ابولیت کاخر آن فرستم باستقبال تیرت جان فرستم که فرمانی منشش فرمان فرستم تو گو تا بر سگ و زبان فرستم سرے و خدمت چو کان فرستم خرابے زمین ده ویران فرستم
نزال ۶۱۴ اردیوان	نه بیز لطف کیش نه به بخش چو خسرو را تو فرمان فرستم
گذشت آنکه من عقل و دین داشتم همی رفت و پا بوس زهر و نبود نذیرم در آن مایه زندگے قییش ز نسیم کبشت از نه من پوز از کسان جو ریم از نسیم بیادش ز خورشید می سوختم	تو کوئی نه آن و نه این داشتم هم از دور رو بر زمین داشتم که بر مردن خود یقین داشتم سرو تیغ در آستین داشتم نماند آنکه پیش ازین داشتم همین سایه همنشین داشتم
نزال ۶۱۵ اردیوان	فتا دم بجایه ز رخ گرچه من چو خسرو دل و دیرین داشتم

<p>باز وقت آمد که من از سر پریشانی تنم سود گشت بنجده راه تان پشیمانم اونده تیر بلار و در کان ناز و من ای صبا گردی ز فعل مکش با من بسان وید که کو بر تو تنم ای سر و آزاد و غلام تو ز بخت آسخت و دشواری شبایم بر سر</p>	<p>روی ز میانیم دور خاک پشانی تنم چند بر خود دست دین مسلمانی تنم جان کشم در پیش و بر وی منت جانی تنم تا دوانی بر چراغت کای پشانی تنم انست کوه چمنی از بر سر و بستانی تنم من گرفتارم کجا پہلو به آسانی تنم</p>
<p>غزل ۱۱۰ از دیوان</p>	<p>چون پریشانی گشت کار خسته و غمناک اگر کون صد بی سر دست پشانی تنم و سلاطین و شعراء</p>
<p>حال خود باز بر آئین دگر می بینم میر میاز پس من رخ که من روز بروز آن سپهر نازکنان میر و داند زده و من که تواند که مرا باز در حسان امروز جان بتا پاک برون میر و دومی آید هم باقبال غمش جان غمش خواهم داد</p>	<p>باز کار دل خود ز بروز بر می بینم روزگار دل شوریده تر می بینم دل افتاده و ران را بگذر می بینم کیست آن فتنه که در پیش نظری بینم خلق و اندک من آن عارض ترمی بینم ز آنکه یک خنده از آن تنگ شکرمی بینم</p>
<p>غزل ۱۱۱ از دیوان</p>	<p>بیم خسر و زفسراق تو بر سوا کس برد آخر الامر نهانست چو در می بینم بقیة بقیة شعراء</p>
<p>بگویم حال خود لیکن من از آرزو میترسم چو شفت ایکه از بیم رقیبت نگر میترسم میان فتنه که از مردن ترسم و غمت لیکن</p>	<p>و گردم و کشم از آه آتشبار میترسم هوس می آیدم بر کل دلی از خار میترسم ز داغ دوری و محرومی دیدار میترسم</p>

<p>تو شب در خواب مستی دم تار و زبیدی ولی دارم کباب از تاب غم شب کیشتم چو اناخذ بر خوانم بران نزن زیرا</p>	<p>مخسب این که من زین فیده بیدار میترسم زخوی نازک آن نرگس بهار میترسم تو میخیزی و من از خنده بسیار میترسم</p>
<p>غزل ۶۱۹ از دیوان نه آم خسرو که فرامانده جانم از غشقت و گر مانده است از آن شیرینی گنهار میترسم</p>	<p>غزل الکمال شعر</p>
<p>بیا که بحسب تو جان در بلا گردم تن شکسته بنجا که فرو ختم بر در علام را بته خوار غم تو ام مفروش چو روز بود که افتاد در سر این سودا اگر شانه و منکر شود حلاش باد شکم اگر ندیم جان بوسه او بر باد</p>	<p>بچه خریدم و بهر دو سر اگر و گردم دل خراب به تیغ بلا گردم که رخت عمر بدست بلا گردم که دل بهر زبان در و عا گردم متاع دل که بر آن آشنا گردم پیرین قرار نفس با صبا گردم</p>
<p>غزل ۶۲۰ از دیوان دلت جو در خور خفست خسرو افسوس که قیمتی گهر که برگد اگر و گردم</p>	<p>دست المودة شعر</p>
<p>چون گلی نهی ز باغ خود بخاری هم خوشم چون عنان دولت سجده ستا ویزاست با و وصلت گواران با و انکس را که هست رونی زرد ما و سنگ آستان زور و شب در و بای کنه و ابریم از تو در دل با و گار گر میان عاقلان سنگی ندایم از خرد</p>	<p>گر کناری لبی نبود بیاری هم خوشم در گذرگاهی سمندت با عناری هم خوشم ما قح ناخورد و بانج خاری هم خوشم این زر نقدی نیز دبا عناری هم خوشم کز تو باری با و با و ادا گاری هم خوشم در ره دیوانگی با سنگساری هم خوشم</p>

غزل ۶۳۱ دیوان	گرچہ جانِ خسرو از بیداد تو بر لبِ رسید جو رہا رازِ آشکایتِ نیست آری ہمِ خوشم	بقیہ نظیہ شعر
ہر بحر سے بکوبی تو شعلہ داسے خود کشم بسکہ عقیقت از غمت فرق نباشد تھکہ از عشق تو شد طای من کا بش لوہ ہزار جان با بیری خویشتن یکہ نفسیت ویدہ ام شب بطوان کو سے تو خوارم اگر یا خلد	چند لجنیہ طلق را داغ جفا سے خود کشم گر مدبرون پرین ارشہ بجاسے خود کشم کرنی دوسنی ہمہ پیش بلا سے خود کشم ہر نفسی میرد خود دور و سرانے خود کشم از ترہ سوزنی کنم خازر پائے خود کشم	
غزل ۶۳۲ از دیوان	بہر وصال جو دگشہ خسرو خستہ درد و غم تر تو چہ نیست ست چون جو رہا سے خود کشم	تخذہ ہنر شعر
ما داند دگان بے قراریم آتشزدگان سوز عشقِ قسم بودیم خراب ساقی و دوش این کاسہ سرسبوی می راست از خار رہ بیان چہ پاکست اسے ترک چہ جای حست اینجا جانیت خدا سے یک نظارہ جنت طلبا تو اسے دحور	ما سوخنگانِ خام کا ریم رمواشدگان کو سے یاریم وامر دہسم اندرانِ خادیم زیر اس سرِ مصلحے ندادیم گر تیغ ز نند سرِ خباریم تو تیر نزن کہ ما سکاریم نے در ہو س لب و کنا بزم ما شاہد خود نے گدایم	
غزل ۶۳۳ از دیوان	اما خاکِ ربیم ہجو سرو در کو سے کے بیا دگاریم	بقیہ نظیہ شعر

<p>میشب من آن نیم که فغان را فرو کشم نیمه بسینه و توانم برون دهم نشانم که لذت شمشیر و تیر حبیب خونابه بخورم ز دل آن دولت از کجا حسرت فرو برم چو بسینه گره شود ناله سنگ اندنی دل سنگین دین جاب</p>	<p>طوقان گنسم ز گرمی جهان را فرو کشم جان سوخت چند سوزن آن فرو کشم هر دم ز پس که آه و فغان را فرو کشم کز لعل یار شربت جان را فرو کشم آشام خون دل کنم آنرا فرو کشم تا طعنای پیرو جوان را فرو کشم</p>
--	---

<p>نزل ۶۲۳ از دیوان</p>	<p>من خسروم سرشکن یابند کرد دست خواهم ز ذوق نام ز زبان را فرو کشم</p>	<p>تحفه لفظی نشسته</p>
-------------------------	--	------------------------

<p>زین پای ادب نیست که در کوی تو آیم ای کاش شوم ز دوتری خاک که بار در کوی تو گره شوم از بوی تو با آنکه خوشییدی و من ذره کنم بے سر و پا نص گفتی که سیاست کنت کی بود این تا گوئی که سیاست از من چه دردم چون</p>	<p>سازم ز دود دیده قدم و سوی تو آیم با باد شوم همراه و پهلوی تو آیم آنجا هم از آن مهر ہے بوی تو آیم آن لحظه که در جلوه گاه تو آیم گل بسته داراسته در کوی تو آیم هر جا که در دم بسته بهر کوی تو آیم</p>
--	---

<p>نزل ۶۲۵ از دیوان</p>	<p>پرسی غم خسرو ز پی شمع زبان گوی چون سبیش نکلان سخن گوئی تو آیم</p>	<p>دست انجیر شکر</p>
-------------------------	---	----------------------

<p>هر دم گند ز بوی و سمرای که ماننم با مادل انچه کرد کینش اگر کباب رذر از کجا کواهی شبها بے ماق</p>	<p>سوئے فخر چاله و واسی که ماننم بهشتش نهوز سہل سرائے که ماننم چون صبح کاوبست گوانی که ماننم</p>
---	--

<p>لا ت وفاز نیم و بنا لیم از جفات با بچو تو حرایر که جان میرد بلاغ</p>	<p>سگ بز را بست بوناس که کینم خود را از نیم تیر و ناس که کینم</p>
<p>غزل ۶۲۶ از دیوان</p>	<p>خسرو عشق بی مهر و پاشد چنین بود احوال خویش را بر دپاس که کینم</p>
<p>هر شمع با گرمیای خود خوشم مرگ شیرین شد مرا از عیش تلخ گل از باغ وصل نزدیکان بند بلکه جانم عاشق و شناسم تست یک نفس بهتر که میرم پیش تو مورالمیرد نباشد خو نباشا</p>	<p>گرچه هست آن روغن بر آتش ز نمده کرده ده که این شر بت چشم من چو سگ از دور با شگ خوشم هر که انگوئی بسوی خود کشم تا نفس باقیست با پنج و ششم بے سپر کن زیر پاشے ابر شم</p>
<p>غزل ۶۲۷ از دیوان</p>	<p>ز راه خسرو ماه من ایمن میباشش کاسمان دوزست تیر تر کشم</p>
<p>عمر شد و ما عاشق دیوانه باندیم هر مرغ بیایغی ز گلے بهره گرفته وقتے دل و جان و خردی بهره با بود در کوئے تیان رفت همه عمر در نیا یاران چو فرشته ز خرابات رسیدند ای بخت سیر روز تو خوش خست که شبها خاکستری افاده نه دم ماند و نه دود</p>	<p>در دام چو مرغ از هوس دانه باندیم مایم که چون بوم بویران باندیم عشق آمد و زیشان همه بیکانه باندیم چون برهمن سپید به تجمانه باندیم ما چون لکسان بر سر میانه باندیم ما با دل خود بر سر افسانه باندیم زیر قدم شمع چو زردانه باندیم</p>

ناگاه پری صورتی اندر نظر آمد	دیریم در آن صورت و دیوانه با ندیم
غزل ۶۲۰	خسرو ز زبانه که فدا دیم ز بلفش گوئی تو که مویم که در شان با ندیم
خراش سینه خود بابت خونخوار میگویم فراهم کی شود آتش ظلم زینسان که من بر د درون خویش خالی میکنم زان زنده میهم چون بنیون در بیابان غم و دوا نرخی لیلی زبانم تشنه فرما و شد بر برون سنگین بجایان لغتخانه ناگه خود بدرفت جان یارب من از مهر زنده گیر دم کو تو یار یک سخن گوئی اگر با من چه کردی و نخواستی ای من فدای تو	حساب خویش میدانم که غم با یار میگویم حدیث آن نمک پیش دل افکار میگویم که ذکرش ز در و شب پیش در و دیوار میگویم که در و خوشن بانیته های خار میگویم ز بس کافران شیرین خود بسیار میگویم نمیدانم چه نامست آنچه من بهر بار میگویم تو به اندم گوئی لب من گفتار میگویم تو بهی کن که من بهر تو استغفار میگویم
غزل ۶۲۱	رقیب با بر جمعی گر نایت با در غم خسرو که من تیار بلبل پیش بو تیار میگویم
سفر کردند یاران جان با هم ز مایه باره بر کنند دل را چه تاب ز رخ ره آن زمین را و دیو سے یا و کار سے واد مار طیلس آمو صحرای بود سے براحت نمیکند در جان من عشق	بسیه بیکان و آشنا هم ز صحبت خیمه مهر و دوف با هم که راهش در دل دیده است جا هم دومی وادیش از دودیده با هم که در فتر اک خود بستی مرا هم جدائی نبد بند من جدا هم

غزل ۶۳۰ از دیوان	اگر زان سوری از خسرو اسے باد بچو شش پا سے او و بادیا ہم	تحفہ ہندو شعر
من از دست دل دوش دیوانہ بودم غمش بود و من گم شدہ در دل خود ز دل شعلہ ذوق میزد بیاوشش بسجده شدم صبح و ہر کس بمسجد دل و جان با خیالش کیے شد در دنیا جالش بسیرے ندیرم	ہر شب در افسون و افسانہ بودم کہ ہزارہ غولے بویرانہ بودم بران شعلہ خویش پروانہ بودم من نامسلمان بہ نجات نہ بودم ہمین من دران حبس بگاہ نہ بودم کہ شوریدہ مست و دیوانہ بودم	
غزل ۶۳۱ از دیوان	خرا بے حس و نہ گفتن بردیش کہ بہوش از ان شکل مستانہ بودم	غزۃ الکمال شعر
رفیقیم ما و دل بکیے کو گنڈا اشتیم ما یم در راہ دور با باز کے رسید گنڈا اشتیم روئے عزیز سے کہ سالتا آن نخت کو کہ بر سر باز و کشیم باز آندل کہ آن زمانہ موئے جدا ہوو ہر بار گفت کہ ز پہلو سے من برد	جان خرا بنیر یک سو گنڈا اشتیم جان دو لے کی بر سر آن کو گنڈا اشتیم عمر عزیز خویش بران رو گنڈا اشتیم آن گردنے کہ از خم باز و گنڈا اشتیم آؤ نختہ بجلقہ آن مو گنڈا اشتیم رفیقیم انیک از تو وہی گنڈا اشتیم	
غزل ۶۳۲ از دیوان	زمین پس وفا سے عمر نحو اہم حسروا چون روئے دوستان و فاجو گنڈا اشتیم	دست الجودہ شعر
ہر روز دیدہ در رہ با و صبا ہم	جو کا نہ روز خاک درش تو تیا ہم	

<p>کین در خود چگونہ بران بویانم ولہا سے دیگر ان چہ در در پلانم کاین تممت دروغ بران آشنا نم چون من گد ارسیدہ کہ کاسہ کبانم آن بہ کہ جان بوجہم و پیش صبانم بیرون کشم بہ پیش دل متبلانم اول نمسم و ویدہ و آگاہ پانم بس طعمہ پیش ہر سگ کویت جدانم کان دل کز آدمی کہم بر گبانم</p>	<p>ز ویدہ جناکشم کہ نیارم بر وے او ندیم غمش بر وں کہ مرا خوشخت گفتند یا ویکندت دل منے شود شایان مجال نیست کہ سر بردش نمند روزی کہ خواست کشتم از بوی او صبا چون دل ز گفت ویدہ مرا سخت دید را شبیہا کہ کردو کہ تو گردم بہ قدم بگذار بارہ بارہ کہم بر تو خوش گفتے کہ کل بجایے رحم من رہے خطا</p>
---	---

<p>غزل ۶۳۳ از دیوان ز ہزار ہر جراحت خسرو دوانم</p>	<p>بیکونہ کز لبت سخنے نیست روزیم بقیہ نقیہ شمر ۹</p>
--	--

<p>فرخ آرزو کہ دیدہ ز بخت باز کشم چند گوئی کہ توی نال کہ من می شنوم سا لہا شد کہ نیاجم خبر و در کویت باجب نماز تو کہ کہ بود از فرمانم بہر و لتکیم اے دوست جو گویم بگذر خلقے از صحبت من غمزدہ گشتند از آنکہ ابرار اماہ کم آیم کہ باریدن آب دل بیک قلبہ زدہ زو بیک واکنون</p>	<p>تو مرا جانب خود خوانے و من ناز کشم ابن چکلست کہ پیش چو توئی ساز کشم دل دیران شدہ را آیم و آواز کشم بلبلیم بر گل آیم و پرواز کشم کاین گرہ منے تو اتم کہ زول باز کشم ہر کجا شنیم عنما سے خود آواز کشم کہ گئے گر نہ خود با خودش آواز کشم جانم اندر سر آن چشم و عاباز کشم</p>
---	--

غزل ۶۳۳ از دیوان	خسرو جان دل از من چو تو بگمانه نشسته دیگر راجع غم از محرم این راز گنشم عذرا الکمال شکر
بشر فادوہ برد تو خاک در خورم جانی ز تو کمان کشی اے نخل فتنہ باز روز یکہ غنیمت ز پے دیدن دگر مست و خراب کرد مرا چون شراب تلخ اگر تو خوشی کہ برگ مرادی نباشدم سیر منور نیست دل خون گرفتہ را	یک شب مکر ز بام تو شکے بسر خورم پیکان آبدار چو خرمائے تر خورم شب تاب روز حسرت روز دگر خورم خونابہ غمت کہ چو شیر و شکر خورم از شاخ عمر خویش مباد کہ پر خورم چندین کہ من ز دست فراقت جگر خورم
غزل ۶۳۵ از دیوان	وصف الجودۃ شکر
دوش رخ بر آستان سوده ام جان بہانہ جوی و بھویم رخت از درت شکے زنندم نیم شب ورنہ پیراے کبھہ چون مردم براہ گشت ہجرم خون بہا یم این بس است ویدیت روزے نخواہم ہم مباد مستی خون خور نیست این فرسرم دل پس جان میکند با من لعش	کثر کہ شکر کن کہ شکر است این شراب بیچارہ خسرو از قدرے بقتیر خورم
عجم بخت دیر سیم خسرو چہ حال	گر دولت را بروی اندوہ ام بین کہ من بر خود چہ نا بخشو دہ ام سیک گمان بروند و آن من بودہ ام گر نگر دم حج رہ پامیو دہ ام کانقہ رگونی کہ من خسرو دہ ام اگر شبے و بھر تو نہ غنودہ ام تو ہمیدانے کہ خواب آلودہ ام رایت غمناش جان افشودہ ام

غزل ۶۳۶ از دیوان	شکر گز لطف تو خوش اسود ۱۵۵۰ تمغه لہنہ شعر
شبے در کوی آن بدخوی رفتم نمیرم بلا شد بونے زلفش بکوفتش رو نهادم بہر رستن شبے خوش با و ایدل نزد آناه بسینہ نقد جان تشویش میداد شدم بدخوی بدیش مردم اکنون	سرد پاکم چو آب جوے رفتم خراب اندر سر آن بونے رفتم زہیو شبے بدگیر سوے رفتم کہ من خالی روان زین کوی رفتم بر شوت وادن آن خوی رفتم کجا من دیدن آن روے رفتم
غزل ۶۳۷ از دیوان	بجست آن زلف میلا تم لبویش بگفت خسر و کج گوے رفتم بقیہ نفیہ شعر
گذشت عمر و لے در رخ تو سیر ندیدم چو غنچه تاب تو دل بستم اے بہار جوانی کہ شدن جان ز تن نباشد ہرگز جزین ز مردن خویشم منوس نیست بسینہ سرم ز سر زلفش و شمنان بجا کہ فروشد اگر بہ تیغ سیاست مرا جدا کنی از خود فریب عشوہ کہ نزد خرو بہیچ نیز زد	ز ہجر جان لب آمد بکام دل رسیدم بہیج جان بستم کہ جا سہ نذریدم عفو شبے کہ من اندر جدائی تو کشدم کہ زیر پای تو شادی مرگ خویش ندیدم چنین بود چو بصیحت ز دوستان شنیدم ز تو سیرید نیارم و لے ز خویش بریدم بدہ کہ گزرتو باشد بہر دو کون خریدم
غزل ۶۳۸ از دیوان	چو سایہ و ریس جوان سبی دویدم اکنون ز روی خوب تو چون سایہ آفتاب رسیدم غزۃ الکمال شعر
کدام سوی روم گز فراق امان یا بھم	کدام سوی روم گز شب ہجر را گران یا بھم

<p>ز تند باد و فراغم بر بخت برب و جود زبان بماند ز پرستش بنور نوان لست چو جان و هم هم از انسو بر صبا جانم بمهر خند نیم جان بمهرم از یکبار بجان ستانم اگر باد گرد آرد و آرد ز آفتاب خیالش نسوختم یارب تاره سوخته می آید از دلم و در چشم</p>	<p>کجا بست بوی ازین بوستان که جان یابم اگر بیافتمش از کس زبان یابم مگر ز گم شده خویش نشان یابم حیات یابم بر عمر جاودان یابم که کمیای سعادت نه را یگان یابم کجا روم که از ان روز بمان یابم چو طالع این بود آناه را چنان یابم</p>
--	---

<p>غزل ۶۳۹ از دیوان مگر که بوسه بدینگونه زان دهان یابم</p>	<p>بخت و ادب مرا خسر و از لبت شکری وسط الحیرة شعر ۹</p>
--	---

<p>بچشم لبوانه صید خود کردی دل من هم پد من می نهفتم گریه ناکه مست بگدشتی تو ناکه میزنی بر جان جان من هم میگویی نهادهم هر چه بود از هر سکر ماندست پس کنون ولی که من لبوبیت شد نداری استوار ادر چنانم با خیالت خوی شد با کج تنهائی نفسه روشن کن خرد کلیه تاریک من برین علامت بود صد باره عاشق چنان ماند</p>	<p>کنند عقل بگبستی جانم نفس تو سن هم شدم رسوا من تر و من صد پاک و من هم که چشم بر جد از ان ناکه زن ناکه فلک هم چو ماری سر سبک کردی سبک کن با گردن هم که آن بیگانه وقتی آشنا بوست با من هم که برستم در از خورشید دانه بلکه روزن هم دل تاریک در کار تو کردم چشم روشن هم که باشم زخم شمشیر و بدوزندش لبوزن هم</p>
---	--

<p>غزل ۶۳۰ از دیوان زمان آخر ازبت باز می آید بر من هم</p>	<p>چون پیش است آخرای خسر و که بی خوبان لیدم غزة الکمال شعر ۱۰</p>
---	---

<p>خواب گشتم دبا خوش بس لے ایم تو تیر میر لے از غمره و من بیدل مرا گو کہ گجائے من اینکم لیکن کدام باد بکوی تو میرود هر روز مرا بر تو کلو بته میبرد زلفت ز دست جور نے خواستم کہ بمنم رو</p>	<p>کہ هیچ با چو توئی ہم نفس لے ایم بدیدہ میوزم آزا و بس لے ایم از بس ضعیفی در چشم کس نے ایم کہ من بہر ہے او چو خس نے ایم و گرنہ من بہ ہوا و ہوس نے ایم و لیک بادل خود کام بس نے ایم</p>
---	--

وسط البحرۃ شعر

رقیب تو بچفا خستہ کرد خسرو را
 چو طوطیسم کہ بحشیم گس نے ایم

غزل ۶۱۱ از دیوان

<p>ملکت عشق ملک شد از کرم التیم قاضی غم اگر کشد بہر تیان رو ابو شد سہم ز عشق رو گریہ در دازان غم چند نیاز رفتنت وہ کہ با و ناگمان بود ز عقل پیش ازین با و غرور و سرم گر تو ز بہر شتم جرم دروغ می بنی وقف خیال است جان از پی آن جمش توکل و باغ بین کہ من در تہ چاہ مختم</p>	<p>بہشت من دیلا س غم نیست لیا س بہیم خاصہ کہ آب دیدگان و او بخون گواہیم گر یہ چہ بود چون نشد شستہ ز رخ سیاہیم شعلہ بدانت خزند نالہ جھکا ہیم ہمیش در تو خاک شد آنمہ کج کلاہیم جیف بود ز بہر جان و عوی بگیاہیم من کہ داین عمارتم کز تو خراب خوانیم تومی و نقل خود کہ من از سرتابہ ماہیم</p>
---	--

بقیۃ شعر

ہمہ خسروست و بس تا بابد وفا ہے
 شک کہ عقل ہو فارقت ز نیم راہیم

غزل ۶۱۲ از دیوان

<p>توانم از بہ خوابان نظر بگردانم مجال نیست کزان خوش سپر گردانم</p>
--

<p>خوش آن زمان که بردیش نهفته می نگرم مرا به نیکه موزون زبون کند هر روز چنان ز دست تو بخود شدم که خواب را مگر چونیدی بگذارتا بگرد میانست تو انهم آنیکه مگس از شکری بر انهم لیک</p>	<p>چو سویی من نگر و کس نظر بر بگرد انهم چنانکه آب درین چشم تر بگرد انهم اگر بر راه به بینم گذر بگرد انهم و دوست خویش بجای که مگر دهم ز دل مگس بحسان از شکری بگرد انهم</p>
<p>غزل ۶۳۳ از دیوان</p>	<p>ز رشک سوخته شد خشم و از بود و بستم ز زلف توره باد سحر بگرد انهم</p>
<p>اگر ز نار تو دلخسته و حزین دارم بر آس آنکه کشم پیش چشم بهارست ز بند زلف تو زنجیر پائے خود سازم بنا زینبی و بر خوشدلی دهم بدست بوصل با تو نیارم نمودگستاخی مرا اگر چه که بردست غم فروخته را</p>	<p>برین خوشم که تبه چو نوازین دارم متاع عافیت اینیک در آستین دارم دل ستمزده را چند که برین دارم که دلبرے چو تو بدخواه و نازین دارم که شهنشه چو فراق تو در کین دارم هنوز داغ علایست بر حسین دارم</p>
<p>غزل ۶۳۴ از دیوان</p>	<p>اگر چه خشم و روی زمین شد سخن هم از وفا سوئے تو روی بزمین دارم</p>
<p>غمم کبشت که از یار مانده ام چه کنم نماند طاقت زاری و ناله ام و اشوخ برون دهم غم بهیان دبا درم کنند بچه کنند ملامت که چند گریه خون</p>	<p>بدام حسیه گرفتار مانده ام چه کنم نیمه روز دل زار مانده ام چه کنم اسیر محنت اعیار مانده ام چه کنم ز زخم غمزه دل افکار مانده ام چه کنم</p>

<p>شدم زیار و ز خویش و ز جان خود زیار همیشه که منکر بروی خوب تو من</p>	<p>که هم ز خویش و هم زیار مانده ام چیم بیا لیم از پل این کار مانده ام چیم</p>
<p>غزل ۶۳۵ از دیوان</p>	<p>رقیب گفت که مخمور از چاه بسی شب است که بیدار مانده ام چیم</p>
<p>ما بگوئی تو سگایم و براه تو خیم بهر یک سجده براه تو سر اعترافم گر نوازند رقیبان تو ما را خاکیم ما که باشیم که ما را سگ خود نام کنی عذر تقصیر نخواهیم که بے خدمت رفت بکی جرعه می باز خرے از ما را</p>	<p>و آنکه پیش تو لبس است از همه رو میرسیم بهر یک بوسه بپای تو سر امیر میم در بسوزند بسوزیم که خاشاک و خیم این سخن با ذکرے کوی که ما بکسیریم گر خدا خواسته باشد که خبرت بریم که باز از فنا در گرد یک نفسیم</p>
<p>غزل ۶۳۶ از دیوان</p>	<p>تو همانے بکرم سایه فلک رخسرو که ز ناچیزے چون سایه بر کسیریم</p>
<p>ابر بهار باران دین چشم خنفتان هم صحرا و بوستان خوش دین جان ارمیده یارے که شهر بے او تاریک تیره باشد نام نشانه شد در سمت ملاست انیت مردن من خیره کش که هستی خواهی بدیده نشین خواهی بسبینه جا کن گفتی بخت خط شد ملک من دل تو</p>	<p>بلبل بیابان نالان عاشق بصدان هم نا سایدیم لصحرادر باغ و بوستان هم در شهر بودن تو ان والله که در جهان هم ای کاشکے بنودی نام من نشان هم ز آب حیات خوشتر و ز عمر جاودان هم سلطان هر دولتی این ان تست و آنهم گر دست پرسی از من هم جان تو که جان هم</p>

صد منت تو بر من کرد دولت حالت	بدنام شہر گشتم سواے مردمان ہم
غزل ۴۳۶ از دیوان	شہ رخ بندہ خسرو از چشم تو نکاہے در انقدر نیز نرم بنیدیر را یگان ہم
زین پس سر آن نیست کہ سن زہر فروشم جائیکہ نیز زد بچوے دین درستم پس پر خیر بات کہ ہر دم شفاعت اکنون کہ سرم شد بد رسیکہ پامال بودست ز ہوش و دلم اندیشہ تیار رفت آنکہ مصلے بکفت داشتہ اکنون پوشید پس خدمت بت کردم و زین پس	ساقی قدحے وہ کہ بروے تو بنوشتم این تو بہ صد جانی شکستہ چہ فروشم تا باز کشا دند در میکدہ و در ششم چون ہم دہد محتسب از مالش کو ششم النتہ شد کہ نہ دل ماند نہ ہوشم باز بچہ کہ منجیگان شد سرد و دوشم ز نار ہوس میکنم از تو چہ پوشم
غزل ۴۳۷ از دیوان	چون باز نیامد زبت و تبکہ خسرو اصلاح مزاج سگ دیوانہ چہ کو ششم
نہ یار وعدہ لوس و کنار میکنم درون دل نہ بچے صد غبار از فرو بست دگر ز بخت خودم غرتے نے پاید ہے خلد بدل من چنانا دک و دشمن شہم بخورون خون رفت ساقیامی دی ز بیم گزندش ہزار ناوک آہ پکہ بیا مدہم سایہ گفت خواہم نیست	نہ دل بدیدن رویش قرا میکنم ہنوز آرزوے آن سوا میکنم ہمین پس ست کہ پیش تو خوا میکنم نصیحتے کہ کسے دوستار میکنم کہ آن شراب شہبانہ خمار میکنم فرو دیو بخورم ارچہ فگار میکنم کہ نالماے تو در سینہ کار میکنم

شراب عشق فرو نماید ز سر هر چند که باد او اجل هوشیار میکندم	غزل ۶۳۹ از دیوان
اینار گفت شبی خسروا کلت شکفت هنوز آن سخنش خار خار میکندم	غزل ۶۴۰ از دیوان
دل آه آه به جای نیست که من میدانم بوی خون دل و مشک سر زلفم نرسید سینه بر خاک شهیدان غمش خار مبین چشم ذلالت درخت ارجم بر عشاق کشد گفتی از تیغ سرایت کنم این گفت ربود عمر در کوی تو ام رفت و گنجش ز دوری	غزل ۶۴۱ از دیوان
ز آنکه با خسرو گوئی که وفا خواهم کرد اینهمه ای شوخ جفا نیست که من میدانم	غزل ۶۴۲ از دیوان
منه ناله ای که از گلزار دور افتاده ایم منه هم از دل هم ز دلدار دور افتاده ایم حق بدست من نبود که زیار دور افتاده ایم چون کنم چون زان رو دور افتاده ایم زین دل بدست دیگر وار دور افتاده ایم سالم باشد تا که من زین کار دور افتاده ایم	غزل ۶۴۳ از دیوان
عیش من گویم باش ای آشنایا دم بدو زان لب شیرین که خسرو وار دور افتاده ایم	غزل ۶۴۴ از دیوان

<p>من و شبها و یاد آن سر کوئی که من دانه صبا بوبای خوش می آرد از هر بوستان لیکن صبور بهر چست آبرق گرز انچه رو اما اگر تن من شود در یکسله خان نیز گو بسمل سر خود گیر در دیجان دل برداشته از من چو کشتن رسم خوابانست جان کز حیا میسر</p>	<p>دل فرست و جانم سپرد و سوزی که من دانه که خوابد ز نیست چون که از آن بونی که من دانه پنهانی نگذری ز نهان زان دنی که من دانه مرا از دل خوابد رفت آن بونی که من دانه که این سر خاک خوابد گشت در کوئی که من دانه و خیره میکنم از بهر بخونی که من دانه</p>
--	---

غزل ۴۵۲ از دیوان	چو چشمم بر دور از یاس نبهت چو میله انجم که هست این عیش خضر و زگیل که من دانه	اسط الحیوة شود
------------------	---	----------------

<p>خرم آن روز که من آن رخ زیبا بینم دوش به دیدم و گفتیم که ترا می ماند دل من گاه خرامیدنش از دست برفت دل نه و صبر نه دوش نه و طاقت نه آخرا می شایخ تر و تازه و نور تاجند و عده فردا است نه فردا کیشم من که آنکه شمس آفاق خضر خان که لطیف جانم</p>	<p>او کند باز و من از دور تماشا بینم زیره انم نیست ازین شرم که بالا بینم هر کجا پا می نهاد ست هم آنجا بینم من در آن صورت زیبا بجایا بینم خار حست خورم و جانب خرم بینم با دوا در رخ شنه زاده و الا بینم هر دوش معجزه خضر و میسیا بینم</p>
---	--

غزل ۴۵۳ از دیوان	کیست خضر و کند بخت پای تو بوس این سیم نیست که از دور در آن پا بینم	تغذیه بهتر شود
------------------	---	----------------

<p>هر دم غم خود با دل از کار بگویم هر شب روم اندر سر آنکس غم خویش</p>	<p>چون زیره آن نیست که با بار بگویم چون نشود او با دور و دیوار بگویم</p>
---	--

گو جان گرفتار که باد کسب از بن افکار کنم همچو دل خود دل آکس در دیت درین سینه که بیرون تن اند خون شد ز نهفتن دلم اکنون دم این	گر من خرم این جان گرفتار بگویم کور سخن زین دل افکار بگویم حیف است که در تو با عیار بگویم رسوا شوم و بر سر بازار بگویم	
غزل ۶۵۳ از دیوان	یک روز بر سر آخرم از غمت شبها تا که غم خسر و شب تار بگویم	بقیة شمس
میخواستم که روزه کشایم نماز شام باقایم که سردی گریه بندیش برداشت طره از رخ چون روز خمر کردم سلام و سر بنیادم بر دس خاک ای عید روزگار نهان کن رخ چو ماه من بقرار مانده و تو بر قرار خویش	سر زبده آفتاب جهان سوز من زایم یکپاستاد بقیامت کند قیام بر من نماز صبح بوقت نماز شام هر چند سجده سهو بود از پس سلام بر عاشقان خویش مکن روزه را حرام دروش روزه بسته دحلوا هنوز حام	
غزل ۶۵۵ از دیوان	روزه مدار چون لب تو بر ز شکرست آزاد کن غلامی ای حسرت غلام	غوة الکمال شمس
دیدم بلای ناگهان عاشق شدم دیوانه ام دیوانه شد جان ز غمش ناکه بر آورد آتش شمع اندخوبان کابل دل داند سوز داغ شان مانده و چشم من بره جانا مکن بگیا نگی ز این مردم تاج را گیر و خیالت را بر	جانم ز خویش آید بجان خویش از بگیا نگی شد خست سهری سوخته خاشاک این دیوانه ام زین چاشنیها اندکی دار خبر بردانه ام این خانه اینک ان تو در بایت آن خانه ام بهر چه در زلفت رسد و غیر تم از شانه ام	

دوا برویت سرما بهم در کار دزد و سبک	دزد و دین چشک میزند آن نرگس مستانه هم
غزل ۶۵۶ از دیوان	چون خواب ناید هشی خسرو فدا ده بدو در ماه دیر دین کرده رو غم گوید و فسانه هم
که چه کز نت ار چه بلاست باز نذارم چو روز بود که سجیده تیز زلفت تو برین چنان بر دزد بد خود خوشتم بدو است عشقت می آرسائی و در ده مرا صلائی خرابی مرا ز مسجد معذور دار امام محلت چوبت پیست چنان شد دلم که باز نیاید	ولی به تیغ کشتی گر چه تاب ناز نذارم که عمر رفت و خلاص از شب دیر نذارم که سوی روز و یکوی کسان نیاز نذارم که پیش ازین سر این عقل چاره ساز نذارم که من ز شاد و می فرصت نماز نذارم به صفت که بود و گویش باز نذارم
غزل ۶۵۷ از دیوان	چنان رو غم خسرو که دوست زینتی ز دیگران سنجی نیست دل نواز نذارم
رنجی که بر کف پاسبی تو سیمن مالم در آن شبی که گنم گشت کوی تو همه روز گرم برآه چنان بار و از هوای خست بیاد تو همه شب خون خورم چو روز شود عنا کر کوی تو با خوشیتم بیم و دفاک چو بر یوسف خود نیست مردم تا چند	در عیسم آید اگر بر گل و سمن مالم دو دیده را بکف پاسبی تو شین مالم بزیر پاسبی چو نسرن و سترن مالم ز بیم سنگدلان خاک بر دهن مالم عبیر رحمت جاوید بر کفن مالم ز دیده خون و روغنی به سپهر مالم
غزل ۶۵۸ از دیوان	مگر رسد رخ خسرو بیانش هر دم رخ بصد نیازت پاسبی مردوزن مالم

بقیة شعر،

نیکدل ارچہ ہزارست ازان دوانم مرا چو بخت بدست ارچہ صد بلا بسرم خوشم ز تو بچنا سے دیرہ فرب دغا چنین کہ بر سر کوئے توراہ گم گردم ہو اسے روئے تو بد آنمہ چوں سرم بجز بند گیم روزگار سے پرسی	کہ من کرشمہ آن ترک فتنہ جو دانم رسد زیار نہ یار سے بود کز دوانم کہ من فرب تو نامہ ربان نکو دانم ز آستان تو رفتن کہ ام سو دانم کہ گشت سبزہ در فتن بیابن جو دانم بزیار پائے تو مردن بہ آرزو دانم
--	---

غزل ۶۵۹ از دیوان
اگر چہ گریہ خسرو نشان ہوا نیست
اگر بود بجنور تو آب رود دانم
غزل الکمال شعر

گر من بہ کند تو گرفتار نباشم آخر تو چہ زیست درین سینہ و گرنہ ز بخیر کشایم بر دولت تو گر من خونما خورم و شکر تو گویم کہ ازین خوشوقت ولے کو بود آزا دک بارے چون خاص حیالت خدمت ایمان خردو	افقاہہ درین سایہ دیوار نباشم چندین بسہ کوئے تو بیدار نباشم تو بروہ آن غمرہ خو خوار نباشم یک لحظہ ز اقبال تو ہشیار نباشم من سے نہ تو انم کہ گرفتار نباشم آن بہ کہ کون پہلو سے اعینار نباشم
--	--

غزل ۶۶۰ از دیوان
گو نیک کہ خسرو مگری دای کہ چندین
بیرون نتراد اگر افکار نباشم
وسلحہ شعر

دوریدہ چکار آید این اشک چہ بارانم جانم لغبات آنم کہ بعد دوسہ بارہ خود را بسہ کویت بدنام ابد کردم	برویدہ اگر جانامہ وے چو تو بتانم گویم کہ بچے دیگر کوئے تو کہ نتوانم از ہر چہ جزین کردم از گریہ شبانم
--	--

<p>از تیغ جفایت کش بے هیچ دبت جاناً اگر با تو غمے گویم و خواب کنی خود را تو نام گرم گیرے من جور و ستم دادم جانی و گرم باید شکرانه فرمانت خاکی دلم ای محرم چون دخت نمی آری</p>	<p>زین بیش نی از د ورنخ وفا جانم این درد و دوست آخر آسانه نمی خوانم اگر چه زبان گوئی من خوسے تو میدانم آن لحظه که در کشتن آید ز تو قربانم ضائع چه کنی رشته در چاک گریبانم</p>
<p>غزل ۶۶۱ از دیوان</p>	<p>عشق بت و بیم جان این نقد کفایت ما که خسرو غزلے بر خوان تا دوست بر فشانم تحفه بهمن شعر</p>
<p>کس بدین روز مبادا که من بدر و زم این نماندست که تا ناله عصمت خوانم شب بسی رفت به بیداری آن سخت نبود آخر ای شب به خورشید کی رخ بنماے ترک قتال و مرا گریه و زاری بسیار چند گویند که رسوا شدی از دامن خاک</p>	<p>کس بدینگونه مسوزا که من میسوزم دل نه بر جاست که تا تخمه صبر آموزم که در صبح مرا دے ز رخت یک روزم چند که تا بسحر محو چرخ آفرورم آن سپاهست که بر من ننگد فیر و زم چاک دلا حکیم گمراهم دو روزم</p>
<p>غزل ۶۶۲ از دیوان</p>	<p>غم نبواز در گران تازه خسرو نوز و ناله گشت معلوم حد طاقت خویش امروزم بقیه شعر</p>
<p>شب من سیه شد از غم من کجاست جویم تود آن گلے که آرد سومات هیچ با دی سخت سبر و گویم خبرت ز با و پرسم تو اگر کشی دل من دل خود خدات سازم</p>	<p>شب در از حیران مرا از خدات جویم ز پی دل خود ست این که من از صبات جویم تو دور و نیده دل ز کسان خدات جویم طلب کنی مهر من مهر تو خدات جویم</p>

چو ز آہ و درد مندان سو تو رود بلالے بدل مدیدہ و جان ہمہ جانہفتہ سہتی تو کہ بر در گم شد سر و تاج بادشاہان	بمیان سپر شوم من رہ آن بلات جویم چونہ بنیم آشکارا بکدام جات جویم چہ خیال فاسدست این کہ من گدات جویم
غزل ۶۶۳ از دیوان سر گم شد و بنجو مکر از در تو خسرو تر کجاست بخت آنم کہ ز بر پات جویم	غزل الکمال شعر سر گم شد و بنجو مکر از در تو خسرو تر کجاست بخت آنم کہ ز بر پات جویم
مہر شب از تو بدیوار خانہ غم جویم چو غنچہ گشت دلم خون و قصہ تو ز رشک تو خود یقینست خورش کردی ز غم لیکن خوش آن شبی کہ تو در خوابنا ز باشی دکن سکون دل بکہ جویم فلان از آنست تو اکیہ میدہم بند یکذر از سر من	فسانہ گویم و با حبان پرالم گویم دلم نخواست کہ با باد صبح دم گویم کجاست دولت آنم کہ با تو غم گویم نیاز خویش بدان زلفت خم نم جویم چنان اگر چہ نباشد دروغ ہم گویم ہمان بہت کہ من در خویش کم گویم
غزل ۶۶۴ از دیوان مخند ازین تعب بے تکلف خسرو سر و نیست کہ آنرا ز بر و ہم جویم	مخند ازین تعب بے تکلف خسرو سر و نیست کہ آنرا ز بر و ہم جویم
چون دولت آن نیست کہ پہلوی تو باشم کشتن چو ترا خوی شد اکنون من دین درد ہر صبح قبلہ ہمہ خلق و من بدیش روز از ہوس قد تو گشتم بھنپا خورشید بر آید خیم نہود و نہ نیز بنوازی یک ناو کم ای ترک کہ بارے	کم ز آنکہ فادہ بہر کوے تو باشم یک روز مگر راتہ بخوے تو باشم افادہ در اندیشہ ابروے تو باشم شب نیز در اندیشہ کیسوے تو باشم بس گردل پر خون ہم روے تو باشم من نیز طفیل خور آہوے تو باشم

<p>آئندہ کہ در تو کشتن من دست بر آرد خلتے ہر سو سے من من سوے تو با شرم نایم ہرگز از دست و شنا تو ہرگز با آنکہ ہمہ عمر دغا کوے تو با شرم</p>	
<p>غزل ۶۶۵ از دیوان انیسٹ بہار دل خسرو کہ جو غنیمت صد بارہ جگر از ہوس روئے تو با شرم تھو بھفر شعر</p>	
<p>میکند شستہ و بسویت نگران میدیدم ہرچہ وزدی کہ بکلائی گران در گرد از دل گم شدہ سر شستہ ہمیکردم باز پرستش حال دل از طرہ اوز ہر شود از محرومی بخت بد خود سے خندید اوشد از دیدہ من غائب من ہم ز انبو ای خوش آنشب کہ بیا درخ تومی خنقم زار میدرم در رفتن جان میدیدم جان بکف کردہ بزدی و نہان میدیدم کہ نقیر اک و گے سوی عنان میدیدم گرچہ از خون تو ہر سوی نشان میدیدم من طمع بستہ در آن شکل و دہان میدیدم جان کنان نشیدم و دیدہ کنان میدیدم در دلم بودی و در خواب ہمان میدیدم</p>	
<p>غزل ۶۶۶ مردن خویش ز تو بود گمان خسرو را شب یقین انیک ہرچہ یکسان میدیدم بقیتہ شعر</p>	
<p>عشق نصیب من ہمہ غم داود و دہم در دا کہ آہ گرم بہ تنہا نیم سوخت عشاق را کیسکہ جفا گفت عیب کرد جرم کہ از وفاست بختبازی و عفو کن آنکہ روان سو تو آور و چون کنم آنجا کہ پایے خود منی از ناز بر زمین ہوش و قرار من نشد خواب خور دہم تنہا آہ گرم کہ دہاے سرد ہم دید آنچہ گفت و یاد کند آنچہ کرد ہم انیک شیخ خون دل در دے زرد ہم این خاک روزیم بدو این خواب خور ہم خاک درت ز دیدہ و نیست و گرد ہم</p>	

بر جان خود نم مجہ در تو سیر آنکہ تا مرد نیست مرد تجل براہ عشق	درمان تو کس نرسد بلکہ در و ہم تا مرد و راجہ زہرہ و یار کہ مرد ہم	
غزل ۶۶۶ از دیوان	خسر و درین روز از سر و انگشت نیست با در و عشق حقیقت شود از خویش خور و ہم	دستایمۃ شعر ۹
با تو چہ روز بود کہ من آشنا شدم ہر دم بخون دیدہ خود غرقہ میشوم از بسکہ گم شدم بخیالات زلفت تو اسے بند گوی تو رخ اورا ندیدہ اورخ نے نمودن زار سے بدیش مردم بدایغ ہجر عیشیم عذاب بود از من قرار صبر نہ انہم کجا شدند بارم نہ بود کہ وہ غم اورا بسوئے دوست	کر روزگار صبر و سلامت جدا شدم من خون گرفتہ با تو کجا آشنا شدم موری بدم کہ در دہن اثر دہا شدم بگریزد جان بر تو کہ من اثر دہا شدم من خود برای جان دل خود بلا شدم باری زنگ زلیستن خود رہا شدم من نیز ہم ز خویش نہ انہم کجا شدم در زیر بار منت باد صبا شدم	
غزل ۶۶۷ از دیوان	خسر و بند کیش غلامیست بے بہا خاصہ کنون نبدہ آن بے بہا شدم	غزۃ الکمال شعر ۹
تو بے دیرینہ سے راہ کشکنم ساقیم گر چہ خوبت روز سے بود وقتے آمد عاشق ازستی بخود دانم از گریہ کہ خون آلودہ چسیت پر سیم کا ندر چہ کار سے باز گو سے	ساقیا در وہ شراب رو شتم تو بے چہ بود مسر ایماں لب کشکنم آنکہ زین سے مست می میر و نم منکہ با یوسف بیک پیرا شتم ایتکہ از اقبال تو جان می کشکنم	

<p>بہر نفس آہے کسٹم از روزم زندگی و مردن من چون رشت یار عشقم بس پذیرم منتے</p>	<p>روزگار خویش را آتش زخم تہمت جان حبیت چندین بر تہم بارہ گر کم کنے از گروم</p>
<p>غزل ۶۹۹ از دیوان</p>	<p>گفت خسرو شور سے دار و آرا کہ لبسبل و انم نہ مرغ گلشنم</p>
<p>ماہی رود من بہ شب خواب نہ انم گفتی کہ چہانے ز غم باز نگولے یک شب ز رخ خویش چرا غم کیم کن بو دست گمانم کہ ز دشت نیزم جان پرسی کہ بگو حال خود ای دوست چہ نے زان منی تو چہ برم رشک اعجاز تا چند ہی در دسر اے اہل نصیحت ز آنکو نہ کہ مادی تو درین سینہ ہم اکنون</p>	<p>وہ این چہ چاہا کہ من میگز ز انم من با تو نہ گویم چونہ انم کہ حسابم تا قصہ اند وہ تو ام پیش تو خواہم جاوید تری تو کہ یقین گشت گمانم آن تو کہ من این قصہ بگوشت نہ سام بیوہ کس از شکرستان کہ رانم من خود ز دل سوختہ خویش بچانم مانی تو درین سینہ و من بندہ نامم</p>
<p>غزل ۶۹۰ از دیوان</p>	<p>گوئید کہ خسرو و تو سے خاک بگویش تا چارہ چورفتن بد ریش منے توانم</p>
<p>کجاست جویم و کہ جویمت کجا یا بجم حدیث تو ہمہ جای و مرا شینہ زان شست نہ مستجاب دعا نیست بت پرستان در ان زمان کہ ز ہجرم مردن آید کا</p>	<p>غم کہ داند و ہمدرد خود کرا یا بجم کیا روم کہ خلاصے ازین یلا یا بجم کہ با یوسبت چونتوزد عا یا بجم ترا کہ مایہ عمرے منے کجا یا بجم</p>

<p>کجی بیا درین سینه پای نهفته ز باو چند زید آدوے بیچاره خوشم بخون خود از دسران تربت من</p>	<p>اگر که در دودل خویش را دوایا بجم که من زیم ز نسیم تو کز صبا یا بجم زیارت آتی داین مایه خوینها یا بجم</p>	
<p>غزل ۶۴۱ از دیوان</p>	<p>چه کم شود ز تو ای بادشاه حسن اگر فحیجی نظر ز تو بر خسر و گدایا بجم</p>	<p>وسط المیزه شعرا</p>
<p>بجز ام تا نریزدم بی سپر شویم گر بخششی دگر کنی خون من بریز عظم ز نام و تنگ خبر میدهد هنوز شبهه اقرار نه دوے که بود قرار مارانماند خواب را بکن که بعد ازین بازے دگر بکوی که جامی حواله است</p>	<p>خاکیم در رهت قدری خاک تر شویم باری بدین بهانه نبات تر شویم بنامے یک کرشمه که تا بخیر شویم بادی رسد ز کوی تو زیر و زبر شویم بر بات سر نسیم و بخواب دگر شویم دل گو که ناک دگرے را سپر شویم</p>	
<p>غزل ۶۴۲ از دیوان</p>	<p>مهر و خسر دست ز تو یک نظر که ما هر روز نسیم کشته آن یک نظر شویم</p>	<p>بقیة شعرا</p>
<p>چمن چون بگو تو آرد بوبیت در چمن میرم خوش آو می که تو از ما نسیم بگذری و من بخور جمله تنم ای زارغ جز ویده که اورا وید مرا بر این صداک ز خوشت از ان دوست بر امن می نهستم گریه ناگست بگذشته زیم از تو بمیرم هم ز تو فارغ ز جان تن</p>	<p>بیا و قامتت در خدمت سر و دامن میرم بزار می سروده انگشت افکنده در دامن میرم چو بیرون افتم در عرصه زارغ و زغن میرم همان آرایش کورم کنیده اندم که من میرم شدم رسوا آرد من مبادی کفن میرم نیم چون دیکر ان کر جان زیم با خود تن میرم</p>	

غزل ۶۴۲ اندلیان	سرخن رسیدی از خسر و گم خشم فرو کردم کن یک سخن دیگر که من زان یک سخن میم	غزل ۶۴۳ اندلیان
دامن عصمت بردم و ز پوده بردن او فتم گر من بختبر ناگهان پهلوی مخون او فتم بهر زمین لوس درت از و اج گردون او فتم کافزون شود حمله مرا گرد و بختون او فتم بر بالش غم سر نهم بر بستر خون او فتم روزی ز بر بای تو زین فال میمون او فتم	باز آمد تو وقتی که من از گریه در خون او فتم عنمای خود گویم که آنهم در دریا و در شود سازد دولت مرا گر پای به برگردون برد این گریه گیتی رو غنست از بهر سوزاں لم خواب جل آید مرا لایب مبین آمد که من چون قرع غلظم هر شب پهلوی به پهلوی تا مگر	
غزل ۶۴۴ از دیوان	در خمر آنادولم خسر و می گنجید عشقش فرما و دارا کنون مگر در کوه و بامون او فتم	غزل ۶۴۵ از دیوان
دلم خون کشت بنیان چند دارم که تا چندش برین سو کند دارم بد نیسان خویش را خرسند دارم که من آنجا و لے در بند دارم که جز با تو پسرا پیوند دارم چگونه گوش سوے پسند دارم	زهر سو موے تو دلبند دارم بسو کند تو جانرا بسته ام و اے غنمت یا خویشتم گویم همه شب بر و آنجا که من میدانم اے باد مرا از صحبت جان شرم باد و هندیم پندار عشق تو در گوش	
غزل ۶۴۶ از دیوان	به خسر و ده که من نا داده دایه بران لبایه شکر خند دارم	غزل ۶۴۷ از دیوان
ای خوشن شبها که من رویده خوابی دایه	اگر چراغی روشن دایه ما بهتایه دایه	

بار پایا د آرم و در خواب بہوشی روم چند داغ بیکہ پوسندہ منیم میں ازین روزگار ان نیز نتوانست ویدہ کرد خون محرمی ویدم بسی از ویدہ بیرون رنجیم گفت نتوانم بر دیش انچہ برین شب گذشت	آنکہ وقتی با خیال دوست خوابی دہشتم نام دل بودارچہ ویران خوابی دہشتم منکہ ہم بر روز چشم خوش خوابی دہشتم آنہمہ جوانہا کا ندر کلبا بے دہشتم اسی شبتی رودی دور از تو عذابے دہشتم
--	--

غزل ۶۷۶ اردیوان	زاریم شبیاری و گفت میالی ز عشق خسرو از ویرد بان کرچہ خوابی دہشتم	نزد اکمال شعر
-----------------	---	---------------

از فراقت زندگانی چون کنم یار بدخوی و فلک نامہ بیان عشق و افلاس و غریب و فراق ماہ من لفتی کہ جان وہ میسہ ہم من نبودم مرد سودا کے تو لیک حال خود دانم کہ از غم چون بود	با چنین غم شادمانی چون کنم تکیہ بر عمر و جوانے چون کنم من بدینا زندگانیے چون کنم عاشقم آخر کرانے چون کنم باقصا کے آسمانی چون کنم چون تو حال من ندانی چون کنم
---	---

غزل ۶۷۷ اردیوان	گر تجھ سے و پسند نہ ہے آشکار مرہم ز غم تھانے چون کنم	بقیہ شعر
-----------------	---	----------

ہر شب از شوق جابر بارہ کنم چون بر آید مہ از گریبان نش از درونم نیر وے بر دین چند گولے کہ صبر کن در عہد	عاشقم عاشقم چہ چارہ کنم و امن ماہ بر ستارہ کنم اگر چہ صد بار سینہ بارہ کنم اگر تو انم حسرت را بارہ کنم
---	---

<p>چون تو انم ز تو کنارہ کنم خوفا ز شراب خوارہ کنم</p>	<p>من ہی میرم و تو آب حیات جرعہ کر بیاجم از لب تو</p>
<p>تو کنی جو رہ دل خسرو من جو بیگانگان نظارہ کنم</p>	<p>غزل ۶۰۸ اردوان</p>
<p>خوش عشرتیت ایک شب نوش کردہ ام پر من حلال باد کہ خوش نوش کردہ ام کز خون دیدہ لالہ در آغوش کردہ ام زین لطف پایی خوش فراموش کردہ ام باری ز محنت ست کہ بردوش کردہ ام زان ناہما کہ شب من بہوش کردہ ام</p>	<p>شب تابہ ز خون جگر نوش کردہ ام خون شد حرام دے من جو عاشق اگر سر دلا کہ گن برہم نیست این بس است گفتے بفرق بر سر کویم طواف کن این سر کہ نیست یک نفس از دور عشق دور کبشید وہ مرا کہ محنت ست آن نگار</p>
<p>بقیلتہ شہر</p>	<p>غزل ۶۰۹ اردوان گوئید گرچہ عاشق و دیوانہ گشتہ گفتا زخیر و ست کہ در گوش کردہ ام</p>
<p>جو صبر نیست ز روئے نکوی اوچہ کنم جو عاشق من مسکین رہو اوچہ کنم دلی ز خون ست آب جوی اوچہ کنم ہیچ باغ نیاجم جو بوئے اوچہ کنم بسوخت مرا از زوئے اوچہ کنم فتادہ چندین بر خاک بوی اوچہ کنم</p>	<p>بجست یار و سازم بجوی اوچہ کنم رقیب گویدم ای خوگر فتنہ چشم بہ بند بجوی دوست کنون آب من چنین گشتہ روم بباغ بہین بوکہ خوش کنم دل لیک چہ جای آنست کہ گوئیدم ابدیدہ مریر فتادگے خودش عرصہ میدہم درے</p>
<p>چو شیر خور دہم خون خسرو آن بہجی</p>	<p></p>

غزل ۶۸۰ دیوان	ز شیر خوار گے انیسیت خو ہے اوچ کیم تختہ ہنر شر
ترسم از بلا چون بر بخون رخسارہ دارم بخواہم سوخت روزی عاقبت دل آشنایار نظر دریا ز شنو لست جان در باز بربستن نمیدانم کجا شد دل کلیمادشمار خود برآمد و دوم از جان چند بوزم زین دل بناک خفستان رفتم برج انون کہ حاصل شد	کہ جان محکمتے بے غیر نے این کارہ دارم کہ ہر شب بر سر کوش رخو بخوارہ دارم تو ای نظارہ کی دانی کہ من نطارہ دارم بین کاندہ غریبان دل آوارہ دارم مسلمانان دل دارم کہ آتشارہ دارم چگونہ چنین پائے چنین رخسارہ دارم
غزل ۶۸۱ دیوان	آرہ خسروں ہرگز گیری کریم آن نادان نیارو بھیکہ در دل کہ من آوارہ دارم وسلایمہ شر
در یاب کہ من طاقت ہجر تو نہ دارم از من تو گران کرد و خون ماند بچشم ہر روز دم سرد مگر با خونخوارم ہر شب ز پے طالع بد تا بسحر گاہ آن دل کہ ز من بستہ بہر خد ارا گر صد تم از بہر تو ہر دے من آید	بشتاب کہ افما و بجان بہر تو کارم گو ہر ز برم رفتہ و دریا بکنارم ہر لحظہ ز نم اشک مگر ابر بہارم قطرہ ز خرہ بارم و سیارہ شمارم بسپار بمن تا بخت ایت بسپارم آرم ہمہ بر خوش و بد وے تو نیارم
غزل ۶۸۲ از دیوان	ہشدار دل خسرو اگر زلفت تو گیرد تا ناالہ شبگیر برویت نہ گسارم بقینتہ شر
خواب کرد و بیکبار خواب ترکس مستم ز بسکہ این دل خون گشتہ و رد وید ز چشم	خبر و ہید بجانان کہ دل برفت ز دستم نہ ایستاد و لم تا میان خون شستم

ہزار شب رو دمن خواب چشم نہ بندم مریں ارتو منیم کہ کہ بت چہ پرستے مشو چشم کہ بر من تو کیستی کہ بہ بنیے مرا ز روی بیان تو بہ دادہ بود غریبے نہاد داغ سنگ پاسبان کو تو بر من	کنون چگونہ بہ بندم کہ از سخت نہ بستم چو دین بکار تو کردم چگونہ بت نہ پرستم گر این گناہ نہ بخشی جوان و عاشق منستم تو شوخ باز بران داشتی کہ تو بہ شکستم من ارچہ سنگ ام اما برای داغ تو ہستم	
غزل ۶۰۳ از دیوان	دہند نہ کہ خسرو و صبور باش کہ رستے اگر سخن نصبورے بود ویرانکہ پرستم	عذۃ الکمال شعر
ابری بار و دمن بار سفرے بندم چشم گرمان بہ لبش داشتہ یعنی دراہ ہر بستن بد کہ چہ خبر ہے آرم دست جان گستہ کہ تیر ہمیش از گریہ گفتی اید دست کہ بر بندہ بولے دل خوش تو میدیدم و چون آمد چشم بر لبست	چشم میگرد و دمن از تو نظرے بندم بر سر آب روان بل از شکرے بندم و ز تحیر غلط چہیز دگرے بندم گر بیش بہت ترست ارچہ کہ بر می بندم حال انیست کہ می بینی اگرے بندم بنگر از چشم خود اے دیدہ چہ بر می بندم	
غزل ۶۰۳ از دیوان	نکے چشمیں مجھ سے کہ برائے تو تہ خون بر و ن می کشتم از دیدہ جگر می بندم	عذۃ الکمال شعر
من اگر بر دور تو ہر شبے افغان کنستم گرد ہم رو سرے تنگ میا از من از انکہ روزے از یاد وخت پیش گلے خواہم زد وہ کہ دیوانہ و لم باز باز را فدا د	خوش را شہرہ و بدنام بد منیان کنستم تو آنم کہ ترا بینم و افغان نہ کنستم من جان بہ کہ گذریش بہستان کنستم من نمی گفتہ کافسانہ ہجران نہ کنستم	

غم خور و این دل ببار و ز بالش وارد
آشنایان همه بگانه شدند از من از آنکه
شکر گویم ز تو ای گریه که کورم کردی
بعد ازین چاره همانست که در میان نگنم
هر کسے تسلیم گوید و من آن نگنم
تا نظر بازی ازین پیش بستان نگنم

غزل ۹۰۵ از دیوان
چند گویند که خسرو زبان و دیر و دور
اگر میسر شودم رو کسے بدیشان نه نگنم
وسط الحیرة شعر

بر در تو ز دشمنان گر چه که صد جفا کشم
غیبه دل ز ناز کی شکفم لبان گل
طعن زنی تو از جفا من به تبرک و صفا
شرم ز دیده نایم کوی تو دیده وای
و اسکے که غم آب شد چند ز دیده خون
بشیم از خیال تو دل بد ز زمان زمان
گشت فراق و کافرم ده که باز زنده کن
من بد تو کرده خون میکنم زور بر دون
دوستیم حرام باد از تو پاس و اکثم
صبر می که نالسا پوسے تو از صبا کشم
تحفه با و شاه راه پیشین دل کد کشم
خاک درت کد آشته زحمت تو با کشم
آه که سوخت جان من چند ز دل بلا کشم
من بچش عجب تبتی تا بحر کب کشم
پیش چنان لب دو من منت جان چه کشم
باشده سر منو ز خاک ز تو چگونه پاک کشم

غزل ۹۰۶ از دیوان
بخت ستیزه کار من اینهمه ناخت بر بزم
خسرو مستمند را چند با چرا کشم
بقلیقہ شعر

یار بغم آن سر و خرامان یکد گویم
آه از دل پر دو بر آرم به شب آه
افسانه من ناخوش و کس محرم آن نیست
خونابه پیدا به بهنید خود از چشم
دل نیست بهنم سخن جان یکد گویم
کین سوختگی غم هجران یکد گویم
ز آنکس بنویس بهر خراوان بگر گویم
احوال بگر خروان بهنای یکد گویم

<p>در سیت درین سینه که مهر دشناسد دشنام دهد دشمن و دشمنی دهد دوست من غصه و هم شرح درستی نندگوش</p>	<p>بیدار و چو باد بکشد آن که گویم چندین شوم از که و چندان که گویم آن زد و کش و برایشان که گویم</p>
<p>نزل ۹۰۰ از دیوان</p>	<p>لبیل نکند ناله چو خسرو و سحرگاه چون نشود آن مرد و خزانان که گویم وسط الحیرة شمر</p>
<p>باز این دل من رو بکه آورد و ندانم شبه ما منم و گوشه غم حال من نیست آن کرد که می خیزد از این راه به بیند اشک از سفر کوه ویم محفه غم آورد باز هم بگردد بخیرد آن قامت چو تیر یار که بر خیزد ز جفا یار نه گویم</p>	<p>و آن صبر که بود دست کجا کرد و ندانم حال دل آواره مشکبک و ندانم و آن کسیت سوار از پی آن کرد و ندانم من خوشتر ازین هیچ ره آورد و ندانم ساقی تاج با ده که من در و ندانم مردی که تبر سز زبلا مرد و ندانم</p>
<p>نزل ۹۰۱ از دیوان</p>	<p>از هر که بر بسند بگوید که چو خسرو یک سوخته حادثه پر در و ندانم تخت لهنر شمر</p>
<p>جان من از غمت چنان شده ام غم جان بود پیش ازین و کنون گر تو همان من شوی خود را پندت اے نیکو او که شنوم کوه در دم ترا کند چه نسیم گر سگان تو التفات کنند</p>	<p>که ز غم تو ارگے بجان شده ام بکشم خورش را چنان شده ام از اجل یک شب زمان شده ام نکده خود چند مردمان شده ام که اگر بدلت گران شده ام دور از آن روے استخوان شده ام</p>

بقیة نقیة شعر ۹	غزل ۶۸۹ از دیوان
خسرو مشتم که خسروم آخر گر عیانم تو را یگان شده ام	
<p>زهر آن رخ دلجوے گرم چه میگوئی سر آن روے گرم که گر بنوازم بد خوے گرم بهستان از بی آن بوے گرم فدایے گفت آن بدگوے گرم سکرم کردیگ آن کوے گرم ز زلفت نگسلم گر بوے گرم اگر زبان از دولت هر سوے گرم</p>	<p>منت هر شب که گرم کوے گرم همیگوئی که جان ده پیش رویم همان بلخ که میگفتی همیگوے مرا جان ز گل بوے تو آید ز من دی یاد وادندت بد گفت ز من پرسی که آنجا کیستے تو ز کویت نگذرم که خاک سبزم صبورے شب مرا میگفت تا چند</p>
تحفه لصف شعر	غزل ۶۹۰ از دیوان
دل خسرو تو دارے که همه عمر بگرد لاله خود روے گرم	
<p>طاقت رسید دور تو رسیدن نیافتم هم در بوس مردم و دیدن نیافتم چه سود که لب نوشیدن نیافتم مردم بام حجب بر بدن نیافتم از آب دیده دست کشیدن نیافتم خود یا عیان در آمد و چیدن نیافتم</p>	<p>عمرے گذشت رو تو دیدن نیافتم گفتم رخ تو بنیم و میرم به پیش تو گفتمی بخون من سمنی هست خوش و لیک مرغم کنز آشیان سلامت بداشدم بر دوست خواستم که تو سیم کایے دی باد درخت گل مجین به نشین شدم</p>
شد خسرو آبروے که در ساغر امید	

غزل ۹۹۱ از دیوان	ایک شربت مراد حشیدن تیا فتم	دستا بجزه شعر
<p>مرا بین کا ندر بحالت سر و سامان میجو اہم بنغزہ ز اہل انکاش بنا دوک مصطفیٰ نرا زین سر لہبات گردم سبزہ شان آغاز شد لنگہ بردیت آرزو مندم مدار من دین آخر مرا کش ای کو خواہ و دعا کے بد کن اور بروای عہد ستوری و رای دور بنامی</p>	<p>ہنای خندہ ہم زان لب و دندان میجو اہم کہ من خون پسید خود ران امان میجو اہم و گر زین بگذر دین رستین خندان میجو اہم کہ بت میجو ہم ای کا قر تو ایمان میجو اہم کہ این راز دل میجو اہم و از جان میجو اہم کہ من دیوانہ عشقم سر و سامان میجو اہم</p>	
غزل ۹۹۲ از دیوان	ز دست بیدی خسرو بجان آبد اگر خستے	تختہ بھند شعر
<p>بیا کہ بے تو بعد گو نہ داغ میسوزم شب سیاہ مرا نیست روشنی ہر چند فراغ وصل ترا تم ز مفلسے اینک نبا شدم بر صحر و باغ بے رویت مرا دیداغ کے سوخت او دور و کرد</p>	<p>تولابہ دان و من داغ داغ میسوزم کہ شامہ تاب سحر چون چراغ میسوزم چو مفلسان ز براے فراغ میسوزم رود و دل ہمہ صحر و باغ میسوزم سکیم بخواند ازین رود داغ میسوزم</p>	
غزل ۹۹۳ از دیوان	مباش گرم دماغ و لسوز خسرو را	بقیہ شعر
<p>ایک سخن گز ان لب کہ نشان برون شمع آرزو دارم میان تہ نگرم بے پیرین ملک جان بدہم لب را در نہائی بوسہ</p>	<p>من آخر از تو نسیم زین دماغ میسوزم صدول کم گشته راز روی نشان برون شمع ما دین بگذر تا من از کتان برون کشم ہم بوسہ جان دیگر ز انیان برون شمع</p>	

<p>رخت مستی گزینم زین جهان بیرون گم خون همان رزم و جان فلان بیرون گم</p>	<p>چون جان را بیم طوفانست ز آب چشمه تر ای ترا صد گشته چون من چند گونی گزینجا</p>
<p>یک شبی همان حسرو باش تا ز جور تو وسط الحیوة شعر</p>	<p>غزل ۶۹۳ از دیوان سینه را خالی کنم راز همان بیرون گم</p>
<p>اگرست دژتین خود را از میان بیرون گم کاسمان دزد و خدنگی گزیمان بیرون گم تیر تو بیرون نیارم که دو جان بیرون گم گر چنین باشد روان از خانه شان بیرون گم تندرستی را بشمشیر از جهان بیرون گم سر و کمری نادران باشد روان بیرون گم</p>	<p>عزم آن دارم که از دل نقد جان بیرون قاظم از غم دو باشد ز راه من آفتاب رس گرچه در خون من گریه بر جانم زنی دشمنی که دیشم بر جانم در بست نرسد بیار تو گریج خود بر من نه سر و من بکیر بکیر از آری تا در پیش تو</p>
<p>مهر تو گزینست حسرو را درون استخوان غزل ۶۹۴ از دیوان منغز او را نلک غمزه را استخوان بیرون گم</p>	<p>من این آه جگر سوز از دل پیمان شکن دارم بجای محنت ایوب و اندوه دل یعقوب مراد و ایدشواری بیرون آرد پایار گل چو سمر و اندر قبا می سیرا و دیدم تعلیم شد لکمر باره زین دل بدلداری و بیم درنی کس از دیده در رخیم که از دل به کار خار</p>
<p>چرا از ویکریه نامم که در خوشی دارم بلا نیست بیماری دهنائی که من دارم کز آن چنان شش کشی بسی خون رگ من دارم چو غنچه جاک خواهد زد اگر صد برین دارم چو خورشید که با خون مدین بکشد که من دارم چو دشت که من چندین بلا با خوشی دارم</p>	<p>از دنیا میرود حسرو و زرب لب همی گوید</p>

غزل ۶۹۹ اردوین	دل گرفت ازین غربت تنہا سے وطن دارم وسط البحرۃ شعرہ	
مردہ چندم کہ من در سینہ سودای و کردارم خرا مان ہر طرف میرد جان من نیا ساید مرا این تشنگی از بہر آبی دیگر بست ارنہ طبیب با خویش از رحمت مدہ چون بنجو اہم ترا گر راسے خوریز من مسکنیست لبم اللہ ہمتی من در کا چشم ذلعت در ویت شد مران سو گسانم چون نغم شد خاک در کویت	زبان با خلق در گفتست دل عالی و کردارم کہ من دل خار خارا ز سر و بالای و کردارم نمی بینی کہ در ہر دیدہ دریای و کردارم کہ من اندر سر شوریدہ سودای و کردارم چہ سیر سی زن جاناکہ من رای و کردارم بہم خاموش در ہر یک تقاسمای و کردارم نماند آن سر کہ جز پای تو دریای و کردارم	
غزل ۶۹۰ اردوین	نمی اندیشی از دہماے سرو من میگوئی کہ در ہر کوچہ حس و با و پیایے و کردارم تخنہ بہتر شود	
بنو دے آنکہ منت و نوازے گفتم ہمہ حکایت را از تو گفتے زین پیش ولا بسوختے و تلخ مے نمود ترا خوش آن شبے کہ بردی تو باوہ بخوردم عظیم درد سر آورد و نازنین مرا دے کہ از سخن من گرفت بر حق بود ہر آن سخن کہ از دیاد بود شب تار و روز	از دے سادہ ولی با تو از می گفتم کنون بلای نسبت آنکہ ناز می گفتم منت ز پندہ خدیشے کہ بازے گفتم باب ویدہ ہمہ شب نیاز می گفتم کہ من خسانہ بغایت درازے گفتم کہ در وہاے دل جا نگذازمی گفتم تمام می شد و ہر بار بازے گفتم	
غزل ۶۹۸ اردوین	خیال خندہ ہے سوخت جان حسرو من دعاے آن لب کہ تر نوازے گفتم وسط البحرۃ شعرہ	

<p>ما عافیت شمارده درو کرده ایم زمین بحر آبگون چو کسی آب خوش نخورد نیکست بر مری که کند پس بجای ما ما چند از طبایخ تو ان سرخ دانستن این سینه حریص که گردوز خاک سیر نظار نیکست چشم درین چرخ مرده باز</p>	<p>جانرا بمن بریدم فرو کرده ایم دلرا از آنجور د جهان سر کرده ایم کز نیک و بد هر آنچه تو انکر کرده ایم روی اهل که پیش کسان زر کرده ایم که دیم پر غبار وچ در خور کرده ایم این کعبین در خور این نرد کرده ایم</p>
<p>غزل ۶۹۹ از دیوان</p>	<p>ای خشت درو بخش که در مان مرا دوست در مان جان خسرو ازین درد کرده ایم</p>
<p>ما دامن از بساط جهان بر کشیده ایم اے ساقی از قرابه فروزیه که ما در حق سپید و سیر بساط خاک فقرست صد نه از معانی در و چو هو خسرو نه کو د کیم که جویم سرخ و زرد</p>	<p>رخت خرد کو به قلندر کشیده ایم خونا به باز شیشه اخضر کشیده ایم چون پرو عاست مهره رشدر کشیده ایم آئینه کلیم که در سر کشیده ایم چون بالغان دل از زرد گوهر کشیده ایم</p>
<p>غزل ۷۰۰ از دیوان</p>	<p>غزل ۷۰۰ از دیوان</p>
<p>جانمن آخر که از بیدلان یا دی کن شاد ما نیست از حسن جوانی و مرمت هر زمان ما نیم و تنهایی و زندان فراق ای شب بهران عاشق کیش نخواهی گشتنم گرد و لبتان و سلم نخواهی اے پیر</p>	<p>دریا نصافی نمی از نیم بید اوسه کن منکر از یک نظر بر حال ما شادی کن که توانی از فراش گشتگان باو گین ای موذن که نمودی با ناک فرادی کن باری اینجا ای و سر و خشت یا دی کن</p>

<p>خاک کویت کردم اندر چشم تر ز آن آب گل بہد رین خانہ زہر خوش نبیادے کن</p>	
<p>غزل ۱۱، از دیوان دسالیہ شمر</p>	<p>اشک خسرو را نہان در لوی خود راسی جوی شیرین را روان از خون مرہادی کن</p>
<p>ہر سیدی آمد بخود من در قرار خوشیتن خلقے بطن و گفتگو عاشق بکار خوشیتن من خود و جان در ماندہ ام بار و ز کار خوشیتن کہ کہ مر ما یادیت زین یاد کاو کا خوشیتن یار ب کہ چون بارہ تھر جان نگار خوشیتن این خون خود کردم کل بکن خوشیتن</p>	<p>ہر مجلسے وسائی من در خار خوشیتن زین سو جور و نمان زانوسے سنگ و دستان اے ہندگو تو ہر دم و دیگر چہ آتش نیرنے بر و آتھم رہ در عدم بگذاشتہ دل بر ویت تو در درون جان من ہر دم در اندہ و گر گر و خار آن می کنز کشتن عاشق چہ کرد</p>
<p>غزل ۱۲، از دیوان عذۃ الکحل شمر</p>	<p>خود غمرہ چہ خسرو زنی بر و بیکران بہت کنی تا کہے بقتراک کہے بستی شکار خوشیتن</p>
<p>چون جان دہیم درتہ پایت حرام کن تا چند جان کنم زبیاں یا متہام کن بر ز اہدان صومعہ تقوی حرام کن در کام مردہ شربت بچھے لعظام کن یک ہوسہ بر لیم زن و مالا کلام کن وانکہ بحام بادۂ رنگین بحام کن از من سگان آن سرور اسلام کن عمر عزیز در سر سوداے خام کن</p>	<p>جانا تبے کیوے غریبان مقام کن داری زہر غمرہ و لب مرگ و زندگے می کنت حلال با دہوش و بیرون حرام کن یک کاسہ نیمجورۂ خود بر زمین بریز دجوی خوہناے دل خویش بیکتم تا جو کہ برب تو رسم خون من بریز اے با و صبیہم چو بر انسوے بگذرے ای دل چو سوختی بہو سہاے خام خوش</p>

غزل ۴۰۳ از دیوان	خسرو نظر دوران رخ دانگه حدیث صبر اندازد تو نیست زبان را بکام کن	بقیہ ثقیہ شعر
چشم گزول من آن صنم آید بیرون آخراے آہ وردن ماندہ دمی بیرون نے ثر و تست چو بیکان کج اندر جب گرم بان رود لیک دم نہر و وفایت گزود من و رسوائی جا دید کہ عشق تو بلاست گر مہاے خطرات را بجز و بر خوانند	یا دل از سلسلہ خیم خیم آید بیرون مگر از دل قدری دود غم آید بیرون بکشم لیکن با جان ہبسم آید بیرون آخر این روز کہ از سینہ ام آید بیرون ہر کہ افتاد و رین فتنہ کم آید بیرون قصہ بید لے از ہر رقم آید بیرون	
غزل ۴۰۴ از دیوان	چنگ و اماند خسرو کہ زند چون رہ عشق نالہ از ہر گاہ از ہر دم آید بیرون	تختہ لہغہ شعر
زین خوش سپران و شکل ایشان خوبان ہمہ شہر یک دل من با ما سر راستی ندارند کشند بہ تیر غمزدہ مارا جانان گندہ زنگ فشانان اے مرہم نیکوان فدایت	بیکازہ شد من ز جسد خویشان بیچارہ و لم بدست ایشان این بچکلمان مو پریشان این سخت دلان سست کیشان بر سو خگان سینہ ایشان لیکن دل و جان من فدیشان	
غزل ۴۰۵ از دیوان	گر جو نیز بے زہد جو خسرو با گرگ چہ دم زیند ایشان	غزۃ الکمال شعر ۱۱
اے سخن نامہ وفا بستان	نسخہ زان روے دلربا بستان	

<p>وے بے نغشہ زرد شکلا طرہ او خاک او تو باشد ای ز کس گر تو آنے بدور سانسیدن پس بگو که دو چشم غم پرست بغلا سے بخشہ مرا زمین رو سے چون ماہ را بچرخ نماے پس بیست خیال خود بفرودش ز در چوئی بہین رخ زردم دل بردی ز جان چہ میخورد نامہ ما اگر نمیخوانے</p>	<p>گر ز بستی پرد مصابستان ویدہ بغدوش تو تیا بستان یک سلا سے برو صبا بستان برہ انصاف ما دیابستان وزد و چشم خودش بہا بستان ہفت آئینہ رود تا بستان لیکن از چشم خود صبا بستان وز غم خویش کیابستان گر بخوابے شد بہا بستان قصہ باری ز دست ما بستان</p>
<p>غزل ۱۰۰ از دیوان بہار آمد و بی غمت بہستان چو بہار کردن گستہ سلاک صحبت وستان من من زندہ مرا کوئی فراموشش کی ازادشوار غم یگونیہ آن مسافر کہ صبا پارہ شد بیاکم نہتر اک تو بندم دل مرا چون نیست آن ہم کجا شد آنمہ مرغان کہ رفتند از زمین بیا بستان</p>	<p>دل خسرو ز دست تحت ہجر از براے خداے رابستان بقیہ نقیہ شعر کہ بی یاران خود حقیقت سیر بستان کردن بدین خواری از راه ست یا دودستان کردن مسلمانان جہان دی فراش چو تیران کردن کہ کیا نامہ از وی توان نمود جان کردن کہ توانم ترا دست شفاعت بر رخاں کردن نہ نہ تمند نپداری کہ یاد آشیان کردن</p>
<p>بیا تا شکر غم کویم خسرو بعد ازین چون ما</p>	

غزل ۱۰۰ از دیوان	مذلتیم در ایام شادی شکر آن کردن	غذای اکلا شمر
ای باد بوی یار بدین بستان بارسان گر هیچ از انظر گدزی افتد تن آنند که بر دگر بقول نیز ز دش یکبار بهر پوشش زان قبا بیار جانے خراب دارم و در دست نام گفته که ناله تو بسیار تو میرسد از دیده آب غرق شدم مرد می کن ما چون غیر سیم بران آرزوی دل	در خیم من ز خاک و ریش تو تیارسان خدمت کن و سلام گوی و دعا برسان باز آرد هم بینه آن بستان بارسان تشریف باد شاه بهشت گدا برسان این در در اگر قه نبرد و دارسان هنگام که آنجا میرود آنجا برسان این آب زان هفته بران آش برسان یارب تو آرزو سے دل ما بارسان	
غزل ۱۰۱ از دیوان	خسرو که از فراق جفا سے شد ای صبا از جاش دور با و بدان دل بارسان	وسطایه شمر
میر از شود از چو تو محفل بر خوردن من از لب تو خورم خون تو از دل حکرم تو خود بگوی که جز در دل چه بهره بود گر این گشت خود انداز خاک در دهم غمت که نغمه جانست کی توان در زدن بنمزه دوست کشان میر و دلم در	ز سلخ عمر توان میوه های تر خوردن چه دوستی بود این خون کیدگر خوردن بوهم خوشش در اندیشه گشتگر خوردن که تو بخوردن بی من بجاک در خوردن شکر بر است که نشناسد او مگر خوردن کسے بخورد زود دشمنه بر مگر خوردن	
غزل ۱۰۲ از دیوان	بجان پیرینه از دیده رخسار او خسرو که عاشقے نبود تیر بر مگر خوردن	نغمه الصغر شمر

<p>باختن می کشید گریه خواب توان کردن بیداری من بودست از رخ فراق مشب گری پای ترا دقتی از گریه توان شستن آن طره بکسونه از گوشه مہتابان ز اہم چو ترا بیند از قبل بدل خواہ گر غمزه تو جویدش اگر دینجہ ز نرے</p>	<p>بہر خوشی عمرت اسبات توان کردن چندان کہ با سایش وہ خواب توان کردن از بہر چنین کاری خون آب توان کردن شہاے سیامہ را مہتاب توان کردن از طاق دو ابرویت محراب توان کردن صد خضر و سیاہ را قصاب توان کردن</p>
<p>غزل ۱۰، از دیوان</p>	<p>زان خوشی کہ ز روی تو ناگاہ چکد دل در کام دل خسر و جلاب توان کردن</p>
<p>ماہ ہلال ابروی من عقل مرا شید مکن گر زلف سحر رخ ری کہ خال زیر لب نمی ای من غلام رو تو گر جو خواہی درستم اگر من جو چشم تو کردم شکایت گو نہ دیرینہ یاران من اندای بندہ کو اندوہ و غم گفتے شود فردا ترا ہجران کبشتن ساق اگر عشق میازی دلا پروانہ شمع چون کس گفتم کہ از من جو تو ز نار بندم گفت رو</p>	<p>غمزه زان بین سویا آہنگ جان با مکن جان دارد آخر آدمی چندین ملا کجا مکن بر بندہ خود میکنی چون گو میت کن یا مکن زارم کش لبیک این گنہ بر رو باید مکن در بنی مناسی رہ زلستان مرا تنہا مکن امروز صہان تو ام این عمدہ را فردا مکن بالای آتش حجب زن پروا بر طو ا مکن در کفر ہم صادق نہ زنا را رسوا مکن</p>
<p>غزل ۱۱، از دیوان</p>	<p>خسرو اگر نخبست گے یاری ہدایت جاری ہم بر زمین نہ دیدہ را گستاخی آسنا مکن</p>
<p>اے بخیر ز دیدہ بخواب عاشقان</p>	<p>نا سوختہ دلت زلف و تاب عاشقان</p>

<p>نعل سیم سمنه تو محراب عاشقان آن بخت گوهر است خود خواب عاشقان تا بخیر شوی رے ناب عاشقان بوشیده نیست لطف تو در باب عاشقان از غمگونی هم میرمه من آب عاشقان هم ایمنی خطاست زیر تاب عاشقان</p>	<p>ذکر لب و دمان تو بسیج بیدلان دوست نجواب در بخوابم و بے یکشب مہمانے خواب من آب گفتے که گشتن تو ہوس دارم آشکار مردن ہی رہا کنے زیر بابے خوش گر یہ درون حجبہ جانہاست کا تو</p>
--	--

<p>غزل ۱۲، از دیوان شمرندہ میثویم ز قصاب عاشقان خفته ہفت شمر</p>	<p>حسرو ترا از عجزہ بفرمان کشید میخ</p>
--	---

<p>ایں کل بالایت ملا از بہر جان مردمان تا برخواہد آمدن ناگہ ز کویت آتش بادی ز لطف می زند جانی ز ہر سوی برد ہر ذرہ از خاک درش جانی دو گشتی دوان پہنان سگم خواندی خوشم گرم کہ ندہی لقمہ ہر شب من و کنج غمت گویند چکے با تو ام آخر مسلم نیست این آن غمزدہ را ندہی</p>	<p>بس کن ز جولان فرہ شد از کف عمان مان آگہ خواہد شد دولت زاہد نمان مردمان کو آنکو دوی پیش ازین سنگ گران مردمان یار بی ہر گز دانتست از بہر جان مردمان باری لشکے شاد کن سگ را میان مردمان آخر ز صد شب راست کن بختب گمان مردمان تا راج کا فر تا بجے در خان مان مردمان</p>
--	--

<p>غزل ۱۳، از دیوان ناخواندہ چون مہمان خوش و بختوان مان بیتہ بقیہ شعر</p>	<p>من بردارونما کسان آہرینے بار آور</p>
---	---

<p>بستمت عشقا ز جہانم جان درون خون آب گشت و گشتہ میگردم نہور</p>	<p>کز عاقبت نامدشتانے دران درون ایں آتشے کہ بہست درین استخوان درون</p>
--	--

<p>ہر کس ز تیر مردن فرما دوستان یارب کسے بود کہ نہ یانم درون کشد در ہر دلی کہ در زود و لیر سکسوز گفتم چو دیدمش کہ بجانش درون کشم خوشوقت آن زمان کہ بود گاہ مردم مردم بر آستان ترختم درون کنون</p>	<p>مانیر آمدیم درین داستان مردون یکدم ز نالامی زود چون زبان درون آتش بخانہ کہ نشد میمان درون اورفت بی اجازت من خود بجای درون وان بت در آید از درین ناگاہان مردون خاکم مگر کہ باد بر وزر آستان درون</p>
<p>غزل ۱۳۱ - از دیوان گفتی کہ خسرو ابدلم جا کے کردہ خوشنودم ازوری بروم یکے مان درون</p>	<p>غزل ۱۳۲ - از دیوان غزل ۱۳۳ - از دیوان</p>
<p>امروز باز شکل و گشت یار من صدہ فادہ برو خوشیم بدید بیج عمرم در انتظار شد و یکدم آن حرفت کہ آہ دگاہ زاری و کہ گریہ کہ نیست مردم در آرزوی کنارے و بخت بہ من کو کہو ہمیر دم از ہر یک نظر ای مردمان نیز ہرہ و نہ نگریہ یک ایز و کجاست بہر ہلاک من آفسرید</p>	<p>یاد سے نکر و از من و از روزگار من رحمت نکر و بر دل امید وار من مانکہ دای ہمن و بر انتظار من یارب کجاشد آنہ صبر و قرار من نہاد آرزو سے من اندکنا من تا با کہ گشت میکنند آن شہوار من ز نہار سنگریہ لبو سے نگار من ای آفت دل من و آشوب کار من</p>
<p>غزل ۱۳۴ - از دیوان دشمن بدید گریہ خسرو دلش بسوخت ہر کہ بختش کہ پس کے دوستدار من</p>	<p>غزل ۱۳۵ - از دیوان غزل ۱۳۶ - از دیوان</p>
<p>دل میری و در خشم سو میکنے مکن</p>	<p>آرزو دل ہمہ خوش میکنے مکن</p>

توجہ میکنی و من از دیده میکشیم خلقے ہمہ برو کے تو دیوانہ گشت دوست خون میکنی دل من و بندی ہمی زلفت لرزانست بر تو جان من از آہ بیدلان جای دگر مدہ دل گم گشته را نشان	این مشیوہ گر چه نیک تو میکنی مکن بارے تو گل ز ہر چہ میکنی مکن خون میکنی و بر سر او میکنی مکن کہ کہ کہ گشت بر لب جو میکنی مکن آوارہ ام جو سوے بمو میکنی مکن	
غزل ۱۶، از دیوان	لفظی کہ خشم و اچکنم کت بود خلاص آن شاد را کہ در خشم مو میکنی مکن	وسالیمہ شہرہ
چہ بلاست از دو چشمت نظر نیا رکردن چو کمال صنع بچون ز جمال است پیدا ہمہ خواب مردمان شد بد و دیدہ تلخ یارب چہ خوشست با تو خلوت کہ دیدہ شرک خون تو نجیب خوش کہ بار از غمش جو شمع شود بیخفات دل نہادم مکن انچه میتوانی بہوس فد اکنم جان بدست کہ فیت عاکر صفت عاشقانست اینجامدہ کہ فیتہ رحمت	خبرہ را کشادہ اودن و رفتن باز کردن نتوان حدیث عشقت ز رہ مجاز کردن ز کجاست گشت شیرین حرکات نماز کردن ز خراش دل گواہی بزبان را از کردن ہمہ روز زندہ بودن ہمہ شب گذار کردن چکنم نفیہ انم ز تو احتسار کردن بہر سببکین را بہوس اماز کردن کہ بشیرت پرستان توان نماز کردن	
غزل ۱۷، از دیوان	چہ بود سماع حسرو کہ کند سار جان گیسے چہ طعمہ را اند بدمان باز کردن	بقیہ نفیہ شہرہ
ماز در چشم و کز خشمہ در سر ابرو مکن باز میدادی مرگشتن ز کس بدست را	در کبھی خیزد بلا بارے نظر ہر سو مکن این فسون گیران می آید بران جا و مکن	

<p>بوسہ دادی و کشتی دہکے آخر کے زلے تیغ بربادی کش کہ پیشیت لاف بیدار زند نشہ خون سلا نست چشم کا فرست در دہل سیکویم و با آنکہ خربت باز گشت پر وہ عشاق صد جا پاره خود شد چو گل نیک از جان ست شستہ دارن بندم چو سود</p>	<p>در د عاشق را بدر مان سیکنی مہر کوکن ماگر فقاہیم تنہی در سہرا بروکن گر مسلماننی تو کا گرفت آن مہر کوکن دل کہ ایجا نیست با رسوے دیگر کوکن بار اگستاخ با آن زلف عبتہ کوکن اے طیب از ہوشیاری نرودہ را داروکن</p>
<p>ایک چون خسرو گرفتار ہوا ہے دل نہ عاقبت خواہی تماشا ہے رخ سین کوکن</p>	
<p>گر ز شوخی نیست پر و اے من ناگہان گر گشت کویت میکنم من چو جان بدہم سگ خود را گوے سوزش من از چراغ خانہ پرس سنگماے کو کویت بے خورم</p>	<p>رحمتے بر چشم خون پالاے من چشم من در غیرت ست از پاے من تا نگہ دار و کویت جاے من کوست سوزان ہر دم از سوداے من گو گو اران با دیر سو اے من</p>
<p>غزل ۱۹، از دیوان جان خسرو در دو چشمیت یک نظر گرچہ ہر زوایف در کالائے من</p>	<p>دعا بہودہ شعر</p>
<p>یار بے فرمان دل من بچپان شانہ کردن زلف را چندین چہ سود ہر کسے بندے شیند و صبر کرد عشق صد گوئے بلا من برنگند</p>	<p>یکدے باقی و ہمدہم بچپان بستہ چندین دل بہر خم بچپان کار من دشوار دور ہم بچپان کفر اسید من کم بچپان</p>

<p>هر شب تا روز با خود صبر جان نفس شکست و در بر داشت</p>	<p>صد فایه گویم و ختم همچنان دل بدم فتنه برکم همچنان</p>
<p>غزل ۲۰ از دیوان شدن یاران دیده خسرو را خواب عشق را بنیاد محکم همچنان</p>	<p>تخته بخت شماره</p>
<p>همی ز بی باری خون یاران بخون بیدلان خوردن مکن خوئے من رسوا و هر سو خنده خلق برای صبح به روزی که بی تست تنم پرورده شد و در خون دیده گویم در خود با کس که این راز منم گشته زیر پای خوابان شکاری را دیر ترک روز نیست</p>	<p>پیشین باشد من ز می دوستداران که کس را ناید این شربت گواران چو شش در میان هوشیاران حیات من چه شام خوشگواران چنان کنی مغال با ده خواران آنگه در دل نا استواران چو گوی افتاده در شسواران مرا از نادان مردم بختگاران</p>
<p>غزل ۲۱ از دیوان چو خوش میانه اندر عشق خسرو چو بلبل در نفس وقت بهاران</p>	<p>دستایم شماره</p>
<p>عشق آتش در جان دو جان ازان دیگران ای مرغ جان من آله پس نیست جانان آن تو که نقد جان لب را دهم که مایه دل دیده جوئی زیران منی لیکن چنین نغمه کجا گر گشته شد تبدیلی تا که ز غلم نرسد</p>	<p>ما را جگر بریان شد و او میمان دیگران بیو ده افغان میکنی در بوستان دیگران من بولغضولی میکنم کالایان دیگران با من جوانمردی کند سخت جوان دیگران باری به تیغ خویش کش خنجر از زبان دیگران</p>

<p>گذازیدم بر دورت نهالهای جوانان گداز بر دیگران می بندیدیم ای چشمه جوانان گداز گویم که مروم از عمت گوی که نتوان بقدر توسه و گریه بند را من جان بیاورم تو تو میخوری من در دغم یعنی رو با شاد خن</p>	<p>مغزست خاک کوی خود بر آستان دیگران خوشبختی از دلم نام و نشان دیگران سلسله خزان من مرون بجای دیگران میپسند هر بود و خود چندین زبان دیگران تربت تو آشامی در تب در استخوان دیگران</p>
<p>غزل ۲۲ - اردیوان</p>	<p>حسرو و تبار منوی نوجوان میدید دیگر جهان اگر چه علی الزم منی جان و جهان دیگران</p>
<p>وسطایه شعر</p>	<p>در وید لایه چو تو یا آخر بدین نتوان این متاعیست که بسیار خریدن نتوان گل خرد بهر که بودی جا خریدن نتوان جان من در دستباز خریدن نتوان تا آن تر گس بیا خریدن نتوان دولت و نخبه باز از خریدن نتوان</p>
<p>غزل ۲۳ - اردیوان</p>	<p>حسرو از زبان آریچه جایی نیست ایر چون سیم لقیار حس بدین نتوان</p>
<p>تخت لایه شعر</p>	<p>تا غمش در سینه باشد تا نتوان زیستن بر امید صبر بچه بنیاد نتوان زیستن آخر این کس و نیست از با نتوان زیستن با چنین دل از بلا آزاد نتوان زیستن</p>
<p>در ره عشق از بلا آزاد نتوان زیستن و نمیتوان چون عشق در بنیاد دل افشوده پاک فوت جان من توئی چند از صبا بوی و بس دل مرا شاد پرست و تا از آن بد تو بلا</p>	<p>تا غمش در سینه باشد تا نتوان زیستن بر امید صبر بچه بنیاد نتوان زیستن آخر این کس و نیست از با نتوان زیستن با چنین دل از بلا آزاد نتوان زیستن</p>

<p>ایمن اندر رشته صیاد نتوان زیستن حاضر مردن کم از فریاد نتوان زیستن هم تو دانی کاندیرین بیدار نتوان زیستن و چنین دیرانه آباد نتوان زیستن</p>	<p>من بجان مرغ اسیر و طلق گوید صبر کن هر کجا گفتار شیرین رخنه در جان افکنند گرچه من سختی کشم آخر جفا را هم حدست روزگار من پریشان شد ز یاد زلف تو</p>
---	--

بقیہ شمر ۹

غزل ۴۲۴ از دیوان

محو کن خسرو منم از جفای دوستان
روز و شب با ناله و فریاد نتوان زیستن

توبه شکن صلاح کوستان
خونابه بجای بادو نشان
نبخ همه معرفت فروشان
کندست خیال تیزموشان
وصومعه کبود پوشان
یاد همه نیکوان فروشان
از آتش سینہ پاس جوشان
از ناله بلبل خسروشان

اے میر همه شکر فروشان
عشاق ز دست چرتو ساقی
در سیکده غمت سفالے
در کاوش کن خوشچالے تو
یک خرقه غمت در ست نکد است
از پرده دمی جو گل به دلے
خوشوقت تو گاہ کئے ندرے
بیدار نگشت بلبل مست

عزۃ الکمال شمر ۹

غزل ۳۵ از دیوان

از تو سخن به سر ولایت
خسرو ولایت خموشان

بر تو دگرے گزید نتوان
محنت همه عزم بد نتوان
کرده آمده سر کشید نتوان

از بهجو تو لے برید نتوان
تا چند کشم جفا بیت آخر
زین پس وجود عشق تسلیم

غزل ۱۲۴	<p>غم سینہ بسخت چو نتوان کرد باران غریزہ پسند گویند من کن پے خواریم چه تدبیر بے یاری محبت کام دل نیست ایوان مراد پس بلندست این شربت عاشقیست خسرو</p>	<p>خود پرده خود درید نتوان گویند دلے شنید نتوان عزت بدرم خسریه نتوان بے پرہوا پرید نتوان دروے ہوس رسید نتوان بے خون جگر شنید نتوان</p>
غزل ۱۲۵	<p>دراغی شاخ گل خندان مجلس اکستان کن از آن لعل پریشان نامزد کن باد راہرس بگو پر این زیبائی آمد حبت برو سف خراوان بت پرستیدم بحراب نماز اکون منہ در آئینہ آنزدی وہ گرمی نمی باری ندارم خواب دراز آستان بود که خواب برون آری سواد دید چون ایسید و انگ طبیبیا در من دار و منفعت با دلم کارے بنای عشق جانان نو کن اندر سینه خسرو</p>	<p>بگفت تلخ خون می عاشقا زامست و سلطان کن بمعد خواب خوش دار و ہمہ خواہش پریشان کن تو ہم شناس خود را دیکی ہر در گریان کن بحراب درید کہ خود مرا ز سر مسلمان کن بسوز این جان بگفت مرا خاکستان کن بیازان خواب بامخوابہ این چشم گریان کن بگرماسایہ بر بالای آن سر و خوامان کن تو در دراکہ بیکارست و مشغول درمان کن بنامای کن از کا و کا و غمرہ ویران کن</p>
غزل ۱۲۶	<p>سبزہ ہمان و گل صحرا ہمان گر و چمن شاہد زریا بے ست در چمنے ہر کس و من برورش نام نماند ز دل و جان و ہونوز</p>	<p>باغ ہمان سایہ ہمان جا ہمان در دل من شاہد زریا ہمان باغ ہمانست و تماشا ہمان عشق ہمانست و تماشا ہمان</p>

چشم ترا بیل زد و در بگذشت تیر و لطف است که مشتاق را فرق میان ولبت کی توان	سوختگی دل شبیه اجمان خار همان باشد و خرمای همان خضر همانست و میسای همان
---	---

غزل ۸۳۸ از دیوان	از تو بلا و ز دل خسرو جفا کز تو همین شاید و از مای همان
------------------	--

آرایش مجلسی نمی مجلسی با پیر بزمیان ز فیهان کبر بهر سو تو از لعلش خود و غیرم چون عاشقانت را نمیدانند از نقد هستی مایه جان میرسد هر دم طلب و آنکه بار نمیستان ای سرزد و غیال سویش در آن نازنین اگر چه تیرم از زینش گردی تو ای باد صبا مگر نیست باران کرم تنگ میاری آسمان	لعل و شرابان لب پیش آرم از پیرمان آنجا چه گستاختن این باد صبا از پیرمان تا راج سلطانی کنش گدازد از پیرمان بر ناز و مقوری مدد چشم و عار از پیرمان یوکنز طفیل تا زینین بوسیم ما را از پیرمان میگو سلام چشم من آن خاک یا را از پیرمان تا چند باز آرم تنی دست معارف از پیرمان
---	---

غزل ۸۳۹ از دیوان	خسرو اگر عاشق شدی از تنه غزل خواهی تا چند گری بزمیان آن یک خط از پیرمان
------------------	--

نرسد ز وجود در گلستان من ناله کنان ز غم همه شب یارب که از خداست تا ترس ای چشم ترا بکشتن من هم سستی و هم خوشی همه وقت	پامال کند جمال لبستان او خفته بینا زده سبستان انصاف من شکسته لبستان یک غمزه و صد هزار دستان خوش باد همیشه وقت لبستان
--	--

<p>فسر یازد بلبلان برآمد وانحی که فسر اقی بر دلم کرد</p>	<p>مخسرام نیاز در گلستان بشکاف و بین منور هست آن</p>
<p>غزل ۳۰ از دیوان</p>	<p>شد کشته بدست جور خسرو آخر بختی نیز بر دستان</p>
<p>جانا که کبشاید دلم نهدی ز کبیر باز کن غمهاست در دلم از تو هر یک بد گیر جانی کو تا مراد عشق خود بوزند پیش عاشقان جان که درون دلم بر و ن کارم مگر کس شود پیش رقیب کافرت در دوا دار چشم تو گرفت پرستان از سر و تبارک ز خاری لک</p>	<p>گم گشتگان عشق را آخر کی آواز کن تا سیر گیرم ذوق غم با هر یک ایاز کن بازار نو چون گرم شد پس من مریدان کن نازیکه اول کرده یک در دلم باز کن گرد که گشتن میکنی هم ذکر آن غماز کن آغاز آن ای محبت آن پریشان باز کن</p>
<p>غزل ۳۱ از دیوان</p>	<p>خسرو تو دور کی رسی لیکن بگویش کن گذر در خاک با هر ذره بنشین بیان راز کن</p>
<p>تسلست این که بمیایا خورده است یار این رسیده به هم نور و زهر کس در گلستانی چشم در چمن آباغبان آن گل که هست جان سینه در و ز من از غم پریشان رو کار هم عنا آور چشم از انتظار و با دهم روزی عمم هم که میسوزد در دلم کن تا خسته سوزد هر الوید بکار آن چه کارست انکه لودار</p>	<p>سیت این پیش چشم با جبال آن کارست این جهان در چشم من زندان چه ایام سبار این بدیده بنمایم دیده میگوید که کارست این نه روز آسایشی منی شب چه روز و روزگارست این عجاری نار و آزار امش که روز و قطارست این که از نامه بانی بوفانی یاد کارست این ز دل رسید این من هم میدانم چه کارست این</p>

بغم خوردم موافق می شودیم دوستان لیکن
نزارم من روا از برانه نعلی خوشگوار است این

غزل ۳۲ از دیوان

مرا افسوس می آید ز تیرش بر دل خسرو
گلش هم ننگه درین سو که بس لایع شکار است این

وسایل الحیرة شعره

دلکم که سوخت عشقت چراغ جان نیست آن
مسو ز جان و گر عاشقی بدایع غم خود
جفاست زان تو میکنم بهیر کو چو به صد
بر آستان که حالت ز خون دیده تو شمر
بنجاک کو س تو مردن که خواستم بد عالم
شمار چه خا و نیلان ز جگر بر سر خوابم
اگر چه گوشه غم ناخوش است بر همه لیکن
اگر ای صبار دی آنسو صد دعاش گوئی

بنجار که ز تو رسد نور و دیگران نیست آن
که من ز رشک بهرم که حق جان نیست آن
و فاکن که زان تو بلکه زان نیست آن
مخوان که در و فرایند و آستان نیست آن
تو نام اجل نمی عمر جاودان نیست آن
چو یاد میدهم از تو پریشان نیست آن
چو در خیال تو ام یاد و بوستان نیست آن
زمن و لیک نلونی که از زبان نیست آن

غزل ۳۳ از دیوان

شود بر او تو خسرو چو خاک باقیستانی
بنجار با چوید ای که استخوان نیست آن

تحفه لطف شعره

بیار ساقی و جام شراب در گردان
ز بهر دور و کشتان آگینه حاجت نیست
هنوز عقل ز تبیر میسر هر جسمم
گر آن حریت مرا بینی اے صبا جانی
تبرک صحبت و یرینه گفتش بهوس است
کسان بیار و آن مست بے خبر یار

خراب کرده خود را خراب تر گردان
کجی سقا لشکته بیار دور گردان
بالبم دوسه پیش آور و بخیر گردان
خبر و پیش ازین مستمند سر گردان
بفضل خویش خدا دلش و گرد گردان
که پیش میرم به جان من سپر گردان

غزل ۳۳، اردیوان	مانند خسر و لب خشک ز راه گرم آخر گسے بر سر بلطف و زبانی تر گردان	و سلاطین شمر
اے آرزو امیدواران از دشمنی انچه بود کردے تا سایہ زلف تو بدیدم آنگذرتے چو موے باریک میگریم بر غریبے خویش گر شمع و ہم غم تو صد سال اینما که تو میکنی برین دل با اینهمه چشم بر سر راه	و کے مرهم درد و لفقاران ای دوست چنین کند یاران دیوانه شدم چو سایه داران در زیر گلیم سو گواران چون ابرو بوسم بهاران یک قصه گویم از بهاران از دل نرد و بروز گاران میدارم چون امیدواران	
غزل ۳۴، اردیوان	تا کے گذرے بسو کے خسرو چون بر سر کشت خشک یاران	عزۃ الکمال شعر
ای تیغ بر کشیده چو مردم کشندگان از رفتن تو زنده شود مرده بر فراک هر باد بر سر راهت روم بدرد من و انم و کسے که چون طالب کسیست باز نیست آتش من از آن نیز میثود صبر و قرار جسم و دل گفت و بر شد	در بنجر تو بگردون گردون کشندگان با اینهمه مرو که بروند زندگان بر رسم حکایت همه روز از دندگان کعبه جمیع آگست زیایه دندگان پندے که میدهند کجوشم و دندگان تا بر پریده اندزد و ام آن پرندگان	
بیچاره خسر و از پے خوابان رسیده		

غزل ۳۴، اردوان ایار با غلام بخش مرا زین کشندگان بقیہ نشیہ شروع	غزل ۳۴، اردوان ایمل نہ وعدہ کج آتشوخ یاد کن بنویس نامہ را در روان کن بدست باد تا چند خود مراد کنی صد ہزار کار ایک سوار میکند روتا بہ جنبش
غزل ۳۵، سہ خمسرو چو در عشق بجان باخنے کنون مردن بدست است گرا در از یاد کن شروع	غزل ۳۵، سہ خمسرو چو در عشق بجان باخنے کنون مردن بدست است گرا در از یاد کن
غزل ۳۶، اردوان تا چند کوشی آخر در خون بگیاہان چند آنکہ راہ بنیم چشم نمے شود پر چون چشم باز کردم خاک در تو دیرم بنی تو دو دیدہ پر خون پشت زگر یہ فارغ خوفاست پیش رویت از عاشقان باشد فساق روسیہ را لازم بود ملاست	غزل ۳۶، اردوان تا چند کوشی آخر در خون بگیاہان چون دیدہ گدایان ز خون بادشاہان چون کوریم بایدا ز سر نہ صفاہان من داو خود نیایم ہرگز بدین گناہان بازار بروکان را گر مے بجاشنگاہان چون لعنت ملائک بزنامہ گناہان
غزل ۳۷، اردوان خمسرو ز بزلت و خاشاک اندوہ خود ملوئی دانی کہ غم نیاید اندر دل سیاہان تختہ ہنر شروع	غزل ۳۷، اردوان خمسرو ز بزلت و خاشاک اندوہ خود ملوئی دانی کہ غم نیاید اندر دل سیاہان
غزل ۳۸، اردوان چنین کہ بے توز مانے نمیتوان بودن و می آہو من آ رہ عیب شاہان است از دیدہ گوہر و در بردت فتنہ از آنکہ صبور بودم از دیدن رخت گویند	غزل ۳۸، اردوان چنین کہ بے توز مانے نمیتوان بودن و می آہو من آ رہ عیب شاہان است از دیدہ گوہر و در بردت فتنہ از آنکہ صبور بودم از دیدن رخت گویند

زبان من نہ ہانا بیرون روی ہم عمر ملا مت نکم گز جفا کنی زان زوے بہ بند سخت بدان در شکنجہ جان دادن طریق بوالہوسا نست نے روہ عشاق	چنبن کہ نوحی شدت در میان جان بودن رہا نمیکندت حسن مہر یان بودن از ان بہست کہ در بند نیکو ان بودن ز عشق لاف و بس از فتنہ بر کران بودن
---	---

غزل ۳۹، از دیوان	مہر س قصہ خسرو چہ جاے گفت آرا کہ حیرت رخت آہست بے زبان بودن
------------------	--

ہمیرفتی میگفتند کا ندر عشق خردست این گامویم چشم و غمہ ست آنکہ داری ہر جان بست کہ کہ بجز یہ کہ بروی زعفران رنگم خوشم با آب چشم خوشش تا الفتی کہ خون میخورد مرا در دست اندر جان کہ ہم با جان و دیوان ہر آن خالی کہ کس نہ ز چشم از دیدہ بندرم	مہر س نشین ست این ماہ خانہ گردست این کہ سیکان سکا ست آن شمشیر در دست این چو شد آخرتہ اکنون ہم ہماں چہاں زردارستان ولیکن ہم تو میدانی کہ ناخوش آنچہ در دست این و گر در در کہ ہمد کو نیامہ وہ چہ در دست این ولی شرطیکہ کو نیدم کہ از راہ تو گردست این
---	--

غزل ۴۰، از دیوان	بستجوی منیر فی شکلا گشت آن بروج عاشق گل مردان من برد و خرم و چون مرد این
------------------	---

ای کبوت ہر سحر کہ جاے تنہا ماندگان با چنین شبہا کہ من دارم چہ باشد اگر گشتے از تنہا یم آخر یا مد وقت آن چون کبوی تو شبہا پاے را خاکے کنم نہ سنت گویم نہ تو عالم توانی گوش کرد	رحمتے بر چشم خون پا لائے تنہا ماندگان یا دت آید روزے از شہتای تنہا ماندگان کت گذر باشد محبت جاے تنہا ماندگان کس بجز گریہ نشوید پاے تنہا ماندگان کانہی سخت ست در خود آ تنہا ماندگان
---	--

<p>دروتن باشد ولیکن نہ لبان درون ماند انہم آفتاب و ہر کہ در صحرای غم آفتاب چرخ تہا سوزد و گوید بسوز</p>	<p>گر مثل گردون رود بالای تہا ماندگان سایہ باشد مونس شبہای تہا ماندگان وای تہا ماندگان ای و تہا ماندگان</p>
<p>غزل ۳۵، اردیوان</p>	<p>آن غم خسرو کجا دانی چشندی گے نالہ و فریاد در دافرائے تہا ماندگان تخفہ بہر شعر</p>
<p>عمر رفت ز رفت عشق ز سوداے من بستہ بجانم کمر پیش تبان چون کنم تا خجرات عشق و انہم آلودہ کشت آتش سوداے وصل جان قنم را بسوخت نبدہ اگر کشتن ست بہر چہ سید اریم</p>	<p>ترک جوانان نگفت این دل شبہای من خاصیت این مید بہ طالع جوزاے من بر سر بازار عشق پیش نشد پاے من چون کرم خام بود انیمہ سوداے من رنج کن آن شیخ را ہم تقیاضاے من</p>
<p>غزل ۳۶، اردیوان</p>	<p>خسرو و بیدل ز شوق بر در حال تو شد بہیج نگفتہ کجا ست عاشق شیدامن دست الیومہ شعر</p>
<p>بالایست این پیش من یا نہ و ستان نیست مردم بجان چاکر ترا دیو و پری لشکر ترا تو میروی ذرہ گرد خلقی بغیرا و فغان ہر سو کہ می افتد گذر ہر غم کہ نبود زان تہر ترسان ہی بودم کہ جان حوتی تساند لکبان ہر چہ آیدت زان خوردش ای جان من کشن</p>	<p>چشم نیست این پیش تو یا بر نیاست این فی خوہست این تر تر ملک سلیمان نیست این ای نامسلان ناکسان آخر مسلم نیست این ہر خطمی آید سیر مارا چہ میثاق نیست این ای دل کون ہشدار کان کان قت ما نیست این بسیار کہ بود جمع و خوش وقت پرستان نیست این</p>
<p>شہری بلبشت آن خوب و آنکہ تو خام فقہ جو</p>	

غزل ۳۳، از دیوان	گلستان خی منی درو چشم و چه نادانست این	بقیعه شعری ۹
<p>بیکر که خلق لب بود دل و جان گفتن بر سیم بر که شدی عاشق و اندر بر تو گفت تلخ از لب شیرین تو زهر است و اگر خون شود دل که کنم با تو زلف تو گل بهترین روز مرا خواب اجل خواهد بود نام تو گویم و حسرت خورم آری به چکنم چند گونی غم خود کوز سر من بگذر گفتیم جانت چگونه ست نه جرم نیست</p>	<p>من سودا و همیشه غم میان گفتن مختصر شده نهی نیست فراوان گفتن پرسی از بنده تو آن چشمه حیران گفتن بر چنان روی و آنگاه پریشان گفتن زین شب بد بدل افسانه همچنان گفتن کام شیرین نشود از شکستان گفتن کاین حدیث است که بر دیتو توان گفتن جز ترانیر توان با دیگر جان گفتن</p>	
غزل ۳۴، از دیوان	شور و همی رسند ولی جوان نه کنم	بقیعه شعری ۹
<p>خواهی دلا فروس جان حسار جانان را بین ایدل که هستی بقیر از بهر آن نگار ای بت پرست نهند و چنین کنز بادیت بگوین گم کرد جانان بر درت هم جان هم دل چاکرت و شب که میرفتی چو به کیفیت دل با من بر دارم ز تو داغ کمن و نیست با در این سخن</p>	<p>در بامیت سر دروان این میر خود ما را بین این جانت می آید کار آن کل جانان را بین چندین چگونگی بت چنین کن یک سلسله را بین و کسب و عذر را در ست این را بجو آرا بین اگر جان ندیدی همچو ایک برو جان را بین بنده از م و دل یاره کن دان داغ بینا را بین</p>	
غزل ۳۵، از دیوان	میکونی هر دم حسرت و سلطان مبارک دعا	بقیعه شعری ۹
<p>در است خواهی قلم آن قطب و در انرا بین</p>		

<p>چو دوزیدین لبستان چو توان میوه برچیدن بنگام خراش خوش زاده جای دوزیدن کہ این دیوان زن لبها می ارز و بختیدن کہ این در گردن سرست و آن در بند بوسیدن کہ باشد حسن بهر سوختن فی از پی دیدن کہ بر آتش سیر روی بوجون و دوزیدن کہ ناز و نازین طاقت بناختن شپت غاریدن نشاید خود پرستار طریق عشق و زویدن</p>	<p>نذارم آرزوی جز در دورت کہ گیسو دیدن اگر دزدیدن جان بخوابی گفت این سخن از کات آن دولت بر جان من یک خند ضایع کن لب و چشمم بشکند از پی خاک و دلت با هم شب گفتم کہ سوز من نه بینی کہ گیسو گفت دلے کو عاشق شمعے بود سوز و جوہر دان جگر خار و بیکان غمره خوابان روی غنا کسے کہ جان نیاز و عشق او باز نیست با جانا</p>
---	---

میرزا آقاخان از یار حسن و کریم بدیشت
 مزاج نیکو ان دشتن و بر خوش گوشتن

غزل ۳۶، از دیوان

<p>ہر کس لب و دھ کلے جان مرا سو د اہمان دیدہ میوے سر و گل نذر دل شیدا ہمان کا در خوشی بخش ہمہ بخش من تنہا ہمان مایم کوئی و بی محراب و در و ماہمان این بار سر خواہم نہاد آثر کہ مست این ہمان خواہی شنیدن ناگهان مر و ز تا فردا ہمان</p>	<p>جا مان جان دل جان رو من شیدا ہمان در باغ ہر کس از گلے مست من شوریدہ را گویند کہ بہر چراغیدین خوری عم چون کہنم را بہ بحر اہم خوان صوفی ز بسیم کہے شومیش با پی خود شدم و ز پای دیگر آدم چندان چو جونی شستم کان عم کہ دار و مجھ</p>
---	--

پندم و بندم و شوم خواہم کہ ہم صبری کنم
 چون تو بجا طغیزی دل باز حسرت و اہمان

غزل ۳۷، از دیوان

ای مشک دام وادہ زلفت لبوی چین
 زان زلف مشکماست عشاق گشتہ مشکین

<p>برخواست بوی ریحان زان طره چو سنبل یک ره بنیم ختمه دندان نماے مارا بسیار بر کو خوابان دیدم و لیک بے تو چون من بیکو انهم بر خاستن عشقت پیرا من مکارا هر روزے بویکے</p>	<p>نہشت بادہستان ان عارض چو نسرين تا او فادان آید و نذرانهاے پروین خاطر نمی پذیرد از هیچ روستے تسکین کہ کہ اگر توانی نزد من آے و نشین حالم چه نیک دانی بر خود می پوش خدین</p>
<p>غزل ۴۴۰ از دیوان</p>	<p>لب خوابد از تو خسر و گونی کہ هیچ ندہم گرچہ هیچ نیست جانا بارے زبان شیرین عزۃ الکمال شمره</p>
<p>صبح دید و روز شد شمع بگوشه نہ کنون ساقی حسن خود تو شو ساقی خون خوش من از تو کہ شمع سینہ سوخت گشت جان من قتوی بت پرستیم و ادخ تو چون کنسم لاستان عاشقان بر رخ تو ز خون دل من و چو سنجیس خیل خیال دہنسر ساغر آرزوے من وہ کہ چگونہ پر شود</p>	<p>شمع چو آفتاب ہم چو نتوشتہ درون تو ز پالہ بادہ خور من زول کباب خون جان بحسان بروں کشم تا تو روی دل برو چون بشیر لغت عننت مفتی عقل شد برو تو شد و بر بہن دیدن رو لالہ گون بجز خواب در کشم تشکیم شود فستون چرخ چنین کہ میدہد و در یکا سہ تلکون</p>
<p>غزل ۴۴۱ از دیوان</p>	<p>جہد سود خسر و اد طلب مراد دل رام کسے نے شود بخت بکیل و قسوں بقیۃ النبیہ شمره</p>
<p>خازن کجا با میری آلودہ مے بمچنین چون شمنام میکشے من خود شد کم کشہ و کسے سختی جانم کہ چون سوز ترا آب درم</p>	<p>دروان شدہ زلف آنچنان خسار تو بمچنین آنر مسلما نیست این ای دوست ناکی بمچنین تا خیر گرد و گرفتد یک شعلہ و زنی بمچنین</p>

<p>دو چون خرابی نازم نقل آچنان می پنهان</p>	<p>بهر شب خورم در بیم غم که خون دل گاهی جگر</p>
<p>خمس و که ناله که گوی از جور و از بنداد تو</p>	<p>غزل ۵۰، از دیوان اگر لاف عشقت میر غم نیندم از تو می پنهان</p>
<p>گر وفائی نیست بارے هم جفاکاری کن بهر چه خواهی کن که از بنده بزاری کن شرم دار از مردمان و مردم آزاری کن کافران را در قصاص مردمان یارے کن یر لب تنگرفت دامن آن نقش زناری کن خواب دیوانه ست تدبیرش بهشاری کن</p>	<p>ای فایران چنین بهم نافر و دارے کن چند گوئی که جفاکاری دلت را خون کنم بر نیافا و آخراز عالم نشان مردے چشم را دل میدهی در گشتن جان بکینه آیت حسن است رویت هدیه و لماش است در خیالش بهشیم چه چاک بند است ای حکیم</p>
<p>خمس و ابا و بر جان به عبرت می نمی</p>	<p>غزل ۵۱، از دیوان بهر بدان عزت که یاد او باین خواری کن</p>
<p>ترش در روے مانا که گرفتن نخواهد رفتند روم درے گرفتن خیانت کی توان بروے گرفتن نشد ایند منفسه انرا بے گرفتن تبان از سوختن تا خوی گرفتن</p>	<p>بران روے که توان می گرفتن چنین که غمزه شوخت امان یافت حلاش با خونم کا پنهان گوست کجا بودے تو اے زاهد ز ما دور ترا بهم هست شوته لیک فرقت</p>
<p>غزل ۵۲، از دیوان خمس و آتش اندر نئے گرفتن</p>	<p>از تو در خانمان سورے اشارت</p>
<p>بی صبر از بی خانمان برباد کردن خیتوان</p>	<p>از خانه دشمن خادول فریاد کردن خیتوان</p>

ای دست چندین غم مخور بهر خالے ولم هر چند کوشیدم بجان دل باز ماندم از تبار گفتم ولم آزاو کن گفتا بازی بستم غمه زمان نشوخ و من غاموش و حیران در پیش گفتی که از جان باد کن از من چه حیران ماند بجان کشیده تیغ کین دوست بمان دل دے من خود کشم حوربت دلی تو خود بگوئی بی وفا	تا دولت خوابان بود آیا و کردن خوتوان شاگرد یازد دست را استاد کردن خوتوان زن بیان کتاب داده بهار آرد کردن خوتوان سلطان چو خود بخت فرماید کردن خوتوان آنجا که حاضر تو نشوی در یاد کردن خوتوان بر اعتماد چو نتوی دل شاگرد کردن خوتوان چندین سرب و دوستان بیداد کردن خوتوان
---	---

غزل ۵۳، از دیوان	خسرو ز دل غرقه بخون یاران به تبارش در روز طوفان خانه را بنیاد کردن خوتوان	بقیة شعر،
------------------	--	-----------

آستان یار و آنکه خون من باد و خواهی خورد در شن شد مزاج بو العجب کایست من بشو جان کار افتاد دست با شبها مرا کشتی و باز مرا بانی شد ز حیر خون دل آردا من اسے دیدہ نشوے	شا و باش اسے طالع میمون من چو چنین شد بار اول خون من وان رفیقیت در حیر لوجون من تو بخت آسخت و دیگرگون من ویرزی در و در ردا فردن من یادگار است این ازان مجنون من
---	--

غزل ۵۴، از دیوان	سحر و مایه و یوالمیست تا نیا موز و کسے افنون من	تمتہ شعر،
------------------	--	-----------

باز ای خوبین من وقتی بختو اسے بین اینک اینک بر سر کوے تو زار می کشند	اگر فاری تبرس و در گرفتارے بین اگر ز کشتن بازمی نستانیم باری بین
---	---

<p>چون خواہی دیدن آن خوزیر را ای پیش نیست مہر و دیکہ خال خود بگو یا نیم صبا وصل خاصان راست من نشان ہم کو بلبلان امر و من در بوستان گل مجوسے</p>	<p>باری آن ساعت کہ وقت تست بسیار می بین بلبل نالیدہ ترا ز من بگلزار سے بین مہر من ترازو ادبار من کاری بہ بین از جگر بر کالہ بر نوک ہر خاری بہ بین</p>
<p>غزل ۵۵ از دیوان ای دل آخر ہم باید داشت با س در خوش خسروا کم شد کسے دیگر سازاری بین</p>	<p>دست الحیرۃ شعر ۱۱</p>
<p>گرچہ ز خون تارکت سوخته گشت جان من خواب نماند خلق را در ہمیشہ کز نعمت ہمچ غبارت از درون گنجہ یوم سکون و دگر ز چونتوی و پس نام غبار بر زبان گر دہم بجان امان نزل غم تو عمر من گفتیم ز چہ ناخوشی رنج تو چہست بلز کو بسکہ تو شوخ و دلبری کم شود از روی کسے خون دل من آب شد از پے روی تنش دور کو ز دامش گرد من ای صیارا کہ خشم کمان بیا کہ ماصالح کنسیم یکدگر</p>	<p>سوی تو نیست مہو ز این دل مہربان من دو شہیدہ میشود در دل شب فغان من گرچہ شد آب جگر خون در تن تا تو ان من نیست کسیکہ نکلند خاک درین ہان من در کشیم بر الیکان گرد سر تو جان من دوری دوستان پس دور دوستان من گرچہ کہ دیگرے بود بر تو بود گمان من خواب ہمہ دو مہو زانہر آن جوان من ورہ او ازین ہوس خال شد سخوان من جان دل من آن تو رنج و غم تو آن من</p>
<p>غزل ۵۶ از دیوان بگذر و تا وقتہ ہیچ بر جسم و تن نظر نیک شتاب میر و تو ترک سبک عثمان من</p>	<p>غزۃ الکمال شعر</p>
<p>ای دل از انما کہ رفت گرتوانے بکن</p>	<p>یا دجوانی بلاست پیش تو دانے بکن</p>

<p>قسم خود ایمان ز تن جملہ گرفتے کنون ای لب و چشمیت بلا غمرہ پہنان مرن چند خرامان روی وہ کہ تیریں از خدا ہر جہ پنجوا ہے ز جور بر سر افتادگان اہل دل اپیش ازین گشتہ خوبان خندہ</p>	<p>خانہ خدا دیگر سیت خیر و گرا نے مکن تیغ تیرن آشکار و داغ نہا نے مکن عارت پیران راہ بین جوانی مکن مے نہ توائے ولیک گرتوائے مکن باقی از آن تو آمد دل نگرانے مکن</p>
<p>غزل ۵۵، از دیوان</p>	<p>حسن تو عالم گرفت خور وہ تجھ پر و کبر مرغ سلیمان بس ست مرغ زبانی مکن</p>
<p>عیش میں تلخست از آن نگار لب شیرین سخن مردم نزدیک شد نہ گام شربت دوست یو کہ بریم اسے صبا از بہر من بہر خدا کاش سبیر دیتی یزدی رخ زیبایے یار ایکے کوئی عشق چہ بود باش تا از خون من عاشقی داگو مسلمان فی تدا فی اسے سلیم بہترین روز آفتے می نیم از تو در جہان</p>	<p>چون تھو دورچہ باشد بہت پرورد سخن کیست کار و یک سخن برین ان شیرین سخن کہ گیسے جاسوسی میکن از وی چنین سخن تا نگفتہ سے بطعن بدلان چندین سخن بہلا از انت مرد خوانم کہ کوئی این سخن دوستی چون با بتان افتد رد و در سخن گفت من نشو مکن جانا بدین آئین سخن</p>
<p>غزل ۵۶، از دیوان</p>	<p>دربوای روی تو خون می چکا تراز غزل خسرو و زکین سخن کر رنگ تازی زین سخن</p>
<p>شعبہ بجز ارم و مہ را کار بشکن ز سر خوشی و لم بر گیر جانے بخور با محسّرمان عشق بادہ</p>	<p>رنجے بنما سے و گل را بار بشکن خمار ز کس ہمار بشکن سفا لش بر سر ز غبار بشکن</p>

<p>صیوری کرده از مجلس بروی کس سرم نعلت پائے کو بای مست جانی نیکشے ہر روز بنشین خط مشکین یار ایدل سہلست بران و امن نخواہم خون خود نیز</p>	<p>تہا ترا چاشک باز از لشکر دماغ عقل و عوید از لشکر یک امر و زاز پے من کار لشکر ورق کا نیارسی ز نہار لشکر تبار اعطفت خوبے دار لشکر</p>
<p>غزل ۵۹، اردیوان کہ مر حقتہ اسرار لشکر</p>	<p>دل شکستہ و شکستہ وہ کہ گفت عزۃ الکمال شعر</p>
<p>رواے صبا و سلام بدلتو از زبان بر دم دکشا دم غمش چو جان مرہم بجان کاستہ افسانہ خزان بگوے کجائی آنکہ دلت بر ہلاک مانوش بود من انچہ میکشہ اندر درازی شبہا دلم ببردی و ترسم کہ در و آن رسد حریف می طلبد ز کس مقام تو چونیم خورده خود باوہ بدین کلنی</p>	<p>نیاز بندہ بان شوخ عشوہ ساز رسان بر حکایت دیر مہرمان راز رسان بشمع سوختہ پردانہ را گداز رسان بیا و مژدہ بان نعل دلتو از رسان بروزگار سہ زلف سہ فر از رسان دلم زلف نگداز و درو باز رسان خبر حلقہ مردان یا کبار رسان بگو بروح شہم کشگان ناز رسان</p>
<p>غزل ۶۰، اردیوان شکستہ را قدرے مرہم نیاز رسان</p>	<p>ہمہ بختہ نہ توان فرخت جہش بقیلتہ شعر</p>
<p>ماہی گذشت و شب بخت این تنہا برین فراید شبہا یم چنین کرد و می کرد خبر</p>	<p>یادی نکرد از دوستان یا فراموشکارین بسیار دلدان خون گنداین نالہای ازین</p>

<p>بیرون نیاید چون گنم این جان کردار من ای ویدہ بد کرد تو گر نگرے در یار من مانا کہ شمری آیدش دین ویدہ خونبار من بس نیست این کان زلف و چندین کون</p>	<p>زین بخت بفرمان خود در دست مرگم لے یار ارچہ از چشم نکو دیدن نے آرد مرا بان اسی رقیب از یکیشی ہم بر یکش شمع را بر جان من آخر تنور از جلیست بر آرد مرا</p>
<p>غزل ۴۶۱ از دیوان کشتی کہ خسرو از درون زری ملارد آنچنان تو راست بیگونی ولی پیدا است از گفتار من</p>	<p>غزل ۴۶۱ از دیوان کشتی کہ خسرو از درون زری ملارد آنچنان تو راست بیگونی ولی پیدا است از گفتار من</p>
<p>نہستے ہم کہ در زبان این بود از زبان دکن شکاری گفت از سبکداس بخت ناخوشا دکن ابر و ترش کردہ سرو کجائیکہ چشم آلود من باری بینیم رہتیو نیست پس مقصود من یا سبکداس بوی چشم تو گر پریشدی از دود من دین تا چہ خواہد کرد باز این آواز دواز دود من ای ویدہ امر در شوی این رو کرد آلود من</p>	<p>سودای تو بان کم نشد زین جان غم خورد باہر کہ نمود وفا ویدم حنائے عاقبت من خود دوست ہیر تو در لہجی جان گستردم بنشین ببالینم دمی من خود بخوانہم لستین زین آہ دو آلود من بگرست چشم خلق نون از مالہ دزاری زبان یکدم نے آسا لیم آشب نہانی روی را بر آستانہ سودم</p>
<p>غزل ۴۶۲ از دیوان خونابہ چشم ویدہ بیکدیگر سے بیرون گر دل نداری ہر دوش اشک جگر آلود من</p>	<p>غزل ۴۶۲ از دیوان خونابہ چشم ویدہ بیکدیگر سے بیرون گر دل نداری ہر دوش اشک جگر آلود من</p>
<p>دان شراب آلودہ لبہای جو فدا وید من سو مجھنی او بچوئے بند بندہ آوید من جان من بر آتش رویش سپند آوید من سرفرا سے دار شد بخت بلند آوید من</p>	<p>آن گاہ کج بران سہر و بلند آوید من دل دران زلفت مشنومند رش و پاؤں عبا زینہارے چشم بد کا نہر کہیں آن رخے دل اسیر زلف شد اقبال و بخت آوید من</p>

ای قیاس ز سیکشی اول دل من پاره کن وی سوارہ میکہ نشت آناه و آہ من بحسب جان من مخزام عاقل پیش ہر دم ماندہ	داغہاے خنجر سیداد سمناد و بیہ بین انہک لیک دل غم بران سمناد و بیہ بین ناگمان آہے ز جان سمناد و بیہ بین
---	--

غزل ۶۳ از دیوان	نہد خسرو شام و قنیت بان با بسکو خان و مان اد تراب نیک زیندا و بیہ بین	وسال الجودۃ شعرہ
-----------------	--	------------------

صدر گدیری ہر دم بر جان خراب من برزد و داغم دو از تریب عشق آرسے ہر چند دلم خون شد سوزاک من افزون شد جانم بکد از آن کو آن ہمہ عیش من چون گریہ کند چشمم ماتم کدہ باید میسوز دل تنگم اسے جگر گزین سو ور و فوج اگر سوز من نیست مراد و کسے	رحمت کنی ہرگز بر چشم پر آب من بے در و سر نو دستی شراب من کشتہ نشد این نقش از آب کباب من شہما سے دراز آمد کو اتھمہ خواب من تا بر سر ہمدردان ریزہ نگلاب من بر بوسے کباب دیدن ست خراب من ہستی تو ہستی روانیت عذاب من
--	---

غزل ۶۴ از دیوان	یک بار قیاسیم و خلعت رے خسرو وران نبو و بارے تشریف جواب من	بقیہ نقیہ شعرہ
-----------------	---	----------------

یکدم فرا شوم نگرج نیارے یاد من گفتے کہ نزد من نشین بگدازم انجمن ساعت از شرکان خود خون دلم پیش وقت شعبہ نسیم بر دین بود در دم ز خون پالمن من می گفتیم کان جوان گیر و خواہد بر جان	انصاف حسنت سیدیم با آنکہ بدی و من تو نازکے و نازمین تنگ آئی از فرادین زین ارمانہ محبت بدست پیش افتاد من پیوستہ کز غم من بوی سیکسن دل ناتشا و من ویدی چو جب از ناگمان این صبری بنیاد من
--	--

جان مشید از تن جدا هیچ ارگرد زلفه ترا ایدل در از زلف دو تانمی باش تسلیم با	لوی بیاری ای صبا زان سوس از اوم کاسان خواهد شد رها از دام آن صبا دین
غزل ۶۵، از دیوان گر چه کند در سنگ زده این تالو و فرادین	فرایه خسرو و بیگلر اندر دلش نگرفت ده بقیاقیه شعره
سواره اتیک آن سرور و اتم میرد و برون و عای خوانش ای زاهد که چندین خاطر خسته کمر کشای ای کافر که دیم نشود عارت بدی که گوشت جانانیکه از من که بدو شوم بجانان گفتنم ناکه بخور هر رفت جان باز چه و لما از که خست این لهای زار من یار ولیری میکنم شیش که خواهم ترک جان گفتن	بکیر پیش از که رفت عمامه میرد و برون بهر ای آن جان جانم میرد و برون عنان کردارای خوین که جانم میرد و برون نیم نیم که تاجه از ز بانم میرد و برون چه نام است این که هر بار از بانم میرد و برون جگر و دست تیر که ز کمانم میرد و برون دل من اندو هم من که جانم میرد و برون
غزل ۶۶، از دیوان یدر نیکیونه که این اشک روانم میرد و برون	حسب حالیکه عالمی میگرد و سینه خسته تخته الصف شعره
چشمست یار یکبختان یا خود ای جان من شوخ و مقام شبیه قتال شجر اندیشه هر روز آیم سوی تو دل جویم از کیسوی تو از غارت خوبان مرا جان رها شد مبتلا ای کنج و لما مستیت و قتل جا کبیریت هجرم کشت و شوق هم دورست غنچه از کرم	جست از انسان لستان یا عارت یان من خوین خوشترین میشه نصیدت دل قرمان من کماند که دارد لوی تو دوست زور آن من تو شوخ و بیک از کجا پیدا شدی از جان من در دمن آمد مستیت دیوانی در مان من پشت در شبهای غم آن عاشق حیران من

با عاشقان تنگدل ز غیسان و جنگل	آخر تیرس ای شگل ز راه دل بر باد من
غزل ۶۷، از دیوان	خیر اے صبا سے شکوہ کج رخ من اے جو مال من مسکین کو در خدمت جانان من
چشم را در ملک خوبی شمع سبزه دکن زلف بر دست صبا ده تا پریشان نش کند تنیغ عیاری کیش سرهای شقایقان بزن ایکد و حسن جوانی مست و خواب بود من تا که راه خنجر میجو اہم کہ پنهان بر ششم دل ز برفت بستنم از بندگی و زخورت حسرت روت بلا کم کرد اند بھس خدا من نیم زانہا کہ خواہم از وفایت کس شرم ملک خوبی را شینہ م سک تو ز دای صبا	غمره خو بخواره را بر باد و ان استا و کن خان و مانی را بر موی ازان بر باد کن پس طریق عشق بازی را ز سر سب باد کن گاہ گاہ از حال بیداران شبها یا و کن دل بمسکیند کہ من تنگ آمدم فرما و کن ای سرت گردم بگردان گرد و سر زاد کن روے تمام و دل در ماندہ را شاد کن خواہ فرمان شرم فرماے خواہی واد کن اولش جان خدمتی بر پس مبارکباد کن
غزل ۶۸، از دیوان	سینہ من کوہ دور است و باجن می کنم اگرچہ نامم بر چشم و بیدارین فرما و کن
خونی ز چشمم سر و دواز انظار کیست این دل کز تان بوالعوس آوردہ بودم باز پس ہش بخاک می رنم ہر دم عیاری طلم گویند اگر زن خوش لبیر آید چه آری و نظر اکلگون ناز انجھفت کیست آو غنیہ	تیسہ بجایم میخاک از خار خار کیست این بار و گرد و دیس نگر کہ کار کیست این ای خاک بر فرق دلم آخربا کیست این در چشم من چندین گہر نما کیست این دل برودہ خون رختہ چایک ہوا کیست این

بستہ میانے و کرکھون رسیا نے دگھر بارے مرا ناید ببر تا و کرکھون رسیا نے	
غزل ۶۹ اردو دیوان گورنریش خون بر زمین فرستار کسیت این	بر چشم و جیدل ز کین سب جبار کردین بقیہ قصیدہ شعر ۹
نام گل کویم بہشت بزر بان آید کران دور از وی دل از سخم تر ابا جان خوش ابروت در سینہ ام نشست و میل از زم زم گر خیالت برد جانی بزر بان نازم از آنکہ گر بزم بر سر کویت ندامم غم از آنکہ آن گزانی دارم از غما کہ با این لافعی گر چه موئے گشتم از خار اگر انم بر ہم تنگ ناید عاشق را صد جویش از جانان	ور زخم بے یاور دیت برد بان آید کران از لطافت تو سبک باشی جان آید کران کمانچہ تو جری بران ابرو کمان آید کران منست کم مجھیاں بر مہمان آید کران بر چنان خاک عزیزان استخوان آید کران سایہ او بر زمین و آسمان آید کران یو العجب موسے کہ بر جلہ جان آید کران گر بر نیز و سہیل کے برتا و دان آید کران
غزل ۷۰ اردو دیوان کز طبیبان کن کن برتا و دان آید کران	سو دست از چہ پند دوست بر چشم کران تختہ قصیدہ شعر ۹
مخزن از در و من جانانہ بر بار کسیت و من نہ جا کہ گر چه جان پادہ کہم کی با درم دار گنا ہے جز و فاداری من اندر خود می بینم اگر از ناز خود نریزی فدایت گردم ای بنو جو بر از من ہمہ سبب ہستی خود فاسے تو مرا در باغ میخوانے مگر کہ نہ از خود	درون کر آستے بنو بخیزد و دوار زدن تراک سید خدای میجکہ گرفت در و امن تدا نم تا کہ فرموت کہ دل از دستاں برت و کر از دست جان خواہی ضایت جویم و من کہ آن درناک خواہد رفت دوار زدن تو با من برا غم من پرودہ تا بنیم چہ جالال و سوسن

الا ای ساقی مستان طیفیل جرعه زندان چیا گردنش بارگران را بر نئے تاید	شہر اے گرنی از زم سفالی پر سرم لشکر تو از خون مسلمانان گرا باری مکن گردن
غزل ۱۷۷ از دیوان	برفت از یاد خسرو زاد بوم کنند در کویش چو مرغی دقش با غدا خوش شود گلشن
غزل ۱۷۸ از دیوان	غزل ۱۷۹ از دیوان
روی ترش کرده بیاران مبین خندہ مزن زیر لب چون شکر روی زمین را تو فی آب حیات زلف کشد طوق گلہ سے تو کرد بے گنیز چشم ز ما بر یکسر نیک از آن چشم کمی میکنے پاسے برین ویرہ بر خون منہ گر ز جمال تو جهان رو شاست	سرم کہ فروشی مکن اے انگبین رخنہ مکن در شکم یا سیمین تشنہ تو بہ کہ برو کے زمین سلسلہ در گردن مامی معین بے سبے مہر ز ما بر محبین ویرہ بندہ سبز بہ بن در کین بہیدہ در خون دل مانشین آہ من سوختہ را کم سبین
غزل ۱۷۹ از دیوان	خسروم آخر چو سگ از خود مران چند چو رو بہ کشیم پو ستین
بقیہ نقدہ شعر ۱۰	
عالم از جام لب خراب مکن ہر زمان تافتہ مشو بر ما با چنان رو مرد بشارتین گر چہ از غمرہ آفت شہرے خیمہ حسن را بھی از آن	تہمت اندر مرثت آب مکن تو مے کار آفتاب مکن کار و زوی با ہتاب مکن امشبے آرزوے خواب مکن گردن عاشقان طبا بکن

<p>عمر خود میرود و شباب مکن وام ما ہے بجز آب مکن گر نزاری و ہن جواب مکن خانہ مردمان خراب مکن</p>	<p>گر تر آرزو کے کشتن با ست زلف خود را بنیر گوشش منہ از زبان تو ام سوا لے ہست چشم از گریہ یک زمان باز آ</p>
<p>غزل ۲، از دیوان بے چراغست خانہ خسرو تختہ الصفر شر</p>	<p>ہر زمان روئے در نقاب مکن</p>
<p>یعنی از تن خند جان نازنین آید برون بچو ز خوری کہ ناگہ از زمین آید برون تا کہ خورشید از زیر زمین آید برون کز میان بید سر در آستین آید برون خون از و برون نیاید انگبین آید برون خون ہی از چشمہ چشم انگبین آید برون</p>	<p>باش تا مشک ز بزرگ یا سین آید برون تیرہ ہزار و چہشت قصہ جاغم میکند ماند و زیر زمین خورشید از رخ بوش چون بشت زین نشینی گزند بستی ہن گر لب چون انگبین را بندان بر کسم ز ہرہ من بسکہ از دست جفا ہست نشد</p>
<p>غزل ۳، از دیوان نقش کو دور دیدہ خسرو وسط المجرۃ شعر</p>	<p>گر نیانی چشم خود با ہمیشہ آید برون</p>
<p>ز من بیک سرسوی ہمہ جان بستن کہ میں عجب بود آتش بر لبان بستن و کہ نہ چند کرہ بر شکم تو ان بستن کہ ان نگار تو ان دست جادوان بستن طعیم را بنود چارہ از دکان بستن</p>	<p>ز لطف تو کہ منتہ بر میان بستن و لے پر آتش من زان زلف بر بستی ز عشق طرہ تو نافہ مے کند آہو نگار بستن تو جادویت اندر دوست ز ناتوانی چہمت جہان جوشت خراب</p>

غزل ۵۴۴ از دیوان	خیال رو ہے تو شد شہر بند سبب سے ہمارے رامتوان جز با ستخوان لبتین	عروج الکمال شہر
آہ ازین تنگ قبا آمد و تنگ آن امان لب کشائید و نہایتے نہ بندم آرے گر برم در بر شان دست پذیرد اندام رج چو آتش بنمائید و جگر نچستہ کنند	کہ نہ سہرمانندہ مرا و غم ایشان امان کام خود را رامتوان یا فتن از خود کامان سیم زد دی عجبے نیست ز سیم اندامان این دل نچستہ من سوختہ شد زین خامان	
غزل ۵۴۵ از دیوان	خسرو از بہر تو بدنام شد از وی بگریز نیکنامے نبود در و روش بدنامان	تختہ اختر شہر
باز آمد آنکہ سوختہ دوست جان من ہر چند منبیش کہ ہوس بیشتر شود آنجہ طلب مرا کہ بود گرد تو سنش دفع غلامے تو در عینم بود از آنکہ گفتے حدیثا تو بدوانی ز من پیرس بیگانگی کن چو در آئینستہ بجان	خون گشتہ از جفاش دل ناتوان من روزے درین ہوس و دل بہتہ جان من کو کہ زیر خاک نیایے نشان من بہجبت و باز بہ سج نیایے کران من زیر آنکجہ این سخن اندر دہان من جان خود از آن تست و خلاص تو آن من	
غزل ۵۴۶ از دیوان	بے بہرہ وار روے ز خسرو بیافتے شرمت نیامد از من و اشک آن من	دستالہ جوتہ شہر
ای جوانی گشتہ و جان چند کس خواہی شدن من ز دورت ہم نہ بنیم تو علی رغم مرا جان ہم ہر کس کہ بنید ناگست ز تیگو نہ کہ	تہمت آلود زبان چند کس خواہی شدن منوس خشم و دلان چند کس خواہی شدن تا بلای ناگمان چند کس خواہی شدن	

غزل ۷۷۷ از دیوان عزۃ الکمال شمر	از خرامت لبکہ می میرد بسے نظار گے جان خسرو جانستان خند کہں خوابی شدن	غزل ۷۷۸ از دیوان
بستان کہ نہ جانم نفس باز بس است این آخر دل جانست نہ خاشاک و حس است این بنامہمہ اندمہ خلق بس است این خندید و شکر سخت کہ خواب بکست این کای عیسی جاننا گردیک نفس است این بہست ارچہ خوش آیندہ و ما خوش ہوں این تیری بن انداخت کہ فرما در است این شب یری و گفتی کہ برین درچہ کست این	نہشین نفے کر چہ لطف تو بس است این درستی من خند ز نے شعلہ ہجران بندم چہ و بے زاہد گو این تن سوا گفتم کہ گزیدم لب چون خند و خواب ای بابا و بر دین نفس از ما برسانش خوش میکنم اندر ہوس روئے تو جا کے گفتم کہ بفرما دین از غمرہ خویش من بندہ آن چشم کہ از گوشہ چشم	غزل ۷۷۹ از دیوان
غزل ۷۸۰ از دیوان عزۃ الکمال شمر	خسرو چہ کند نالہ عشاق میاں تاک کا خریم از ان قافلہ بانگ جبر است این	غزل ۷۸۱ از دیوان
وزیر یتوان از تو یارے یتوان واسن کشیدن از سر خارے یتوان جز در رکاب چو نتو سوارے یتوان آخر کم از لبے چو کنارے یتوان ہم باز ماندن از تو چو یارے یتوان	برداشتن نظر نگارے یتوان از چو تو گل ملکہ کہ کسے آستین کشد گرد کشند گردن خورشید را دوال در باشد از ہواے لب تو کنارین با آنکہ در تنگنہ غم سبتہ مانده ام	غزل ۷۸۲ از دیوان
غزل ۷۸۳ از دیوان تہنیتہ شمر	خسرو ز دور دور دور دورے ہی چون بردت رو نہ نہارے یتوان	غزل ۷۸۴ از دیوان

<p>لالہ و دد از خون شیبہ ان خم او از جور و جفا و ستم ہر کہ سبیری بمیز و ستم غالبہ نقاش سپہ کار در پای خم امر و ز چمن صاف فی سبت</p>	<p>تا حشر در آئینہ بخون علم او در عشق مساویست وجود و عدم او بشکست ز رشک خطا سبقت قلم او جز در و کہ پوستہ بود و در شدم او</p>
<p>غزل ۱۰۱، از دیوان</p>	<p>خسرو و چو خوردی ز سفال سنگ کویش جہشید حسد میر و از عام حسم او نصفہ ہفتہ شعر،</p>
<p>ای رہزن عشاق چہ عیار کسے تو خوفست می نوش گوارت ز دل خلق ہر چہ بند کہ گویند مکن جوہر کنے پیش منجہ ز نے از غمرہ و در حمت کنجی مانج گر جان و ہم و نہ ہم آزرہ کنے دل خوارم کنی و غیر تم این بس کہ گوئے</p>	<p>وے کیسہ بر عشق چہ طرار کسے تو اے ظالم بے مہر چہ چو خوار کسے تو زین خوے فحالت چہ جفا کار کسے تو زین پیشہ عفا اللہ شہکار کسے تو ہم جان دسر تو کہ دل آزار کسے تو کاسے بر دہم افتادہ تو سے خوار کسے تو</p>
<p>۱۰۲، از دیوان</p>	<p>چندین کہ جفا بروز تو خسرو سکین روز ریش کنجے کہ وفا دار کسے تو وصال الیومہ شعر،</p>
<p>تا شدم چشم آشنا بروے تو بکہ مویت در خیال من نشست ماشتی رویم تو کہ ز بسن صفا گفتیم بے روے من در گل سبین من کجا خیم کہ از فہر یا د من</p>	<p>چشمہ از من روان شد سوے تو در خیال کین منم یا موے تو روے تو آن دیدن اندر روے تو چون کینم می آیدم ز روے تو شب نمی خیم کہ در کوے تو</p>

<p>نگینے در گردنم دستے کہ نیست سرزبانو مانده ام از دانت</p>	<p>این کمان را طاقت بازو سے تو تا چرا بوسد سرزبانو سے تو</p>
<p>بندہ خسرو از سر جان خواست تا شنید ساقی عتے پہلو سے تو</p>	
<p>آمین تو دل بردستای چشم طبعی سو گوجان جوئی سید ہم کہ دل بھونی می ہم از سبکہ کیت پیچکہ خالے باشد راہ کس نزدیک مردن می شوم از بوی لفت نیز نم گر من نمانم ملن مبرکز کو سے اودا من کشم آیم کہ بخت ہر شبے چون خوابا بد چون کتم گفتے کہ سوا باغ رو تابو کہ دل بکشتایت مشک ہمان منی خردا کہ خواہد زیستن</p>	<p>خوی تو مردم کشتن ست این غلام رو تو کارست افتادہ مرا با ہر خم کسو سے تو ہر خطہ بنیم تازہ تر داغ سگان کو سے تو تا حال چون خواہد شدن نزدیک بنو بوی تو بابا و ہزار ہی کند خاک من اندر کو سے تو مشغول دارم تا سحر خود را بکفت سے تو اوقم مارا کی دو و چندین گرہ در مو سے تو بلکہ از تیا یک ساعتی می بنیم اندر رو سے تو</p>
<p>غزل ۴۴، از دیوان پیکار خسرو چون ہم بر ساعد و بازوی تو</p>	<p>دست و قیبت پس بود گزینش بر من میر نے بقیعتہ شعر ۶</p>
<p>مست میگروی ز خانه بیش بغیران مشو گر ترا جولان ہمین باشد بہ از من صد طوق شادانست فراق تو بر ما سهل گیر غزوی آری و میگوئے مرد از خود عجب دل از من بستانی و کوئی نمیدانم برو</p>	<p>چشم بد بنگو باشد جا بجا ہمان مشو یا مرا اول بکش یا بیش در جولان مشو نرم دارد و بر کدایان صاحب فرمان مشو تیغ میزانی و میگوئے مرا قربان مشو انجمنین یکبار کے ہم جان من نادان مشو</p>

غزل ۴۴۰ از دیوان	تخمسروا دیدی که حیران نازی نشد و کار خود من ترا صد گنج بگفتم کاغذین حیران مشو	نصفه لفظ شعر
از دوری خود جانان حال دل من بشنو زان موے بنا گوشت هر کس کلمه وارد ناقد همه بوی خوش از دلت قومی وزرد با انیمه نیکوئے اندر حق مسکینان از باد و هوایت دل صد جا بدید این خود تو جان منی و من دور از تو به می میرم	اندوه خراق کل از مرغ چمن بشنو آن طره بیک سونه از گوش سخن بشنو غمازی آن دزدی از مشک سخن بشنو مشو سخن بد گو گفت بد من بشنو بشکفت کل دیگر سے غنچه دهن بشنو ای جان جدا مانده آخر غم من بشنو	
غزل ۴۴۱ از دیوان	بشکست می لعلت چون تو به خمسروا امکنون صفت مستی زان تو بشکن بشنو	وسط الموعده شعر ۱۰
سوی شکار سے سپر نازنین مرد شیران نیت مرد تو گر غزه مینر نے بگذازد تا بخوشتن آیم ز بهیسه یک تیر از کسان تو ام سیکند بوس دی گشت زنی و دل خلقی ز جامی فت یک پارساند مشهر از حد ابر سس چشم تو آفت ست بودی کسے سپین بر نازگان باغ بخشاے و لطف کن گل کمیت تا بیاات رسد یا مرا بخش	مهرے بکس برین دل اندوه کین مرد بر آهوان خسته تا بهنگ کین مرد روزی و دهمدی کن در پشت زین مرد امروز هم مرا کشد و جائے بکین مرد رفت انچه رفت بار و گواغین مرد مست و خراب سوی بر دل انجمن مرد یای تو ناز گشت بروے زمین مرد زینسان ناز در چمن ایے نازین مرد یایا برهنه بر گل و بابا سمسیر مرد	

غزل ۹۹، از دیوان	ای آنکه در نظاره دیدان شوخ میر و سحر و مسکین برین مرو	وسط المجره شعرة
دل و جان مرا از اندازد بیکهشت از روی تو ملم هستی چو در زلف و در آتش آنقدر رشتن تو خود هم زین دل پر خون بر دل جانان بر است خاک گشته عاشقانهست تو در جلا نمی یاب خبر خلق از دل گم گشته جز اندم نبر تو بلکه هم بر دیده خود می نیم منت	بیا می خون من تا جان کنم قربان خوے تو که گرد و دهن زمان گرد و سر بر تار خوے تو که من گفتن نمی آرم بر این خوے تو مباد و اکا بنجین گرد و سنجید گرد و تو که بوی خون و لبا با دمی آرد سوے تو اگر ز دیده با گردم زهر است و جوی تو	
غزل ۱۰۰، از دیوان	من و شبها و بیدار و حیرانی و خاموشی که محرم نیست خسرو از زبان و گفتگوی تو	عزة الکمال شعرة
دلم را که چو دیده بسینه خار خار تو تو سلطان چون گدای از زگاه من فرمائی سر خود می زخم بر آستان تا بر آید جان می کس نیست خبر من و باشه که زین لغت بخشتم گفته کا ند دل جانیت زخم آتش اگر شکاکم سینه من از جانیت گنیم یا کس	مرا این گل شکفت و بس غم سبار تو مرا این لب که زیر یا شوم هنگام بار تو که این سر در دو خواهر بود و ما خوا و دگارتو مجر و می بجز پیش در امید و آرتو زهی دولت اگر خاشاک من آید بکارتو و کبر پر دین کشته چشم منم از دیده یارتو	
غزل ۱۰۱، از دیوان	حقاک الله ز چشم خسرو آن حوالة قضائی معاذ الله که گویم شمس چشم بر جفا تو	بقیة شعرة
از دما لشکری دار و سخن با مایلان کو	قرار نشکر خود و تبرک بے قراران کو	

<p>ترا دو چشم حاد گوش من از دوری محمود خوش بگو با من که در گویم بلا و فتنه مبارد چه گوئی انیک یا مال غلامت کنم بر در چه دهم مکنی هر دم که سوز عشق بد باشد جفا اگر میکنی بر کو او چون گویم ای محرم نعم من شنوای باد و چوبست این گل فوس تو ای کز با ده عشق تنم تو بدیگر کنی</p>	<p>تو د از خنجر زنی بدان خنجر گز اران گو زبان انجم چه ترسانی حدیث تیر باران گو براه خویشم ای سلطان لک کوب سواران گو مرا دیند و در خفاست این با کاران گو ولی زانگونه کاندر گوش او افتد بیاران گو مگو آغوا و گر گوئی لبان خسرواران گو مرا عیبت مستم این سخن با هوشیاران گو</p>
<p>غزل ۹۰ از دیوان</p>	<p>چرا گل چندی کسی که ز خاتر سرخسرو برینج محمود سوسن بس حدیث گلزاران گو وسط الحوة شعر</p>
<p>خون گرم ار چه از ستم بکزان تو بسیار آنجینه و لها شکسته جان رفت در فراق تو از عیش بی نصیب در دل که شب خیال تو میگشت تا بر وز بر دوش مکن که شود کشته عالی بر تنگی و بان تو ام دست که دهم</p>	<p>هم خاک رویم از تره بر آستان تو زین جرم سنگ شده دل نامهربان تو نه من از آن خویش شدم فی از آن تو گفتم مگر تو در دل من گفت حبان تو زین کجاشنی که می نگریم در کمان تو روزی من که تنگ ترست از دیوان تو</p>
<p>غزل ۹۱ از دیوان</p>	<p>گفتم که خسرو آن مستان چو دولتست یغی منم که میگذرم بر زبان تو وسط الحوة شعر</p>
<p>ای گلستان ترا بالا لای سرو شکل سرو ار چه مبتاننا خوشست</p>	<p>دز تو زیب قامت زیبا لای سرو با چنان قدی که ابرو لای سرو</p>

<p>ہر کر با گلزارے سر خوش است راستی گویم مرا بات است کار میدرم برباد بالایت چه گل ہیچکے باشد کہ زیر پایے تو</p>	<p>کے ہر باغ است یا سوداے سرو راست ناید کارم از بالایے سرو جابر پیش قامت یکتاے سرو سرخم چون سیرہ زیر پایے تو</p>
<p>غزل ۹۳، اگر گندار سرو باشد جائے سرو</p>	<p>غزل ۹۳، اگر گندار سرو باشد جائے سرو</p>
<p>عاشق دیوانہ سلسلہ یار کو گرچہ من دلکش طوق گلستان خوش نالہ ہر عاشقے بادل افکار ز خویش نفس من بیت پرست بہت کشتن مینا آہ کہ عوی عشق فیس غم جان چون دست دہ کہ جال چنان روزی این چشم نیست</p>	<p>سینہ ز حیران لبوخت شربت بیدار کو اینہدہ دیدیم لبیکان گل رحسار کو از من سکیں بریں کان غلا فکا سر کو تیغ سیاست کیست بازو این کار کو دوستی جان گرفت دوستی یار کو دیدہ بیدار بہت دولت بیدار کو</p>
<p>غزل ۹۳، از دیوان خسرو و جبارہ رطاعت گھار کو</p>	<p>غزل ۹۳، از دیوان خسرو و جبارہ رطاعت گھار کو</p>
<p>من اینجا دول گرہ دران کو گو اے پند کو بے ادبزی خوش مرا گوئے کہ رو با صا برے ساز بر ان گویم کہ دنیا خواہش گفت میرس این ناتوان را پیشتر از انک</p>	<p>از ان گم گشتہ گرہ نشان کو خوشم گزندہ مانم لبیک جان کو تو خود میگوئے اما گو کہ آن کو چو او پیش نظر باشد زبان کو پرسی حسی را کان تا توان کو</p>

پس از مردن دعای تربت من	ببندست ایگه تو گوئی ظان کو
غزل ۹۳، از دیوان	بگستاخی حدیث تو به کفتم ^۱ بخند و گفت کای خسرو دیوان کو
<p>حلقه نمبه در شمشیر و دل باید گرسو بنیم چو بر ایش رو دم و پاش بگرم اوقت و من از بهشتی خوشی ندیدم جان برو من از دل طلبم و به که چرخ در عشق عفا شد طلب وصل چه نیست ده کان چه زبان بود که گویم و دواش آیا بود آرزو ز که با هم نبینیم ^۲</p>	<p>هر کس بر ہے و من تنها بد گرسو دستم بد گرسو و د و ما بد گرسو کو ما ز بجان شد و خود ما بد گرسو دامم بد گرسو و تقاضا بد گرسو معتوق دگر سو و تنها بد گرسو اوقت بسو دگر و ما بد گرسو آشوب دگر سو شد و غوغا بد گرسو</p>
غزل ۹۴، از دیوان	اگر کام رسد و زرسد دوست لبندست ^۱ خسرو نرد و از رخ زیبا بد گرسو
<p>آن کیست که می آید صد شکر دل با او بی صبح شب خواهم کور انعم دل گویم متاب چه خوش بودی کو چو دمن تنها هستم بخیال خود دمن با او و دامن گویند چرا آخر دیوان کیست جو شد</p>	<p>در ویش جالش ما سلطان دل با او من گویم و ا د خند و تنها من و تنها او لب بر لب رو برد او و دامن و دمن با او یارب چه خیالست این انجمن و انجا او دیوان چرا بنودم ماه من شیدا او</p>
غزل ۹۶، از دیوان	من خسرو از زیبا یارب که چه گفتم این ^۱ دیبا چه دلسا من آئینه جانها او

گر بادہ می خورم بسیر من خمار تو خون شد ز نالشم جگر و لبیک همچنان از دیدن تو مست و خرابم تمام روز بیرون جهان سمند کہ پیشیت لصد ہوس عمرم سیاری سگ کو کے تو شد بسیر دل رانی غم تو چوبے من نے خورد داع تو دارم از نہ کنم خدمت دگر بہر کدام روز بود عقل و جان و دل	درد در چین روم بملک خمار تو باشک خوشیتن دل ناستوار تو جان میکنم تمام شب اندر خمار تو مردن بسایکے خوشیتن آید شکار تو روزے نہ گفتیش کہ چگونہ بست یار تو شرمندہ دلم من و دل شرمسار تو کم ز آنکہ بزین برم این با دکار تو گر این متاع حبسج نگر و دیار تو
--	--

غزل ۹۶، از دیوان
صد بارہ شد جو عجبیہ دل حسرت و اوجھم
بارے گلے شکفت مرا در سہار تو
غزۃ الکمال شعر،

کس چون رہزگر کیسو بچو کند تو آموخت چشمہاے مرا گر ہمای تلخ شویم جسے زگر یہ زمین را کہ بہت جیف اے بند کہ گوئیم عشق او بخیبر نہدست آخراین نہ سپند انجمن سوز تا کے ہنوز در دولت از خستہ چہار	جای کہ آن کند بود و پایے بند تو دزدید خندہ ہاے لب تو شند تو کافتہ نجاک سایہ سر و لبند تو دل چون بجای نیست جو خیز و زبند تو یکندین گوش کن اے من سپند تو گر خون دل نشاند عجارے سمند تو
---	---

غزل ۹۷، از دیوان
گر داز رفت را کہ ز عالم برون کر عبت
خسرو ہنوز سے خند از کند تو
بقیہ شعر،

ہشہب گرد من ہش جو شکست من باو بسی و صد فسون درد خطی و صدق باو
--

<p>تجارت پر زده دامن تجو ز نری از ترکان و بی غایت اند و میکشیدم با سینه خود لیکن نمک هرگز نگذازد ماه را در گرو شب گشتن گر میانم بصد چاکست این حسرت که کی روزگار مرا بیتی تو هم روزی که در سودا کو گویند</p>	<p>کشیده تیغ چون قصابت زلفت چون سحر باد مرا برداشته میسر و آب چشم من باد اگر زان طره شترنگ باشد یک شکر باد بر من در برشش گیرم که نبودیر من باد که آن دیوانه می آید جهانی مرد و زن باد</p>
<p>غزل ۹۹، از دیوان</p>	<p>نگار را بچو جان در تن در آن در تن حشر برو کن جان املی را که راضی نیست تن باد تنه بهر شتر</p>
<p>مردم چشم مرا بر و آب اگر آنی درو ماه را با چون توفی یارب چه نسبت میکنند و در دست گشت عقل و گفت یارب کن اگر و کوی خاک می بزم بدایان و چشم عشق آساست شاگردش با بار کوی دوست</p>	<p>مزد می باشد که نشین چون به بیانی درو نیست چون عیاری و شوخی و دعائی درو و صفت زیبائی که حیرانست زیبائی درو زانکه کم کروم دل بدر و زهر جانی درو مکتب بدخبت و تقیاس رسوائی درو</p>
<p>غزل ۱۰۰، از دیوان</p>	<p>چون کند حشر و کاز عشق کی دیوانه شد چون کند بیچاره چون نبود سیکبائی درو وسط الجوه شتر</p>
<p>عشق دوست و یار دوست و بهار تو چون در نیامد از در من تو بهار تو در تو بهار چون تو در من مرا پس تو بهارم کنده که شکب از آنکه هست و آدم دل غیور و ندانستم این قدر</p>	<p>زان روزی که خوب روز تو دور کار تو زانم چه خوشدلی که در آمد بهار تو از سر و نوچه خیزد و از تو بهار تو در چشم نیم هست تو هر دم حمار تو هر روز تو شود غم از غم کار تو</p>

<p>در حناک یادگار برم در و ترک تا بر روی دلم منج ز گستاخیش از آنکه خواهی بریز خواه نریزی من از دوشیم</p>	<p>هم باره کس نشود این یادگار نو تو بر دور است پیش خداوندگار نو بریم بر بگذر از تو هر دم نشا نو</p>
<p>غزل ۱۰۰ از دیوان بخشد که خدایه دولت را قرار نو</p>	<p>خمس و ز عشق لایه جوئی قرار نو عزیز الکل شود</p>
<p>همیگویم که وقتی زان شستا قان مخون چه حاجت نامهای در و مارا مهر و لادن من شب جان شیرین در سر و کار و فاکردم بدره سر حربه دور کش ز جام شوق ای زلم بدیوار خرابات از فکندم خسته بکس</p>	<p>تو ناخران بخوار سبکیم که اکنون شو به بین عنوان خون لوده و پر جوت مغنم تو تو در دولت جان جاوید هر روزی بر فردن شو پس نگه پای کوبان پیش آن لبهای سکون حالت کردم ای دزد در درن تپان برکت</p>
<p>غزل ۱۰۳ از دیوان گر این را محری خواهی گویستان مخون شو</p>	<p>بناید عافا را حسم و اسودا که نو باد بقیه بقیه شود</p>
<p>بزیسان که غمت سایم بجای بر زمان پیلو تو شب بیشتر تازی و من تار و در و کویت خیالی ماندم از عشقت بر من چون کنم خود کنایم که تا بریم نشیند شب و سپاهیم تو خوش میخوای خواب جوانی لبیک بر شتی اگر بالا کنی یک گوشه ابر و فرد و آید فدا داری بامیز از حیا و خوشتر بازی</p>	<p>ز آه من بایم ای شکل لنی ز آستخون پیلو میان خاک و خون سلطان ازین بهار و ان پیلو که بر اندام من یکیک شمر دن میتوان پیلو که دل برون شدت و ماند جانی و میان پیلو بهر پیلو که نمی نیگدی از آن پیلو سده تو که بلبله میز من بر آسمان پیلو که نگذار مرا از روز تا شب کیزمان پیلو</p>

غزل ۳۰۳ من شبها فداک در کجا آن بخت خسرو را اگر به خواب بیلویت نهدی ایستان بیلو	غزل ۳۰۳ بیا ای باغ جان تا بنگرم سر دروان تو ز فریاد من باله کوه دره ندی بسج خود بخواهی و دیگر ظلم تو ناگه بهترین روزی مرا گفتی که باشی تو که لوسی آستان من دگر زین تنگ میداری که خود از آن تو گفتی تو آگه نه دمن با تو از زمینان عشق میسازم
غزل ۳۰۴ بجمله زبستی خسرو که دی پیش آمد و دید اکنون باز آمد آن مردم کش آتیک بهرجان	غزل ۳۰۴ تا بزمانه شد خیر از من با کمال تو از خلقت از چه کشته شد خلق نرسد خدا قرعه دروغ منم بهر صورتی آمدن کو دور ز بندگی تو گر چه خیال بودم ام اگر که دره بر شود که رسد آفتاب را نخل قد تو در دلم کاب همخورد ز خون
غزل ۳۰۵ عمر به کج فرستم رفت و نه گفتیم کس انقدر که که خسرو اچیت گوشه حال تو	غزل ۳۰۵ تشیفته گشت عالمی زابر و چون هلال تو نامه من سیاه با و از زرقم و بال تو دولت آنکه تنگم روی خجسته خال تو از دل دیده می کنم نبدگه خیال تو نہت مدبری چمن پس هوس وصال تو ہین کہ میور میدہدین خورش آن سال تو
غزل ۳۰۶ سرم آن زلف پریشان کن و مشک و مشک مہشبی بادیکے جانب آن بستان تو	غزل ۳۰۶ عزہ اکمال شود مہشبی بادیکے جانب آن بستان تو

<p>از پے بوی در جانب آن لبستان شو که بران سرکش خود کاره دبی سامان شو هر دم ای دیدۀ من ساقی آن مستان شو تا شوم زنده ز سر سیم درین تن جان شو یک شبی بر جگر سوخته بهم مہمان شو تا گس گوے که غار تگر خورستان شو گفت خسرو کن خاک و خندہ خان شو آسمان گفت که فرمان ده چار ارکان شو</p>	<p>منکر زان بوسے شوم کشته و خواہی بوم چون شمی ایدل بدخو کہ نمودن این اہ لشہ خون دل ماست و چشم مست صناعت جو جانم لغبت لطفے کن ہمہ در مجلس شامان توان خورد کباب آرزو دارم کاسے ز لب ت بگردے سر مرا ت ہست کہ دیدہ کشتہ خواب رکن دین آصف ثانی حسن آنکس مدعا</p>
--	---

غزل ۱۱۹ از دیوان	روایت	ہائے مجبور	بقیہ فیہ شعر
------------------	-------	------------	--------------

<p>ماتیم و مجلس وے خوبی سے چار سادو مجلس میان لبستان گل با صبا نیازے خوابان باده خوردن من در حار ایشان ساقی چو من ز باده مست خواب گشتم سیراب خواست و انہم زان نیزہ لبہ سے موت بزلت در ہم کے خاتہ یہ مخفہ</p>	<p>من در میان پیری عمر سے بباد دادو نرگس خواب ز فتنہ سرور دان ستادو ہر جرمہ کہ خوردہ سر مہر بن ہنادو بفرشتہ خشت گورم لبان سفال بادو آن سبرہ کت بر آمد کرد لبان سادو چشت خواب مستی نے لبہ نہ کتادو</p>
--	---

غزل ۱۲۰ از دیوان	چون راست آید آخر یا بطریق خسرو اونا مارا دیکھیں تو شوخ خود مرادو	تحفہ لہفر شعر
------------------	---	---------------

<p>سمیع خلک بر آمد با آتشین زبانہ کشتی مار و ابن کن ماما کنارہ یا بہر</p>	<p>ساقی نامسلمان در وہ می معانہ در باے غم نہ ارد چون بیج جا کرانہ</p>
---	---

گر تو به ام شکستی گرفتار باد نه لکه که از رخ خود کن بهشت که بار رومار ویم بر دین و دست که درین ای من غلام شکست چون در هزار باشی مطرب بود و خود بودی جو ابر باران من میخورد و خوردم و زبانه زبانی	بفرودش خانه من یا خانه خصم خانه یکدم خلاص یا بهم از محنت زمانه تو بخود صبر می من بخود شبانه نه روی خواب شسته فی موی کرده شانه دین ز به خشک مارا تر کن بیک تار دل برب تو دارم من خواستن بهانه	
غزل از دیوان	خسروست مطرب آنست ناز بر خوش جان در چنین نشاط یک قص عاشقانه	دستاله بجزه شعر
سر پر خورشید بکنار که بود سبیل ز تاب رفته و ز گس خواب ناز شمع مراد من نشدی یک شمع تمام با چشم آهوانه که شیران کند شکار سر و دست هنوز هست در آغاز خاستن مار اجگر ز رشک بعد باره در کنار کایت چنین که پرده و لبا بر نیست	لبها فکار بهدم دیار که بود شب تاب روز باده گسار که بود ماه تمام در شب تار که بود ای آهوی سیه شکار که بود زان سر و دست رسته بهار که بود خوابه شوک گریه زار که بود آتش بی پرده محرم کار که بود	
غزل از دیوان	بر لبش خسروست کلمه هم درین بود مرهم رسان جان فکار که بود	دستاله بجزه شعر
من به شب ز تهنائی جوش کشم ناله مرا از ناله فوجند تراش است وین حیات	آه من به باد ابر لبش آزار تهنات که می نشاند آن سلطان گمان خوش زمانه	

<p>گذشت آفتاب باری و شمع ترسم کہ ناگاہان گرم چون خاک زیر پای سحر سپر سازے چونم درخت گردہ بود بر آتش و بے غم چو خوش جان دانی باشد کہ من ترک نمی مروں</p>	<p>درین شبنامی ناگاہان شوم کیر و صندل ہمت تک دارم و گردوی شوم آیم بدینالہ روم ز انسان کہ گوئی میر و دم بر بوسن دلالہ چونخشی از لب خود آخرش شربت دران حالہ</p>
<p>غزل ۱۰۱ - از دیوان مخ رو گشت و ہفتا ترا کہ ہمیش بود اندالہ</p> <p>تو دور افتادہ از ما و گنجہ شوق و رنامہ ترا خال ملا بر در و چون نقطہ بر سر نامہ ہزاران نامہ تر کردم بخون آخر کہ گشتی ز آہ خویشین یک سیدہ لیے آبے می بنیم من از جان خود استم تو خوبی بد کہ از بر من ہر شب خون خورم بادل ندارم عقل را محرم</p>	<p>غزل ۱۰۲ - از دیوان مخ رو گشت و ہفتا ترا کہ ہمیش بود اندالہ</p> <p>بیا کہ دوست تو بارہ کہم ہم پیش تو خامہ مراد اعت بر پیشانی چو غلطان بر سر نامہ اگر تو بوی فانی تر شدی روز سر خامہ بہمین دیوانہ خود را کہ چون گریخت ہنگامہ کہ مروں خوش بود از ہر خوشتر خوش خود کامہ کہ ہست این شربت خاصہ گنجہ در دل کامہ</p>
<p>غزل ۱۰۳ - از دیوان بسنہ و سیت آخر کیے خاتمہ دو دادا</p> <p>جانا مردان کن رحمہ اسی راحت جان ہمہ تو مست غلطان تو بوز لغت پریشان ہو ہو تعم دارم و لرزش زان تپائی ہمیش زبان ز اندوی چون متاب خوش گشتی کہ دم خواب ای مرد تو دران من متاب روت جان کتا</p>	<p>غزل ۱۰۴ - از دیوان بسنہ و سیت آخر کیے خاتمہ دو دادا</p> <p>با ما ہمہ گنجی کن اسے شکرستان ہمہ چون با گردان سوسو گرد و سرت جان ہمہ سیکفت عالم ش از ان خواب پریشان ہمہ از تو خود دم آیت خوش ای آب حیوان ہمہ در تو تہا زان من در مان تو زان ہمہ</p>

<p>غزل ۱۰۳ از دیوان</p>	<p>خسرو زبان سوخته گم گشت صبر آموخته و قفسه شد آخرو دخته چاک گویان همه</p>	<p>دستالیرت شعرا</p>
<p>اے حسن تو آفت زمانه هر دم سو قبله سودا بر زوت صدولی بدر دومی برفت من غرقه و تو در آب چشم تیرم نه دمی و خوشم که باره</p>	<p>روے تو بد لرے فسانه خوشید یگانه در و دو گانه گر شیر و دوزبان مشانه بنیے رخ خویش بر کرانه بشما صمیم بدر بن بهانه</p>	<p>غزل ۱۰۳ از دیوان</p>
<p>غزل ۱۰۳ از دیوان</p>	<p>گم گشتی خسرو ای کیش بیا باند و مکرز خانه خانه</p>	<p>غزل ۱۰۳ از دیوان</p>
<p>همه شب رو در روی باره صبا نشسته نخعی در امکان چه خیال طاعت این همه شب صبا دلوت من سوخته چه گویم تو ز ناله من از من سر و ده جدا نشستی دل بملا که عاشق کجا گر نیر و از تو تو در آغوش زن که نهند پیش بت سر اگر نیست و هم خوابان که سبز شوند راضی</p>	<p>همه کس بخواب راحت من مبتلا نشسته موس جال سلطان بدل گدا نشسته که جیاست در دل من ز دم صبا نشسته که دوست خویش من هم ز خودم جدا نشسته بجوالی دو چشم چشم بلا نشسته بستانه که باشد صفت پاکه سا نشسته منم انکه اندرین روز سر رها نشسته</p>	<p>غزل ۱۰۳ از دیوان</p>
<p>غزل ۱۰۳ از دیوان</p>	<p>سرودی نیست خسرو و شب و چون کنم اگر تو ام نسکیز اری نفسی بیا نشسته</p>	<p>غزل ۱۰۳ از دیوان</p>
<p>غزل ۱۰۳ از دیوان</p>	<p>ای عقل رستم غرقه کن می تالب پیا نه</p>	<p>غزل ۱۰۳ از دیوان</p>

من تو بہ تنہا بشکونم اول سبوتہ بر سرم من عاشق و بہر خیر از خانان یا دم و ہر مشغول شہد بیتی چہ کہ از سوز و لم بیکانہ شد یارای صبا با جان چہ کار کنون ای خواجہ دیوان دل آخر با قضای خلش	وانکہ ندای زہر بن پیش در میانہ وہ ای آہ سوزان تلخ بر دست این دیوانہ یار بگسٹا جا شنخے از لذت پروانہ وہ این آشنائے کنتہ را بستان بران بگانہ گر نیست وجہ زندگے بر مر و دم پروانہ وہ	
غزل ۱۰۸ از دیوان	چون بر پر پر یان ہمہ ملک سلیمان یافتے بستان تو خستہ و جان دل مرغ ملا را دانہ وہ	غزل ۱۰۷ الکمال شعر
منم امروز ز روئے چو تو یارے ماندہ چشم و سینہ بگذر بارے تو دورہ سودہ عشق خون خردون جان تو ختم فرمودہ رفتہ از پیش نظر نقش و نگارے ندیا بوستانے کہ در و در گل بجایا بنود وہ درین فتنہ کہ فریاد رس جان مرا دوستان بار نیامد دل من بگذارید	بادۂ عیش ز سر رفتہ ہماری ماندہ دیدہ بر خاک و دلے بر عیناری ماندہ من تیر و یک خود اندر سر و کارے ماندہ بر رخ از خون جگر نقش و نگاری ماندہ چہ توان دید گل رفتہ و خارے ماندہ ترک قتال و فرسند شکاری ماندہ کشتہ صیدت بفراک سواری ماندہ	
غزل ۱۰۹ از دیوان	چون بود لبیل سکین ز بہارے ماندہ چون بود لبیل سکین ز بہارے ماندہ	غزل ۱۱۰ ہنر شعر
کمش نیاز مرا کے نیاز پروردہ مرا بکشت لب جانستان تو ہر چند بخش قندی از ان لب کہ پیش ازین امید	مرز خون سلمان کبیرم ناکردہ مفرطیت بہ آب حیات پروردہ ہمہ خیال لبست و ام کردہ ام خوردہ	

تیرس از آنکه تو شب با پنجواب کرده در آن بر آرد کینفس سے صبح خیرہ روز امید درید پرده دل را فراق و جان ده یافت بدانکه من بشیخون هجر جان بسیرم	هزار کس بدعا دستم را کرده گر سپید شود این شب سیه چروده هنوز حیت کنم پیش مردمان پرده چنین که صبر من ورده گشت دل پرده	
غزل ۱۰۰۰ از دیوان	چه با که بند و یحوت چو من دستم چید سو فعل ز دراکون که لنگ شد چروده	غزل ۱۰۰۰ عزیز الکمال شعر
ای غمزه خورتی تو ختم با فسون بخت فی سزدی شاخ طلب کان قاست یا طلب تا بگو باشد بار تو بیرون شوم در کار تو آب که گردون خید که میداشت بر دم نگ هر جا که شکم تاخته آه هم علم اخراخته خواهم بر چرم بر سبک کن جورا که گردم را	افسون چشم کافرت بنگر نه صد خون بخت از لقمه خام ای عجب کست مجنون بخت ای زیر لب گفتار تو در ماه افیون بخت زین برده چشم رویه انگشت کون بخت ما مون زور یا ساخته دریا با ما مون بخت صد کوه باران بلا که دور کردون بخت	
غزل ۱۰۰۰ از دیوان	ای کرده خسر و ز دیون هرگز نپرسید که چون خون کرده دل در درون خیره بیرون بخت	بقیة شعر
چو بوی زلف تو هر اسب صبا کرده بیا که سوزش سجاگان شده زلف بیک خدنگ که گشتا و ز گس مست کلاه تو که شده کج ز باد در حنائی چنانم آمده هر دم بر پیش دل من	رلود جان من و کاسب را کرده که بر کمانه خورشید تکیه جا کرده دل من ز سینه و جان از تنم را کرده هزار پر هین بیدلان قبا کرده دو دیده اشک من پیش بر جا کرده	

<p>پسند و دم تو خواب مرا گشته ز رخسار چو شکر و دین رویت کرد امم بهر آن چو به گاه ندیده چشم نمیکند مرا حق تو به گشت بهانه بهر دیده و دم</p>	<p>مرا آنجا که برگزینت صبا کرد بنا نمودن رویت مرا ستا کرد منت بجان ز بچه چشم بد و عا کرد ستاره با سبب فلک را بران گدا کرد</p>
<p>غزل ۱۹۹ دیوان</p>	<p>میان تو که از غرق خون غم و شب میان خون دل خشم و آشتا کرد</p>
<p>ای در ویدیا در و لم تاراج پنهان کرده در تیر تم با هر شب چون خوابی تیرا نشد تیار و عهد تو بکجا پیشیند و ای چشم را فرموده که که ز نظر زشتان گشتی تدارکم بی سبب عکسین چه سیرا و از بکوان کس انبوه دین رحمت بر ملتان و انهم که متوانی و فایک اندک زندگنوی کن دل و سگله بندم و سبب خود تو کجا باشد گم</p>	<p>یا جان بزم برون روی کارم و دیان کرده تو نیسان که در هر گوشه صد دل پریشان کرده از نقد جانها لاجرم مزدش خردان کرده من آشکارا گوشت خونی که پنهان کرده ایا ویر تو که ز ستم صد خانه ویران کرده اگر در پیر و انقید کسری مسلمان کرده کام تو از حد کاری بود خدای که متوان کرده آتش تو هم و فنی گذری سوی گلستان کرده</p>
<p>غزل ۲۰۰ دیوان</p>	<p>وی پیشین لغت و قال تو خون جگر میست دل گفت کانی هم خشم و آشتی ای بجران کرده</p>
<p>مد من خراب گشته ز رخسار بچه سانت سیر نیم که هم از نخست دیدن به تویم بود که دیده ز بهر ستانم و کن</p>	<p>نظر به تو عفا القدر می مست کار شوم از خود و نیارم که به بنیت و دیار بهزار دیده تنهار خفت کنم لطف ابره</p>

<p>چو روی گشت جولان دل عاشقان تو این تو بر هر دین و خلقی بپلاک مانده بر سو سر آن دو چشم کردم که چونند و آن نین مشمر حکیم طالع چو روز بد بگریم</p>	<p>کز نعل با وایت جبه آتش مشرارد چه غم آب تندر و راز خرابی کنار همه را بنوک شرکان زود بر جگر گساره که من آب خوش نخوردم بشمار این ساره</p>
<p>غزل ۸۳۱ از دیوان که برشته و دخت نتوان جگر که گشت بار</p>	<p>چو دست رفت خسر و رگ جان کس نباشد غزل ۸۳۲ اقبال شری</p>
<p>گر چه بر سخن و لم از تن ربوده چشمست بغمزد برون دلها نمونده است رویت درون پرده و ممد پرده چاک ازو بالین گردناک مرا طعنه میزنه گفتی که خون بدست خودت ریز ای قریب کسے دانی اند و شب تنها شستگان</p>	<p>با این همه بگوئی که حبانم فروده تا تو بدین میان چه دلهما ربوده شادی بر روزگار کسے کش نموده جانا تکلیف گاه غم سریان نموده خسکه اند بر نیست که ازو سے شنوده اے آنکه مست در بر جانان غنوده</p>
<p>غزل ۸۳۳ از دیوان در شب مشک که گشته خورده</p>	<p>بر گفت عاشقان چنین کرد خسر بقیة شری</p>
<p>جان بمانه طلب و سکل تو لاله آلوده بسکه در سایه دیوار تو در نسوادم یا تو در خواب مرا بسلو آزاد نسود برسانی زمین ای گریه گر آن سو گدسے سالم شد دل من رفت و دانهم گنج است</p>	<p>من نیم زیستن جان چه کنم بهیوده آزاد من سایه دیوار تو هم ناسوده اگر چه بر خاک درت بپلوس شد سوده نزدت چند بخونایه چشم آلوده از که برسم خبر آن نعل گسوده</p>

غزل ۴۲۲	از دیوان یارب از سوز دل ماتو گنجش وارے گرچہ جہنم و دل سوختہ کم نخب شود	تختہ ہند شہر
غزل ۴۲۳	از دیوان قاصد نیامد کاورد زان نامسلمان نامہ چون کا فرام گشت نعم چون نہاد و کم خود بمیت جانان و نعمت کر پر وہ بیزان فتم بر دل نغم آن نامہ را چون کاغذی بر پیش تیر آرد و نامہ پس تیرے کہ بر جانم زنی دارم پس سودا بدل بچید و بر ہم بوی تو	جان خاک را قاصد کار و ز جانان نامہ یارب چو بود کاغذی زان نامسلمان نامہ تا را ز من پیدا شد نفرت پنهان نامہ بر پیش دل مرہم بود ناچار از نشان نامہ تا مونس گورم بود بفرست با آن نامہ مہر دل از تیغ ترہ بچکان و بر خوان نامہ
غزل ۴۲۴	از دیوان خسرو درین سوزمان نہ ہو دہ کو دالی بجا در ویش را آن بخت کو کاہ ز سلطان نامہ	وسط الحیرۃ شہر
غزل ۴۲۵	از دیوان اسے عشقت آتے بہم شہر دزدو ہر روز چشم بست تو در کار دوان صبر ترکان تو ہرزدن چشم بر قتل ہر شکر ز اشارت تو راست کردہ چشم لب لبک کن با منع تلخ و مرا بکشن تو تیغ چور بر سر بن بیلے دین	آن آتے درو تہ ماشعل ہرزدو بیرون کشید تیغ و در خواب تو زدو آراستہ دو لشکر و بر یکدیگر زدو آن تیر راست کردہ مرا بر یکدیگر زدو زان زہر آب کردو و اغد شکر زدو آہم مجھے کجوسے تو ہر روز مہر زدو
غزل ۴۲۶	از دیوان ہر بزد و زحیم کو خسرو ہزاراہ من ہر چہ پیش گفتہ مرزن بشتر زدو	عزت اکھل شہر
غزل ۴۲۷	از دیوان نسیم زلف بردست صبا دہ	مرا خون غیر را مشک خطا دہ

<p>بے کس چشم میدار و بلطف از ان می کت چو خون باطالات لبکش از یک نظر خون گشته گردم بمکنم خط خویش بسے آفت حسن دلبری میکند و رویت خلق مرصدا پاره کن بر چشم بیار چون خاک تر شوم از سیر عشقت</p>	<p>مرا خاک و گداز اتویا ده پیا ل خود خور و جرعه بیا ده کے و گریه بگن خون بیا ده ہمہ قوتے بخون نار و اده بدست غمزدہ تمیشیر بیا ده غلیو از ان و مر عاتر اصلا ده بدست خویش بر باد صبا ده</p>
<p>غزل ۳۸ - اردو دیوان</p>	<p>بے بدقتی چون در دم شدیم بیک دشنام خسرو را دادیم بقیہ فیہ شعر</p>
<p>وے دارم نہ ہجران پاره پاره بیاکت بنیم و ہجون سپیدے چو خوشنما کے کہ گردم گرد کویت بکویت کردہ دم شب گرتہ خون ز پیوستہ خواہد شد جد اول بے د خوناہ ایمان باولی سخت</p>	<p>جگر ہم گشتہ بہان پاره پاره بر آتش افگنم جان پاره پاره رنے پر خون گریبان پاره پاره جگر انیک بد ایمان پاره پاره کنیش از خود یہ بیان پاره پاره مکن اسے اسلمان پاره پاره</p>
<p>غزل ۳۹ - اردو دیوان</p>	<p>البت کو خور و خورم گرد و ہ دست کنہ خسرو بدنمان پاره پاره تختہ ہ شعر</p>
<p>خسرو اگر ماستے جام بلا پیش نہ تا بہ تیرہ ست عقل صقیل و کن ز عشقت</p>	<p>دماغ عقوبت بیار بر جگر دلش نہ تا بہ چو آئینہ گشت و ہم مزن و پیش نہ</p>

نعل در آتش فلک از پے معشوق و کر جان کہ مانند مقیم در صفت عشاق باز خون کہ می عافست برب جان بر نشان اگر رسد از دوستان زخم سلامت مرعج چشم تنیزندہ را چاک بک تادیب زن	عاشق جان خودی بجگر خویش نہ سہ کہ تدارکے براہ در درویش نہ غم خوہر عاشقناست از پی خود پیش نہ چون بہشت فاسدست رگ نہ پیش نہ ظلم شہتا بندہ را شکر فرویش نہ	
غزل ۳۰۰ از دیوان	طعمہ کہ ناخوش ترست در دہن خوش کن لقمہ کہ بالیستہ تر پیش بدیش نہ	وسط المیۃ شدہ
اے آرزو ہزار سینہ ستم زہرت کہ بہت پیدا ہر قطرہ خون از چشم من بہت طاقت چہ برم زمانہ طاقت مجنون خسراب سینہ دانہ اے عقل کہ نند نامہ خوانے	دانہ رول تو ہزار کینہ در جامہ جوئے در آکبینہ بر خاتم عاشقے بنگینہ انزل قلب بنا سکینہ اندوہ من خراب سینہ در آب روان کن این سفینہ	
غزل ۳۰۱ از دیوان	ننگ ہمہ عاشقناست خسرو پہنہ سفال در خنرینہ	غزۃ الکمال شملہ
اے درول من مقیم گشتہ خال تو چو نقطہ دو ابرو دست بہشت لبث از صد شکستہ خطت بسوا و ویدہ من	دل بے تو اسیریم گشتہ بک وائرہ دو نیم گشتہ در در شکستہ شیم گشتہ نشستہ و خوش مقیم گشتہ	

از دست تو پر ز سیم گشتہ	من بے زرو آستین نگشت
بقیہ نقیضہ شعر	خسرو گبدائے چان سیم پیش در تو می قسم گشتہ
آراستہ شمع راست دودہ آئینہ کہ روئے تو نمودہ کان خاک مغر حلیت سودہ جان دادہ و عمر تو فروودہ وقتے بدل خراب بودہ خود گفتہ و ہم ز خود شنودہ جز آنکہ غمے نیاز نمودہ	اے غالبہ گرد ماہ سودہ برداشتہ نسو ز زخو رشید جان مانہ شو ز گرد خلیت مردم ز رخسے کہ دیدن او بگمانہ شدہ آن کیکہ بودست ہر شب دل من حدیث دردست کس و رعشم تو ندادہ بندم
خفہ ہنر شعر	از لطف تو یافت نسبت لعل خسرو کہ میان خون غنودہ
دست آتشوخ را پانگ خارہ کشا و ابرو پدید آمد ستارہ سگان رسوا و طفلان در نظارہ دلے بابا رے فرمان چہ چارہ ا کہ توان و وضعت دلہا لے پارہ	دلہم از جو ز جوان گشت پارہ چو کبک نام گبرہ چشم در بارہ من وزین بس دوسہ بنام سستی بہ عشقم چارہ فرمانید یاران گھارا گبسل این سر رشتہ عذرہ
دست الہوتہ شعر	اگر خون خور و خواہی شیوہ مگذار کہ خسرو نیست طفل شیر خوارہ

<p>اے فراق تو یار دیرینہ ور تو میسمان ہرزوزہ غرقِ خوغم کہ سینہ ہرزوزہ ہر کسی رامی دیار سے ومن ہیچکے در حضور خواہم گفت اے صبا زینہار یاد و ہوش اے دریا کہ خاک خواہم شد چند گاہے خلاص یافتہ بود</p>	<p>غم تو عکس دیرینہ دایم تو یادگار دیرینہ در دلم حنا بخار دیرینہ بے خبر از خسار دیرینہ محنت انتظار دیرینہ کہ کہ از دوستدار دیرینہ بادل پر غبار دیرینہ جانم از کار و بار دیرینہ</p>
غزل ۸۳۳ اردیوان	<p>وہ کہ باز آئے خسرو را بہر دلی از دل فترار دیرینہ</p>
<p>اے جفایت بر من سبکین ہمہ قصہ جانم کے کنی چون دشمنان محنت من بن درویش از آنکہ در بنا گوش تو سر در کردہ زلفت ما کے آخر شربت زہرم دے</p>	<p>چند ازین چشم و عتاب و کین ہمہ دوست میدارم ترا با این ہمہ بہر رویت می کشم جندین ہمہ کشتن ماسکت تلقتین ہمہ لیج گوئی زان لب شیرین ہمہ</p>
غزل ۸۳۴ اردیوان	<p>ہرچو میدانی بکین چون مر ترا میر و چشم و نسکین ہمہ</p>
<p>اے از گل تو مارا درید و غار ماندہ ما نقش تو زمانہ در پیرین کشیدہ</p>	<p>وز جان غمزه تو بستم نگار ماندہ در کار گاہ گردون منیم کار ماندہ</p>

<p>تا بگو که چو تو ماسی به سبیم لطالغ خود بس دل که هست هر دم از ناز و ابلت جان بے درد زخم زار است چون کم سن رنجی که ز انتظارت و چشم جاگردم دشمن گمبارا کار کسے لیکن که هستم تن موی گشت و که زان میکنم غریش</p>	<p>هر شب بگریم چشمم انجسم شمار مانده در پرده قطره قطره همچون انار مانده پیردن چرمی نیامد این جان زار مانده وز کریمت صد خون در هر چهار مانده بار سزای دست رفته دستی ز کار مانده کز زلف تست بار این یادگار مانده</p>
<p>غزل ۳۸ از دیوان</p>	<p>عمرم که رفت بی تو آن در حساب بود دین ست زان حشم و بر روزگار مانده دستالحمه شوه</p>
<p>تو شوخ هر کجا لب خندان کشوده آب حیات میرود و در سخن کلب ما چون ز نیم شبی که از بهر جان ما مبست از براس کینه ما خاکشیدنت</p>	<p>از دل بیس گره که بدندان کشوده گوئی ره آب چشمه جوان کشوده مستی و خواب گمان و گریبان کشوده مضمون نهان مدار که عنوان کشوده</p>
<p>غزل ۳۹ از دیوان</p>	<p>فریاد رس مرا در فسر باد و در مالش خسرو که هر شب زوی افغان کشوده غزاة الکمال شوه</p>
<p>من بهر تو بید و دل خانه ساخته شانه چسرا بهر دست ده که آرد باد مانیم جنت کرده دل از بهر نیکوان من چون زیم که سنگ در خانه و درین آتش ز نیست مرغ دلم خوش ز پیده است</p>	<p>وز من تو خویش را بهر بگانه ساخته بر فرق آنکه بهر تو این شانه ساخته مسجد خراب کرده و شانه ساخته سنگ ملائم سنگ و یکرانه ساخته کایز و فضل تو کشتن زمین وانه ساخته</p>

یاران کہ در فضا را حجت گفتند خواب چون ناله شبانه عاشق کشیده است مردم جوئی و داشت خوش آن بوان دشت	بخواجے مرا ہمہ امتیاء ساخت مطرب کہ صد ترانہ مستانه ساخته کار امگاہ خویش بوبرانہ ساخته	
غزل ۳۷ از دیوان	حسرت و عشق تو زبون گشت عاقبت بہ چند خویش ماقبل و فرزانه ساخته	نخفہ الصغر شد
نہی در آمدہ و دور و روتہ جا کردہ چہ چشمہا کہ برہ ماندہ ہر آمدنت تو خیرہ و دیدگے من نگہ کہ بارے نہر سد از تو کسے گرچہ از کرتہ حسن بجان خریدہ و لم از بوسہا و انرا	برفتہ جان و بہر جا کہ خود رہا کردہ چہ ویدہا کہ سمندت بزیبہا کردہ عبا رخک تو در دیشہ از صبا کردہ قصاص میکیم و برگتہ تا کردہ زخیرہ بہر زمین بوس بادشا کردہ	
غزل ۳۸ از دیوان	و عاتے حسرت و جردیدن جال تویت بہ پیش دیدہ اور بہت از دعا کردہ	وسط الحیرۃ شمر
ای گل کہ چنین در غلبت تنگ گرفت آن سوختگی جگر لاله از آنست ما دست نطفہ نرنگس بعباش	کز خون دل پر بہت رنگ گرفت کز آہ من آتش بدل سنگ گرفت تن دادہ بستی و عنان تنگ گرفت	
غزل ۳۹ از دیوان	از سوزن زنگار گرفتہ بناسد بس کز تنم کہ بہ ترہ ام رنگ گرفتہ	بقیہ نقیہ شد
ایک چشم من زد و بے خویش روشن کردہ صدولی آویزانست در ہزار پیراہن	اندرا خوش خوش کہ از زو جانہ گلشن کردہ تو چنین نازک چہ نازست انیکہ برین کردہ	

<p>نومہ تن مایہ شادی و جانم بر غم عرض کردی برین آنرخ تار دان خون چشم تسخ زن بگر دن من خون من زگر دست ہر شبے تار دزمیوزم گدازان ہنجو شمع</p>	<p>جان من وہ کاخینن جاے مجر مسکن کردہ یارب آیدش چشمیت انجہ بر من کردہ غم خود چون انجین صد خون بگر دن کردہ دم مدہ چون سورتش من حلقہ روشن کردہ</p>
<p>غزل ۳۴۰ از دیوان</p>	<p>دوست میدارم ترا با آنکہ میر جوشستن عالیے جبر و سحر و سحر و دشمن کردہ</p>
<p>اے رفتی ترک من بدنام گرفتہ باز آمدہ تا نبھائے و بسوزے خونم مخور اے دوست کہ این بادہ غم آرد زدان دل از شاہ گوید کہ کلبہ زند دشنام کریم کردہ تو دیر و زہد شب از پیش مران بندہ ویرنیہ خود را من دوزخم از عشق و لبیا دوزخی از عشق</p>	<p>درد دست و فاکے دگران حام گرفتہ دشور سیا و ردول آرام گرفتہ چون دید توان آن رخ کلفام گرفتہ من گیرم ہر بولے ترا نام گرفتہ من لذت آن گفتن دشنام گرفتہ اگر دل شدت اے کافر خود کام گرفتہ کو صد چون سوختہ را حام گرفتہ</p>
<p>غزل ۳۴۱ از دیوان</p>	<p>ای گل مران این غنڈہ ز نالیدن خسرو کا زردہ بود بلبل و در دام گرفتہ</p>
<p>مہر و در دل من مانند جان شستہ من باد و چشم گریبان مویستہ و در فراق اگر خون کلید زودیدہ زین غصہ بکانت یکشب بکلیہ ماگر کلید زے بکینی</p>	<p>بمچون منت بہر سو صد نا توان شستہ تو شادمان و خرم باو دیگران شستہ تا کی توانست دیدن با این آن شستہ اگر و فراق بخت بر غافلان شستہ</p>

بخارم سو گلشن تاہر طرے سبب آیا بوجہ منہم روزے بکام خوشیت	بلبل ز شوق رویت نالہ کبان نشستہ از دشمنان بریدہ باد وستان نشستہ
غزل ۴۲۲ از دیوان	از گرد و رنگارامے ست تاکا خسرو از بہر بائے پوست برستان نشستہ
غمرہ رانعات ایمان من آموختہ طہرات را بشکستی و بلندے و انہم جان بازی بری ازین بازم ندھے چہ کنی از غرہ سحر از پے خسرو ہر دم	خندہ را سوختن جان من آموختہ این شکست از پے ایمان من آموختہ این صہ باز نیست کہ بر جان من آموختہ این علما تو ز دیوان من آموختہ
غزل ۴۲۳ از دیوان	روایت ہائے سحرانے بقیعہ شعر
مسلمانان گرفتارم بدست نامسلماں بطرہ آشنابندی خندہ و بارسا بنیے با بر وقتہ آگیزے نہ کس عالم آشوبے و حالے بد بخواہم کرد لیکن انقیدہ گویم طبیعیابہر جان ناتوانم غم مخور خندے	ازین دیوانہ پرستی و بر خوئی و نادانی بغمرہ ناخدا ترسی بکشتن نامسلماں ببالا آفت آبادی بکاکل کافرستانی کہ یارب مبتلا کردی جو من دزدی بھجانی رہا کن جان و ہمہ دیرانی از دم بدرانے
غزل ۴۲۴ از دیوان	اکنون یاد تر بار و شاد بوشی و قلاشی گذشت ستانچہ خسرو را سر کوہ و سامانی
کچ کلہا شمسگر اتیک قبا کے کیستی زیر کلاہ جب تر تا کرت کشیدہ ہر	لایہ گرا دلبر آشوبہ سائے کیستی بستہ بجا کلبی کہ حبیب قبا کے کیستی

<p>مکرب نازک و زمین داوہ مغزوتہ تیغ کین سینہ نبید جائے نویدہ زبریاے تو تا سبز خود نمودہ جان و تم ربوہ ناتہ جان ہے بری دانہ دل ہموئے</p>	<p>ساختہ آمدہ چنین تا زبرائے کیستی باہمہ در ہوائے تو تو ہوائے کیستی آتش من خروہ مہر خراے کیستی نیک بلندے بری مرغ ہوائے کیستی</p>
<p>غزل ۳۵۸ از دیوان</p>	<p>خسرو خستہ را سخن لبہ شد از تو در کین طوطی شکرین من نعمہ مراے کیستی</p>
<p>نام و دست ہر کہ در وحیت مزدی مردم شہ چہ نقش بداند رہنا دست وہ کین چہ کورست کہ در شاہراہ شرع عمرت روان چو آب و تو مہار قصر خاک شہرے کہ بہر مال شوی بندہ خزان چون بدکنے بدیکہ بگویند از ان برج از برگ زبر باد کن دل منہ بہاغ امر و باز گو نہ من لعل خوش خویش</p>	<p>عودے کہ بوش نیست لبوزش زہرے دیوے کہ جائے کہ وہ در اندام آدمی با صد ہزار و ہیر بنیندہ رہ گئے تا آب چشمہ بہت چہرہ اور تیغے چون ہم توئی حدائی و فرزند آدمے چون ہم توئی کہ در حق خود در تکیے اے بلبلے کہ بر سر گل در ترئے خروا جو زیر خاک لکد کوپ ہر سے</p>
<p>غزل ۳۵۹ از دیوان</p>	<p>از دست بے نازی خسرو دلا کہ تو مردارے او فادہ بچہ لیکہ در خمے</p>
<p>بیت نمائے مرارہ اگر بدین نتوانے کہ نہ از بے دگا ہے برا کہ تیغ برائے بنا ز گوی بوے دہم اگر بدہے جان</p>	<p>بہر کش سگ خود را اگر بہ کین نتوانے مرا دست جہان کن اگر چنین نتوانے من آن توانم کردن لے تو این نتوانے</p>

<p>پرس از آنکه شنیدست و تابروز بخت بگوئے تلخ که جان میبری گفشت شیرین خوشست باغ ولیکن دلم نایستد آنجا دلا بکش ز بلند آستانش دامن دعوے</p>	<p>که تو شنیدن این ناله خربن توانی مرا ز بر گه کس کش کز انگبین توانی که تو چو او شدن ای برگ یاسین توانی که خاک رفتن آنجا یاسین توانی</p>
<p>غزل ۴۴۰ اردیوان</p>	<p>سخت از سر جان غیر خمر و الیس آنکه با خنکار بر وزن پس از گبین توانی</p>
<p>تو خود بجزه سر اسر کر شمش و نازے بتیغ نازے شرکان مرز خون مرا شب آمدی و گفتم تو لے کس چپم حدیث حسن کسے را بعد تو نرسد از آن شدت لکد کوب بلبلان سرور چو جان سپاے تواند ختم خیال بگفت</p>	<p>چه حاجت است که با ما کر شمش سازے که نیست ز تخمین خون عاشقان بازے که بوسے زلف بمسایه کرد و نمازے تر از سد که نگار احسن ممتازے که پیش قامت تو میکند مراد و نازے که من از آن تو ام تا دول غید ازے</p>
<p>غزل ۴۴۱ اردیوان</p>	<p>رضا بگفتن خود او خمر و کرب بر نذر کردن او چون مسیح بر وازے</p>
<p>ختر با ما دے محل میارے نهاد آشنایان بار بر دول روان شد محل و جانم بد نبال ندیدم ره جو غائب شد ز چشم تو اے کت پر ختر آب حیات است</p>	<p>ر با کن تا بوسم نافر را باے دلم رشت و بارش مانند بر جاے جرس میتالد و من سکیم و اے غبار بخت میان با و میاے بود اے لشته می میرم بختباے</p>

<p>بیایا جاناکہ چشم گشت تاریک دلچون ہمدرد شد بکوبش</p>	<p>مہمحل نشین این پرودہ بکشاے کہ جان ہم میرسد تعجیل منہاے</p>
<p>غزل ۴۹۰ از دیوان</p>	<p>رسید آن کاروان خسرو بمنزل تورہ می بین در و بر خاک و سائے</p>
<p>وسط البحرۃ شعر</p>	<p>وی موذن تو بفراہدے میمانے کہ ز فریاد و بنالان جر سے میمانے ز آنکہ اے سروبالای کسے میمانے مردن انیسست کہ در ویدہ بسے میمانے طاقتم نیست اگر یک نفسے میمانے عاقبت بستہ بدام ہوے میمانے</p>
<p>غزل ۵۰۰ از دیوان</p>	<p>آہ سوزندہ چراودوز تو بر نازد خسرو اچو تو نزارے تجھے میمانے</p>
<p>وسط البحرۃ شعر</p>	<p>بگو کہ آگے از عاشقان و شادیدانے کہ زیر دست فتادش جہان بلند کمانے ببین رداغ دل کیست آنکہ بود نشانے مگر کہ ہند و مار اندیدہ اند زمانے کہ ہست ہر خمی از موی او شکینہ زجانے چہ کہ شود کہ اگر تر کند بلطف زمانے</p>
<p>بخار حیران خسرو بصور باش کہ ہرگز نہ</p>	

غزل ۱۵۵ از دیوان	رطب نیابی بنے خشکی بستہ و مانے	عزۃ الکمال شعرو
نظر اگر چہ دوری شب در روز در حضور نہم و شبی و کشتی نجر ابہا سے ہجران جو با اختیار خاطر غم عشق بگزیدم من اگر ہلاک گردم تو چہ اتفاقات دار ز خیال برد و چشم نہ کیے ہزار منت چمن انجمنی نغمہ دلا کہ بہشت باغے	ز وصال تیر نہم وہ کہ لبو ختم ز دور کہ عظیم دور ماندم ز ولایت بصورت ز جفا ہر کچہ آید یک شہم کنون ضرور کہ ز غفلت جوانی بگرشم عذور کہ تو ہم ز دولت او شب فرور در حضور بیشتر انجمن چہ باشد تو گم گری و جور	
غزل ۱۵۶ از دیوان	شب فراق خمس و چہ چراغ سوخت آخر شبش ارچہ تیرہ شد چون چراغ از تو دور	تغنیہ لہذا شعرو
اے فتنہ ز خیم تو نشانے مہریت بزلت تو کہ صد باد من باتو مجبہ نظر نہ دارم بوسے ہو سہم کند و لیکن اگر بنبود کم از حدیثے اگر میکشدم رقیب بدخوے اے رلف درویش ز نہار	بالائے تو آفت جانے بر باد نداد خان و مانے حاشا کہ بہ بدبری گمانے خشنودے شود بجانے در دل نہ ہی کم از زمانے بگذار سکے و استخوانے کا زودہ شود چنان میانے	
غزل ۱۵۷ از دیوان	دل گم گردست خمس و آن کیفیت کہ گم شد گان و بدنشانے	وسط الحیرۃ شعرو
پسہ و نازینا بگرشم گاہ گاہے	اگر اتفاق افتد بفا و گان گاہے	

<p>ز تو ستم نسبت مارا کہ اگر ہو دنیا ہے کہ اگر امید باشد ز بیم خد گاہے ورنہ تھی نباشد ز نفیر داد خواہے بقدر ہم نہ ساید اجل و درازا ہے پس زین جوانا امیدان من کو شہ و آہے بد امید صبح لیکن جو بسیر رسید ماہے کہ تو دیدہ فلا ترا بسیرت کجلا ہے</p>	<p>ز غمت کجا اگر زیم کہ جہان گرفت حسرت شرف بلا کہ مارا بد و بوسہ جان تو وہ چہ فغان کفر کویت ز علی اللہم چہ رنجے نیکنے تو راہ کو تہ بر ما و ہرزمانے با امید با تو مارا چو نرفت ہیج کار سے چہ دراز بود اشب کہ خیال بہر سزا ہے بنجے بہم نشینان سخن تو و دوش گفتم</p>
--	---

غزل ۵۴

بجواب گفت خسرو تو کیا رہے بولش
 نظر سے زرد و زمین بجاں با دشاہے

شعر ۹

<p>بسیار باشد ایجان مجھوں من غینے ماوست و پانہادی مرخص را ندیم اگر دجہان بگردی از جو خود دنیا ہے از شب روان کویت بہر گوشہ و آہے شمشیر سے از خیالت و زمار سے و جا ہے پوشیدہ ایم بر دل مشکین زہر زلفش ز بنور و اربستی در خون دل میا ترا در شہر بند عشقت دانے کہ کس نہ اند</p>	<p>ناز کے کہ میکشیم من از چو تو ناز نینے پاسے بدامن اندوستے در آستینے بے آبدیدہ خاک کی بے خون دل ز مینے در ہندوان چشمت بہر غمزہ و کینے ز ماری از دور زلفت و ز مادی و دینے کہ کو شہاے چشمت ترکیت در کینے زان لعل و لہو از دم نادا وہ آبلینے قدر ہے چوں عزیز بی خبر مجھوں غینے</p>
--	---

غزل ۵۵ از دیوان

شہناست بندہ خسرو کہ ز باغے نشیند
 روزے نشیند آخرا چو تو ہم نشینے

تحفہ ہفت شعر

اگر شمع کہ دن تو وقت ناز و بد خوئے چہ آبر و دست کہ حسن از رخ تو سے بار و جز از تو روئے کس نکوئے سیم بہوشہ عیش مریخ مے کنی ہر روز خدا وہ ام بدست خامن ان رہا کردہ اگر یہ پیش تو از بندہ گریہ کوید	سزو کہ تو کند اکنون لباس دلجوئے بوقت صبح کہ روئے چو ماہ می شوئے کہ دیگرے بنو خود بدین نکو روئے مکن کہ خود شودت ہمچنین بہ بنوئے رہا کن از من بے خانمان چہ میجوئے بد و بگو کہ تو باید سے نکوئے کوئے	
غزل ۵۶ از دیوان	بیا تو در بر خشم و بر غم از دل او بشادی دل آنکس کہ در بر اوئے	تختہ الصفہ شمار
ایکے جیشیم تو بیایم ہے گفتہ از مات فراموش گشت عالم عنم بی تو مراد و دست یہ غم از عمر توئے شاد و دست این دل پر پیش کہ خالی کنسم ہست درین درو من خستہ	ایک نظر از آنچو من در ہے کاش فراموش شوئے یکہ سے لیک و دست را چہ غم از عالمے شادی آنکس کہ نہ دار و عے وہ کہ نہ دارم بجان محرمے مرگ سزاوارترین مر ہے	
غزل ۵۷ از دیوان	بر من اگر گریہ نے آیت وامن کن از دیدہ خسروئے	دعا الجوئے شمار
چہ بد کردم کہ از من شکستے روان شد گریہ تا گیر و غمانت مراد طعت خصمان کندے	از غم در جان با شکر شکستے گذشتی و عنایت از بر شکستے ہنگ ناگمان گو ہر شکستے	

<p>تم نہ تھے و خونم نوش کر دی دلہ را خرویشکستی ز ہجران گویم زلف کان و زو سیرا چہ شکست اینکہ دین را غارتیدے چہ بانگ پای اسپست اینکہ درج</p>	<p>چو امی خوردی و ساغ نمکستے قوی بجانہ را در شکستے نکو کر دی کہ با دست نمکستے چہ نازست این مگر کاغذ شکستے نوا در خلق خیاگر شکستے</p>
<p>غزل ۳۵۸ از دیوان اگر محکم زدی بر جان خبر اگر زلف عنبرین را بر شکستے</p>	<p>غزۃ الکمال شعر ۹</p>
<p>شکستے طرہ ما در سرچہ دارے کلمہ کج کردہ از بہر آن راست مسلمان کشتن اردند بہشت ربو دے یک نظر جان کسانرا درفق چون داغ شد ابر تکر دو مگر من گفتہ ام از تو صبورے اگر دم دیوانہ خواہی داشت درست فتادہ سو ختم بر خاک را بہت</p>	<p>بگونی کینہ با جا کرچہ دارے کہ خونریزی دل در سرچہ دارے بکش لبسم اللہ اے کا فرچہ دارے چو بروی جان دگر دلبرچہ دارے چو داغہ کردہ ابرچہ دارے دروغے گفتہ ام با درچہ دارے میان بر بستہ ام بر بہرچہ دارے چہ بنیم خاک و خاکسترچہ دارے</p>
<p>غزل ۳۵۹ از دیوان بر آب و بدہ خبر و بختاے شدش خون خشک شمشیرچہ دارے</p>	<p>بصیقلیت شعر ۹</p>
<p>ای گل وہن تلک صدنگ شکوہ خبرے مارا بہ تاشاے سمان رخ خود نکتن</p>	<p>گل با توئے ماندہ در حسن مگر چہ خبرے چون سبزد بر آردی گو گل تر چہ خبرے</p>

<p>دو دیکھ نہ آہ من بر ماہ زوے ہر شب تا با نغ رخت ویدم گل باو بخشیم من گفتے کہ مکر ندیم در رنجت خوش گویم غم دور دم بین گوئی کہ تر خواہم</p>	<p>در روئے چو ماہ تو ہم کرد ابرو خیرے گر از گل و بستانی آرم منظر حبیب ترے بارے ز پے بستن داری بگر خیرے بسم اللہ اگر خواہی زین ہر دو تر خیرے</p>
<p>غزل ۴۶۰ از دیوان</p>	<p>زان غم کہ فرستادی کردہ دل خسرو خوش جان منتظرست اتیک اگر بہت دگر خیرے</p>
<p>لعلست چنان بال لب یا بہت جان خیرے بنشین کہ نمی خیز و یک سرو و بالایت من پیش درم از تو غم بخورے از من خندہ زنی از خواہم قدمے زوہان تو بوسے طلبم کوئی لب می نہ بد و امم وصلم تو نمیخواہے زانم نہ بیان دارے</p>	<p>روست تر آیا میلو بہ اذان خیرے خود پیش تو کی خیر و از سرو روان خیرے آرے ہو دمہ را از ضعف گران خیرے یعنی کہ ازین گفتن ناید بدہان خیرے گر بوسہ نخواہی داد بارے لیستان خیرے از عشوہ بکش مال اگر بہت چنان خیرے</p>
<p>غزل ۴۶۱ از دیوان</p>	<p>خواہم نفسون بسنی در جادویت باید اتیک غزل خسرو بگرہ زخاں خیرے</p>
<p>سمی داری ز بر سبزه یا خود یا سیم دارے از غم و سبکشی ناوک نہ انم کہ خواہی زد اذان لعل و ہان خوش سلیمانی بکن معوے بزلت کافرت دارم ول کافر مزاج خود را احسانہ ز رین شد چو سیم ویدم سیمہ</p>	<p>رخ داری بہ اندر دوہا نزاری ہمین دارے جنیت تند میرانی مذاہم با کہ کین دارے کہ ہم فوٹ لغزانت ہم انگشت سن دارے بز ناری بدل کردم ہی اسباب نیدارے مرا جان آہنین بادیو چو دل آہنین دارے</p>

ترا چون بھوان رومی عاشق پیش تو مرده بران غم کم که گیرم ساعد سیمین تو یکدم خط سبز از پر طاؤس میسازد مگس انت	چو دودم از جان و سیک مار از نخبین دارے بمن وہ اندکے زان کل کہ اندر آستین دارے رہا کن تا مگس را ندکہ دل بیاںکبین دارے
غزل ۶۲ از دیوان	لب شیرین سپرد و دسبادا خط فر و گیرد شکر در کام طوطی نہ کہ زاغ اندر کمین دارے غزۃ الکمال شعر ۹
دیوانہ شدم ز یاد تو کے دل بردن عاشقانت خویش باجہ تر نشن تن چو موسیم پر بند نشان صبر گو ہم خواہم بدش روم بصید آہ اگر چہ کہ سوز من نہ بیند ساتی بزکات مے پرستان اے دیدہ بسوز من نجیشالے	بیگانہ ترست آشتاروے من جان نرم از انجمنان خوے در بافتہ گشت موے در موے گامے دوسہ از عدم درون ہوے سوزم سر دیا خود دوران کوے بارے رسدش ز داغ من بوے از من بدو جرعه غم فرو شوے کام روز تراست آب در جوے
غزل ۶۳ از دیوان	خسرو چو بیک گوئے تست یاد آرد از انجفت بہ گوئے بقینقہ شعر ۹
سلام خدمت ما اے صبا بیار بگوے برقت قوت عقل و نہاند طاقت صبر ز خون دیدہ ہمہ دست من بکار گرفت ہزار جور کشیدم ز غم کہ نتوان گفتم	افغان دزارے بلبل نبوہا بگوے آگہوے حال من ادرا و زنیار بگوے مگر کہ دست بگیرد مرا گار بگوے کیے اگر توائے از ان ہزار بگوے

وزین دوسہ سخن از وجہ یادگار گوئے	اگر زندہ فراموش کرد یادش
غزل ۳۴۸ از دیوان	حدیث چشم ز دریا گوئے وزین بگذر چو زین گذشت حدیث لب کار گوئے
چون کار بجان آمدن پس من در سوائے ای صبر تهن لبوت بازوئے توانائے تہا نم و آسپ آوار غم تنہائے از ویدہ توان ویدن خبر کہ تو بفراے عشق این مہرم فرمود از عیب نظرمائی دیوانہ بود عاشق خاص من سودائے	تا داشت بجان طاقت بودم تنگیائے سپہ صبرم را بحسبہ بردن شدول وز راویہ محنت و دناز تو چو مجوران صد رنج مجھے تنیم اسی راحت جان از تو شبہا نم و آسپ از خون مہد بالین تر گور از بردن داوم دانی کہ زنجویشے
غزل ۳۴۹ از دیوان	بس در کہ ہے ریزد از چشم تر خمر و کز دست بردن نفش سر رشک و دانائے
من سکین دواغ سیمبرے چون کہیے دست بدگرے کہ ز روئے تو ام بود سحرے کشم از عقل دجان دل خشرے او نزارد ز زندگے اثرے کہ ز بارست بار مشترے ز غم بیکان لبینہ درگرے نقل منجز ارکان بود جگرے	ہر کہے را ہوا ہے سیم وزرے ہست در خون گریہ مردم شیم شیم از تا قیامت چہ پاک تو بیک غمہ لشکھی گریہ من ہر کہ جانیش بہت جانانست بہر من گر جان بود غم پند گو یا ترا چہ درد کند خودش صوفیان شکر باشد

غزل ۴۴۴ اندھون	ہمد کس ذوق خوردے گیرد ذوق غم گیر خسرو اقدارے	غزل الکمال شرہ
<p>ای صد گشت زلف ترا زیر ہر خے کہ گہ نیاز شانہ کن آن زلف را مگر سوئے شدم ز جہر تو گر گوئے انقدر از رشک آن کہ در غم تو گردم شریک گر جان برو تو پرستش بیماریم میا افسوس مردنم موزا سے بادشاہ حسن چون درد گشت در دل من یادگارست گر بسے تو در بہشت برنرم ز نغم ز آہ</p>	<p>وز در ہمیش ماندہ بہر گوشہ در ہے دلہا سے دیر ماندہ بہر دن آید از خے کابین از بے منتست نہ گنج بجا لے سے میرم و غم تو گنجیم بھر کے ترسم کہ در دل آیت از دید غم نے زیرا کہ اے مردہ نیز زو با تے روز سے مباد درد مرا پیچ مر ہے آتش دران بہشت کہ گرد و جنبے</p>	
غزل ۴۴۵ از دیوان	بنو سبب کہ مہر گیارہ از زمین ہر جا کہ از دو دیرہ خسرو حکیمے	بقیہ شرہ
<p>بہارا نہیں خرم مرا آوارہ دل بجائے بسے سرو پا در گل روان شد خلق من آنم ز جہان خون ہمیکہ نیم زویدہ جز کیا و غم بکویت سنگسارم گر تو نواز سے بیک شکم بنجار سے کز جہانیت میخلد و سینہ خرمندم کہا خاتم سوزیرا لہے جاشنے داند اگر ز روز بر شد فرہ گویشو حجابست این</p>	<p>من کج غم و ہر کس با غی و تماشائے کہ خواہم خاک گشتن زربائے سر بالائی چنین ابرے سہاذا اللہ اگر بار و بھرائے بیا نظارہ کن با کمال حال رسوائے اگر از نخل بالایت نمی ازدم بھرمائے کہ از سوز جگر وقتی چون بختت سودائے کہ یاد آمد گے خوشید را ز بلی سرو پائے</p>	

غزل ۶۸ از دیوان	تو ای عاقل کہ از خسر و مہر و سامان میجوئی راہ کن و بیوہ و میجوئی ز میجوئی و شیدائے
غزل ۶۹ از دیوان	مراد لبیکے ماندست جائے ہمہ کس ز آتش بگاہ میوزند بیای زلغ کاین آن استخوان نیست مزن طغہ ریشیان نیم بگداز مرد خورشید گو بر جاکے خود باش ز عشقت کار من جانی رسیدست کہ بر دے نایزد کویش صباے من میکنم بدایغ آتشائے کہ بر دے سایہ اندازد وہائے کہ عمرے رفت بر باد و ہوائے کہ ماہم شاد و یس و اریتم جائے کہ خبر مردن نمی بنیم دووائے
غزل ۷۰ از دیوان	در تیغت ہم خسر و پیش از ان نیست کہ گیر و دامنست چون گدائے
غزل ۷۱ از دیوان	دو چشم مست ترا نیست از جهان خسرے تو داری انجیر پری دار و دار لطافت لیک و لم بر دے تاہ بکے در و در و در متاع جان کہ بہر دو جہا نشنم چنان بگو تو مستم رقم کیادے نیست در ان زمین کہ توئی بابے را بہت نہ کجا ست صحبت دور افتادگان فریاد ہر کہ آبلہ شد بابے دل ترا خبر گشت خوشدل عاشق با بکین نیست

غزل ۸۰۰ دیوان	بجوسی از قبل خسرو آسانش بے باد اگر دوران سرگوروز کے افدت گذرے	بقیہ نقیہ شعرہ
بیکار و مے باشد کو را بنود و دروے روئے که ز عشق آمید با نغمه جدا لے شبهانم دشمنی هم سوخته من بهم او شدت گل و روزے فریاد که بنیست	کامل فریے باشد کز وے بجد که وے خود جان بود شیرین با ذوق خیال دروے که مرده دگر زنده آہے دوم سر وے پیشیم جو گل سرخے پہلوئے گل از مر وے	
غزل ۸۰۱ دیوان	گفتیم که منت خسرو با چند خورد آخر خندید که عاشق را به زین نمود دروے	بقیہ نقیہ شعرہ
امید بخود ارج مرا یک نظر از وے دل میکشدم بجانب آن غمزد بنوزم دوش از دل من یاد بیکر و خیالش پیر مرد بسا و از به خورد از جگر آب در کشتن من عیب گفتندش همه لیکن من داشته باز از بعد افسانہ بنمش از موعے تو بریایے لڑاک تند اشکال دور از تو مرا دور گفتند از تو دگویم	ہم ویکہ بسیار بود انتقد از وے ہست ایچہ کہ صد تیر بلا در طر از وے کان رفته کجا شد کہ نہ اعر خبر از وے آن شاخ جوانے کہ تخمور دیم بر از وے اگر عیب نگیری چه خوش است این نہ از وے و انکہ ہمہ جنبیدن با و سحر از وے حسنت کہ گشت ست خیال شتر از وے دور از ہمہ کس بود تو انم مکر از وے	
غزل ۸۰۲ دیوان	پسند کہ میرم چو سگان بر سر کویت خسرو سگ خانہ مست نہ بنزد و از وے	تغذہ بھفر شعرہ
اگر تو سیم سر و اسکل سر فرازی دہی	بندہ را با مالہ لیل ہم آوار سے دہی	

<p>بہر مردن کشتیم ایک ساختمہ تاکے ہنوز آج چشم من کہ شد غماز حال من بخون داوین سر ہم مدہ گزیر پات و در اند بت پرستی دلم بسیار شدہ غمت اگر</p>	<p>نرگس بن جوے را تعلیم بر ساز کے وہی کسوت لعلش ہے شریک غازی وہی چون بھفت عاشقان او سر فراری وہی سین کا فرش بے دست غمہ غازی وہی</p>
<p>غزل ۳۷۸ از دیوان</p>	<p>یار در دل حسرت و اوجان ہم آخر شاید یا دشا در را لکد اخانہ یا سار کے وہی</p>
<p>نسوان پیش از خواہم نہ بستے اگر بودی بخشش مروے مسیح در از خیابان باسان دل شکستہ خوش آتو فتنے کہ گاہے از سر ما موزن چند خوانے در نازم تبا اگر گویت حاسم میم وہ ز تو یک غمہ در عشاق شہر کے</p>	<p>چرا چشم خپن در خون شستے بر خیابان در بروی ماند بستے آراہ عاشقان ز لعلش نہ بستے بریدے سوی ما و بر بستے چہ میخواستہ ز چون من بت پرستی مگر این بہیدہ گوی زہستی ز تو یک تیر و عشاق شستے</p>
<p>غزل ۳۷۹ از دیوان</p>	<p>رخت را کاش خسرو سیر دیدے کہ مروے و ز شادین برستی</p>
<p>گر یا تو از مشک تر او دہ بنودے در زلف ترا شانہ فراہم نشاندے ز لگو نہ نخوردے غم تو خون دل ما در نرگس مست تو خبر داشتے از ما</p>	<p>ز نیسان دل من خستہ دیا لودہ بنودے یکدل پس کو کے تو آسودہ بنودے کہ غمہ تو خود تو فرمودہ بنودے خون خود دن ما بر تو ہیودہ بنودے</p>

تا چند ششم زمین دل خود کار حیف با	ای کاش که این جان عمل ندوہ نبوہ
غزل ۵۰۰ از دیوان خسرو کہ بر امان تره رفت ورت را افسوس کہ گردانش لود و نبوہ	دست البرق شود
من انیک بیدار خندہ می بند ششم زورے ہم اول روز کان لغت سیاہم ششم آمد تو ای ناخوردہ جام عشق ہشیاری تلخ کو ششم بر بخش مار و کلویش در نہ ہم بازے	کنون بر میدہم تھی کہ من میکا ششم زورے دل من زد کہ از دی شام کرد و جا شتم زورے کہ من ہم خوش را ہشیاری بند شتم زورے ہم از خاک و رش این رخسار می پنا شتم زورے
غزل ۵۰۱ از دیوان ملاست سوت خسرو را ہمہ داس است این کہ بر اہل سلامت ہمہ می انکا شتم زورے	بقیہ شعر
چہ سودا کو بوی گل مارا نسیم یار بایستے در نیا دید ہای سخت من بیدار بایستے شفاعت خواہ من کن عمل شکر یار بایستے بگاہی کو من زان تر کس ہمار بایستے ولم گریست شد با کرد ہشیار بایستے اگر در خیم من گل نیست با کرد خار بایستے ولیکن از وفا خالی بران رخسار بایستے	چہ بیا آمد دے بوی از ان گزیر بایستے بخش در جلوہ نما زست من زگرہ نابینا شبا کا ہم کہ چون بر جہان یکست بجز اش چہ سودم را کہ در کشتن بند خلتے نظر بارہ شراب عشق خورد خیمیت کس کار و سیاہم در انساعت کہ سر دلوں من اندر بوستان بزم رخوئی ہر چہ باید ناز مینا ترا ہمہ داسے
غزل ۵۰۲ از دیوان سگان رکوی او سکر و خوش را در و رہے طفیل آن سگان با کہ مرا ہم بار بایستے	تمغہ ہنر شعر
تو با این رو گو مر را چہ باستے	تو با آن رخ گو مر را چہ باستے

<p>بہین آیتہ و خود اصف کین ولازن میان کہ مینا لے بران</p>	<p>حدیث زہرہ و مہر راجہ با شے گدایان شبانکہ راجہ با شے</p>
<p>غزل ۴۴۹ از دیوان چو سوت خسرو انہد فلان گوش بگوش نالہ و دوراچہ با شے</p>	<p>غزل ۴۵۰ از دیوان مسا الحیوة شعرو</p>
<p>من باد نخواستہم کہ وزد بر چو تو باغے ای دولت مرغی کہ خور دیز تو مائیم کز خلق بازار سودخواہ بہستان گر جلوة طاؤس چور و سے تو بہ منیم تو داغ جگر باچہ شباسی کہ نبودست پروانہ کہ جازا بسر شمع فدا کرد آن بہ کہین سوختہ پیش تو نہالم</p>	<p>تا از تو نسے نہ سہاند بہ ماغے کز دور خراجیم بہ سے چو تو باغے ما از رخت نیست دگر سوی خبر غے در کو سے تو از زیم مہبانی زراغے جز از می گل رنگ بدامان تو داسغے و رشید خوش از تن خود بخت چراغے زیبا نبود پیش گلے بانگ کلاغے</p>
<p>غزل ۴۵۱ از دیوان ماند ز دل خستہ خبر گرچہ کہ از گریہ دو اندیشہ و روز لالغے</p>	<p>غزل ۴۵۲ از دیوان غزل ۴۵۳ از دیوان</p>
<p>اے رفته و مرغیے باز آ عمر و جانے و دریاہ تو بہریم درجہ ترانہ بہینم ز اسحا کہ رفته تو فخر سنے ارسالے رفتنے در آزدویت بلب رسیدہ جانم از ماچہا شنایان برداشتہ ملا ای صاحب سلامت خفتہ بخوابستی</p>	<p>یا خود چو عمر رفته باز آ مدن ندانے بارے خلاص یا ہم از تنگ زندگانی بر دست باد باری از خاک اوقیان مانا کہ زمنہ پایے باز آے اگر توانی ای جان دور ماندہ تو ہم بہر گرانے تو در شب سلامت مالی مراندانے</p>

غزل - ۱۰۰۰ از دیوان	آیین نخت مابسان کامی نیافت خسیرو بر باد آرزو شد سر مایه جوائے
بر کشاد عالمی بکشا زلفن خود محس دلہاست و زلفیت بسی کن و لیک آہستہ چند از جہالت ہر سب صبح دروغم برود در ہم شد و نام ترا میگویم و جا غم لب با خویش گویم راز تو بس خرم و دم در شرم عنایت آید پی بہ پیے در یکدل آن ملک غم	در چرخ پیچ زلف تو چیدہ شمعین عالی زیر آئینہ ناگمان خوبی فکد از ہر خے ای آفتاب راستین از صدق آخر دم دے یک خندہ تو بس بود و شربت برای دے ریشک آیدم کا تدر غمت ابار زگر دوش یونہم در خون جگر ہر دم غمے را با غمے
غزل - ۱۰۰۱ از دیوان	اخصر و گرفتار نوشد چون است چیمت ناوان اگر دست آزاد کن بچارہ مرغی برے
اگر بے باد نوروزی گذر بر بیا رہن دارے اگر بے یار ناز و درویش از ما چون رومی آسجا مرا از زندگانی تو بیدای مرغ بی روشیش مدان می سرو کن حسن تو چیران ماندہ ام در تو دل آرزو دے من بار آرزو ام کی خون شد کلاہ صوفیا نرا جام می میسا ز دآن ساتی من و شبہا و مجروح با سنانے از سرم بگذر اگر من جو زنت شد تو انے مروی کردن	کہ گوئی آن نسیم تازہ زان گلزار من دارے سری از من بیای آن فراشکار من دارے بیا بسیم شد از فرمانی از دلدار من دارے ولیکن دوست میدارم کہ شکل بیا رہن دارے تو جوئی ایکہ جانہ در دل غمخوار من دارے و را ای محنت گر طاقت بیا زار من دارے تو خواب الودہ توانی کہ باس کار من دارے اگر بکیم بای نازک بر دل افکار من دارے
	از بانی خسر و اشکر غمت گزشتنوی از نے

غزل ۳۳۷ از دیوان	تو مست و دولتی کے گوش بکھتا رہن و ارے	وسط البحرۃ شعر ۱
<p>من ندیدم چو تو بہر کز دل بے کس از تو یک ناز و زخو بان عالمے وزرین پنهان بماند آفتاب من سر دارم کہ در پایت کشم از کجی بر روزگار من فساد دست نہ بر سینہ ام تا نیکرے از دو چشم روز و شب در چار سو مشک از خود بر تو غیرت میبرم</p>	<p>سہر گشتی عاشق کشتی غارتگرے از تو تیرے درد و لباشکرے گر بر آئی با مداد از منظرے گر تو در خوبی نذرے مجھ سرے چو تو تنگیں دل بلای کا فرے آتشے پوشیدہ در خاکسترے تا مگر ناکہ در آئی از درے چون تو انم و نیت باد گیرے</p>	
غزل ۳۳۸ از دیوان	ہر کہ دید از چشم ہر خون وان گشت ہر زو بر تن من شترے	غزۃ الکمال شعر ۲
<p>صبا زلف ترا اگر دم مذاوے دراز در دول مابودے آگاہ وگر در عقل گنجیدے جالت چکیم از عشق دانستے خرد را وگر جاوید بودے ملک مقصود صبا ہم دوزخے و است مارا شد گر جان من غم داو بارے</p>	<p>گرہ در کار با ہم کم مذاوے مشاطہ کیسوت رانم مذاوے ورق در دست ناختم مذاوے نشان سوی نبی آدم مذاوے سیمان دیور اجانم مذاوے وگر نہ سوز مارا دم مذاوے چہ میکروم اگر آنم مذاوے</p>	
<p>حلاصے دید از خسرو ز عشق</p>		

غزل ۳۵۵ از دیوان	اگر ہزار اندگریہ خم نندادے	تختہ ہنر شہر
لے کا گیت عشق بازے عشقے کہ نہ جان ہند دروے می آئی وے چکد ز تو ناز تن غرقہ غنست سجدہ بندیر محمود و شان عشق را گشت زلفت کہ حدیث او درازست از غمرہ تو کجا رہ دل بریا و تو سے زیم وے جان	گو دل نند بجا نگدازے بازی باشد نہ عشق بازے کز سر تا پا سے جلہ نازے کاین جامہ سے شو نوازے چشم بکر شمعہ ایازے آخت شب مرا درازے این کافر و آن کشد غازے تا کے ماند بجارہ سازے	
غزل ۳۵۶ از دیوان	خسرو و چو نہاد سربہ تسلیم بارے کبش ار نے نوازے	دست الیہ شہر
می بجایم ارچہ بخون من سکین دارے دو جہانست ز یک خندہ تو عاشق را نہ ان لب سادہ گرم بوسہ بخشی کم زانکہ بخش صوفی گذر و گریہ خونین فرمایے نگری در من و چون من گرم بر خاکسے خار و دستبر تنہایم افکندہ فراق	نوش باوت کہ شکر خندہ بشیرین دارے زانکہ در لب زکے خندہ و دیوین دارے نظرے جانب این گریہ رنگین دارے تا بخون دست نشوید و لش از ویندارے این چہ فتنہ ست کہ ہم من مسکین دارے زان چہ سودم کہ تو در بکل و نسرین دارے	
غزل ۳۵۷ از دیوان	ہمہ رازندہ کے در کبشے خسرو را جان من این جہا لقیہ و چہ آئین دارے	دست الیہ شہر

<p>پیش ازین من با جوانان آشنائی کر دی از دل خون گشته اکنون گوش تو انهم نهاد زین دل چون دوزخ ارشع مراد افروخته کیخس خس شیرین ندرم باو از دور و زری کران توبه داد این چشم شاهد بازو آن شاہد مرا ای خوش آن شبہا کہ از بہر گذشتن بر دشت خلعت نیت ز خون بالیستہ اندر کر دہم از بچے تو دوست میدارم غمت را در نہ من</p>	<p>کاشکے زیشان ہم از اول مدائی کر دی آنکہ اول بخت خوابان خنائی کر دے دقیقی آخر شام غم را روشنائی کر دے بر جر احتمای جائے موسیائی کر دے را نچہ من دقیقی حدیث یار سائی کر دے در سر کوئے تو بر در ہا گدائی کر دے تا میان عاشقانیت جو دہائی کر دے با چنان بگائے من آشنائی کر دے</p>
<p>نزل ۱۰۰۰ از دیوان گر گلے بردے ز تو بلبل لہوائی کر دے</p>	<p>از غنچہ بالانست خسرو بر خشت در باغ ہجر عذۃ الکمال شعر</p>
<p>ولا آنک را ویدی کنون سامان کی بانی نجیل آن سواری لشکر دہانے شستاقان نیارم گفت کش یا پوین ازین ای صبا لیکن شد از دور و جدائی جان بن صد بارہ نیکر تا یکے باز آو و دیوار ہای خانہ خود بین قدی پات صد جان چون خرامی و کشی صدرا</p>	<p>منیکفتم در و منکر کہ خود را مستلا بینے فروزان ہنجو آتشہائے لشکر جا بجا بینے زمن بر کو و سر کر دے ز خیلش ہر کو اینے بہر یک پارہ جان جانہاں در و جدا بینے کہ در ہر یک بخون من نوشہ با چرا بینے دگر جویند خون از شرم سوی شبت پا بینے</p>
<p>نزل ۱۰۰۰ از دیوان معاذ اللہ کہ تو این مردو ہای بی دوا بینے</p>	<p>مرا گفتی کہ خسرو حال خود ہمای کہ گاہے تغذہ لہمز شعر</p>
<p>اے بے غم از دل من بسیار شد جدائے</p>	<p>شادی بود برویت بر غم کنان نیائے</p>

<p>واندگیو باشد شبہاے در دمندان شبہاے عاشقانرا شمع مراد بنود خوشید آسمانرا چون کم توان رسیدن از حسرت جمالت جانم ز پا در آمد گفتے ربات کردم از خجریاست</p>	<p>امکس کس خفته باشد بر سبزه دئے از سوز خویش منید پروانه روشنائے بر خاک رقص میکنی اے ذرہ ہوائے اے دستگیر جانم آخر کیو کجاے دل سوختی و جانم آتش برین ہائے</p>
<p>غزل ۸۹ از دیوان اگر دلتا بلکویت خوش میکنم کد اے</p>	<p>من کن نہ ام کہ باشد در ملک وصل میم وسط الحزب شعرا</p>
<p>رخ خوبت بچہ ماند بگلستان ہمارے تیرے در رہ و میگرد و جان گردست تین بگذا کر ہمارے حق عشقت بگذا رم بہیدست اینکہ ہرے کوی تو باران خوشتم شادمانم نہیت گر جہ دل سوختہ خون شد صیدان چشم شدم کہ گشدم نہیت ملاست ای خیال رخ آن یار جدا ماندہ درین ل ایکہ بیفامہ پنہم دہی آنر وے ندیدے</p>	<p>چشم مست تو بدان گرس غمائی خمارے ہم بد آنکو نہ کہ گرد سر گل باد ہمارے اگر برائے کہ حق صحبت مارا بگذا رے کز وفا خوش نیام کہ تو این تخم بکارے شاد باد اول تو گرچہ ز من یاد نیارے کہ بخوبی نذر ترکان دیت خون شکارے اد جو مہمان نشو و خانہ بصورت چہ کارے اگر تو بنیش تو ہم گوش بدین نیندازے</p>
<p>غزل ۹۰ از دیوان بشکند وہ کہ چنین گر تو در گوش ہمارے</p>	<p>اگر بکینہ ست دل نازک بطاقت حشر و غزۃ الکمال شعرا</p>
<p>بحرام ای سرور ان کہ باغ فوان خوشترے در ہوشیاری منوشی سرست غلطان دلکشے</p>	<p>دلدادگان خوش را میکنی کہ از جان خوشترے چون کنی تانہ کشی طرہ پریشان خوشترے</p>

<p>چو گانت دیلوی از ہمہ سر برودہ ہر سوی از ہمہ با آنکہ خوش باشد چمن از سر و نسیم و سمن ہر چند نیم دلبر آتش ترست این دل مرا گرچہ جوانی خوش بودی تو ندانی خوش بود باوی چہ باشد دل بین کجائی منزل گرین نفس تو ای شمع چکل ہر دین ہم رہی لب کل</p>	<p>خوش میری گوی از ہمہ دل لب چو گان خوشتری بسیار دیدم از تو من بسیار از نشان خوشتری خواہم بایشا تم ترا کہ آب جوان خوشتری در زندگانی خوش بودی تھا کہ تو زان خوشتری در چار سو جان نشین کز مست بستان خوشتری لیکن فانی در گنج دل در گنج ویران خوشتری</p>
<p>غزل ۹۱۔ از دیوان</p>	<p>دارم دل و درو قوی بخوابم از سر نو کے از آنکہ کہ در خوش روی لیکن در مان خوشتری</p>
<p>عزیزی ہجو جان را چہ چو خاکم خار گبزارے بجا پر ای حسن است آن کن جانمن بر من بہ تخم گر کنے صد شاخ و از بجم بندازے ز غم و کشیم اکنون ہو سیدان لبے تر کن چو کم کردم ز برب خاک و رکوی فراموشان وہ ای خواب جل از غم تو ہی آمدن حقے ہشیاری ندارم تا بعم ساقی ساراں مے مزن آ دوست چندین طعنے بر گفتار آن سخن</p>	<p>بحق غرتے کا ندر دل من در آن خوارے کہ خوابا تر از زید ز یور مہ و وفادارے ترا میر سنبر من خواہم ندارم برگ بزارے کرم کن خیر این شربت کز زخمی خوردہ ام کارے فراموش کشمگان خاک اگر گاہی یادارے ہم امر دزم من خواہم خوش کہ من دم زبدارے کہ آتش رنگ آتش زخم در رو ہشیارے مباد از بچ دشمن ابدست لگفتارے</p>
<p>غزل ۹۲۔ از دیوان</p>	<p>بصد جان شکر میگوید جفا ہا سے ترا خسرو شکایت گوئے دار و ہم از تو بدید بکارے</p>
<p>مراد و شش گونی خواب آمدے</p>	<p>بکف کردہ جام شراب آمدے</p>

کون مست جان کندم زان خسار ز حیرت بخواب اجل میسر دم بدل بروم آمدے عیب نیست شے داشتیم تیرو از روزید چو مبتند در گریه من سبب بهر اچہ کامل شدے من خوشم کجا بودے اسی اختر نیک فال	اکہ در خواب مست و خراب آمدے اکہ پندارم این تا بخواب آمدے تو مستی بولے کہا اب آمدے شیم خوش کہ چون آفتاب آمدے تو بودے کہ بروے آفتاب آمدے کہ در تنخ حاضر جواب آمدے کہ مر رفتے و آفتاب آمدے
--	---

غزل ۹۲ از دیوان	دل خسرو از تو نشد، سچ و دم برہ گرجہ جانا شتاب آمدے	تمند ہنر شعور
-----------------	---	---------------

مرازان مہر خوبان نیست زورے بگے چون سگان خرسندم از دہ زمن زائل کن ایجان رحمت خویش روے اسکندر از ہما ہے خضر بجیلہ چند نتوان ز نیست آخر ہو جس بختم برویت گفت بختم دل و جان و خرد بروے تراباد ز دردت باد زورے سند جام	گدایا نرا از سلطان نیست زورے گرم چو بے زوربان نیست زورے چو در بخت ز جانا نیست زورے ترا چون آبجوان نیست زورے تنے دارم کش از جان نیست زورے چنل را از گلستان نیست زورے مرا بارے از ایشان نیست زورے بدروے کش ز درمان نیست زورے
--	---

غزل ۹۳ از دیوان	چہ سود از گریہ خسرو را درین غم چو گشتش را ز باران نیست زورے	وسط الحوتہ شہرہ
-----------------	--	-----------------

<p>نہیت در شہر گرفتار تر از من دگرے بر سر کوے تو دامن کہ سگان بسیارند وہ کہ آنہ در بخرمن دگرے را منہا سے شہر مسارم گر آنجا نے خود تاکہ نامند محنت عشق و غم دور و بند حوی دوست کاروان رفت و مرا بار بلائے در دل ساقیا بگذر از من کہ بنجواب احبلم</p>	<p>ہو و از تیر غم افکار تر از من دگرے لیک نہا سے وفا و از تر از من دگرے تا نہ بنی از غمت زار تر از من دگرے بر سر کوے تو بسیار تر از من دگرے نکشد اینہم دشوار تر از من دگرے چون روم نہیت گر انبار تر از من دگرے باز جوے اکنون ہشیار تر از من دگرے</p>
<p>غزل ۹۵ از دیوان</p>	<p>خسروم بہر تیان کوے کہو سرگرہ دان در جہان نبو و بیکار تر از من دگرے</p>
<p>آن چشم شوخ را بین ہر غمرہ بلائے ہر طاق ابرو او محراب بت پرستی و اتی کہ حبیت عالم آنہم کہ پیش آید سو کا زلف آن بت اشک بخت مارا ای غم کہ بہت دے ہر دم تو برین دل من خود و محنت خود بلو دم بجان دگر تو</p>	<p>دان لعل خوب تلکہ ہر خندہ جفا لے ہر تار موز زلفش محراب پارے چون باشند آنکہ ناکہ پیش آیدش بلائے ہاں نے شب سیر و آمانت بہت جائے میکش کہ طالعے خوش میکنے نہ رائے وہ گز کہ فادے بر جان مبتلائے</p>
<p>غزل ۹۶ از دیوان</p>	<p>سلطان من توانی مہمان خسرو آئے بیدار بست اشب در خانہ گدا لے</p>
<p>گئے نہا کے کہ پوشیدہ دار آن دی گھارے خزیم ہم بیک ویدن من دیوانہ در رویت</p>	<p>چہ غم دار و تر بگذر تا میرم بدشوارے کسے را پرودہ این می کو کند و عوی ہشیارے</p>

بہت زخواب می بوسید مشیت العجب کارے خوشیم با تو دیرین سودا کہ با شیم با تو در کجے نذار چشم من بر آستان سیری از سون ز جورت ذوق میگیم کہ کاری نایب از خواب اگر چشم غمره خو نخواصند خون میکنم مردم	کہ می د خواب خورد من مان شیم بہ بدارے تو سوی خوش ندی کہ دمن مشیت کم زاری مگر کہ خاک گرد و سیرہ این دیدہ نارے بجز شوخی و بختی و تندی و جفا کاری مبارکباد و سلطان من رسم شیم کارے
--	---

غزل ۹۹ از دیوان

بصحتی خوابد کستتم غم بعد ازین زیر
نماند آندل کہ خسرو را غم سکر و غمخوارے

تحتہ لہو شعرا

ای پریش گر چه رسم مردمی کم میکنے زلت تو از پر دلی صد قلب خواب ترا شکست بر دولت جان میکنم فروی ز رویت یک نظر بستر خویش از خون عزیزان آستان کشتگان را بخون دیدہ می شویند خلق شعلہ کا خود دلار دشمن کن ہر جا زانکہ	میکنے دیوانہ دیوانہ تر ہم میکنے بسکہ تو بر تو دلش وزیر ہر خم میکنے شاہ خوابانی چراغ دگدگہ کم میکنے وہ جگہ نہ خستہ این خونہا کہ مردم میکنے اے عفاک شد تو باری دیدہ رام میکنے تازہ داغے بر دل یاران محرم میکنے
--	---

غزل ۱۰۰ از دیوان

در د خسر و از یاد میکنے اسی تیر گے
تو حساب خویش میدانے و مرہم میکنے

وسطا لہو شعرا

زمن کہ عاشق و شتم صلاح کار مجوے دلہم بختستان و شادمان خو کرد چون ز خون دل سوخت سپہ رویم نزدید از گل من جستن گیاه بدنامے	خزانت و چین عاشقان ہمار مجوے نشان تقوی ازین بندہ رو خوار مجوے سیاہ روی من زین سیاہ کار مجوے گل سلامت ازین خاک خاکسار مجوے
--	--

<p>بجز فنا و زنا سق و اگر غسل مطلب ز اہل سیکہ چیز ما کے جاں خواہ ولا جو ہرہ جان پیشکش نخواہی کرد سوار چابک من آدمم بنید گیت</p>	<p>بجز و عاز مقام و گر شمار مجھے بکنج مریہ جز ما کیان سکار مجھے بر آستانہ سلطان عشق بار مجھے قرار بند گیم وہ دلے قرار مجھے</p>
<p>غزل ۹۹ اردیوان</p>	<p>جو حسر و از زبان زمینار متوان یافت مجو ربانی از ان بند و زمینار مجھے دست الہیہ شعور</p>
<p>اے بادو حدیث ز لب ماش بگوئے از ہر نطے اگلے اینجا سخن خوش از غمزدادست ہمہ شہر لب را بد باد امن پر خون جو بازداشت دوم کساخی بوسہ سخنیک پیایے گفتے کہ کشد و روت از نام تو گویم ولدا وہ ادیم اگر مرد و ہم جان چون مرفون من رحمت آن باش نیز د</p>	<p>در گوشہ در گوش بہ تنہاش بگوئے زاگو نہ کہ دانی سخن ماش بگوئے آہستہ بدان ترکش عنایتش بگوئے حال من تر و امن شیداش بگوئے از ہر لب بن باکت ہر پاش بگوئے اے کاش بگوئے در باکاش بگوئے فردا تیرے از پے فرداش بگوئے ایجا شخوئے دہم آنجا ش بگوئے</p>
<p>غزل ۹۰۰ اردیوان</p>	<p>چند دل حسر و از دست نخواہم کش بیج طامت گنی اماش بگوئے تختہ بخت شعور</p>
<p>اے بادو صبحکے چہ از کلام سوئے گر چہ غمت بخونم تو نیز سے نوید پہنان مشور دلمہ آتش زن آخارا</p>	<p>وے بوسے مہربانی وہ از کلام کوئے تو نیز جانیت سارم آیت کوئے ہر روز گر تم تیر کن بازار خویر دے</p>

<p>خونہا زودہ ہوسیت رفت و شبے گفتے تو ست مجموعہ دل در خیال حسنت با آنکہ گشتہ گشتم از خنجر جنایت اسے با و من نیارم گفتن کہ آتش بوی چند مژگنہ گوئے اسی بندہ کو کہ بازار</p>	<p>اکو آب شنائی تو از کدام جوئے گلبرگ من بگوئے تو در کدام بوئے بودے وفات آید گر خاک من بوئے لیکن سلام خشمیم با خاک در بگوئے پسکان درون سینہ خون از بدون چہ بوئے</p>
<p>غزل ۹۰ از دیوان شعبہ ہامی حسرت و پیش گویم ایجان بافون گویم اسے دل زیرا کہ قرآن ادا نئے</p> <p>سخن چون آن دولہ کی جگہ نہ انگبین بارے چونم را چاشنی طمست تو آن از ہوش درون ہنوز آن زلفت چون زنار تاکے در بلبل ترا باز از خوبی گرم و من در سنگ سارینجا برائے کاستین بر بالے تیغے زنی برین اگر دایان رحمت سایہ بر بانیہ از بے بست خیرے کہ دید و گرفت از من آن جام چہ باشد جان شیرین کہ تیغے برین بست نہ ہم</p>	<p>بجائی کان و فرخ شد چہ باشد یا سمن بارے و گر خوردت ہوں باشد ہم آن زمین بارے یکاربت برستی شدہ ایمان دین بارے اگر رسوا شو عاشق مباری جنین بارے چہ حاجت تیغ ساعدیں تو بر بال استین بارے چنین ہم از من حجارہ و امن بر چین بارے ہم از دم مکی بناؤ آن نقش نگین بارے چو مہدیا یکس از مردان نذر انجمن بارے</p>
<p>غزل ۹۱ از دیوان حساب زندگانی نیست رو کہ زورت دوم و گر خود مرگ باید ہم خاک آن زمین بارے</p> <p>گل آمد و ہمہ در باغ با مے و جامے ہوا سے دیدن گل شدہ و ادا را می دوست</p>	<p>من و خزانہ ہجر و غم گل اندازے کہ بے رخت گذر از ہم خیل خوش ایاسے</p>

اگر سرخوے غوم گوئید ہے جامی کہ مرد بلبیل و تو در تکبیر دانی چرا باشد از شب مارا سحر کئے نامے کہ بے کرشمہ درین دل بمنزل کاسے کہ بہت سوختہ جانی کشیدہ در جامے کہ هیچ زندہ نگیرد بر آتش آراسے	رجام خویش فروز تر خیر بے ریسر بکے خیر بگل بوسان اسے باد چنین کہ صبح سعادت ہمیر درخت خوشم من ارچہ کہ در دہفتہ در دل بہت چہ پوست باز کنم با تو دل غنیاں را دلے کہ پیش رخت لاف صبر و مردوست
---	---

غزل ۹۰۳ از دیوان	بود فصول خبر یاری تو از خسر و بجان عمر کہ این نسیم است دآن دانی	وسطیہ شہرہ
------------------	--	------------

نہ از دست کہ گوئیم لبک خوش گامے از شرم سر گر بیان قزو بر و غنچہ چو ذرہ زیر دوز بریشوند مشتاقان اگر توئے بسر انجام مدبر من خورشید ببینہ میگردد و ہر دے و میوزے نگشت سیر طوفان آتش شوق کیسکہ لاف زوار سوز عشق شمع و شان چہ را کشد ز گریبان عشق سر آن کو	کہ لبک مقہرہ بخود زندہ جو خجراے اگر بیابغ روے با چنان گل انداے دور از زمان کہ جو خورشید بر سر باے کہ نام حال مرا بہ زبرد سر انجاے کہ آتشے تو بخاشاک در میا رانے دلہ کہ بود گوارا نش و فوج آشنایے اگر کم ست زبردانہ زبے حاسے انگردد بارہ بجے پیرہن بیدانے
--	---

غزل ۹۰۴ از دیوان	باز بہر مونس جان بکام دل خسر و کہ بہت ہر چہ را مردنے بنا کاسے	تحفہ ہفتہ شہرہ
------------------	--	----------------

اے باد باز بر سر کوئے کہ میروے	بوئے کہ بہریت تندہ سوئے کہ میروے
--------------------------------	----------------------------------

<p>جاے و گر بگو کہ ہوئے کہ میر وے در جست موجی رونی کوئے کہ میر وے تو بہر ہوئے کہ دن ہوئے کہ میر وے دانی بگر و گلشن روئے کہ میر وے در کوئے تو و دان تو بگوئے کہ میر وے</p>	<p>با آن نسیم خوش کہ تو داری بوستان میدان گل شکوفہ کہ بہت بزیربای ز نیکوئے کہ تو طرہ سنبل معطرست خوش مشبو و دم کہ گذر میکنی باغ آنجا ایسی بگو کہ جہانے وئے اسیر</p>
---	---

غزل ۹۰۵ از دیوان	خسرو ز تشنگی مایان ہجہ سوخت اے آب زندگی تو بچوئے کہ میر وے	وسط البحرہ شعرو
------------------	---	-----------------

<p>و دم کہ لاف زدی از کمال دانائے دی اگر چه کہ جان من از تو تہا نیست در انتظار نیسے ز تو براہ صبا اگر چه عسر و حزن عالم پرست از خوبان جو وصل نیست مرا قرب تو ہمیشہ پس جو کلفشانے بردوستان خود کم از کم و دم کہ رفت نیاد و یاد ہم چیزے در یہ جائے عمر و نامہ آن مفت دار</p>	<p>بلکہ چون شد از اندیشہ تو سودائے بجان تو کہ بجان آدمم ز تہائے کہ بہت عمر گرامی بیا و پمائے بیا کہ از ہمہ عالم مرا تو سے نائے کہ آستان خود از خون من ببالائے مرا طفیل ہمہ سنگسار فرمائے از ان مسافر آوارہ گرد ہر جائے کہ زیر پا بمشتم و امن نیکیائے</p>
---	---

غزل ۹۰۶ از دیوان	ببند باز نیاد چو خسرو از خوبان رہا بش کن کہ تبسہ و کنون برہوائے	خفہ ہمنہ شعرو
------------------	--	---------------

<p>بر بار کہ تو در دل شب در دم آئے ایجان و دماندہ کہ یاد من بخی میسج</p>	<p>خون فم آید ز دو ویدہ بردائے شہر یاد کہ جانم لب آمد ز جدائے</p>
---	--

<p>آئے جو خزانہ دہنے راہ ہمہ خلق جانم بسز رفتن مشکل تو کشیدہ بے دین روی توچہ گویم بجہ روزم اے شاہد مرست برہوے کشافم چون بلبل آموختہ باشکر دروت خوشوقت من آندم کہ کشم با وہیادت</p>	<p>با آن روش و نازہ گویم چہ بلائے بیچارہ من آندم کہ درفش من آئے یارب کہ تو این روز گزشتے رانمائے تا در سر دکارت کم این زہر ریائے در بند بھیرم کہ نہ ام خوش برہائے چون جان بھیم بر سر کویت بگدائے</p>
<p>غزل ۹۰۴ از دیوان</p>	<p>ہر شب منم و خاک من کو سے تو تاروز ای روز و شب اندر دل خسرو تو کیانی</p>
<p>تو اے پس کہ ازین سو سوار میگذزے ز دوستان کہ بچہ لانکہ تو خاک شنید ہزار دل بد و ال عنانت آویزان جراحتے بجز این نیست آشتیا یان چہ میریہ کہ فروخت در دم اریہومی تو مست خواب چہ دانے کہ با چہ میگذزہ تو در درون دل تنگ غلی ہمہ شب قرار وصل خوش است ارچہ دیر می بسیم</p>	<p>مراکش از ہر ہائے تکار میگذزے بشوئے تو کہ اے شرمسار میگذزے تو بر شکستہ از نشان سوار میگذزے کہ آشنائی و بگاہ و ارمیگزے ہزار بار بجان فکار میگذزے در ان ولے کہ بشہائے تار میگذزے گلی ولے بدلم ہجو خار میگذزے ولے چہ سود کہ زود از قرار میگذزے</p>
<p>غزل ۹۰۵ از دیوان</p>	<p>بلاست نالہ خسرو برون میا زین شب کہ مست میرے و در خار میگذزے</p>
<p>اے سر و بلندت را صدقہ نہر گامے</p>	<p>ہست از رخ گل نکت اندر گل دایے</p>

<p>یک مردہ اگر جیسے کر دے بر عاز زندہ خوشیدر خان تو یک ذرہ چمک کر دو گوئید بر جامہ من می ندرم لیکن عقل و دل و جان تن شد بہر عشق آرسے بے دوست و دم با گل آرام نمیکر دو اے مرغ کہ مے نالی از بہر گلے چندین در چشم و لب خوبان کر جو رجھا بنید</p>	<p>صدمر وہ کنی زندہ ای شوخ بد شنائے در کلبہ تار یکم گر بابت کنی شنائے بازہ دست گر بایتم ورنجہ خود کا مے خاشاک بے سوز و ناچختہ شود حامی کو در چین آنکس ہو کو بود آراسے مارا کہ نذیر سے رخسار گل انداسے طفلیست کہ خوش گرد و از شکر و باد مے</p>
--	---

غزل ۹۰۹ از دیوان	<p>در قید ببرد آہو خسرو و خیم گیسو بر صید بود لابد در کشکش واسے</p>	عزۃ الکمال شعر
------------------	---	----------------

<p>ما تو روئے چو ماہ نہائے نیم بالاے تو بنا شد مرد بہ تماشا قدم چہ رنجہ کنے گوئے از حسرت نبات لب بستہ زلف را بگو بارے بے تو چون زلف تو شب آدم</p>	<p>تو ان ویدہ روی مینائے کہ تو سر و تمام بالائے کہ تو سر تا قدم تماشا نائے شیشہ گشت چرخ مینائے کاسے فلان در کدام سودائے چہ بود گر بر فق پیش آئے</p>
---	---

غزل ۹۱۰ از دیوان	<p>بوسہ چند بندہ خسرو را بر لب خود بر آب فرمائے</p>	بقیۃ شعر
------------------	---	----------

<p>یک رہ کن بغیرہ جادو اشارے چندین شہر و زوے دلما کجا شود</p>	<p>کافہ ز فتنہ در ہم آفاق غارتے در دیدہ گز چشم تو بود اشارے</p>
---	---

از کہ میکشے بہ ازین نیست خوباش گر بے رخت عمارت عمر کند سپہر گویند و دست وعدہ شمشیر میدہم	کز کینش زندہ گرانے زیارتے با و آخاب یارب از فیضان عمارتے آن بخت کو کہ یاجم ازین بہ بشارتے	
غزل ۹۱ از دیوان	سوز فراق خسرو اگر سوزوت میرج والی کہ آتشے بنود بے حرارتے	غزۃ الکمال شعر
مارا در ز روت بگذشت زندگانے چشت کہ گشت مارا باشد جین قصاصش گر این تن جو مویم بود تو گوئی شک آیدم ز رخت بر عاشقان دیگر یون بر سر ریح بر من مبارک آمد شکر غم تو گویم کز دولتش ہمہ شب بامغر خود خوشم من بر من محمد کہ کہ	باقیت تا دوسہ دم در یاب گرفتوانے کز دور مردن من نباشش نہانے تو دیر زدی کہ انیک برویم اندر گرانے این لطف ہم مرا کن از بہر آن جوانے مردن بر آستات ایمان زندگانے با دیدہ در شرابیم با دل بد و تنگانے تا بیش تر مکر دو این داعیہا سے جانی	
غزل ۹۱۲ از دیوان	بے اود لار خسرو کم جو قرار و سامان اکو رسم صبر و اندام لیکن چنانکہ دانے	بشیرتہ شعر
ہوں محبت پر دوان زہر خوشین سوزے چہ آتش مینے ز فیضانم ای درواز تو چشم گر از بے مہری شبت گلہ کروم بنا میرد جو دیدی مردم گفتی کہ روزے مدی یاجم سکت ہم میرد و از من توانی مردمی کردن	بیاد خانہ روشن کن زہر مجلس افروزے دل و جانست آخر ز سپیدست لیکہ میورے کہ آموز دکاناں برویت وایم کن توزے چنین زدی ہم در رنگی معنی خود روزے کہ چون مار و کتھم طوفش بہر تو بازیش بردے	

غزل ۹۱۳ از دیوان	چراغوا سیکنے درخون خسرو چشم بدخورا بر حمت رونما نقاب کشتن چہ آنوری	غزل ۹۱۴ از دیوان
کشان دل ہمہ سوے گلے دسترنے گر حیت عقل ز سوای عشق بر حق تو بیار ساقی و در نامہ سبا و سین نہارہ جان تقدس و انتظار سوخت بگوئے یک سخن و خوش کیش جو فریاد من از دو کون بر افتادہ از کنت تراست چوب پرست شدم و در غم غیبیہ گوے تو چاک سینہ نہ بنیہ ز چاک جامہ رخ	من دولے و شبے دہوایے ستینے چہ طاقت آر در الے بسر و تھمتے فرشتہ راہ غم از بار سائی چو منے ز تگنائے گفتار در خان و شمنے اکہ نیت جز سخنے خونبائے کوہنے از خانمان بر افتادہ بہر شکنے بغد سوز کہ کم نیتم ز بر منے اکہ بس گران نبود در سفر بہر پیر منے	
غزل ۹۱۳ از دیوان	شال خسرو اگر عاستے ز دوست از انکہ نیافت محل وفا چشم مسج غمرہ نے	بقیہ غزل ۹۱۴
گدشت کین دل از دم سکیبا بود کجیکے بخزاین شیرینی اندر عیش تلخ خودنی بنیم کو از این باد بر جان و دلم از فراقت چون چہ مخینہ کے برے سامان جان منی انی نیم پیر و دلم ہمہ ورنہ دمن و بال کا خود	بر نشانی زلفش آمد و راہ خرسندے کہ کہ گہ مکنے بر کرتہ تلخ شکر خندے و بخشیدہ ندان کام کہ از صلیت خودم صد دل و صبری تو داری مرا ہم بود کجیکے مبا و اسج ما در را چنین پیر و فرزندے	
غزل ۹۱۵ از دیوان	اگو اے چند گونا نش کہ با شد مرتضیٰ جانم اکہ خسرو از تیر ترک او تیر سبت بہرندے	بقیہ غزل ۹۱۵

خوش آن شبہا کہ آن جان جهان مہمان من بود کہ آنی مسکنم از وقت خوش را از دور و لہا نمیکرد و فراموش از دلم ہائے گارنش من محروم را چندین غم از چہنیشے نبود ہم ہزاران دفع غم جانر شود زین جہنم در دل مرگو نید بر جا دار دل کا بام عیشست این	جراحتہا کہ او کرد وی لیش در مان من بود کہ آن گنج ردان در خانہ ویران من بود کہ جای گئے برویدہ گریان من بود اگر زان کوی مشتے خاک روانان من بود کہ کاش آن داغ پیش بر دل بریان من بود گذشت آن کین دل دیوانہ در فرمان من بود
--	--

غزل ۹۱۶ از دیوان

دل رفتہ نباید باز رہا کہے توان رفیق
را کہ کن خسرو اما ز آمدی گذران من بود

غزل اکمال شعرا

ساقی بیا کہ موسم عیشست و سیم دیے رخ بر فروز و زلف مسلسل زن گرہ مہ را ز روئے خوب تو نسبت کیا کنم شکر خدا ز خجالت لعل تو آب دار خط مسلسل تو چو دور تمر گرفت روح مجھے تو و عقل مصور سے بت گرچہ دید زلف و زح و عارض ترا طے کن حدیث عقل بیا جام مے بیار لب بر لب نگار نہ از دست میدہ	میخورد لالہ گون شود از بادہ ری دے تا بشکند جمال تو بازار میم دے اے رویت آفتاب لبستین دھندے برگر و سیم دے چو شیدے تو خے و طے کہ دہد عاشقان بعد اے دوا دے اے عقل در روح شل تو تا ویدہ بر دے از شرم کہ و نالہ صد سال طے دے تا داغ مہر او ہم آجے و لام دے خالی ملو از قدح و با و سیم و سیکے
---	---

غزل ۹۱۷ از دیوان

می خور مخور غم دل و دین خسروا دگر
بکشا بدح خسرو آفاق لام دے

غزل اکمال شعرا

اے بادِ سلام دلم آنجا برسانے کیا ررسانیش سلام غیر عشاق این پرین چاک بخون غرقہ کہ دارم دیرنیہ بیائے کہ برون دادم از دل کردیم بخون دل خود چہ نقش	یوسف زلیم کہت آن پارہا نے صد بارش از آن برین تنہا برسانے پنهان ببری از من و پیدا برسانے پرموردہ بخونہاے دل آنجا برسانے این قصہ بران یوسف دلمہا برسانے
غزل ۹۱۸ از دیوان	برخسرو و عمکین گذر اے دست ہانگہ عمریت کہ امر و زلف سر دایر سانے
بقیہ نقیہ شعرہ	
بنماز ہر نفس از سوی من گذر چہ کئے اگر چنین کہ تو بے نیم شب رو بر بام ایکے کرشمہ ابروت بہر نقیہ لبست خداے از پے دل برون آفرید ترا چو بہر چہ کردم اما تم نبود از دست نمود بائد امید وفا و پس از تو اگر ہے طلبے با بختیم نہ بے	ہمین کہ این دل من خون کنی و گر چہ کئے تبارک اللہ تا برسہ قرچہ کئے بگرد و زے مواہیمہ حشر چہ کئے تو موے بہر چہ بانی لبس بر چہ کئے کنون ز دیدہ نخواہم کشید بر چہ کئے من استوار ندارم تر از کرچہ کئے ترا کہ نیست میانے بگو کر کئے
غزل ۹۱۹ از دیوان	زینج خسرو گفتے ہمیشہ چرخ نرم کنون کہ روے دل از دست شد خدہ خدہ
غزۃ الکمال شعرہ	
اے جان تین زلفہ بہ تن باز کے آئی جانے کہ تونہ دور سے روے تو بر دم شد جان جناحے بہنان گیری تو تنگ	وے سرو خوامان مجھیں باز کے آئی تا زندرہ شوم باز میں باز کے آئی ازان باد تو اے بر میں باز کے آئی

مارا دے تلک و تو خود کردہ بصیرا	در ظلمت زندان وطن باز کے آئے
غزل ۹۳۰ از دیوان	سر نایہ حسرت و بھجان خبر سخن نیست عمرے کہ تو رفتی بسخن باز کے آئے
بفراغ دل روی و نظرے بخور دے ویرست با جوانان بچن شدن و لیکن نفسم با خرا آمد نظرے ندیدہ روش بجدا کہ شکم آمد ز رخت بچشم خود ہم دل من کہ شد ندانم چہ شد آن حبس مارا بریدتا تو از ابطیب آدے کفن غزل ۹۳۱ مکن ای صبا شوش زلف آن حوازا رخسار و مکن راست بجای کہ تو باشی گفتے کہ چو مینی زنج مارا غنم جان خور شاید کہ نیار و منظر ملک جهان را خلقے بدہم سر و مہر بند برت ز انکہ	بہ از ان خبر نشتا ہی ہمہ ماے دہوئے ہوس جال خوابان زرد و بزرگ بوئے بجراہین نامدارا ہو سے و آرزوئے کہ نظر وین باشد بھجان لطیف و دے کہ برفت عمر و نامد خبر پیش نہ میج سوئے کہ جو مر دیت بارے بظارۃ جوادے کہ ہزار جان حسرت و بھدا تو ماروئے گر راست کنی طرہ بلا سے تو کہ باشی از جان کہ کند یا و بجائے تو کہ باشی در کلیۃ اخر ان کہ انے کہ تو باشی خورشید تباہد بسراے کہ تو باشی
غزل ۹۳۲ از دیوان	خسرو اگر از ملک تو آید سخن عشق احسنت رہے شعراے کہ تو باشی
مست آمدہ باز مہمان کہ بودے اے یار جدا ماندہ و تفنگ کہ جسته دیوانہ من بر سر کوے کہ گد شسته	دام شکریے از شکرستان کہ بودے اے یوسف گم گشتہ زندان کہ بودے آشوش وہ حال پریشان کہ بودے

می دوش کجا خوردی و ساغر کبہ دواوے آراستہ دست و آغوشش کہ خفته جعدت کہ کشیدست و لبست را کہ گزیدت حلو اہمہ نارنج شد ای دل تو چہ کردے	در ظلمت شب چہنہ حیوان کہ بودے این سخت کرا بود لعینہ مان کہ بودے پیش کہ نشستی شب و مہمان کہ بودے شہدت کہ چہیدہ مگس خوان کہ بودے
غزل ۹۲۳ اردوان	بے بوے گلے واری و نے رنگ بہار خسرو تو بظاہر بستان کہ بودے
بقینہ شعر	بقینہ شعر
ای جبرہ زیبای تو رنگ تیان آوری ہرگز نیاید و نظر نقشے ز رویت خوبر آفاق را گردیدہ ام مہرتیان ز زبیدہ ام عالم مہر نیماے تو خلقے مہر شیدائے تو ای راحت آرام جان باقد چون سرور و ان عزم تاشا کردہ آہنگ صحر اکردہ	ہر خند و صفت نیکم در حسن ان یابتری شمسی ندانم یا قمر حوری ندانم یا پری سیا ز جوان دیدہ ام اما تو حیرے و گری آن نگرس شملای تو آدر وہ رسم کا فرے ز فیسان مرد و انکشان کا لام جانم میرے جان و دل ما بردہ امیست رسم دلبرے
المستطبات	خسرو غریبست حکمہ افتادہ در شہر شما باشد کہ از بہر خداسوی غریبان نگرے
بذل انتخاب	بذل انتخاب
حسن خلاق از خرد و متد ان توان کہ در طلب بے خرد و اعیب نتوان کرد و ترک دبا مطربے حکمت خسرو را کہ اسے گنج سخن را کہ این ظلمت کرد و وقت نیاید در ظلم پاسخش گفتہ کہ من در ہر دو معنی کاظم	خز بود آکو او چہن لبوے خربو و عیب نبود مور بخت سلیمان کہ بود علم موسیقی ز طبل نظم نیکو تر بود وان نہ دشوارست کا ندر کا غزو و قزو و ہر دور انسجیدہ برور نیکہ آن بہتر بود

<p>فرق بین گنج میان ہر دو معقول و درست نغم را علی تصور کن بغیر خود تمام گر کسی بے زیر و بن نظم فرو خواند رواست در کنت مطرب بسی بان بان ہون بہن ہون نامی زن را بین کہ صوفی وار دو کفار نے پس در نیصورت ضرورت تصاصورت و سماع نظم را مائل عروسے دان نعمت زیوریش</p>	<p>تا دہر انصاف آن کہ ہر دو دانشور بود کو نہ محتاج سماع و صوت غنیا گر بود نے مجھے سچ نقصان نے بلفظ اندر بود چون سخن بنود ہمہ معنی ادرا بر بود لاجرم محتاج در قول کسے دیگر بود ابراے شعر محتاج سخن پر در بود نیست جیسے کہ عروس خوبانی زریور بود</p>
<p>ایضاً</p>	<p>من کسے را آدمی دانم کہ دانم این قدر در اندر سر از سر از من در نیز سر خریود</p>
<p>سفلیہ کہ قصد دوستان دارد خس کہ صدیے سر چراغ برد</p>	<p>ہم بہ بندہ ترے خود ناچار عاقبت سوختہ شود و یکبار</p>
<p>جوانمروے بدست آموز خود را بدست داد باید شد جوانمرد</p>	<p>کہ نزد ہنگام مقدار یا بے جوانمرو زبان بسیار یا بے</p>
<p>نہ رسم عقل بودے طریق دانائے درون پردہ شنگوے چون بزم خجک</p>	<p>کہ زور خود کند اندر گزاف دہر زلف برون پردہ نوائے نرن چو پردہ دف</p>
<p>چو لاف پیش رود گفت کم رود بجا چو باد شیر زد و تیر کے رسد کہد</p>	<p>ولہ</p>

مشو خسرو بشعر خویش عنبره چو گفت خویش را بے عیب خواہی ہمہ کس گفت خود را خوب داند	کہ گویندہ لبے مست از لب و پیش بچشم دشتان من گفتہ خوش دگر باز است ہم عین کند پیش
ز افسردگان مجو اثر زندگے دل نہ شعلہ بر آتش لاله توان فروخت	لے از مزاج ظالم سوزندہ خوی خویش فی از گل چراغ توان یافت بوی خویش
اگرچہ بد خو سے در کرم کوشد باہر نطف امیداران را خوی خوش را در ابرویت خواہد	عود ہر دم ہمیشہ سدا کند یاد آن خو سے تا امید کند بو سے خوش ہوی را سفید کند
از گفتن مع دل ببرد گر دوز نفس چہ راغ مردہ	شعرا چہ تر و فصیح باشد گر خود نفس سیح باشد
از جود و کرم قبول حق جوے مقصود از سر نہ نور چشم ست	خود نام بوی بکرات میلست زیبا بے چشم خود طفیلست
کس درین روزگار نتوان یانت ہر کہ گویر کہ راست مے گویم	گر سخن یا فسرد غ مے گوید راست گویم دروغ مے گوید

وله	
کہ بر دیش دہرے درے خندہ کن گرچہ بود حاتم نے شاید ابرق بخند و بروے	مرد بخشنده را کسے گویند ہر کہ بخشد تو اگر درے ابر اگر بر سر دریا بارو
وله	
باشد آرزو چہ خوردی حاصل دیگر باشد غم امر و زہمان روزت در خورد باشد ہم کہ او غم خورد در زرخورد و خر باشد	حاصل خود بخورد اندہ بہودہ مخور و اگر آرزو بخورے حاصل دیگر نشود ایلیے باشد باہستی در غم خوردن
وله	
در کار خلق چشم کشادن بخیر و شر سوراخ عیب باشد و غریب را ہنر	روشن دلان صاف در ز خلل بود پوشیدہ نیست نزد ہمہ کس کہ طاق را
وله	
قبلہ سازی وہ کہ ستے جاہل فسرودہ را ز انکہ در دین سجدہ نمودناز مردہ را	اما کے اے بی ہمت از بہر دلوں کو دہ گیا اگر قبائے میکنے باری منہ سر بر زمین
وله	
کو را فراز درود ہمت گذر بود ناچار مردودہ بدہ و در بدر بود	کے سر فرو برد و بھینض اہل کسے لیکن چو امتیاج عثمان خرد گرفت
از مال و دن طبع کہ در ماندگی رداست مدقوق را دوا کے پسین شیر خرد بود	

عوازاں اے ملک شغلے مفرامے	اکہ بدنامت کند از رشوہ خوارے
کسے کز بہر تو با خلق بد کرد	کند با تو ہمین ناسازگارے
ایضاً	کسے کش پردے از خون مروم
دفا داری از دیون چشم دارے	دلہ
بجاہ فقر تو آکر نماے بہت باش	کہ گرچہ ہیچ نداری بزرگ دارندت
بدانکہ با ہمہ ہستی شوی خلس مزاج	کہ گرچہ قارون باشی گدا شمارندت
ولہ	
گریہ مروم ز ہر مرگ خوشیان ادہ اند	خندہ سے ہر سحر دلاخ و یاری ہوں
لیک گریہ خاص بہ ترس آنہ یافتے	باز بہر ویدان اشتیاق دیدار ہوں
ایضاً	خندہ بہر ریش آن بے تہمتے گر میکند
دعوی عشق خدا و ماسو اللہش ہوں	دلہ
گرچہ فرزند زادہ ملکست	ولہ
درگدائے دمہست دولت مند	سخت اگر نیست خاک مینا یہ
گرچہ با دوزخ داد دولت مند	ملک کار از دوزیر بر باید
	سے بیہودہ دل بفرساید
ولہ	
کسے کز عشق دولت مند گردو	بہر از این ہزاران اعتبارش
نہ بینی کہ عشق بلبل مست	کیے عزت و مینوانی ہزارش
رباعیات	
صانع احدے کہ ساخت چرخ کمن	تے عقل رسد مکتبہ و صفش نہ سخن

او خود یک امر کن جهان پیدا کرد	آن کیست کہ در قعاش گوید کہ مکن
ولہ	ولہ
یارب کہ امان نہ آب و گل وہ مارا	تو بہ زنگاران چکل و د مارا
در عالم بیدے نہارہ و انگاہ	چون دل بہر و دوست دل وہ مارا
ولہ	ولہ
ہر جا کہ سخن در بت و بت روافقت	وہ کہن دل بت پرست آنسو افتد
یارب تو مرا درو نہ دو کہ بصدق	ہو گویم و اندر دل من ہوا افتد
ولہ	ولہ
از محمدؐ را نہ دارے خیرے	کن از رہ عقل و رشادت نظرے
اللہ و محمدؐ ست پیوستہ بسم	یعنے کہ میان شان گنجہ و گرے
ولہ	ولہ
وصف شرف تو بیش ازادراک آمد	سبق ادبت نعبہ و ایاک آمد
توقیع تو کہ نہ صحیفہ پاک آمد	لولاک لما خلقت الا فلاک آمد
ولہ	ولہ
ہر چند تو ای دل کہ بقران بنیے	در حق محمدؐ ہمہ احسان بنیے
در حلقہ خاتم النبیین بنگر	تا در دل او اجمع رحمان بنیے
ولہ	ولہ
اے آنکہ شدہ طفلیت آدم پیدا	گشت از سبب توجہ رخ اعظم پیدا
نور تو گنجیدہ جو در یک عالم	بہر تو خند اگر دوو عالم پیدا

وله	احمد نامے کہ کان عالم زو بود بسیار چکید قطره باز آدم	یکتوے قبائش فلک نہ تو بود آن قطره کہ بحر گشت آخر او بود
وله	شعبه بحق نظام دین شد مارا صاحب قدمیت ہر مردیش کہ کند	گنجوز خداست عالم بالارا برکشتی کفش عبسہ نہ دریا را
وله	از شیخ نظام چون سلامت مرا امید پس مراد و کام ست مرا	باحسن عمل عیش مداومت مرا زیرا ہمسہ کار با نظام ست مرا
وله	اے دوست رضا بکرم نیردانے وہ چشمیت چو زنا کند گرش خواہے پاک	وز طاعت حق داو مسلمانے وہ غسلش تو زگرہ پشیمانے وہ
وله	بستان چو لبر کشید پیرایہ ابر گل لبکہ لطیف و نازک آمد در باغ	آوردہ ہر شیر و سرود ایہ ابر ترسم کہ گران شود باو سایہ ابر
وله	ماہیسم خراب جرمہ میخواران	مارا چہ عنم از طغفہ ینکو کاران
ای سرکہ لکہ میخوڑو لہ خماران کے عنم خوڑو از سر زفش ہشیاران	ایضا	دہ

در ملک قلم در کہ جہان بانی ماست سند چو بر آستان خمار کنم	دین بر پر یوشان سلیمانی ماست ہر قطرۂ منے نگین سلطانی ماست
ولہ	ولہ
گیوے تو بہ لبسیت ہم زنجیرم ہم تو بکن فسق کہ از دیدن تو	لیکن نہ چو من کہ زار و بے تدبیرم ایشان ہم میسر نید و من میرم
ولہ	ولہ
چشم از رخ تو جاسے دگر نتوان برد بے روئے تو میر و دلبر عمر عزیز	سودا سے تو از سینہ بد نہ نتوان برد ضائع تر ازین عمر لبہ نتوان برد
ولہ	ولہ
دخت از در دوست بر کران خواہم برد ای دل پس ازین تو دانی دآن بد خوئے	جان خواہم داد بلکہ جان خواہم برد من رحمت خویش از میان خواہم برد
ولہ	ولہ
زلفت کشم مشبہم شب جانم داد بوئے کہ بگفتے از تراد شوارست	چشم تر و اشک گوہر افشانم داد کن بر لب خود حوالہ من دانم داد
ولہ	ولہ
مانیم کہ از قبلہ بہت خو کر دیم دل را کہ ہے خزینہ معرفت ست	دیا چہ تمام دنگ کیسو کر دیم بازیچہ کو دکان بت رو کر دیم
ولہ	ولہ
اے باد کہ از کوئے وقایع آئے	آلودہ بہرے آفتاب آئے

زین گویند که نغزو جان تو را می آئی	من می دهم که از کجای می آئی
وله	وله
ز آنکه که مرا غم تو چون جان نیست	خون ز خشم ز مردم دیده من است
زین گویند بدین اشک مرا خاراخر	خون من و خارا زاده چشم من است
وله	وله
دل در شکن زلف و دوا می تو بماند	جان نیز خود زده در هوا می تو بماند
هر کس سر خود گرفت درفت از کوی	الاس من که زیر پای تو بماند
وله	وله
گویند نصیحت از چه افترون آرد	عشق از دل عشاق بر دهن چون آرد
سوزن که بعد حیل کشد خار ز پای	پیکان ز جگر چگون بسیرون آرد
وله	وله
شب ساقی دوست رو مرا دشمن بود	من مست بدل آن بت سیمین تن بود
هر راده که بود خون میان من بود	گوئی که بر آتش دلم روغن بود
وله	وله
عاشق که شد افروخته جان و بگوش	مست از دل خود غمش نه از سیمینش
پروانه نه شمع سوخت تا پای بگوش	بلکه آتش دل گرفت در بال و پرش
وله	وله
چشمیت که جفا باز حد افزون رو	تا چندستم بر من محزون آرد
این گریه من که خبر دی پیشه گرفت	ترسم که شب بر تو شبینون آرد

ولہ	مار از حرین در و جان میباید آن شیفہ سوختہ جان می آید
ولہ	بل جہ کش درد کشان سے باہ آتش زد و بخان و مان سے باہ
ولہ	از شعلہ عشق ہر کہ افروختہ نیست گو سوختہ دل نہ ز ما دور کہ ما
ولہ	با اوس سوزنے دلم و دختہ نیست آتش بدلے ز نیم کان سوختہ نیست
ولہ	گر دل بگناہ سے شود گوئے شو از دل زد و خیال خطا پیران
ولہ	در عقل ز راہ سے شود گوئے شو گر نامہ سیاہ سے شود گوئے شو
ولہ	زین پیش من گوئے چو تو مردم خواہے گر از تو نیابم بہ ہوس دیدارے
ولہ	عشقے ددے دور وے و ہمارے کم ز انکہ درین ہوس بھیرم ہمارے
ولہ	جانا منشیں برگذرے تیزی آہ تا در سر کوئے تو نہ بنداری سہل
ولہ	آتش رسد ز آتش انگیزے آہ شب گردی گریہ و سحر خیزے آہ
ولہ	اے غم مہین کہ بر من غمخوار آئے وقتے چہ شود گوئے دل زار آئے
دیش کہ سیاہ سے کنی روز مرا یارب کہ بروز من گرفتار آئے	

تا چشم تو بنمود ز ابر و مجر آب بر خاک در تو مردم چشم مرا	زان قبله بناے دین من گشت خراب فرض ست تیمم از چه عرقت در آب
دوش آمد و وعدہ شرابم میداد می پرسیدم حال دل او خاش بود	خونابه بجایے می نامم میداد وان زلف بجایے او جوایم میداد
گر جان برود بجز لقا دیدن تو دیدہ کہ ترا دید مرا کرد اسیر	چه فرق زنا دیدن تا دیدن تو بمجرانش سزا کرد و بنا دیدن تو
کوئی تو کہ بستر خاک نہ بنیم آسجا جایے کہ چکہ خوی ز رخت تا مردم	نشینم تا رجاں خمیرم آسجا گر خون دل از دید نریم آسجا
نامے صنمے کہ در دلم رہ دارد با آنکہ سرو فاند اردو چه خوش است	در پاید بھر کو دل آگہ دارد آن شوخ سطرہ کہ بر منہ دارد
گر بیم برزده یعنی خطا من عیب من	کہ مرا محنت ایام بسم برزده بود

انتخاب تقریفات مطبوعه سابق

تقریفات سہامی سالکان طریق سخن دانی پیشوا کے ہر ان مراحل کتبہ رانی
فصل دوران احوال زمان جناب شمس محمد ظہیر الدین خان بہادر حرم مخمور

بسم اللہ الرحمن الرحیم

آسمانک لا علم لنا الا ما علمتنا انک انت العلیم الحکیم

ای نام تو سر نام دیوان محلے	نام تو جو دو نام خدا از ہمہ بالا	از نام تو ہر نام کند نامور بیا
سبحانک یا رب تقدس و تعالیٰ	الحمد لمن حرم سحر الجمعی	الشعر من البحر لقد کان طلالا
آن باعث ایجاد و دو عالم لعلک	آفاق تجیات بران سید والا	آن منظر ذات احدی ختم رسا
قد فضلا اللہ جل جلالہ و کمالا	در حشر جو طالع شود آن مہر نبوت	قد خلت الشمس و بدرا و ہلا لا

برابر باب سخن شناس نیکو ظاہر کہ ہر چند مذاق سخن و طرز بیان تمام اہل سخن ہر یک بطرز
جد است کہ یکے بدریکے نیمانظر کلام معجز نظام حضرت امیر خسرو علیہ الرحمۃ راشانی
و آنی و گریست ہر کہ و لے و اردو اندکہ خانہ کبیرت و در نامہ چیت قسم من قسم سے
از اندرون خانہ چو آید نذر بردن + خود از مکیں بود متصور نہ از مکان + ہر یک از
شعر الا بقدر حصہ از مبد رفیوض نصیبے وادہ اندکہ و ران صفت مستثنے ست مگر حصہ این
خسرو اعلیم سخن از ہر صفت و ہر صفت مبرہ وانی و نصیبے کا فیست ع انچہ خوبان ہر ہر
تو ہما داری + پیداست کہ ہر علم و فضل و کمال الکتابیت کہ بدون تحصیل از اوستا دو تعلیم
و تعلم حاصل نہی شود مگر این شعر و سخن و طبع موزون بعض و ہیست کہ محتاج تعلیم

و اگر کتاب نباشد از اینجا است که شعرا را تلامذ الرحمن گفته اند و نظام هر که اکثر آن ناخوانده
حرف نا آشنا که هیچ از عروض و قوافی و اوزان و فطوح افاغیل و مجوز شمره ندرند و شعر
جنان مضامین عالی میگویند که بر دلها کار میکند که تمام ششوی حضرت مولانا علیه الرحمة
برین دعوی شاهد عادلست که میفرمایند به من ندرتم فاعلاتن فاعلاتن شعر میگویم
به از آب حیات پس از همین جا توان بدانست که همه علوم کتساب بوده اند مگر این
موزونی طبع و سببست و محجوز کلام درین نیست که میباید تر از دروغ و غیبه
بنوده است چنین غیب منوع شرعی در اینجا منتهاست هر چه باشد که احسنه الذبیه گفته اند
چون در مقام کذب مرتبه اش نیست تکلیف که در مقام صدق که گفت شده

بوطبیت زدن نعمت و سبب بجا و است خود نعمان انکی فرما بود او اسهل للو العوضا عنه که اظلم آمد و من انقري کذبا شوی تو از شعرا سی تلامذ الرحمن بجود نعمت مناجات کن با الله	که عیب کذب و حسن است و خطا افزا که از کجا بکجا رتبه سخن برسد چه جا گفتن آن لا امان به سجدا همین مراد ما نیست که باشد بطر ز قنوس روم گر کتی املا که قدیم چنین جا بکمی مبالغه صرف	چو در مقام درخست بگویم عجاوین خیال کن که چو لطف میشود پیدا چرا کذب بکسی صرف طبع و زور که گفت طالع نادون از او اگر مبالغه حسن شعر میداد که مال است بود و دون تبخیر و فنا
--	--	--

ز حد ناطقه بر تر بیان نفس الامر درین مبالغه اعتراف را چه باشد جا

آمدیم بر اصل سخن

پس این سخن عیانی در بیان همین خسرو اظیم سخن دیده شده اگر غلط مکتوم اندرین مبالغه
نیست + که خود معاینه باشد بقیعیم ظاهرین + هر چند تاثرات کلام و بیان ترا نیست
بسر داده اند که ناخن البیان نسیم اگر اینجا در کلام این سخن نظام اعجاز و کرامت

کہ ہر طرح سے واقعہ نامہ پر اس عاجزانہ حکیم اگر غلام کلمہ تمام کتاب عجائب خسرو سے برین و عو سے شہاب
 عادلست و شہادہ ثانی انیک علی دس الاشہاد و مشہادت قول من درین عالم
 شہادت و شہادت بر خاستہ کہ خود آن بجز بیان از حجاب منطومات خود چہار دیوان
 مستثنی فرمود کی بقیہ بقیہ دوم تحفہ لہ صغر کہ غالباً در زمانہ صغر سنی از باطن
 بخامد رسیدہ باشد سوم وسط الحیوۃ کہ شاید در وسط ایام حیات بزبانہ شباب فام
 بنا کہ کشیدہ باشد چہارم عترۃ الکمال کہ آخر در کمال عمر کمال پذیرفتہ باشد پس خطبہ
 و بیانیہ بقیہ بقیہ کہ خود شایع است چہارم در این رتبہ عناصر را بہتر کہیب دادہ چہنیں بدست
 مجموعی و نسبت گذانی این آدم ثانی را بوجود آورد کہ ثانی در او این را کہ باید او را شک
 مطلع ہر شک کردہ از دواج و از مدبرین انہرج کہ توالد و تناسل پدید آمد یک عالم ثانی
 ازین آدم ثانی آباد شد کہ فائدہ نیرست تا عالم باقیست انہم باقی ست پس درین
 ہر چہار عنصر زمانہ صغر را بہتر لہ عنصر آبی تصور توان کرد کہ میرج البقول و میرج التمرک و
 رقیق الطبع بالطبع ست انہم صفات آبی در طفلان صغیر السن پیدا است کہ انجامہ او از
 تحفہ لہ صغر ست و زمانہ وسط الحیوۃ و شباب را کہ بہتر لہ عنصر آتش توان دانست کہ
 حرارت آتش ایام جوانی چنانکہ افتد وانی محتاج بیان نبود ہست اینجا عبارت از
 وسط الحیوۃ ست و زمانہ او آخر عمر را کہ حد کمال عمرست بہتر لہ عنصر خاک توان دانست
 کہ اتحاد گے و خاکسار ہیا از مقتضای این عمرست پس سے پیش از خاک شدن ہر کہ گذر
 خود را خاک و بالیقین رتبہ خاکش گذر و از افلاک پس اینجا مقصود از دیوانہ الکمال
 است کہ براسے دفع عن الکمال بعد کمال عمر کمال رسیدہ و آن بقیہ بقیہ را کہ جامع
 انہم عناصر متضادست بہتر لہ عنصر ہادی معلوم توان کرد کہ اجتماع و تقابل کہیب انہم

عناصر از عنصر با نفس است تا کہ با نفس درین صورت غمخیزی جا نیست صورت کدائے
و نیست مجموعی این مویلاے خاکی قائم و باقیست و از لیس فلیس لاجرم طہیت مجموعی این
کتاب این بہین ترکیب خاص لقبہ لقیہ از باقیات صالحات باقی و قائم است کہ
ترکیب از دواج و امتزاج مطبوعہ مطبع نوالد و تاسل ندر پرتہ از یک ہزار ان کشیدہ
صورت بقائے دوام پیدا کرد کہ مصرع من نامم این باندا و کار بہ و لک فضل اللہ
بوتیہ من بشارہ واللہ و الفضل العظیم

اقادیل جلیل و تجلیل میل صاحب مطبع فیض منج عالی بہم معا
شیم اولو اعز زماتہ بمرت و شہوت یگانہ فلاطون دانش اسطو
شعور خباب علی القاب نشی نو لکشتہ صاحب صاعدہ ابقد باعلی البرا
شعر کیفیت تلاش و بہرسانی این مجموعہ حقیقت طبع این نسخہ مطبوعہ

چند کہ بوالا جملگی و بلند خیالی این مطبع اکثر تصانیف لطیف قدماے رحمہم اللہ بطبع
خواہش شایقین و قفا فوقاً بطبع رسیدہ اشاعت پذیر گردیدہ فرہریران تنظیر
اہل نظر فقا و ہر واحد و ہر مہربانی و اوقدر دانی و او مجہنم فرط مستندے ارباب
نسبت کلام معجز نظام حضرت امیر خسرو و دہلوی علیہ الرحمۃ دریافتہ در جارسوے
تلاش و جستجوے آن شافہ اگرچہ خیالات بلند و مقالات ارجمند این نذر گو اقبول و رگا
کرد و کا بشیر بر بشیر لکن درین زمانہ مانند نظر پوشیدہ از نظر اگر بمقامے در مجلس و جد و
سواع والی غزلے از تصنیف شریف مرانید شہنودہ ذوق باب گشتہ جو یاے

دیوان فیض بنیان گردید و آن حکم عتقا یافت مشتاقی مشتاق سرگرا اینها یافت نظر باین
همه تن آرزو پا بودم در ورش و رستجو تا آنکه بمصلحت چونیده یا بنده روزی
و خدمت ابو حامد یوسف علی صاحب لکھنوی که در سرکار بھوپال علاقه
دارند و وی استعداد و درکارند بر بسیل تذکره ذکر عدم بھرسی دیوان این خسرو
سخنوران با فطر خواهش مستمندان بیان آمد خصوصاً شوق و درونی خود بر زبان مولوی شفا
مغری الیه نظر بشوق اقرار مجموعہ انتخاب چار دیوان حضرت ایشان که مانند جان عزیز
و نهان میداشتند لطف داشته منت بر جان مستمندان گذاشته چون مجموعہ
موصوفه نظر کردم شاهد آرزو در بر کردم طرفہ مجموعہ که خود آن طوطی شیوا زبان ہندوستان
از چار دیوان خوش ترتیب داده کیفیت چار فصل عالم بلا فصل باین یک فصل بلاغت
و فصل نہاد و چار عنصر کہ کمال و معنی و چار گلشن نہال صافی ذہنی فی فی چار قبہ تاریک
میری و دخانی و چار بالش نہر و کتہ دانی یک یک دیوان اذان مانند مصرعہ چارم رباعی
مصرع و ذروا فردا بجزو ہر صریح مصرع نخستین تحفہ الصغر مطبوعہ طبائع ضعیفہ و کبیر
و دین وسط الحیموہ مانند آب حیات بے نظیر سوین عذرة الکمال کمال عزت
مغرر و ممتاز چہارمین لہجہ نصیہ باقیات صالحات سر فراز قصائد لاجواب غزلیات
انتخاب قطعات بزرگ قطعات فراویں خورم و خوش رباعیات مانند چار موجہ کوثر
و گلشن باین چار ارکان معنی مجموعہ چار عنصر خسروی گفتن لطیفہ عینی و نکتہ لاریبی چنانچہ در
ویا بچہ مصنف البشیر اسماے و دواوین ازین نکتہ ایامی مبین بہ ہفتہ نیکو بسر من بوضوح
ہمچو غیر تر قبہ نعمت بر خود بالیدم و از نہایت شادمانی و بر زمین گنجیدم خواستم کہ تنها
تسلط و بنا شمر این علاے اعلی بر سادہ طبع نسیم و مہمانی ارباب زمان ہم نسیم و مدح و کلام قدیم

ازمان بر قریب عهدی مصنف نشان از غایت کثرت و کرم خوردگی جاسا حروف و الفاظ
مانا بقوش موهومی مل نامشاهد و غیر مرئی در لاش نسخه دیگر آن هست بنگاریم و در جای
جستجو قریب ده سال نگا بود اشتم درین مدت از کلامی کتابخانه رئیس شهر و دیار نسخه دیگر آن
بسم نرسید و رفیع شکوک مقامات مخدوش نگردید که در بنیاد عارضان ترا دید و بصفت سینه خورشید
اراده الهی بدینگونه تا بیکه تا که این معشوقه زیبا و جذیره رخسار او برده باید داشت
نقاب احتجاب از چهره باید افرشت یعنی بطبع این مجموعه باید پرداخت و بر توکل الهی تکیه
باید ساخت که همیشه کار و بار این مطبع بحایت توکل و توفیق الهی رونق پذیرد و با شایسته
بنیاد بنا بر علیه همان نسخه برای نقل برداشتن مقرر شد و در حل مقامات مخدوش و غلط
نظر شد با باب تصحیح کمال حق و فکر را کار فرمودند و بقدر امکان به تصحیح آن سعی و کوشش
نمودند بر اینهم بعضی مقام حل نگردیدند و بسبب تا محسوس مخدوش بودن بعضی نرسیدند
همچنان آن مقام ساده گذارشته شدند و از تصرف بری داشته شدند و در کلام محو علام
تصرف محض تحلف و تحلف تصرف کند از ناظرین با یکدیگر امید چنین است که مطبوع
شدن همچو نسخه غریب الوجود در علم نیست و آهسته ساده بودن مقامات مذکور بقدر مسطور تصویر آید
فرموده نسبت جد و جد طبعیه سعی و کوشش بنیاد بر باب مطبع نظر کرده بر عا خیر او خواهند نمود

خانمہ الطبع

بفضل بزرگ والطاوت متبرک شمس و دو جهان خالق انس جان که حافظ ارض و در افع سلامت
 صاحب جمال و با ساحت غیرت سگ گیتی را ناطلا سے کل دیجان طبع ساخته در یک فلک
 از دور کوکب در بر صحرایان و دیوان علم و ناز کجایی کلام کلیم طبرخوش مقالی سحر مطلع
 غزل سخن گشتری شاه بیت قصیده نام آوری کبار خاندان و معانی سالوک مسالک
 سخندانے سلم الثبوت استاد صاحب اختراع و ایجاد و درة التاج ناتران قبله و کعبه عراق
 واقف غوامض سخن کاشف نکات فن دانای اسرار و اسرار خفی و علی امیر الشعراء حضرت
 امیر خسرو دہلوی کہ در محکمہ محاکات محکمات لاجواب و در ملت شعرا شعراء شاعری ساس
 کتاب ایسے از گشتینہا کہ گفت کیے نیامد بقوت طبع سخن آفرین گفته و بشیر و ناسفہ مصافح
 کہ کس سفتہ نہ بست بز و سفت و باز و سفتہ چون تصانیف رائفہ از عالمان گوی سلبقت
 بر و دیکو لیے از ہزار اسکہ درست غور و از انجملہ اعجاز خسرو دی چون عجزہ لاجواب ہست مصافح
 تازہ آن کہ شمر شوخی شباب کہ شرح و دیگر تصانیف لطیف و انبساط و ہم طلمس ملالت خاطر
 نازک سرست خوانندگان طبع خرم و انشوران نذر پر واز و فرز الکان کات طلسم از
 شائبہ گان اظہیم صنائع و مالکان ملک بدائع ہر روشنی نام نریم زبان آرائی انداختہ
 و بامید بامید و شوی و بلند بامی باز و برافراختہ اما چند اکہ دماغ و وقتہ متحو و عقل و ذر خرق
 سوختہ جبار دیوان غزل چون نام نکوسے خوش دین نہ ہر پایا کرد کہ داشت و از چہا ہر وار
 انتخاب یک مجملہ نسخہ بروا ست اول رائفہ البصر نام نہاد و ثانی را وسط المیوۃ نام داد
 ثالث را عذۃ الکمال نام کہ راجع بلفظ بقیہ لقیۃ نام برآورد و بر سر ہر غزل نام دلوانے

کہ از ان سبب شدد بود و جایافت نے نے سارہ بلندی بر سر سخن با فردان حکما یافت
دیوان نجم کہ جمعیت حواس خمسہ را واسطہ عظیمست مثل ربع مربع محسود منقطع سات ربع
و نیم قرین است کہ کسوت طبع پوشد و پے شہرت نام مصنف کو شد ہما نام سخن قادرست
بدیکر فن ہا ہا تا کہ در علم سلقی و ہل سیدریدند و در راہ ناموس نامیوس و از میکشیدند آخر
از شرم آہنگ مخالف بالیدن گوش برداختند و یکدست نقل بر زبان و سنگ رودان
انداختند بین ارادہ وسیع و حوصلہ رفیع والا جناب علی القاب چراغ کاشانہ بختیارے
لعل مذاب کان ہوشیاری اوج آسمان مہرانی موج عمان قدر دانی فاقد نقص ناثران
ناقد کمال شاعران نیر بروج مروت گوہر دج قوت مرے دانشوران جان مضرسان
خرو بردارن پیشوایے ارباب عقل و نظر معتدایے اصحاب دانش و ہنر و یاد دل سبحاب
کرم دی القدر و المناصب جناب منشی نو لکشیہ صاحب سی آئی ای والا نجم کہ باشاعت
علم کہ از کسالت ہست و تصور توجہ اکابر روزگار خود سازی را حوالہ اجاب کردہ بود و پد
و گردہ ہا گردہ شرفا از ارادات والا بیشتر از بیشتر تہ کہ شایستگی را بیاباست نوخت
نوازش عبا نکبت از دامن مغلوکان رفتہ و کیش رتبہ شہی از الفاس اور و فنی تازہ پذیرفتہ
مناقب ثاقب و اوصاف صامت او برائے خود سر مایہ نازست و از پس کردل سخن قیمت
و محدث اوصافش و از دست المحقق الفضل خالق جویں و جگون و ہمیں عون صانع کس
خیکون و دین ایام محبتہ فرجام فرج القیام نقارت انقضاء این کلیات دوا دین ربع عنانہ
حضرت ملک الشعرا امیر خسرو دہلوی علیہ رحمۃ اللہ القوی کہنا عالم خلفائے سرخسل و لیار
گرام سر آمد عرفائے عظام حضرت محبوب الہی نظام الدین و لیار زی زریفت قدس اللہ
سرہ العزیز و اعلیٰ اللہ فی فردوس النہان بودند و در طبع نامی گرامی منشی نو لکشیہ صاحب

سی آئی اسی واقع کا پورہ صاف اللہ عن شہداء ہوں سیر پریشی دریا دل امیر باؤل سر آری
 بہت و اجلال زریا فرماے سند عروہ اقبال ستودہ و خصال فرخندہ خودی الحمد للہ الحسن
 علی نقاب عالمی جناب فتنی پرگ تر این صاحب بھار گواراے بہادر مابرج بالفتح
 و لہر و مالک طبع دام اقبالہ وہ تصحیح عمدۃ الصحیحین ذی الحمد مولانا محمد
 حامد علی خان حامد شاہ آبادی مدظلہ بہ تمام بیڈت شبام نامتھ
 مینجر باہ ستمبر ۱۹۱۶ء بار چارم زیور انطباع در بر کشیدہ

تاریخ طبع از اسوہ سخنوران مولانا محمد حامد علی خان حامد شاہ آبادی

محافظہ عملہ تصحیح

کلام خسرو ملک سخن خوب
 رقم کردہ - چہ دیوان مرغوب
 ۱۳۳۳ھ

درین ایام فرسخ طبع گردید
 پئے تاریخ طبعش کلک حامد

